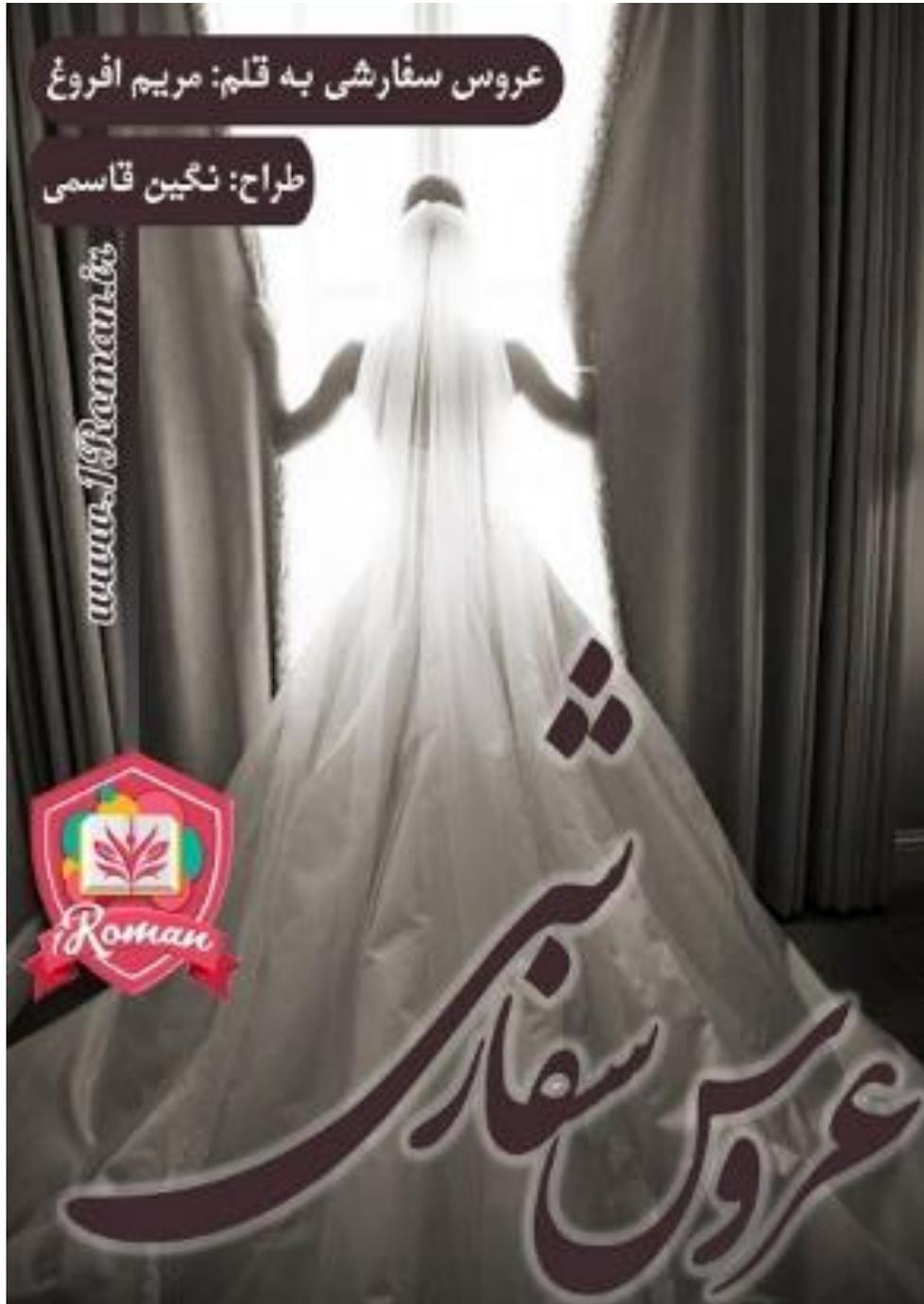


رمان عروس سفارشی | مریم افروغ





پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان متاهل (جلد دوم)

دانلود رمان مزاحم مرموز

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

به نام آفریدگار عشق

خلاصه:

آیناز دختر شر و شیطون که همه خاستگارش رو فراری میده حالا به درخوست پدرش مجبور میشه کسی رو انتخاب کنه که فقط عکسش رو دیده و بدون جشن و با یک عقد تلفنی به خارج کشور پست بشه!!!

عروس پارت اول

هر چه بیشتر می گشتم کمتر پیدا میشد ، یعنی چی؟ چرا کسی دنبالم نیومده؟  
یعنی براشون اینقدر بی ارزشم؟

- آیناز خانم

به طرف صدا برگشتم پسری حدودا بیست و پنج ساله ، با چشمان مشکی.

- به خودم هستم.

لبخندی زد - پس شما زن داییم هستین!

چه شام گرد شد ، زن دایمی این؟ ولی به پا شا نمیخورد سنش بالا با شه ! البته به عکسش . یعنی بهم دروغ گفتن؟

دلم میخواست کیفم و رها کنم و تا توان دارم بدوم ، ولی باید کجا میرفتم؟! ناچار تسلیم شدم.

- شما خواهرزاده ی آقای پارسا هستید؟ بهتون میخوره برادرشون باشید!

- به مهیاد هستم پنج سال ازش کوچیکترم.

نفس راحتی کشیدم که از چشاش دور نموند و باعث شد خندش بگیره

- زن دایمی بفرمایید از این طرف ماشین رو اونجا پارک کردم.

نگاهی برزخی به سمتش کردم - به من نگو زن دایمی، فکر کنم چند سال ازم بزرگتر باشی!

سرش رو تگون داد - باشه آیناز خانم

- چرا خودش نیومد دنبالم؟

دست و پاش رو گم کرد - چیز کار داشتن ، منو فرستادن.

به ماشین رسیدیم ، قفل ماشین رو زد و کیفم رو صندوق عقب گذاشت ، ماشاالله مامان هر چی تونست چپوند تو کیف ، مثل اینکه قرار قحطی بیاد.

در ماشین رو برام باز کرد ، سوار شدم ، خودشم پشت فرمون نشست ، و حرکت کرد.

جلوی یه خونه ی ویلایی از حرکت ایستاد ، با تک بوقی در باز شد و ماشین رو به داخل باغ به حرکت در آورد

جلوی ویلا متوقف شد

از ما شین پیاده شدم ، مهیاد کیفم رو که فکر کنم دو دست کیلویی بود از صندوق عقب در آورد

- آیناز خانم از این طرف

دنبالش حرکت کردم و وارد ویلا شدیم ، زنی خوش چهره روبرومون قرار گرفت ولی ، احساس کردم کمی استرس داره ،

مهیاد رو به خانمه گفت

- بفرما مادر جون عروست رو آوردم!

خانمه یه لبخند کاملاً مصنوعی زد و من رو تو آغوش گرفت

- خوش اومدی دخترم ، منو مهنوش صدا کن!

- ممنون

رو به مهیاد گفت - وسایلت رو ببر اتاقش

مهیاد وارد اسانسور شد منم با یه با اجازه به دنبالش رفتم

رو به معیاد گفتم - مشکوک میزنید قضیه چیه؟

رنگش پرید - ها چی میگی ؟ مشکوک برای چی؟

شونه ای بالا انداختم و از اسانسور پیاده شدیم ، وارد اتاقی مجلل و شیک شدیم که صدای عربده ای از طبقه پایین ، قلبم رو لرزوند، نگاهی به مهیاد که دیگه رنگ به رو نداشت کردم

سریع کیف رو گذاشت تو کمد دیواری و به طرف در حرکت کرد و گفت - هر چی شنیدی از اتاق بیرون نیا ، اگه کسی هم اومد بالا برو تو کمد قایم شو...!

پارت دوم

از اتاق بیرون رفت و در رو بست ، ولی من کی حرف گوش کن بودم که این دومین بارم باشه؟! یادم نیامد.



اصلا از حرفاش چیزی نفهمیدم چرا و از کی میخوان من رو پنهون کنن؟ به طرف در رفتم و آروم در رو باز کردم، پشت ستونی قايم شدم تا منو نبینن، صدای مردی که عربده می کشید از طبقه پایین به گوشم رسید

— مگه نگفتم نمیخوامش، چرا مجبورم کردین، باباش شریک کارخونه ایرانیمونه که باشه من زیر بار این ازدواج نمیرم!

مهیاد - آروم باش دایی، اونم که حالا نیومده چرا خودت رو ناراحت میکنی!

دوباره صداش خنجری شد تو قلبم — هه دختره چه زود بله رو داد، میدونم فقط به خاطر عشق خارج اومدن این کار رو کرده!

صدای خانمه بلند شد — مادر تو یه بار ببینش شاید خوشت اومد، حتی حاضر نشدی عکس هاش رو ببینی!

پاشا — بسه مادر من اون دختر رو نمیخوام، خودت میدونی تصمیم دارم با ناتاشا ازدواج کنم پس بهتر برش گردونین، بهم خبر دادن اوردینش خونه!

مهیاد — درست بهت خبر دادن ولی اونی که تو میگی نیست، خواهر دوستم رو آوردم، فهمیدی دایی جان؟!

چند لحظه صدایی از کسی نیومد

صدای پر از تعجب پاشا بلند شد - چرا اومده اینجا؟

مهیاد - اومده درس بخونه جایی نداشت اوردمش اینجا!

پاشا - مهیاد گند کاریات رو به خونه نکش.

مهیاد — اون طور که فکر میکنی نیست، گفتم که خواهر دوستم، سیاوش اونو سپرده به من، اوردمش چون اینجا کسی رو نداشت.

بالا خره دروغها رو باور کرد و از خونه بیرون زد، ولی پاهام دیگه توان ایستادن نداشتن، سر خوردم و رو زمین نشستم، به ستون تکیه دادم و اشک ریختم، از

پدرم دلم گرفت ، از زندگیم ، منی که همه به خاطر من چون میدادن امروز تو یه کشور غریب خورد شدم

- آیناز

صدای نگران مهیاد به گوشم رسید ، سرم رو بلند کردم و با چهره ی شرمنده ی مهیاد و مهرنوش روبرو شدم.

به زور از جام بلند شدم و رو بهشون گفتم — من برای یک لحظه هم اینجا نمی مونم.

به طرف اتاق حرکت کردم و کیفم رو از کمد بیرون کشیدم

خودشون رو سریع بهم رساندن مهیاد چمدون رو از دستم گرفت و خیلی جدی گفت - میخوای جلوش کم بیاری؟ اگه بری میفهمه که حرفام دروغ بوده!

بمون و بهش ثابت کن هیچی کم نداری!

پوزخندی زدم — اومدیم و بهش ثابت کردم ، بعدش چی؟ من حتی دلم نمیخواد ریختش رو ببینم!

مهرنوش — مادر کجا میخوای بری تو کشور غریب ؟ میدونم تو هم مثل پاشا به اجبار بله دادی ، رفتن چیزی رو عوض نمیکنه، یه مدت به عنوان خواهر دوست مهیاد اینجا بمون ، تا ببینیم باید چیکار کنیم.

دستام شل شد مهیاد دسته ی چمدون رو گرفت و رو زمین گذاشت و گفت

- آفرین دختر خوب حالا وسایلت رو بچین تو کمد ، به هیچی هم فکر نکن ، تو که عاشقش نبودی که شکست خوروه باشی ، به راحتی میشه اسمش رو از شناسنامه پاک کرد.

به چهره ی مهرنوش لبخندی زدم ، راست میگفت — باشه بهتره که راضی نیست کی حوصله شوهر داری داره!

نیش هر دوش باز شد ، مهنوش بغلم کرد و گفت — ممنونم دخترم ، بهت قول میدم عاشقت شه! تو خیلی زیبایی.

- نه دیگه نشد مهنوش جون ، من دیگه به هیچ عنوان نمی خوامش...

پارت سوم

مهیاد و مهنوش از اتاق بیرون رفتند، کیفم رو باز کردم و لباسهام رو تو کمد چیدم ، مامان هم چه فکریایی پیش خودش کرده بیشتر لباسهام باز بود والبته خوش سلیقه.

تیشرت قرمزی که طرح لبی سرخ جلوش بود ، شلواری لی فیت تنم رو برداشتم و پوشیدم ، جلوی آینه ایستادم و چهرم رو از نظر گذروندم ، چشم رنگی بین سبز و سیاه بود ، کسی از فاصله یه متریم هم نمیتونست رنگی بودنش رو تشخیص بده و همه فکر می کنن سیاهه ولی از فاصله نزدیک رنگ چشمم به رنگ سبز تیره س

لبای زیبای گوشتی و صورتی ، بینیم که البته عملش کردم ، خوب مگه چیه مدلش رو دوست نداشتم ، و موهای طلایی ، همه میگن خوشگلم ، خودمم میدونم خوشگلم ، پر رو هم ، خو.....دمم بابا چرا ناراحت میشید.

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم ، خودم رو به آشپز خونه ر سوندم چون به شدت احساس گشنگی میکردم ، ولی مثل اینکه گشنه تر از منم هست

مهیاد دو لپی داشت غذا میخورد ، و هنوز متوجه حضور من نشده بود، صبر کردم لقمش رو قورت بده چون اگه منو میدید خطر خفگی خیلی بالا میرفت ، لقمش رو خورد خواست قاشق بعدی رو بزاره دهنش که صدای اهم اهم از خودم در آوردم برگشت و نگام کرد ، لبخندی زد و آروم گفت — چه بد شانسه دایی که همچین هلوپی رو از دست داد.

خندم گرفته بود ولی به جاش اخمام رو تو هم کردم — مثل اینکه جو اینجا زیادی روت اثر گذاشته!

نیشاش رو باز کرد و گفت - زن دایی این طور نگیں دلم میشکنه من پسر خوبیم



این بار اخمام به طور واقعی تو هم رفت ، صندلی جلویش رو کشیدم و نشستم -  
مگه نگفتم نگو زن دایی؟

— ها با شه ولی آیناز هم نمیشه گفت دایی میفهمه .چی صدات کنیم؟! صغرا  
چطوره؟

چش غره لی بهش رفتم - نوژا اسم دومم دوستام اینجوری صدام میکنند.

لبخندی زد - خیلی هم خوب

بشقاب رو از جلوش کشیدم ، و شروع به خوردن کردم ، با دهن باز نگام کرد  
- قاشقه دهنی بود.

لبخند عریضی زدم و با دهن پر گفتم - من مشکلی ندارم ، یعنی دلم پاک!

مظلوم نگاهی به غذا انداخت

- چشمت رو درویش کن مال من.

تا لقمه آخرش رو خوردم ولی هنوز گشتم بود ، نگاهی به مهیاد که با حسرت به  
بشقاب چشم دوخته بود کردم

- میگم مهیاد جان دیگه غذا نیست؟ هنوز گشتم!

آه حسرت باری کشید - اگه بود که من نمینشستم تو رو نگاه کنم

یه باره ذوقی کرد - پاشو برو آماده شو بریم بیرون یه چیزی بزنیم به بدن.

نیشم رو باز کردم - بشم سه آماده ام.

به طرف اتاقم پا تند کردم ، یه شلوار لی سیاه و پیرهن مدل مردونه قرمز پوشیدم ،  
دلم راضی نمیشد بدون روسری برم بیرون ، کلاه بافت قرمزی برداشتم و رو سرم  
گذاشتم ، قسمتی از موهام از زیر کلاه بیرون زده بود ، رژ صوتی هم رنگ لبم  
برداشتم و رو لبای قلوه ایم کشیدم کفش آل استار قرمز رو پوشیدم

لبخندی به تیپ قشنگم زدم و از اتاق بیرون رفتم، راه پله رو پیش گرفتم ، مهیاد یا تیشرت آبی چه سبون و شلوار لی هم‌رنگش پایین منتظرم ایستاده بود ، با دیدنم لبخند قشنگی رو لباش نشست ، ته چهرش شبیه پاشا بود ولی نه به زیبایی اون ، البته من فقط عکس پاشا رو دیدم ولی اون حتی حاضر نشده بود عکسم رو ببینه!

- خیلی خوش تیپم نه؟

با صدای مهیاد از هیروت بیرون اومدم - ها؟

نیشاش رو باز کرد - میگم خیلی خوشگلم که زوم من شدی؟

- یه کم خودت رو تحویل بگیر ، تو فکر بودم جناب.

- اوه بله بانو ، میشه بفرمایین به چی فکر میکردین؟

- به اینکه شبیه داییت هستی.

نیشاش باز تر شد - آره دایی خیلی خوشتیپ ، هواست باشه دلت رو ندی.

پوزخندی زدم — برای من انسانیت و شعور بالا تر از خوشتیپی ، داییتون خوب شعورشون رو نشون دادن! حواست باشه مهیاد به هیچ وجه نمیخوام متوجه هویت من بشه ، اگه چیزی بهش گفتین من از اینجا میرم فهمیدی؟

لبخند از لباش رفته بود ، ناراحت سرش رو زیر انداخت — نگران نباش نوژا ، ما چیزی بهش نمی گیم.

به طرف در اشاره کرد - بریم ؟

سرم رو تکون دادم ، با هم به طرف بیرون از ویلا حرکت کردیم ، دو ساعت بیشتر از آشنایمون نمی گذشت ولی باهاش احساس راحتی میکردم.

با خروجمون از ویلا در حیات باز شد و فراری مشکی رنگی وارد شد...

پارت چهارم



درو بازوی مهیاد رو گرفتم چون حدس میزدم که ماشین پاشا باشه ، مهیاد به سمت برگشت و سوالی نگام کرد.

- میخوام مطمئن بشه که آیناز نیستم

مهیاد دستام رو از دور بازوش باز کرد و تو دست گرفت - پایتم ، بزن بریم.

بدون توجه و نیم نگاهی به پاشا به سمت ماشین مهیاد حرکت کردیم ولی از شانس گند من دقیقاً ماشینش رو کنار ماشین مهیاد پارک کرد

به ماشین رسیدیم یه کم استرس گرفتم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم پاشا از ماشین پیاده شد چشمش گرد شد، مثل من ست کرده بود یه تیشرت قرمز و شلوار مشکی پوشیده بود، خودم رو به بیخیالی زدم ، دیگه روبروش ایستاده بودیم

ابروهش بالا پرید و با پوزخند به دستهای گره خورده ی من و مهیاد نگاه کرد، مثل اینکه نقشه ام گرفت، مهیاد رو به پاشا گفت - دایی جان ایشون نوژا هستن

و رو به من گفت - نوژا جان ایشون داییم پاشا خان هستن

سرم رو تکیه دادم و رو به پاشا که تمام حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود گفتم - خوشحالم از آشناییتون دایی جان.

مهیاد خنده ی ریزی کرد، برای دومین بار ابروهای پاشا بالا پرید و بلاخره دهن محترم رو تکونی داد - دایی شما که نیستم!

- وای ناراحت شدین؟ آخه دایی من، وقتی دوستانم دایی صداش میزدن خوشش میاد گفتم شاید شما هم دوست داشته باشین.

ابروهش رو تو هم کشید - داییتون دقیقاً چند سالشونه؟

لبخندی زدم - همسن شما دقیقاً چهل سال.

چشاش گرد شدو با دهن باز نگام می کرد، مهیاد برای جلو گیری از خنده چندتا سرفه کرد و گفت - نوژا جان داییم سی سالشه.

چش غره ی نا محسوسی به مهیاد رفتم - دایی داییه دیگه! فرقی نداره چند سالش باشه.

پاشا به طور نمایشی شروع به بو کشیدن کرد - چه بوی خوبی میادا!

منم بو کشیدم - بو؟ چرا من نمی تونم حسش کنم!

مهیاد خنده ای موزی کرد - اره فکر کنم بوی عطر نوژا باشه!

وا من که عطر نزدم اینا چی میگن!

پاشا با پر رویی سرش رو کنار گوشم آورد وموهام رو بوید

از رفتارش عصبی شدم و قدمی عقب گذاشتم

- آفرین مهیاد خودشه دقیقا بوی مایع دسشویی میده!

هنگ کردم چی شد؟ مایع دسشویی! دهنم چند بار بدون هیچ حرفی باز و بسته شد، از زور حرص نفس کشیدن یادم رفت، این الان به من چی گفت!

دلم میخواست با ماشین خوشگلش یکیش کنم، اگه ادبت نکنم ایناز نیستم، با بد جندی و پوزخند نگاهش رو تو چه شام قفل کرده بود، و با لذت حرص خوردنم رو تماشا میکرد، یه لحظه ترسیدم، نکنه فهمیده کیم! ولی نه میخواست تلافی کنه. دور بازوی مهیاد رو سفت گرفتم، مهیاد جان بریم دیگه.

مهیاد اوضاع رو خراب دید با تته پته و تند تند گفت - آره.. آره.. بریم.

قفل ماشین رو زد و سوار شد، بدون نگاه کردن به پاشا سوار شدم مهیاد سریع حرکت کرد - چتونه شما؟ نباید رو لجش می انداختی، اذیتت میکنه!

- آره منم میشینم تا دایی جونت اذیتت کنه، یه بلایی سرش بیارم از به دنیا اومدن پشیمون بشه.

مهیاد خنده ی بلندی کرد - وای چه شود!

- میگم به نظرت شک نکرد؟

- نه چرا باید شك كنه؟

- آخه از حرص دادنم ذوق مرگ شده بود!

لبخندی زد — چون دست من رو گرفته بودی این کار رو کرد، احتمالاً فکر میکنه دوست دخترمی.

نفس راحتی کشیدم

این حرفا رو ولش کن من پیتزا میخوام.

- بله خانم خانما.

بعد از یه رب جلو یه پیتزا فروشی پارک کرد

- تو همین جا بشین الان میگیرم، چی میخوری؟

- مخصوص

از ماشین پیاده شد و وارد پیتزا فروشی شد، چند دقیقه بعد با چند بسته پیتزا برگشت و سوار ماشین شد

- زیاد گرفتی!

- ها؟ آخه دایی هم دوست داره، بریم خونه با هم بخوریم.

چقدم به فکر داییشه، وای خدا من چطور این دیونه رو تحمل کنم، باید برای حالگیریش یه فکری بکنم وگرنه افسرده میشم

به خونه برگشتیم میل عجیبی به گرفتن حال پاش داشتم، با لباس اسپرت رو مبل جلو تلویزیون لم داده بود و اخبار میدید

- مهیاد صداش رو بلند کرد - اهل خونه پیتزا خوراش بدون بیان، پاشا به سمت ما برگشت و با دیدن پیتزا چشمش برقی زد و گفت - اخ که چقدر گشتم بود

وارد آشپزخونه شدیم مهنوش خانم با مهربونی نگامون کرد و لبخندی زد، مهیاد لپاش رو بوسید - قربون مامان مهنوشم بشم، بیا پیتزا بخوریم.

همگی پشت میز نشستم، پاشا هم اومد و کنار مهیاد نشست، فکر میکردم با دیدنش خجالت بکشم و سرخ و سفید شدم ولی حالا که نمیدونست من کیم از شرم خبری نبود و فقط دلم میخواست عصبی بشم و گریه کنم و ولز زدنش رو تماشا کنم.

جعبه پیتزا رو باز کردم ولی از بس حرص خورده بودم دیگه میلی به غذا نداشتم، همه با اشتهای باز شروع به خوردن کردند، یه تیکه از پیتزا رو برداشتم و مشغول شدم

من برای چی اینجا موندم! خوب معلومه خنگول چون جایی نداشتم بری.

باید چه طور با پاشا رفتار کنم! باید حرصش بدی تا دلت خنک شه.

یعنی ناتاشا از من خوشگل تره! معلوم که نه تو خیلی جیگری اون عددی نیست.

- نوژا!

با صدای مهیاد از سر و کله زدن با ندای درونم دست برداشتم

- بله چیزی شده؟

- چرا نمیخوری؟ زل زدی به پیتزا!

- چیز... تو فکر بودم

یه گاز از پیتزا زدم، سنگینی نگاه همه روم بود ولی اهمیتی نداشتم، بیشتر از دو تیکه نتونستم بخورم، از جا بلند شدم و از مهیاد تشکر کردم

- چرا کم خوردی دایی جون؟

با تعجب به پاشا نگاه کردم - چی شد نظرتون عوض شد؟

پوزخندی زد - میدونی چیه؟ خیلی بچه ای میتونی بهم بگی دایی!

پارت پنجم

ابروهام رو تو هم کشیدم و بدون جواب دادن بهش از پله ها بالا رفتم، اه چرا جوابش رو ندادم؟

پسره ی پررو فقط بلده منو حرص بده، وارد اتاقم شدم و در رو محکم کوبیدم تا شایدیه کم دلم خنک بشه ولی نشد که نشد

دلم میخواست جیغ بزنم و یه کم انرژی تخلیه کنم ولی نمیشد چند دور تو اتاق چرخیدم تا اعصابم آرام شه، فایده نداشت

خودم رو انداختم رو تخت و بالش رو برداشتم و جلو دهنم گرفتم و فشار دادم، شروع به جیغ زدن کردم، بالش نمی داشت صدام بلند بشه بعد از چند دقیقه جیغ زدن یه کم آرام شدم بالش رو از جلو دهنم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم وای رسماً داشتم خودم رو خفه میکردم

- آرام شدی؟

با وحشت به طرف صدا برگشتم با دیدن مهیاد نفس راحتی کشیدم

- تو کی اومدی؟

- زمانی که شما مشغول بودی!

اشاره ای به بالش کرد، اخمام رو تو هم کردم - کاری داشتی؟

گوشه تخت نشست و سیم کارتی طرفم گرفت

- بنداز و گوشیت!

ازش گرفتمش - ممنون

- نوژا به نظرم تو توجه دایی رو جلب کردی!

پوزخندی زدم - آره کاملاً معلوم بود.

سرش رو انداخت زیر و لباس رو رو هم فشار داد.

- الان مثلاً داری جلو خندت رو میگیری؟

سرش روبلند کرد و لبخند پهنی زد — اگه میگم توجهش رو جلب کردی بی علت نیست، دایی وقتی تو رو دید ابروهاش پرید بالا، این یعنی براش جالب بودی بهت اجازه داد بهش بگی دایی، اون حتی وقتی من بهش میگم دایی بهم چش غره میره، همیشه میگه به اسم صدام کن ولی این اجازه رو به تو داد!

- خوب چیکار کنم، میخواست توجهش جلب نشه!

- خیلی خنگی، راحت میتونی اونو عاشق خودت کنی!

- ولی من دلم میخواد کبابش کنم، بعدشم ناتاشا جونش پس چی؟

اخماش تو هم رفت - دایی عاشق ناتاشا نیست فقط از سر لچ که با تو ازدواج نکه اسم اونو آورد، هیچ چیزی بین اونو نیست اینو مطمعا باش.

— بسه مهیاد اون حتی حاضر نشده عکسام رو ببینه، اون منو قضاوت کرد، هیچ وقت همچین کاری نمیکنم.

- پف از دست تو، اگه کاری نکنی ممکنه ناتاشا مخش رو بزنه.

با چشمایه پوزخند بهش زدم، فقط نفهمیدم دید یا نه — به درک که مخ این بی مخ رو میزنه، بهتر بره گم شه پسره ی کچل.

با چشای گرد نگام کرد - داری در مورد داییم حرف میزنی! بعدشم کجاش کچله؟

حرصی نگاش کردم — مهیاد اعصابم از دستش خورد تو خورد ترش نکن، راستی مامان و بابام رو چیکار کنم اگه زنگ بزنن که همه چیز لو میره!

— نگران نباش همه چیز رو به پدر جون گفتم اون طرف ما ست به خانوادت آمار درست میده.

سوالی که از صبح تو مخم رژه میرفت رو ازش پرسیدم — میگم مهیاد تو چرا با داییت اینا زندگی میکنی؟

لبخند تلخی زد که از سوالم پشیمون شدم

- چیز اگه نمیخواهی نگو، من.... من نمیخواستم ناراحتت کنم.

- چی میگی ناراحت نشدم فقط یاد پدر و مادرم افتادم، راستش هر دو شون رو تو حادثه رانندگی از دست دادم ، چون تنها بودم دایی ازم خواست که پیششون زندگی کنم.

- چه عجب داییت یه کار درستی هم کرده، میگن بچه به داییش میره ولی به نظر من تو با داییت قابل مقایسه نیستی، تو مثل مهربونش جون مهربونی.

لبخند پهنی زد — خوشحالم یه آجی مهربون گیرم اومده، اصلا یه کاری خواستی حال دایی رو بگیری رو منم حساب کن.

لب و لوچم آویزون شد — حالش رو که خیلی دوست دارم بگیرم ولی نمیدونم چطور!

از رو تحت بلند شد - فکرش رو بکن کمک خواستی من هستم.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت، بلند شدم و گو شیم رو از تو کیفم بیرون آوردم سیم کارت جدید رو روش انداختم

راستی چرا مهیاد شمارش رو بهم نگفت؟! یادم باشه بعدا ازش بگیرم، لباس خواب عروسکیم رو پوشیدم و مسواکی زدم ، خیلی خوابم میومد، زیر پتو خزیدم، و به خواب آرومی فرو رفتم.

با صدای ساز گیتار که مثل شمشیر تو سرم کوبیده میشد بیدار شدم، این دیگه کدوم دیونست نصف شب ساز میزنه!

سرم رو کردم زیر بالش و روگوشم فشار دادم ، ولی فایده نداشت احساس میکردم صدای ساز هر دقیقه بلند تر میشه ، گیج خواب بودم، اء صابم به هم ریخت ، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

صدا از اتاق چسبیده به اتاق من میومد ، بدون فکر در اتاق رو باز کردم و پریدم تو اتاق

از دست مهیاد بعد این همه اتاق چرا اتاق چسبیده به پاشا رو به من دادن!  
متوجه حضور من نشد و با چشای بسته مشغول نواختن ساز بود، چه ژستی هم  
گرفته!

— بس —

بد بخت یه متر پرید هوا منو که دید اخماش رو کرد توهم و داد زد — تو اینجا  
چیکار میکنی؟

چش غره ای بهش رفتم — والا من تو اتاق بغلی خواب بودم، که یه صدای نتراشیده  
از خواب پروندم، راستی تا حالا کسی بهتون گفته خیلی بد ساز میزنید؟

«ولی چاخان کردما قشنگ میزد»

پوزخندی زد — منتظر بودم جناب عالی بیاین نظر بدین!

با حرص روم رو برگردوندم که از اتاق بیرون برم که به یه جهش مچ دستم رو  
گرفت — کجا خانم بشین برات ساز بزنم.

دستم رو از دستاش کشیدم — لازم نکرده خوابم میاد، شما هم اگه یه کم مهمون  
نوازی بلدین سازتون رو بزارین کنار، سرم درد گرفت.

پوزخندی زد — برای موندن کنار مهیاد جونت باید این چیز ها رو هم تحمل کنی،  
راستی چه طور مخش رو زدی زیاد اهل دختر بازی نیست.

اینقدر دندونام رو محکم فشار دادم که فکم درد گرفت، ولی نه نباید ناراحت بشم،  
لبخند حرص دراری زدم — میدونی چیه، هر کسی نمیتونه از من بگذره، از بس  
خوشگلم

چشمکی زدم و از جلوی چشای میرغضبیش از اتاق بیرون اومدم، هنوز وارد اتاقم  
نشده بودم که دوباره صدای ساز بلند شد ولی از نواختنش معلوم بود حسابی  
عصبانیه

لبخندی رو لبام نشست بهتر، هدفنم رو برداشتم و رو گوشم زدم و خوابیدم هنوز  
یه کم صدا میومد ولی نه اونقدری که نذاره بخوابم، کم کم چشم گرم شد و تو  
دنیای بی خبری فرو رفتم...

پارت ششم

با تکون های شدید تخت از خواب پریدم، مثل دیونه ها دور و ورم رو نگاه کردم -  
چی شده؟ زلزله اومده؟

با کشیده شدن هدفن از گوشم تازه متوجه صدای مهیاد شدم

- چی شده مهیاد ترسوندیم؟

با صورت سرخ از خنده گفت - این چیه رو گوشت؟ ولی فکر کنم فهمیدم، دیشب  
دایی ساز میزد؟

با عصبانیت به سمتش خیز برداشتم که بد بخت گر خرید، یه قدم عقب رفت - چی  
شده نوژا؟

- چه خبره اینجا؟

بدون توجه به صدا موهای مهیاد رو گرفتم - ای ولم کن موهام رو کندی؟

- چرا این اتاق رو به من دادی، ها؟ پسره دیونست تا صبح ساز میزد! فکر کنم یه  
عاشق بدبخت!

- درست صحبت کن!

این بار به سمت صدا برگشتم، با این که میدونستم اینجا ست ولی خودم رو به  
نفهمیدن زدم - اِ شمام اینجا یین دایی جان؟

مهیاد موهاش رو از دستم بیرون کشید و با هول گفت - - دختر بیا صبحونه بخور  
پدر جون دوست داشت قبل از بیرون رفتن ببینت.

از دست پارسای بزرگ و بابا ناراحت بودم، اخمام رو کردم تو هم

- برای چی؟

با ترس نیم نگاهی به پاشا کرد و چشم و ابرو اومد ، بیچاره از دستم سگته نزنه خیلیه!

- باشه الان میام.

مهیاد از اتاق بیرون رفت ولی پاشا هنوز سر جاش ایستاده بود، نگاهی بهش کردم - چته؟

- میدونستی با یه بچه چهار ساله فرقی نداری؟

با پوزخند اشاره ای به لباس خواب عروسکیم با تصویر میکی موس کرد.

- دلم میخواد به تو چه؟ آره من چهار ساله مشکلی داری؟

- نه دایی جون خودم برات آبنبات میخرم.

- ببین عقم هم چهار ساله مونده ، تا تک تک موهات رو نکنم برو بیرون.

خنده ای که میخواست رو لبهاش بشینه رو خورد و بیرون رفت.

صورتم رو شستم و یه بلوز یاسی خوشگل و شلوار سفید پوشیدم، موهام رو شونه ای زدم و از اتاق خارج شدم، صدای حرف زدن چند نفر از آشپزخونه میاومد نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم

- سلام

همه به طرفم برگشتن، چشمای مهربانش خانم برقی زد

- ماشالله.. ماشالله چه خوشگل شدی دخترم.

این الان با من بود؟ من که کاری نکردم، حتی یه رژ هم نردم!

- ممنون لطف دارین.

دوباره صدای پوزخند پاشا بلند شد، آخرش دماغش رو میکنم میکنم تو حلقش.

نگام به جناب پارسای پدر افتاد با غرور و یه لبخند محو بهم نگاه میکرد، نگام رو ازش گرفتم و سرم رو زیر انداختم.

مهرنوش خانم به جای خالی کنارش اشاره کرد - بیا بشین دخترم

جلو رفتم و کنارش نشستم مهیاد و پاشا هم روبرومون نشسته بودن، چاییم رو برداشتم و یه قلب خوردم که صدای جناب پارسا بلند شد - خوشحالم که اینجایی دخترم.

تو دلم از خدا صبر خواستم و یه لبخند که شبیه پوزخند بود زدم

- ممنونم جناب پارسا

اخمی مصنوعی کرد - چرا پدر صدام نمیکنی دخترم.

ابروهای پاشا پرید بالا و با تعجب به پدرش نگاه کرد.

- خوب گفتم شاید خوشتون نیاد.

\_\_\_ نه دیگه نشد میتونی پدر صدام کنی، راستی از مهیاد شنیدم طراحی داخلی خوندی!

\_\_\_ آره

- دوست داری تو یه شرکت خوب مشغول به کاری؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم - نمیدونم

با لگدی که به پام خورد تکونی خوردم و به مهیاد که داشت چش و ابرو میومد چشم غره ای رفتم

- دخترم برای خودت میگم که حوصلت سر نره.

دوباره به جناب پارسا نگاهی کردم - باشه پیشنهاد خوبیه.

\_\_\_ از این به بعد میتونی تو شرکت ما کارت رو شروع کنی.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. صدای پاشا بلند شد

- مگه شما نیومه بودین درس بخونین؟

نگام رو از پاشا به مهیاد رسوندم، با چشم بهش گفتم خودت کند زدی خودتم جمعش میکنی

مهیاد هم چون تیز بود گرفت و شروع به تکمیل دروغش کرد

— من علت اصلی اینجا بودنش رو بهتون نگفتم، راستش چون پدر و مادرش میخواسن به زور شوهرش بدن از خونشون...البته نمیشه گفت فرار کرد چون داداشش میدونه اینجاست.

با چشای گرد و دهن باز نگاهش میکردم، صدای ریز خندیدن مهربانش خانم به گوشم رسید، عصبی لگدی به پای مهیاد زدم که داد پاشا بلند شد لـــــــــــــــــــــــــــــــــــــخ

- وا من که مهیاد رو زدم!

- این بار صدای خنده ی پارسای بزرگ بلند شد.

پاشا چشم غره ای رفت - مثلا چرا میخواستی مهیاد رو بزنی؟

وای یادم رفت باید مهیاد رو بکشم، نگاه خشمناکی به مهیاد کردم — مهیاد خان منظورت از این کارها چیه!!؟

خنده ای کرد - عزیزم چرا خودت رو ناراحت میکنی چیزی نشده که

خدایا از دست این خانواه چیکار کنم؟

پاشا مشکوک نگامون کرد - مگه این دلیلش هم دروغه؟

باز مهیاد چشم و ابرو اوامد.

- نه ولی نشون داد اصلا راز دار خوبی نیست.

مهیاد نفس راحتی کشید و گفت — به هر حال بهتر بود همه این موضوع رو میدونستن.

پارسای بزرگ از جاش بلند شد - من دارم میرم. فعلا

از اشپزخونه زد بیرون مهنوش جون هم دنبالش رفت.  
 نگاهی حرصی به مهیاد کردم، صدای پوزخند پاشا بلند شد  
 - فکر کنم خاستگارت یه مخ معیوب داشته!  
 رفتم تو فکر آخرین خاستگارم یه پسر ساده و مهربون بود که خیلی دو سم داشت  
 ولی من علاقه ای بهش نداشتم، آهی کشیدم  
 - اتفاقا پسر خیلی خوبی بود، فکر کنم آهش منو گرفت که به این روز افتادم.  
 بی حوصله از سر میز بلند شدم و به اتاقم رفتم، رو تخت دراز کشیدم و اجازه دادم  
 اشکام بریزه، دلم میخواست برم یه جایی که کسی نباشه  
 \*پاشا\*

با تعجب به عکس العمل نوژا نگاه کردم، فکر کردم این بار هم مثل دفعه قبل کم  
 نمیاره و جوابم رو میده تا بالای پله ها با نگام دنبالش کردم  
 - پاشا کارت درست نبود اذیتش نکن!  
 به مهیادی که طرف نوژا رو گرفته بود چشم غره ای رفتم  
 - پاشو آماده شو بریم شرکت  
 - صبر کن به نوژا هم بگم آماده شه!  
 سرم رو تکیون دادم، مهیاد بلند شد و به اتاق نوژا رفت، بعد از خوردن چند لقمه  
 بلند شدم تا برم لباس بپوشم، از پله ها بالا رفتم، موقع عبور از اتاق نوژا گوشام تیز  
 شد  
 - آخه چرا گریه میکنی دختر، پاشو آبی به صورتت بزن بریم شرکت.  
 - من نمیام  
 - مگه پیشنهاد پدرجون رو قبول نکردی!  
 - چرا قبول کردم ولی زمان تعیین نکردم

- میشه بگی زمانش کیه؟

- اه مهیاد ولم کن هر وقت دلم خواست.

- از چی ناراحتی نوژا؟

- مهیاد میشه منو ببری یه جا تا بتونم بلند جیغ بزنم، دلم اروم شه؟

صدای خنده ی مهیاد بلند شد - باشه ما که یه دونه آجی بیشتر نداریم.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم، مثل اینکه دوست دختر مهیاد نیست، شایدم مهیاد رو دوست داره و میخواد با این اداها خودش رو تو دلش جا کنه، باز پوزخندی رو لبام نشسته، مهیاد وقتی کسی رو آجی صدا میکنه امکان نداره با دید دیگه ای نگاه کنه.

پارت هفتم

اشکام رو پاک کردم و به مهیاد لبخندی زدم، از رو تخت پریدم پایین — تشریف ببرید بیرون تا آماده شم.

با لبخند سرش رو تکیه داد و از اتاق بیرون رفت، شلوار لی آبی پررنگ با بلوز سفید حریر خیلی خوشگلی پوشیدم

واقعا مامان خوش سلیقه اس، شال سفید حریری هم رو سرم گذاشتم و از پشت چرخوندم و جلوم آزاد گذاشتم.

از پله ها پایین رفتم مهیاد جلوم سبز شد

- اول پیشین صبحونتو بخور تا جون داشته باشی

لبخندی به مهربونیش زدم و وارد آشپزخونه شدم

پشت میز نشستم و شروع به خوردن کردم مهیاد هم با لبخند نگام می کرد

- چرا نشستین بریم دیگه!

این رو پاشا گفت

ولی نگاهش نکردم و بی خیال به صبحونه خوردن ادامه دادم مهیاد در جوابش گفت

- تو برو ما خودمون میایم

بدون توجه به حرف مهیاد

وارد آشپزخانه شد و صندلی کنار من نشست آرام طوری که مهیاد نشنوه گفت

- با این اداها نمیتونی مخش رو بزنی دختری که از خونس فرار کرده ارزشی برای هیچکدوممون نداره!

این باز چرت گفت!!!!!!

ولی دیگه نه، دیگه نمیتونم ساکت بمونم، چشمم پر از آب شده بود چرا همچین می کنه!؟

اگه هویت واقعی این رو بفهمه که دیگه همیشه جلوی طعنه ها شو گرفت نگام به قالب کره ای که روی میز بود افتاد.

از بشقاب جداش کردم و تو دستم فشردمش نرم شده بود تو دستم به راحتی له شد.

دست دیگم رو هم جلو بردم و با هر دو دست مشغول ورز دادن شدم حرص همه ی وجودم رو گرفته بود اگه خودم رو خالی نمیکردم یه بلایی سرم میومد

کف دستام از کره پوشیده شده بود به سمت پا شا که با چشمای گرد به دستام نگاه میکردم چرخیدم نگاهش از دستام به چشمای پر آبم کشیده شد

نگارش بین چشمم دو دو میزد و ابروشو بالا پریده بود، پوزخندی زدم و دستم رو به سمت موهایش بردم و تو موهایش به بازی در آوردم در ۵ ثانیه همه موهایش آغشته به کره کردم موهایش به سرش چسبیده بود ولی او شکه شده هیچ حرکتی نمی کرد هنوز خیره به چشمم بود

دل را ضی نشد دستم را به سمت صورتش بردم و باقیمانده کره ها رو صورتش کشیدم

با صدای هین مهنوش خانم صورتم را به سمتش چرخوندم همزمان قطره اشکی هم از چشام چکید از جام بلند شدم پا شا هنوز تو شک بود شایدم از نواز شهام خوشش اومده و منتظر ادامش بدم!!!

کم کم از شوک بیرون اومد و دستشو به سمت سرش برد و موهاش رو لمس کرد یک بار صورتش از خشم قرمز شد با دادی که کشید ته دل خنک شد

- ایـــــــــــــــــــــن چه کاری بوووود!

میون اشکام مستانه خندیدم که به سمتم هجوم آورد پا تندکردم و بعد طرف پله ها دویدم

و زودتر از او خودم را به اتاقم رساندم و در را قفل کردم

لگد های محکمش به پشت در روانم را شادتر کرد وارد دستشویی توی اتاقم شدم و دستام رو شستم و مشغول تعویض لباس هام شدم

دیگر نیازی به جیغ زدن ندا شتم سبک شده بودم به قدری که می تونستم پرواز کنم روی تخت دراز کشیدم

چند دقیقه می شد که صدای در زدن قطع شده بود نفس عمیقی کشیدم و خواب ناتمام دیشبم را ادامه دادم.

\*پاشا\*

بعد از چند بار شامپو زدن به موهام چربی ها از سر و صورتم پاک شد

دختره خل میدونم چیکارش کنم موقعی که وارد اتاق شد شالش از سرش سر خورد و به زمین افتاد

با فکر قشنگی که به ذهنم رسید از لگد زدن به در دست کشیدم وشالش رو برداشتم مهیاد و مامان با چشمای گرد نگام می کردند ولی ته نگاهشون یه

خوشحالی بود که درکش نمی کردم یعنی به خاطر اینکه این بلا رو سرم آورد خوشحالن؟

حوله ای دور کمرم بستم و از حمام خارج شدم

جلوی آینه ایستادم و موهام رو خشک کردم

باورم نمیشد موهام به طرز عجیبی براق شده بود که فکر کنم از خواص کره بود خندم گرفت چه آب رسانی شدن موهام!

ولی حالی ازش بگیرم که دیگه از این فکرا به سرش نزنه.

به یاد چشماش افتادم و دوباره قلبم تکونی خورد چه خوشگل بودن، دست خودم نبود، نمی توذستم چشم از چشاش بردارم، اگه کره مالم نکرده بود شاید تا شب بهش زل میزدم

اه من چی میگم اون یه دختر فراریه که به خاطر خودش به پدر و مادرش پشت کرده، ولی نه اونم مثل منه که نمیخواد زیر بار ازدواج زور بره، سرم رو تکونی دادم و یه نگاه دیگه به موهای خوشگلم کردم.

لباس رسمیم رو پوشیدم و شال نوژا را از روی میز برداشتم، در اتاق را باز کردم و خارج شدم از پله ها پایین رفتم و مسیر خروجی ویلا را پیش گرفتم

\*\*\*

چشام رو باز کردم و در کمال تعجب خمیازه ای کشیدم، وا اینقد که من خوابیدم، بازم خمیازه؟

نگاهی به ساعت کردم دوازده بود، صدایی از بیرون نیاومد، حوصله عوض کردن لباس نداشتم با همون تاپ شلوارک از اتاق خارج شدم هیچ کس تو حال نبود، تعجبی نداشت مردا رفتن سر کار، ولی مهر نوش جون کجاست؟

وارد آ شپزخونه شدم و از یخچال سیبی برداشتم و در حالی که گاز میزدم از ویلا خارج شدم و به باغ پشت ویلا رفتم، با دیدن درختای بلند و استخر آب نیشام شل شد

وسط درختا رو چمنها نشستم و یه گاز دیگه به سیبم زدم و از هوای بهاری لذت بردم

صدای نفس کشیدنی بلند از پشت سرم توجهم رو جلب کرد، با اینکه ترسیده بودم ولی به آرومی چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم، از چیزی که دیدم قلبم ایست کرد..... سگ.....

یه سگ گنده ی گرگ نما، قیافه ی وحشت ناکی داشت، آب دهنم رو به سختی قورت دادم، جرئت تکون خوردن نداشتم

چرا شال من گردنشه؟! سرش رو کج کرده بود و زبانش رو بیرون انداخته بود، همچین عاشقونه بهم نگاه میکرد که ترسیده به خودم نگاهی کردم... با دیدن بدنم که حالا مطمئن شدم یه سگ ماده نیستم نفس راحتی کشیدم، ولی چرا نمیره؟ برو گم شو دیگه!

با قدمی که به سمت برداشتم ترسیده جیغی کشیدم و سیبم رو به طرفش پرت کردم، همزمان از جام بلند شدم و شروع به دویدن کردم...

پارت هشتم

- جیغ و لگدم کن سگ زشت!

- یکی کمک کنه کسی تو این خراب شده نیست!؟

ولی هیچ جوابی نشنیدم پام به چمنها گیر کرد و خوردم زمین سریع برگشتم که با سگ فیس تو فیس شدم

آب دهنش روی صورتم پخش شده بود و جرات باز کردن دهانم را نداشتم می ترسیدم آب دهنش وارد دهنم بشه اون وقت تا یک ماه عق می زدم چشمم به استخر افتاد روزنهایی از امید توی دلم روشن شد

آروم شالم رو از گردنش باز کردم و تو یه حرکت سریع به فاصله ای دور از خودم پرت کردم منو ول کرد به سمت شالم دوید مثل این که خیلی دوشش داشت از فرصت استفاده کردم و پریدم تو استخر آبش سرد بود برای یه لحظه نفسم رفت، ولی مهم نبود به جون صورتم افتادم خوب که شستمش تازه تونستم نفس راحتی بکشم ولی باید برم یه دوش اساسی بگیرم به دوروبرم نگاه کردم شالم را به دهن گرفته بود و مظلوم نگام می کرد دلم به حالش سوخت از رفتارش معلوم بود سگ بی آزاریه از استخر بیرون اومدم لرزی کردم حسابی سردم شده بود موهام رو از صورتم کنار زدم و آروم آروم به طرف سگ حرکت کردم دودل بودم می ترسیدم باز هم بخواد لیسم بزن ولی خیلی مظلوم شال رو جلوی پام گذاشت شال رو از زمین برداشتم و دور گردنش بستم لبخندی بهش زدم حدس اینکه کی این کارو کرده و سگه متعلق به کیه کار سختی نبود – می دونی تو از صاحب خوشگلتری!

دهن سگ باز شد و زبونش افتاد بیرون او مای خاک نکنه فهمید چی گفتم؟! یعنی بازم می خواد لیسم بزن از جام بلند شدم و قدمی عقب گذاشتم که یه قدم جلو اومدم.

– نه.... نه.... همون جا وایسا! باشه پسر خوب!

ولی حرکتش رو تند تر کرد اه لعنتی دوباره شروع به دویدن کردم خودم رو به درختی رسوندم و سعی کردم بالا برم ولی مگه می شد آخه چطور از یه درخت صاف و صیقل می شه بالا رفت!!!!

کمی خودم را بالا کشیدم سگ زبونش رو درآورد و به پاهام کشید لرزی کردم و خودم را کمی بالاتر کشیدم این بار زبونش به کف پاهام خورد به شدت خندم گرفت طوری که دستامو از درخت باز شد و افتادم زمین



دیگه داشت اشکم درمیومدم مشغول لیس زدن دستام شد دستامو رو صورتم گذاشته بودم که زبونش به صورتم نخوره چند دقیقه لیس زد که با صدای مهیاد که گفت

- رکسی بسه.

سگ ازم دور شد مهیاد کنارم نشست و کمک کرد بشینم — چی شده نوژا این چه وضعیه؟

لبا سام خیس شده بود و به بدنم چسبیده بود خجالت کشیدم و تو خودم جمع شدم دندونام از شدت سرما به هم میخورد، کتتش رو درآورد و رو دوشم انداخت بلندم کرد

نگاه دلخوری به سمت پنجره اتاق پاشا انداختم هنوز همون جا ایستاده بود ولی این بار با اخم نگام می کرد

خیلی از کارش بدم اومد به طرف ویلا رفتم سریع وارد اتاقم شدم کت مهیاد را رو تخت انداختم و حوله ام را برداشتم و وارد حمام شدم

وان رو پر از آب گرم کردم همان طور که می لرزیدم بدون درآوردن لباسم رفتم تو وان نشستم چون بدنم سرد بود آب ولرم رو داغ حس می کردم ولی اهمیتی ندادم

کمی که گذشت بدنم به حالت عادی برگشت و حالا آب وان برام سرد بود شیر آب داغ را باز کردم تا آب داغ بشه نیم ساعت تو وان موندم حالم که حالت عادی برگشت زیر دوش گرم خودم را دوباره شامپو زدم بعد از شستن خودم حوله رو دورم پیچیدم و بیرون آمده ام

به محض خارج شدن از حمام عطسه ای کردم فهمیدم کارم ساخته است هر وقت سرما می خورم بدجور تب می کنم سریع موهام رو خشک کردم بلوز شلوار راحتی ولی خوشگل پوشیدم چشمم بدجور خمار بود خودم رو تخت انداختم بقدری خسته بودم که به محض بستن چشم خوابم برد

\*پاشا\*

امروز کاملاً کار رو تعطیل کردیم مهیاد همه‌اش با اخم نگام می‌کنه و چشاش به پله هاست می‌دونم منتظر که نوژا بیاد پایین خودمم یه کم دل‌شوره دارم هوا داره تاریک می‌شه ولی خبری ازش نشد حتی نیومد ناهار بخوره مهیاد طاقت نیاورد و از پله‌ها بالا رفت با اینکه دلم می‌خواست بدونم بالا چه خبره اما غروم اجازه نمی‌داد دنبالش برم

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که درحالی‌که نوژا بی جون تو بغلش بود به پایین اومد یه لحظه ترسیدم مگه چی شده؟

با دادی که مهیار کشید به خودم اومدم -- پاشو سریع ماشین رو روشن کن تبش بالاست ممکنه تشنج کنه زود باش...

پارت نهم

سریع پریدم بیرون و ماشین رو روشن کردم نوژا و روی صندلی عقب خوابوند و خودش جلو نشست به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم

با اینکه دلم می‌خواست تنبیهش کنم ولی ازین که این‌طور تب کرده بود ناراحت بودم

جرات حرف زدن نداشتم چون چهره مهیاد بدجور تو هم بود هنوز ماشین رو پارک نکرده بودم که مهیاد پرید پایین

ماشین رو نگه داشتم نوژا رو از ماشین بیرون آورد و به طرف بیمارستان دوید عصبی ضربه‌ای به فرمون زدم از رفتار مهیاد معلومه که خیلی دوسش داره ولی چرا بهش گفت آجی؟!

با به یاد آوردن دویدن و جیغ زدنش توی باغ خندم گرفت خیلی با مزه جیغ می‌زد و می‌دوید شاید به خاطر همین بود که رکس را نگه نداشتم و خواستم بیشتر دنبالش بدوه.

دیوونه نشم خلیه حالا چرا من به این چیزا فکر می‌کنم؟

از ماشین پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم مهیاد رو صندلی منتظر نشسته بود  
بی خیال کنارش نشستم یهو چرخید طرفم

— بین پاشا دفعه آخر باشه که اذیتش می‌کنی فهمیدی وگرنه از خونت می‌رم  
نوژا هم با خودم می‌برم.

با دهن باز نگاهش کردم — تو به خاطر این دختر با من این‌طور صحبت می‌کنی؟  
- بین پاشا دلم نمی‌خواد این‌طور اذیتش کنی فهمیدی؟

— تقصیر خودش بود

-- نه تقصیر تو بود نمی‌دونم چی تو گوشش گفتی که این‌قدر ناراحت شد و اینکار  
رو کرد!

— چیز خاصی نگفتم فقط گفتم منو مهیاد به یه دختر فراری اهمیتی نمیدیم پس  
سعی نکن مخش رو بزنی.

چشای مهیاد سرخ شد و دندوناشو روهم فشار داد و گفت

- من آرزومه هم‌چین عروسی داشته باشم ولی بنا به دلایلی مجبورم برادرش باشم  
می‌دونم که چشم‌تو گرفته ولی بهتره چشم‌ترو درویش کنی با کار امروز دیگه بهت  
نگاه هم نمی‌کنه!

پوزخندی زدم - چشم من را گرفته صدتا از اینا هر روز دور ورم می‌چرخن!

این بار مهیاد پوزخند زد - اونایی که جلوت مانور می‌دن جنس‌شون خالص نیست  
خرده‌شیشه داره مثل نوژا پاک نیستن

میدونستم منظورش ناتا شاست، با بیرون اومدن دکتر از اتاق مهیاد بلند شد و به  
طرفش رفت — چی شد آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر - شانس آورد، اگه یک ساعت دیرتر می‌رسید تشنج می‌کرد سرم بهش وصله  
تبش اومد پایین می‌تونین ببرینش فقط داروهاش رو بموقع مصرف کنه.

مهیاد از دکتر تشکر کرد و وارد اتاق نوژا شد بین دوراهی موندم منم برم تو؟

نه فکر می کنه خیلی برام مهمه پس نمی رم.

\*مهیا\*

وارد اتاق شدم با چهره مظلوم خوابیده بود کاش صبح ولش نمی کردم وقتی رفتم شرکت همش تو فکرش بودم چند بار رو گو شیش زنگ زدم که جواب نداد نگران شدم و برگشتم خونه وقتی تو اون حال دیدمش بقدری از پا شا ناراحت شدم که دلم می خواست سرش را بکوبم به دیوار، یک ساعتی کنارش رو صندلی نشستم تبش که پایین اومد، آروم اومد و صدای زدم

- نوژا؟

- نوژا جان!

به آرومی چشمش رو باز کرد و خنتی نگام کرد

- خوبی؟

سرش رو تکون داد

- ببخشید صبح نباید می رفتم شرکت

این بار لبخند بی جونی زد — تقصیر تو نبود اونم تلافی کارم رو کرد ولی خیلی بی رحمه دیگه دلم نمی خواد تو اون خونه بمونم.

— نگران نباش تهدیدش کردم اگه دوباره اذیتت کرد از پیش شون می ریم تو هم می برم

چشمش برقی زد که گفتم

- ببین تو هم دیگه نباید سر به سرش بزاری باشه؟

لب و لوچه اش آویزان شد - اگه اون با حرفاش نیشم نزنه منم کاریش ندارم.

— مطمئن باش دیگه اذیتت نمی کنه! یه کم دیگه استراحت کن سرمش تموم شد می ریم خونه.

با شه ای گفت و چه شماش رو بست از اتاق خارج شدم پاشا داشت خودخوری می کرد عصبی پاشو به زمین می کوبید و به جون لباش افتاده بود جلوش ایستادم - می تونی بری خونه سرمش تموم شد خودمون می آییم. فعلاً تو رو نبینه بهتره اخماش تو هم رفت و کلید ماشین رو پرت کرد طرفم که رو هوا گرفتمش - باشه من می رم

از سالن عبور کرد و به طرف خروجی رفت خندم گرفت الکی پز دادم مطمئناً نوژا رفتار بدی نمی کرد ولی دایی جان باید یه کم تنبیه بشه.

\*\*\*

پرستار با لبخند سرم رو از دستم کشید

- بهتره بیشتر مواظب خودت باشی خوشگل خانم.

چون زبانم خوب بود حرفاش رو فهمیدم و بهش لبخندی زدم - ممنون حتماً مهیاد با لبخند وارد اتاق شد کیفش کوک بود علتش را باید از زیر زبونش بکشم

- پاشو بریم خوب می خوابیا!

- تا نگفتی چرا داری می خندی نمی پاشم.

خنده دیگه ای کرد - ای شیطان خوب فهمیدی، یه کم حرص پاشا را درآوردم دلم خنک شد. فرستادمش بره، تو هم بهش بی توجه باش تا یه کم بسوزه.

نیشم شل شد از جا بلند شدم ولی هنوز یه کم سر گیجه داشتم آروم از تخت پایین اومدم به طرف مهیاد رفتم و دور بازوش رو گرفتم که لبخند دیگه ای زد

- یه کم سرم گیج می ره

- راحت باش

از اتاق خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم مهیاد در رو برام باز کرد سوار شدیم و به طرف ویلا رفتیم



مهرنوش خانم با شرمندگی جلوم ظاهر شد — دخترم به خدا شرمنده تم این پسر بعضی وقتا فکر می‌کنه هنوز بچه‌ست. خنده ای کردم — اگه اون فکر می‌کنه بچه است من مطمئنم که بچه‌ام تقصیر منم بود خودتونو ناراحت نکنین.

چهرش شاد شد - تو خیلی مهربونی دخترم ، برو استراحت کن، برات سوپ درست کردم الان میارم.

تشکری کردم و به طرف اتاقن رفتم، نگاهی به دراتاق پاشا کردم، صدایی نمی‌اومد احتمالا رفته بود سر کار.

وارد اتاقم شدم و رو تخت دراز کشیدم گو شیم رو برداشتم و به عموم زنگ زدم، صداش تو گوشم پیچید

- بله بفرمایید

- سلام سیا منم آیناز

- به چطوری ارسلان، در ضمن کوفت و سیا مگه نگفتم اسمم رو کامل بگو؟!

پارت دهم

ساکت شدم باز بهم گفت ارسلان؟

اخماتو هم رفت و گفتم — سیا مگه نگفتم دیگه نگو ارسلان چرا گوش نمیدی؟ بابا من به این اسم آلرژی دارم اه

خنده ی مردونش بلند شد، عاشق صدای خندش بودم - اوه کوچولوی عمو ناراحت شد؟

خوب بگو ببینم شوهر جانت چطوره، عزیز دل منو که اذیت نمیکنه!

دلم از دست همه پر بود صدام لرزید - عمو؟

- جان عمو

سیامک ده سال ازم بزرگتر بود ولی مثل بچه ی نداشته ی خودش دو سم داشت، هم رازم بود همه ماجرا رو براش تعریف کردم

عصبی دندون هاش رو رو هم سایید که صداش به گوشم رسید — همش تقصیر داداش چقدر گفتم این ازدواج سرانجامی نداره ولی مگه گوش کرد.

— خودت رو ناراحت نکن عمو، پاشا که منو نمشناسه، یه مدت که گذشت برمیگردم.

- برای دیدنت میام

از خوشحالی جیغی کشیدم - راست میگی سیا؟

— کوفت و سیا آره میام، وقتی هم اوادم مثل دخترای خوب عمو صدام میکنی فهمیدی؟

- آره فقط بیا که خیلی تنهام

- فداااای ارسلاان خودم بشم فعلا کاری نداری؟

باز جیغم هوا رفت - گفتم نگو ارسلاان بدم می\_\_\_\_\_اد

خنده ای کرد - بای خوشگلم

- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم، خنده ای رو لبهام نشسته، میدونستم برای اینکه حالم رو عوض کنه بهم میگه ارسلاان

باز هم کلمه ارسلاان تو ذهنم تکرار شد، شاید به خاطر اینکه ارسلاان نشدم...

پفففف بابام یه آجی و دو تا داداش داره که سیامک داداش کوچیکه میشد بابا هم فرزند دوم خانواده، عمو سبحان فرزند بزرگ خانواده بود و عمه شبنم فرزند

سوم

موقعی که مامان باردار می‌شه همه ذوق زده می‌شن و البته دو ست داشتن بچه پسر بشه حتی اسم هم براش انتخاب میکنن...

ارسلان... آره درست فهمیدین اگه پسر بودم اسمم ارسلان میشد وقتی که به دنیا میام عمو سبحان ناراحت میشه چون خودش این اسم رو برام انتخاب کرده بود، و حالا که دختر بودم نمیشد اون اسم رو روم گذاشت

حالا هم بعد بیست و سه سال سیا سر به سرم میزاره و بهم میگه ارسلان، میدونه که چقدر از این اسم متنفرم، ولی الان که اینجام خودم هم دارم حسرت میخورم کاش ارسلان بودم تا مجبور به این ازدواج نمیشدم.

نگاهی به ساعت کردم ده شب بود، یعنی بازم باید میخوابیدم، همچین بدم نیومد، روی تخت دراز کشیدم که

تقه ای به در خورد، ناچار دوباره نشستم - بفرمایید

مهرنوش خانم با یه سینی کوچک وارد شد لبخندی زد و سینی رو رو پام گذاشت، تا آخرش رو میخوری سوپ قلم، بخور جون بگیری دخترم

به بشقاب سوپ و آب پرتقال نگاهی کردم - چشم ممنون حتما میخورم

- گلم داروهات رو باید سر موقع بخوری پیش مهیادن الان برات میارمشون.

- باشه

- پس من میرم تا راحت باشی

به طرف در حرکت کرد اعتراضی نکردم دلم تنهایی میخواست و یه خواب عمیق شاید خوابی که بیداری نداشته باشه.

چند قا شق از سوپ خوردم، هیچ مزه ای حس نکردم، علتش هم سرما خوردگیم بود، وگرنه دست پخت مهرنوش خانم خیلی خوب بود

نصف سوپم رو خورده بودم که باز در به صدا در اومد

- بفرمایید

مهیاد با نیش باز وارد شد، این پسر چقدر انرژی داشت!  
 کنارم رو تخت نشست - حالت چطوره؟  
 - ممنون خوبم  
 چند ورق قرص رو عسلی گذاشت - سر موقع باید بخوری.  
 - باشه. چیز مهیاد به عمو سیامکم زنگ زدم  
 - خوب!  
 - داره میاد پیشم همه چیز هم بهش گفتم  
 آب دهنش رو قورت داد - نیاد دعوا راه بندازه!  
 خندم گرفت عمو و دعوا! — نگران نباش از بس خونسرده که بعضی وقتا دلم  
 میخواد از دستش سرم رو بکوبم به در و دیوار  
 نفس آسوده ای کشید - خدا روشکر ، بقیه سوپت هم بخور.  
 - نه دیگه میل ندارم.  
 اخماش رو تو هم رفت، خودش رو جلو کشید و بشقاب رو از دستم کشید و قاشق  
 رو تو سوپ فرو برد و جلو دهنم گرفت  
 — بگو آ  
 خنده ی بلندی کردم که قاشق تو حلقم فرو رفت، خندم قطع شد و با چشای گرد  
 نگاش کردم، حالا نوبت اون بود که قهقهه بزنه  
 \*پاشا\*

عصبی تو جام جابه جا شدم، اول که صدای جیغ جیغاش حالا هم  
 که صدای خنده هاشون نمیزاره بخوابم، با اینکه وقت خواب نبود ولی ترجیح دادم  
 برای فرار از نوژا بگیرم بخوابم ولی مگه میزارن!

بلند شدم و آبی به صورتم زدم از اتاق خارج شدم خواستم از پله پایین برم که صدای مهیاد متوقفم کرد

- بگو آ

- ولم کن مهیاد سیر شدم آه

باز صدای خنده ی مهیاد بلند شد

بعد از چند لحظه خانم جیغ جیغو باز شروع به جیغ زدن کرد

— وای ولم کن دارم میترکم اینقدر اون قاشق وامونده رو حل نده تو حلقم وای سیامک کجایی ار سلانت از دست رفت ای خدایا منو از دست ای دایی و خواهر زاده نجات بده.

از خنده های مهیاد معلوم بود پهن زمین شده، ولی سیامک و ارسلان دیگه کین؟!

شونه ای بالا انداختم و به طبقه پایین رفتم، گشتم بود سری به آشپز خونه زدم، با دیدن سوپ، دهنم آب افتاد برای خودم کمی کشیدم و پشت میز نشستم، چند قاشق خوردم عالی بود، مامان وارد آشپز خونه شد نگاهی به صورتش کردم که چشم غره ای رفت

برای اینکه اشتباهم رو از یادش ببرم گفتم — راستی از آیناز خانم چه خبر چرا نیومد؟

مامان دسپاچه به طرفم برگشت - نمیدونم مادر از بابات بپرس، تو که نمیخواستی بیاد چی شد؟

- حالا هم نمیخوام بیاد ولی برام عجیبه که نیومده، مگه قرار نبود بیاد!

- باز چشم غره ای رفت، حالا که نیومده دیگه به بقیش چی کار داری!

مهیاد با نیش باز وارد آشپز خونه شد — مادر جون یه بشقاب هم برای من بکش - باشه عزیزم ایناز سوپش رو خورد؟

رنگ از رخ مهیاد پرید - کی؟

چرا گفت آیناز، نگاهی به مامان کردم — وای مگه پاشا برام حواس میزاره منظورم  
نوژاست، هی از آیناز ازم میپرسه منم قاطی کردم

مهیاد ابرویی بالا انداخت - چی میپرسه؟

مامان - میگه چرا نیومد؟

لبخند بد جنسی روی لبهای مهیاد نشست....

پارت یازدهم

\*مهیاد\*

پاشا سوالی بهم نگاه میکرد، حرف هایی رو که پدر جون برای این موقع بهم گفته  
بود به زبون آوردم

- آیناز اومده.

چشای مادر جون و پاشا گرد شد، نزدیک بود خندم بگیره مادر جون فکر میکرد  
میخوام آیناز رو لو بدم، یه قاشق سوپ دهنم گذاشتم و ادامه دادم

— مثل اینکه اونم به این ازدواج راضی نیست و فقط به خاطر قلب ناراحت باباش  
قبول کرده، تو همین شهر داره زندگی میکنه ولی پدر و مادرش فکر میکنن  
اینجاست

نگاهی به چهره ی متعجب پاشا کردم و گفتم — راستی حواست باشه اگه زنگ  
زدن جویری وانمود کنی که رابطتون خوبه.

پوزخندی زد - دیدی حدسم درست بود فقط به عشق خارج اومدن این ازدواج رو  
قبول کرده.

حرصم گرفت چرا نمیخواد یه کم مثبت فکر کنه، نگام رو ازش گرفتم ولی با دیدن  
آیناز که گوشه دیوار خشکش زده بود و ابروهاش به طور وحشت ناکی هم رو  
بغل کرده بودن غذا پرید تو گلووم و شروع به سرفه کردم

قبل از هر کسی آیناز خودش رو بهم رسوند و چند ضربه به پشت کمرم زد، سرفم بند اومد و با نگاه ازش تشکر کردم

لیوان ابی رو که مادر جون جلوم گرفته بود رو ازش گرفتم و یه قلمپ خوردم و کناری گذاشتم ، نگام به طرف پاشا کشیده شد که زوم آیناز بود ولی هیچ نگاهی از طرف آیناز دریافت نکرد

یهو ایناز پرسید - آیناز کیه؟

طرف نگاه آیناز من بودم، چرا همچین میکنه؟

دایی تو جوابش گفت - شخص مهمی نیست.

اخمای آیناز بیشتر شد، و نگاه بدی به پاشا کرد.

مادر جون برای عوض کردن بحث رو به ایناز گفت — دخترم چیزی لازم داستی اومدی پایین؟

به مادر جون نگاهی کرد - آره تشنم بود

- الان بهت آب میدم

- نه نمیخواد

لیوان آب من رو برداشت و شروع به خوردن کرد ، چشای پاشا گرد شد و چپ چپ نگاهی به من کرد

اوه اوه فکرش تا کجاها که نرفته! ترجیح دادم چیزی نگم، اگه دیروز رو میدید که از بشقابم غذا خورد که کارم تموم میشد.

لیوان آب رو تا آخر خورد و رو به من گفت - به مهنوش جون گفتمی عموم میخواد بیاد سری بهم بزنه؟

- نه هنوز

مادر جون با کمی اضطراب گفت — راست میگی دخترم، مشکلی پیش نمیاد میدونه از خونه فرار کردی؟

آیناز منظورش رو گرفت و چشم غره ای به من رفت خندم رو خوردم

- نگران نباشید عمو سیامک همه چیز رو میدونه.

صدای پاشا بلند شد - پس ارسلان کیه؟!

آیناز تیز به سمتش برگشت ولی سریع به طرف من گارد گرفت و گفت — بهش گفتی؟ خیلی دهن لقی مهیاد.

خندم رو خوردم و گفتم - باور کن من چیزی نگفتم

نگاهی به دایی کردم که گفت — صداتون تا بیرون میومد، حالا ارسلان کیه؟

آیناز سریع گفت - دوست پسرمه.

چشای مادر جون چپ شد، داشتم از شدت نگر داشتن خودم میترکیدم، اگه گذاشتن دو قاشق سوپ کوفت کنیم!

دایی با خشم گفت - چقدر از اسم ارسلان بدم میاد اه.

با حرفی که دایی زد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از خنده ترکیدم

\*پاشا\*

مهیاد رسماً داشت میز رو گاز میزد نگام به طرف نوژا کشیده شد با اینکه روش رو ازم گرفته بود ولی معلوم بود خودش رو به زور گرفته نخنده

چون دستش رو جلو دهنش نگه داشته بود، مگه چی گفتم! البته بیشتر از رو حرص این حرف رو زدم، دختره معلوم نیست چند تا چند تا طور میکنه؟ چرا مهیاد ناراحت نشد که دوست پسر داره!!!!

نگام با طرف مامان کشیده شد، گیج و با تعجب به مهیاد نگاه میکرد چشاش گرد شده بود و لباس رو غنچه کرده بود، از حالتش خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم

جاش نبود منم بزمن زیر خنده، به عقم شک میکردن. ولی اینا مشکوکن گفته باشم!

مهیاد خودش رو جمع کرد و با ته مایه هایی از خنده شروع به خوردن سوپ کرد نوژا رو به مامان گفت - مهر نوش جون یه قاشق میدین بازم دلم سوپ خواست!! مامان از شک بیرون اومد و گفت - حق داری دخترم نهار نخوردی، با یه بشقاب سیر نشدی. الان برات میکشم

نوژا - نه نمیخواد پیش مهیاد میخورم.

اینجا چه خبره؟

مهیاد بشقابش رو کنار کشید - چشمت رو درویش کن عمرا بهت بدم؟

نوژا چش غره ای بهش رفت - خسیس الدوله که گفتن تویی!

مامام خنده ای کرد - بیا دخترم اینم سوپ.

نوژا - ممنون مهنوش جون

شروع به سوپ خوردن کرد ، منم در حین سوپ خوردن نگاه از شون نگرفتم، باید بفهمم چرا اینقدر با هم صمیمین وگر نه شب خوابم نمیبره. باید بیشتر استراق سمع کنم.

\*آیناز\*

سوپم رو تا آخر خوردم و از مهنوش جون تشکر کردم، از شون جدا شدم و به اتاقم رفتم، از وقتی اومده بودم به مامان زنگ نزده بودم یه جورایی از شون ناراحت بودم

دلم برایش تنگ شده بود ولی بازم دست ننگه داشتم اونم طرف بابا بود، هیچ فکر نکردن ممکنه دوما دشون ولگرد از آب در بیادا!

باید فردا به مهیاد بگم وسایل نقاشی برام بگیره هر چی باشه از بیکاری بهتره، مسواکی زدم و داروهام رو خوردم و خوابیدم

با صدای ساز چشمام باز شد، پاشا دوباره شروع کرد! ولی آهنگ ملایم و قشنگی میزد دلم نمیخواست صداش قطع شه، حالا چرا اینقدر رمانتیک میزنه!

چشمام رو بستم و به آهنگش گوش سپردم، مثل لالایی بود کمکم چشمام گرم شد و دوباره به خواب رفتم

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم وقت داروهام بود تو جا نشستم و قرص هارو از ورق جدا کردم

با دیدن لیوان آب خالی آه از نهادم بلند شد، اصلا حسش نبود از زیر پتو بیام بیرون، مجبوری قرصام رو برداشتم و از پله سرازیر شدم، چراغ حال رو شن بود سرکی کشیدم کسی نبود با خیال راحت وارد آشپزخونه شدم لیوانی برداشتم و از زیر شیر آب پرش کردم و گذاشتم روی میز، صندلی رو کشیدم و پشت میز نشستم، قرصام رو یکی یکی خوردم و از جام بلند شدم لیوان رو دوباره پر از آب کردم و از پله ها بالا رفتم

نزدیکی در اتاقم رسیدم که توجهم به صداهایی که از داخل اتاق پاشا میومد جلب شد، نزدیک در شدم و گوشم رو چسبوندم به در

صدای اه و فریاد میومد خواستم بی توجه به اتاقم برگردم ولی پام حرکت نکرد آروم در اتاقش رو باز کردم و سرم رو داخل بردم روی تخت خوابیده بود

ولی مثل اینکه داشت خواب بد میدید، چون هی دستاش رو تگون میداد و میگفنه نه نرو و گریه میکرد، دلم نیومد تو این حال بزارمش و به طرفش حرکت کردم...

پارت دوازدهم

تا نزدیکی‌های تختش رفتم لیوان آب را روی عسلی گذاشتم  
به صورت عرق کردش نگاه کردم خواستم صداش بزخم که گفت  
- مینا این کار رو نکن!

با چشای گرد مشغول تجزیه و تحلیل حرفش شدم مگه ناتاشا را نمی‌خواست مینا  
دیگه کیه!؟

دل نیست که هتل پنج ستاره است. حقیقه همین جوری بزارم تا صبح زار بزنه آره  
درستش همینه.

پاشدم برم که عربده کشید - نه نرو خواهش می‌کنم

شیش متر پریدم هوا پسره ی دیوونه تصمیم گرفتم بیدارش کنم سرم رو کمی جلو  
بردم و گفتم

- پاشا پاشو

باگفتن این جمله نیشام شل شد ولی مینو مینو گفتن دوبارش اخمام رو تو هم  
کرد، تورو خدا ببین مردم شوهر کردن من و شوهر، تو خواب داره عشقش و صدا  
می‌زنه.

حر صی نگاش کردم چی کار کنم دلم خنک شه نگام به لیوان آب روی عسلی افتاد  
نیشم تا بناگوش باز شد آخ جان چه حالی بکنم من.

لیوان آب و برداشتم و سر جام ایستادم یه کم فاصله گرفتم که بتونم فرار کنم  
نگاهی به در اتاق انداختم باز بود

نه بذار دو تا شک بهش وارد کنم

اول جیغی فرا بنفش کشیدم که سیخ سر جاش نشست و به دور و روش نگاه کرد

هنوز از هپروت درنیومد بود که لیوان آب رو رو سرش خالی کردم برای لحظه‌ای  
نفسش قطع شد با چشای گرد نگام کرد

حواش که سر جاش اومد، عربده کشید - تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟! خواستم فرار کنم که نمی‌دونم پام به چی گیر کرد پهن زمین شدم اه چه شانس گندی دارم من.

اومدم پاشم فرار کنم که خودشو از رو تخت انداخت روم کثافت پرسم کرد به زمین

دستام را گرفت و بطور ضربداری روی سینم قفل کرد در حالی که آب از سر و روش روم چیکه می‌کرد با لبخند بدجنسی خیره بهم گفت

آب دهانم رو قورت دادم و به حالت مظلومی گفتم

— باور کن داشتی خواب بد میدیدی صدای فریادت تا بیرون میومد فقط خواستم بیدارت کنم.

انگار چیزی یادش اومده باشه کمی دستش شل شد و چشاش غمگین ولی دوباره سفت چسبیدم و گفت

- این چه طرز بیدار کردنه نمی‌گی سخته می‌زنم!؟

دوباره خودم رو مظلوم کردم، منو این همه مظلومیت محاله

- خوب صدات زدم بیدار نشدی!

ابرویی بالا انداخت و باور نکرده گفت - دراز؟

- ها... چی؟

- گوشام!

- باور کن راست میگم

د دستام رو ول کرد و سر جاش نشسته، که دقیقاً روی پای من بود، خجالت هم نمیکشه

سر جام نشستم و کف دستام رو به زمین زدم که تکیه گاهم بشه — میشه از رو پام بلند شی؟

خم شد طرفم و صورتش رو روبرو صورتم قرار داد و گفت - چیه نکنه دلت میخواد جای من ارسلان جونت بود؟!

خندم گرفت، خاک رس تو سرم که نمی توئم این نیشای وا منده رو کنترل کنم، سریع خندم رو خوردم و گفتم

— خوب آره، اگه ارسلان بود بهتر میشد باهش کنار اومد.

چشاش عصبی شد ولی حالت خودش رو حفظ کرد از روم بلند شد و گفت

- دست از سر مهیاد بردار، نمیخوام آسیبی ببینه!

پوزخندی زدم — برای من مهیاد فقط یه داداش مهربونه، بهترِ ذهن مریضت رو درمان کنی! در ضمن من هیچ وقت به ارسلانم نامردی نمی کنم.

زرشک

پوزخندی زد و گفت - اوه اوه مشتاق دیدار شدیم!

از اتاقش بیرون زدم، وارد اتاق خودم شدم و در رو بستم، ماجرای ارسلان خیلی بزرگ شده، حالا ارسلان از کجا بیارم!!!!

بیخی بابا، ساعت رو برای صبح زود کوک کردم و دوباره خوابیدم

\*پاشا\*

حیف که مهیاد گفته اذیتش نکنم وگرنه میدونستم چی کارش کنم، بچه پر رو چه به دوست پسرش هم مینازه!

خواستم رو تخت دراز بکشم که دیدم بله تخت خیس آب، رو تختی رو برداشتم واز کمد پتویی بیرون کشیدم و جای اون پهن کردم

خودم رو روی تخت انداختم، دیدم سردمه، نگاهی به خودم کردم ، لباس تنم نبود، یاد نوژا افتادم، حتی یه بار هم چشاش هرز نرفت رو بدنم، مگه میشه! یا زیادی براش عادیه یا من براش مهم نبودم که اینقدر بیخیال بود، شایدم غرق شیطونیاش بود و متوجه نشد!

به یاد خوابم افتادم، حتما خیلی بلند ناله میکردم که اونو کشوند تواتاق، دوباره یاد مینا افتادم و عذاب وجدان گرفتم، بعد از پنج سال هنوز خودم رو مقصر میدونم، کاش دلش رو نمی شکوندم تا اون بلا رو سر خودش نمی آورد...  
چشام رو بستم و به سختی به دنیای بی خبری فرو رفتم.

\*\*\*

- مهیاد زود باش امروز نریم آقا جون کشتتمون.

مهیاد خنده ای کرد - من که تمومم این تویی که سیر نمیشی

- صبح بخیر

همه به طرف صدا برگشتیم، با نوژای آماده و شیک مواجه شدیم، نکنه میخواد بیاد شرکت

مهیاد - به نوژی خانم کجا به سلامتی!

با چش غره ای که به من رفت نگام رو ازش گرفتم شلوار لی م شکی و بلوز زیبایی بنفشی پوشیده بود ، شال حریری هم مثل هد دور سرش پیچیده و زیر موهاش بسته بود و گوشه هاش رو انداخته بود رو جلوش، پوششی که سعی میکرد حفظش کنه برام جای تعجب داشت.

به طرف کابینت رفت و دنبال چیزی گشت تو همون حال گفت

- دارم میام شرکت دیگه، بعدم اسمم رو درست بگو!

مهیاد لبخند شیطونی زد - کدوم اسمتو!

با اخم به طرف مهیاد برگشت و گفت - فنجونا کجان؟  
- کابینت دست چپیت.

در کابینت رو باز کرد و فنجونی برداشت و برای خودش چایی ریخت، و به طرف  
ما اومد

مهیاد - نوژی جون بیا کنار خودم بشین!  
قشنگ معلوم بود میخواد اذیتش کنه، نوژا پشت چشمی نازک کرد و گفت - ولی  
من میخوام پیش دایی جان بشینم!  
صندلی کنار من رو کشید و نشست، و یه قلوپ چایی سر کشید که دادش رفت  
هوا

- وای وای سوختم اه

مهیاد بدجنسانه گفت - هر کی منو ناراحت کنه همین میشه!  
نوژا با مسخرگی گفت - یا جد سید مهیاد غلط کردم.  
مهیاد یهو نگاهی بهم کرد و گفت - تو چرا لبخند ملیح میزنی؟  
خودم رو جمع کردم — کدوم لبخند؟ البته زیاد دلکین لبخند هم بزمن تقصیر  
شماست.

نوژا به طرفم خم شد و گفت - مینا جونت دلککه.

چشام گرد شد، معلوم نیست دیشب چقدر چرت و پرت گفتم که اسم مینا رو  
فهمیده، اخمام رو تو هم کردم و گفتم - پشت سر مُرده دست حرف بزنی!  
شُکه نگام کرد - مُرده؟!

سرن رو تکون دادم

صدایی مهیادبلند شد - به منم بگین اینجا چه خبره؟

- خبری نیست

رو به نوژا گفتم — اگه میخوای بیایی شرکت ده دقیقه فرصت داری صبحونه بخوردی..!

کاور مهیاد

پارت سیزدهم

— شرکت که مال خودتونه پنج دقیقه دیرتر مشکلی پیش نیاد اصلا جناب پارسا کجان؟

مهیاد - پدر جون امروز شرکت نیاد برای همین باید زود بریم

سری تکون دادم و چند لقمه خوردم این دو تا هم چه ششون تو حلق منه، بابا یه جا دیگه رو نگاه کنی من چطور بخورم آخه!

- میبخشیدا میشه اینقدر به من نگاه نکنی!

پاشا پوزخندی زد - خیلی خودتو دست بالا گرفتی!

با تعجب یه سمتش برگشتم - یعنی منو نگاه نمیکردی؟

— نه خیر تو فکر بودم.

- اها لطفا فکرت رو اونوری بکن.

مهیاد - زود بخور دختر چقدر چونه میزنی.

یه لقمه دیگه تو دهنم گذاشتم، باز داشتن نگام میکردن، شیطونه میگه یه بلایی سرشون بیارما

مثل اینکه از دست اینا خلاصی ندارم، خودم رو به بیخیالی زدم و با اشتها شروع به خوردن کردم

چند لقمه خوردم دیدم اون دو تا باز شروع به خوردن کردن، با چشای گرد نگاهشون کردم

- هنوز گشتونه؟

مهیاد با دهن پر گفتم - اشتها من رو باز کردی.

- آها

مشغول خوردن شدم

حالا من سیر شدم اینا دست نمیکشن!

- بسه دیگه پاشین بریم.

با بی میلی بلند شدن، از ویلا خارج شدیم مهیاد به طرف ماشین خودش رفت پاشا هم به طرف ماشین جیگر خوشگله

خوب با یه ماشین برین چرا اینقدر سوخت هدر میدین! با دو خودم رو به مهیاد رسوندم و رو صندلی جلو پرت کردم، مهیاد نیشش رو باز کردو گفت - چرا با دایی جانت نیومدی؟

چیشی گفتم و سرم رو برگردونم

- خوب با دایی جور شدیا!

با تعجب نگاه کردم - جور شدم! فقط به خاطر اینکه صندلی کناریش نشستم؟!

- نه نه یعنی حواست نبود دایی یه جورایی نگات میکرد؟!

- خوب اونم مثل تو نگام میکرد!

خندش و خورد و گفت - مگه من چجوری نگات میکنم!؟

بر گشتم طرفش و نگاه کردم، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد - تو مهربون نگام میکنی.

لبخند قشنگی رو لباش نشست - آفرین ، من دایی رو میشناسم از تو خوشش اومده، چرا نمیخوای قبول کنی.

بی اعتنا رو برگردوندم و گفتم - مینا کیه؟

صدای متعجبش بلند شد - مینا رو از کجا میشناسی؟

— دیشب داشت کابوس میدید و اسمش رو صدا میزد، گفت مرده، سریع برام تعریف کن!

مکئی کرد و گفت — درست پنج سال پیش، وقتی برمی گشتیم خونه با یه دختر تصادف کردیم ، سریع رسوندیمش بیمارستان پاش شکسته بود

یه مدت با خودمون بیرون میبردیمش چون خودمون رو مقصر میدونستیم ولی..

مینا عاشق دایی شد، از اون جایی هم که دایی خیلی بی احساس پشش زد

با صدای لرزون ادامه داد — اونم خود کشی کرد

با پوزخندی ادامه داد - دایی هم عذاب وجدان گرفته.

مشکوک نگاه کردم — مهیاد تو مینا رو دوست داشتی؟!

.....

جوابم سکوت بود، پس دوستش داشته چه مثلث عشقی به وجود اومد

- ولی مهیاد تو اون موقع سنت کم بود.

بازم جواب نداد، عاشق نشدم که بتونم درکش کنم!

ترجیح دادم سکوت کنم تا اونم کمی آرام بشه

به شرکتشون رسیدیم یه ساختمون بلند بود همین جور با دهن باز ساختمون بلنده رو نگاه میکردم که دستم کشیده شد

- بیا دختر، چرا دهنه رو اندازه ی اسب آبی باز کردی! نمیگی یکی با کله میپره تو حلقه.

چپ چپ نگاه کردم وارد اسانسور شدیم همون موقع پاشا هم با شیرجه خودش رو انداخت تو ، دستی تو موهاش کشید و نگاه خیره ی دستا مون شد، اخماش رو تو هم کرد و نگاه تیزی بهم کرد، بابا نخوردمش که!

آروم دستام رو از دستاش بیرون کشیدم و نگام رو از پاشا گرفتم، اسانسور طیفه ی سی و دو ایستاد، او دوتا هم سرشون رو زیر انداختن و رفتن بیرون

— خجالتم خوب چیزیه مثلاً یه خانم خوشگل کنارتون وایساده، چرا تعارف نمیزنین؟ ای خدا چرا یه آدم جنتمن جلوم نمیزاری! منو بگو او مدم کمکشون لیاقت ندارن که!

با توقف دوتاشون با هم منم سر جام استوپ زدم، با اخمای تو هم به سمتم برگشتن پاشا باحرص گفت

— اینجا خونه نیست که صدات رو میندازی رو سرت اروم باش.

چش غره ای بهش رفتم و منتظر به مهیاد نگاه کردم تا ازم دفاع کنه ولی اون فقط سرش رو تگون داد و با گفتن هنوز بچه ای رفت

نگاهم به سمت پاشا برگردوندم که اونم با پوزخندی ازم دور شد یه لحظه احساس کردم قلبم شکست؟.

چرا مهیاد ازم طرفداری نکرد؟ مگه چی گفتم که ولم کردن و رفتن تو اتاق

از کار هر دوشون بدم اومد، رفتار پاشاکه از اول معلوم بود ولی از مهیاد این انتظار رو نداشتم، ابرو هام تو هم گره خورد منو بگو با این همه ناراحتی همش باهاشون شوخی میکنم و غمم رو پشت چهره ی شادم قایم میکنم

باشه خودتون خواستین همون رفتاری رو با هاتون میکنم که لیاقتش رو دارین. اومدم قدمی بردارم که صدای خنده ای متوقفم کرد به طرف صدا برگشتم که با یه مرد جون شیک پوش رو برو شدم با لبخند قدمی به سمتم گذاشت متواضعانه دستش رو رو سینش گذاشت و به جلو خم شد

به انگلیسی گفت - سلام عرض شد بانو

بعد صاف ایستاد و دستاش رو به طرفم دراز کرد و گفت - هری هستم میتونم نام زیباتون رو بپرسم؟



منم هنوز تو هنگ بودم، کاشکی یه چیز دیگه از خدا میخواستم، چقدر جنتلمن و باحاله نیشم باز شد و باهاش دست دادم - سلام نوژا هستم  
چشاش برقی زد و گفت - نمیدونم چی بهشون گفتمی که اخم کردن ولی معلومه از عکس العملشون تعجب کردی!

دستام که نزدیک به له شدن بود رو از دستش بیرون کشیدمو گفتم - راستش آره لبخندی زد و گفت - تو محیط کار خیلی جدی هستن، نباید ناراحت بشی!  
چقدر این مرد معرفت داشت، خودشون میتونستن زود تر این موضوع رو بهم بگن!

به روش لبخندی زدم و گفتم - ولی جواب کارشون رو میدم  
و یه چشمک زدم  
- ممنون از اینکه بهم گفتمی.

هری تا خواست حرفی بزنه صدای مهیاد بلند شد - نوژا چرا نیومدی؟  
نگاه بی تفاوتی بهش کردم و رو به هری گفتم - خوشحال شدم از اشناییت  
دستاش رو به طرف اتاق مهیاد اشاره کرد و گفت - هستم در خدمتتون  
به طرف اتاق مهیاد حرکت کردم و بدون نگاه و توجهی بهش وارد اتاق شدم، پاشا پشت میز ریاست لمیده بود و خودکار رو تو دستش تاب میداد  
نگاهم رو از خودکار گرفتم و به صورتش کشوندم که پوزخندی تحویلیم داد، اینا همش میخوان منو حرص بدن!؟  
در اتاق محکم بسته شد به طرف در برگشتم و به چهره ی اخموی مهیاد نگاه کردم  
ولی من میدونم این اخم و ناراحتیش به خاطر اینه که قضیه ی مینا رو به یادش آوردم

باخم رو بهم گفت - بهتره از هری دوری کنی بهش اعتماد ندارم.

ابروی بالا انداختم و بدون جواب رو میل نشستم، چقدر دلم میخواست همین الان از اونجا میرفتم ولی نمیخواستم فکر کنن کم آوردم مهیاد با حرص دوباره گفت - نشنیدی چی گفتم! ابروم رو دادم بالا و رو بهش گفتم - فکر نکنم به تو مربوط باشه بعد هم یه پوزخند زدم - من خودم صاحب دارم تو جوش نزن.

اخماش رو بیشتر تو هم کرد و از بلند شد و از اتاق خارج شد این بار صدای نحس پاشا بلند شد - چرا اینقدر روت حساسه؟ لبخندی به حرص خوردنش زدم، خدا یا چرا با حرص خوردن این دلم بندری میره؟!....!

کاور پاشا

پارت چهار دهم

\*پاشا\*

با اخم های گره خورده منتظر جوابش بودم، نمیدونم چرا اینقدر حرصم میگرفت وقتی مهیاد روش غیرتی میشد بدون اینکه نگام کنه گفت - چمیدونم حتما غیرت ایرانیش به جوش اومده.

همون موقع در باز شد و ناتاشا وارد شد، مثل اینکه قرار امروز همش حرص بخورم صد بار بهش گفتم بدون در زدن وارد نشو با ناز به طرفم حرکت کرد و کوچکتترین نگاهی به نوژا که با دهن باز در حال اسکنش بود نکرد

ولی حالا که از شر آیناز خلاص شده بودم دیگه نیازی به ناتاشا ندا شتم به خاطر همین بهش توپیدم

- چرا در نزده وارد شدی، دو بار تو روت خندیدم پر رو شدی!  
 سر جاش وایساد و قیافه ی مظلوم ها رو به خودش گرفت، ولی من که خوب  
 میشناختمش مهیاد راست میگفت زیادی خرده شیشه داشت  
 لبای رژ مالی شدش رو تکون داد - عشقم ما که این حرفا رو با هم نداشتیم  
 صدای عق زدن نوژا بیشتر عصبیم کرد دوباره بهش توپیدم  
 - ناتاشا چقدر بگم از این طور حرف زدن بدم میاد، بعدشم عشق من ایشونه  
 با دست اشاره ای به نوژا کردم که آب دهنش پرید تو گلوش و شروع به سرفه  
 کرد، سریع از رو صندلی بلند شدم و کنارش نشستم چند ضربه آروم به پشت  
 کمرش زدم تو همین حین آروم تو گوشش گفتم  
 - خیالات ورت نداره فقط میخوام از شر ناتاشا خلاص شم  
 نگاه ی عصبی بهم کرد و لبخندی مصنوعی زد  
 - منم ارسی جونم رو با یکی مثل تو عوض نمیکنم.  
 با پوزخند ازم فاصله گرفت، چقدم لوس ارسی جون هه  
 تو دلم هی اداش رو در می آوردم ارسی جون کوفت و ارسی جون درد  
 نگاهی به جای خالی ناتاشا کردم بهش لبخندی زدم - آفرین کارت خوب بود ارسی  
 جون خوب بهت یاد داده.  
 گیج نگام کرد - چیو؟  
 لبخندی مرموزی زدم و موضوع رو عوض کردم — راستی از اینکه ازش دوری  
 ناراحت نیست؟  
 لبخنی یه وری زد - چرا داره از غم دوریم پر پر میزنه!  
 بعد جدی شد و گفت - تو ناراحت نباش به زودی میرم پیشش.  
 نگاه بی تفاوتی بهش کردم - خوبه از شرت خلاص میشیم

احساس کردم دندوناش در حال خورد شدن، آخ چه کیفی داره دیدن حرص خوردنش.

لبخندی بهش زدم تا بیشتر حرص بخوره همزمان گفتم — حرص نخور شیرت خشک میشه!

دیگه داشت از دماغش آتیش میزد بیرون، احساس کردم دلش میخواب تیکه تیکم کنه.

تا بفهمم چی شد پرید طرفم که افتادم پایین مبل خودش رو انداخت روم، موهام رو تو چنگ گرفت و با تمام توانش می کشید هم خندم گرفته بود هم داشتم از درد داغون میشدم

- ول کن موهامو دختر، ولم کن کچلم کردی دیگه ناتاشا بهم نگاه نمیکنه

عصبی تر شد و بیشتر کشید مچ دستاش رو گرفتم و محکم فشار دادم ، این همه بدن سازی باید یه جایی به دردم بخوره دیگه

کم کم دستاش شل شد دستاش رو دو طرف باز کردم حالا صورت عصبانیش جلوی صورتم بود

- کات عالی بود

با صدای مهیاد به طرفش برگشتیم گوشی دشتش بود و داشت فیلم میگرفت، نوژا به سرعت برق از روم بلند شد و به طرف مهیاد دوید

- گوشی رو بده به من مهیاد ، باید پاکش کنم

مهیاد گوشی رو بالا گرفت و گفت — اصلا فکرش هم نکن این فیلم عا شقونه رو پاک کنم

- راست میگه مهیاد چرا فیلم گرفتی، پاکش کن!

مهیاد لبخنی پلیدی زد و گفت - صبر کن ببینم چند تا لایک خورده!

چشم گرد شد ولی با دیدن صحنه روبروم لبخندی رو لبام نشست حقه بشه بزار بکشه!

حالا نوبت اون بود که با دستای نوژا کچل بشه ریلکس سر جام نشستم و از شون فیلم گرفتم، ریشه های موهام میسوخت حال مهیاد رو درک میکردم

نوژا از مهیاد آویزون شده بود و موهایش رو محکم میکشید ، صدای غلط کردم غلط کردم مهیاد هم بلند بود ، پستش کردم و منتظر لایک ها شدم.

بالاخره گوشه رو از مهیاد گرفت و پستش رو پاک کرد ولی با دهن باز نگاهی به من کرد و گفت

- پاشا تو هم فیلم گرفتی!

محو پاشا گفتنش شدم و خیره نگاش کردم که مهیاد گوشه رو از دستم کشید و فرار کرد نوژا هم دنبالش رفت، پف این هم از کار امروز ما

\*آیناز\*

مهیاد فیلم رو پاک کرد و بهم لبخندی زد — نوژا به خاطر رفتار امروزم معذرت میخوام، یه کم عصبی بودم

چش غره ای بهش رفتم و گوشه پاشا رو از دستش کشیدم - مهم نیست هر کسی هر طور خواسته برای من تصمیم گرفته و رفتار کرده تو هم روشن چه فرقی با بقیه داری!

اینو گفتمو به طرف اتاق پاشا رفتم بدون در وارد شدم که نگاه تیزی بهم کرد خندم گرفت و ادای ناتاشا رو در آوردم

- عشقم ما که این حرفا رو با هم نداریم

چشاش خندید ولی اخماش رو باز نکرد گوشیش رو جلوش گذاشتم و گفتم

- خوب جناب رئیس من باید چیکار کنم!؟

متفکر نگام کرد و گفت - برای شروع یه طرح برای ساختمون کوچیک بهت میدم.

چیشی تو دلم بهش گفتم - اتاق کار من کجاست؟

از جاش بلند شد - دنبالم بیا

پارت پانزدهم

با چهره ی مرموز و پر شیطنت به طرف اتاق رو به رو حرکت کرد، خدایا خودم رو به تو میسپارم باز چی تو مخ معیوبشه!

تقه ای به در زد و وارد شد، دختری با لباسی افترضاً تر از ناتاشا نشسته بود با دیدن پاشا از جا بلند شد و لبخندی زد

- سلام جناب پارسا

پاشا سری تکون داد و به من اشاره کرد - نوژا هم اتاقی جدیدته هواس رو داشته باش، و کارش رو بهش یاد بده

دختر با دیدن من چشاش برقی زد و خودش روجلو کشید و دستاش رو به طرفم دراز کرد

- نانس ی هستم از آشناییت خوشحالم

دستم رو تو دستاش گذاشتم، دستم رو فشرد و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد

متعجب بهش نگاه کردم، کمی از حالت نگاه دختره ترسیدم و دستام رو از دستش بیرون کشیدم

به پاشا نگاه کردم، خودش رو بهم نزدیک کرد و تو گوشم لب زد - خوش بگذره

اینو گفتو از اتاق خارج شد و در رو بست، منظورش چی بود!!!!!!

\*مه یاد\*

با صدای زنگ موبایل که یکی از مشتریای پولدارمون بود از خیالات بیرون اومدم وگوشی رو برداشتم



- الو

- الو سلام آقای مهیاد

خنده ای کردم فارسی رو دستو پا شکسته بلد بود - سلام جناب ویلیام خوبی  
 — ممنون میخواستم یه کار دیگه بهتون بدم، از کارتون خیلی خوشم اومده واقعا  
 دیزاین اتاقا عالی شده بود  
 - لطف داری ویلیام جان

— خواهش میکنم کارتون واقعا قابل تمجید، راستش میخواستم دیزاین داخلی یه  
 هتل رو بهتون بدم میخوام که عالی بشه.

- حتما باعث افتخاره

- پس من الان میام.

- منتظرت هستیم ویلیام جان

گوشی رو قطع کردم و به طرف اتاق پا شا رفتم تا بهش خبر بدم ، با تقه ای در رو  
 باز کردم و وارد شدم، نیمچه لبخندی گوشه لبش بود، به طرف میزش رفتم  
 - چیه خوشحالی؟

خودش رو جمع کرد - چیزی نیست، کاری داشتی؟

- آره ویلیام داره میاد میخواد دیزان داخلی هتلش رو به ما بده.

— اها ولی این ویلیام خیلی مشکوکه با چند تا هتل آدم اینقدر پولدار همیشه  
 مطمئنا کاسه ای زیر نیم کاسه.

- درست میگویی ولی ما به اینش کاری نداریم مگه پلیسیم!؟

- نه

- نوژا کجاست؟

- نگاهش رو دزدید - سر کارش کجا میخواستی باشه!

پا پیچش نشدم و گوشی رو برداشتم و دو تا نسکافه سفارش دادم و روی مبل نشستم و با موبایلم مشغول شدم

نیم ساعت بعد سر و کله ویلیام پیدا شد، به احترامش از جا بلند شدیم و روی مبل روبروش نشستیم

ویلیام — ببخشید که باز مزاحمتون شدم، من همه چیز رو به خودتون میسپارم ولی میخوام که از رنگ طلایی زیاد استفاده بسه و مکملش رو رنگ نقره ای قرار بدین

چون هتل بزرگی هست و دلم میخواد هر چه زود تر آماده بشه ازتون میخوام که کارتون رو خیلی زود شروع کنین و زود به اتمام برسونین

پیشنهادش رو قبول کردیم چون واقعا مبلغ بالایی رو پیشنهاد داد، قرار داد رو بستیم و با هم دست دادیم که در با صدای بدی باز شد و به دیوار خورد

نوژا با چهره ای عصبی و قرمز که آب ازش میچکید تو چهار چوب در ایستاده بود و فقط به پاشا نگاه میکرد، نیم نگاهی به ویلیام که با تعجب از پایین تا بالا نوژا رو اسکن میکرد کردم و به طرف نوژا رفتم

- چی شده نوژا؟

بدون اینکه نگام کنه ازم رد شد و مستقیم جلوی پاشا ایستاد و در حالی که انگشت اشارش رو محکم می کوبید به سینه پاشا شمرده شمرده گفت

- تو.. یک.... حیون..... مریض.... سادیسمی.... بدبخت.... عقده ای هستی

پاشا بدون عکس العملی خیره نگاهش میکرد، به طرفشون رفتم و بازوی نوژا رو گرفتم و عقب کشیدم

ولی محکم بازوش رو از دستم کشید و این بار با جیغ و صدای بلند رو به پاشا گفت - چرا این کارا رو میکنی؟ کرم داری؟ خیلی پستی دوباره گرفتمش و به زور رو مبل نشوندمش چشاش پر از آب شده بود عصبی داد زد - میگی چی شده یا نه!؟

اونم عصبی تر داد زد - از دایی عقدایت بپرس، مگه من چیکارش کردم که این کارا رو میکنه!؟

یه دستمال برداشت و آب دماغش رو گرفت و با گریه ادامه داد

— باورت میشه مهیاد، یک ساعت تو دسشویی داشتم عق میزد، مهیاد من دیگه اینجا نیام، هر چی کمتر این سادیسمی رو ببینم جونم محفوظ تره.

با عصبانیت به سمت پاشا برگشتم — فرستاده بودیش پیش نانسی، مگه نگفتم اجازه نداری اذیتش کنی!؟

پاشا که از حرف نوژا چشاش گرد شده بود گفت — باور کن فکر نمی کردم به همین زودی اینکار رو کنه.

با برخورد جعبه دستمال کاغذی به سر پاشا به سمت نوژا برگشتم

- میدونسی همچین آدمیه و منو فرستادی؟ تودیگه چه جور جونوری هستی.؟

پاشا شونه ای بالا انداخت و گفت - چیه حالا الم سنگه راه انداختی!؟

نوژا خواست به سمت پاشا حمله کنه که گرفتمش و خودم کنارش نشستم عصبی دستی تو موهام کشیدم، دیگه از این به هم پریدن و درگیرشون خسته شده بودم

رو به پاشا گفتم - نظرت چیه من و نوژا بریم خونه ی من زندگی کنیم، این طور از هم دور میشید

اخماش رو تو هم کرد و گفت - لازم نکرده

— پاشا واقعا ديگه خستم كردى، بيشتريش تقصير تو، بهت گفته بودم دوباره تکرار کنی میرم.

- بسه مهیاد من که گفتم فکر نمی‌کردم به همین زودی بخواد این کار رو کنه.

- حالا این زردک چرا مثل بز زل زده به من!

با صدای نوژا هر دو متعجب بهش نگاه کردیم، داشت به ویلیام نگاه میکرد، کلا اینو یادم رفته بود.

ویلیا - مهیاد زردک و بز یعنی چی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خواستم جواب بدم که شلیک خنده ی نوژا به هوا رفت.....

کاور ویلیام

پارت شانزدهم

\*پاشا\*

ویلیام با نگاهی عجیب و غریب و لبخندی محو خنده های نوژا رو تماشا میکرد، ممکنه این طور نگاه از نظر دیگران عادی باشه ولی برای منی که همه ی حرکات ویلیام رو حفظ بودم این طور نبود، اون جذب نوژا شده بود

مهیاد با استرس تکونی به نوژا داد حقم داشت ویلیام مردی نبود که کسی بهش توهین کنه و سالم بمونه

ولی مطمئن بودم که معنی حرفای نوژا رو تا حدودی فهمیده درسته که درست نمیتونست فارسی حرف بزنه ولی همه چیز رو میفهمید، اینکه از حرفای نوژا عصبانی نشده جای تعجب یا شایدم ترس داشت.

بلاخره خندیدن نوژا تموم شد و با ته مایه ی خنده سر جاش نشست، همین الان داشت زار میزدا، دختره ی دو شخصیتی دیونه.

مهیاد گلوش رو صاف کرد و گفت - ویلیام جان نوژا منظوری نداشت شوخی کرد.

ویلیام که رگه ی از شرارت تو چشاش معلوم بود گفت

- خوب معنی شوخیش چی بود؟

مهیاد - خوب.... خوب به کسی که موهاش زرد میگن زردک.

ویلیام ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو زوم نوژا کرد، همین طور که لبخند بد جنسی گوشه ی لبش بود گفت

- اها یعنی شما به نوژا خانم میگن زردک!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

نوژا که تا الان نیشش باز بود یک باره نیشش رو بست، و جاش رو به اخمای در هم داد، باز حرص خوردنش شروع شد، قلبم از شدت خوشی بالا و پایین میپرید، دلم خواست بزخم زیر خنده، خوردیش نوش جان.

مهیادم خندش گرفته بود ولی مجبور بود یه جور قضیه رو جمع کنه - نه راستش چون اسمت رو نمیدونست بهت گفت زردک.

ویلیام چهره ی متعجبی به خودش گرفت و گفت - اها و بز یعنی چه؟

قشنگ از چهره ی مهیاد معلوم بود دلش میخواد سرش رو بکوبه به دیوار میخواست توضیح بده که صدای نوژا بلند شد

- به کسی که یک ساعت به چیزی زل میزنه میگن بززرزرزرزر.

ز رو چنان محکم گفت که خندم گرفت

ویلیام خنده ای کرد - آخه داشتم به زیبا ترین مخلوق خدا نگاه میکردم، حواصم پرت شد.

نوژا ابرویی بالا انداخت وجدی گفت - ولی من دوست ندارم کسی بهم زل بزنه.

ویلیام که انگار از حرفای نوژا خوشش اومد بود گفت

- این خوبی شما رو میرسونه، خوش به حال شاهزاده ای که همچین پرنسسی نصیبش بشه.

از حالت صورت نوژا معلوم بود علاقه ای به ادامه بحث نداره، با یه لبخند یه وری  
بحث رو تموم کرد

ویلیام از جاش بلند شد - امیدوارم باز هم ببینمت بانو.

نوژا - ممنون جناب لطف دارین

ویلیام با ما هم دست داد و رفت

مهیاد عمیقا تو فکر بود نوژا هم باچش غره به من وقتش رو میگذرونند که مهیاد  
رو به نوژا گفت

— نباید دیگه جایی که ویلام هست باشی، معلومه از تو خوشش اومده، اون مرد  
مرموزیه و شایدم خطر ناک.

نوژا تو جوابش فقط یه پوزخند زد و گفت

- مهیاد بلند شو منو ببر خونه، حالم داره از محیط کارتون بهم میخوره

مهیاد - شنیدی چه گفتم نوژا؟ سعی کن برخوردت رو باهاش کم کنی، درضمن تو  
اینجا میمونی.

یه نگاه بد جنس به من کرد و گفت - و تو اتاق دایی کارت رو ادامه میدی.

نوژا عصبی گفت -

اولا خطر اون زردک بیچاره از دایی جون شما کمتره

دوما عمرا تو اتاق این خربزه بمونم

فکم قفل شد دیگه داشت زیادی چرت و پرت میگفت، ولی چیزی بهش نگفتم بزار  
به موقش فعلا چوب خطم پُر.

مهیاد از جاش بلند شد و رو به نوژا گفت - میدم برات یه میز و صندلی بزارن تو  
همین اتاق

و بعد یه نگاه اخطار آمیز به من کرد - مطمئنا دایی هم حرفی نداره

بتازون اقا مهیاد فعلا که دور دور توهه

با زنگ خوردن گوشه نوژا نگام به سمتش کشیده شد ، مهیاد هم منتظر موند تا نوژا گوشیش رو جواب بده، گوشه رو از جیب شلوارش به سختی بیرون کشید با دیدن صفحه گوشیش چشاش برقی زد و جواب داد

- الو سلام عشقم

.....

- ممنون تو خوبی، بعضیا حالشون چطوره؟

...

- معلومه که زنگ نزدم، کلا باهاشون قهرم، بدبختم کردن ، طرف یه بیشعوریه که نگو.

...

- بایدم بخندی، من که دستم به تو میرسه، حالا کی میای؟

...

- فدات بشم تو تنها نقطه ی سیاه قلب منی.

.....

- باشه بابا جوش نیار

.....

- ساناز چرا باید باهات بیاد؟ بابا و مامانش اجازه میدن؟

.....

- چیز بنال دیگه!

...



جیغ فرا بنفشی کشید و گفت — تو چطور بدون اجازه ی من عاشق دوستم شدی، تازه محرمم شدین؟ چشم منو دور دیدین؟ دستم بهت برسه کشتمت سیا.

....

- راه ندار نمی بخشمت چرا بهم نگفتی؟ اصلا تک نقطه سیاه قلبم پاک شد.

....

- ولی باید به من میگفتی عمو. حالا سولماز خره چرا میخواد بیاد؟

...

- خخخخ خوشم اومد براتون بپا گذاشتن ، منتظرتونم

...

- بای خر عاشقم، برو با جفتت خوش باش خخخخخ

گوشی رو قطع کرد و با نیش باز به مهیاد نگاه کرد

- مهیاد جونم میخوام برات زن بگیرم نظرت چیه؟

چشای مهیاد گرد شد - برای من؟

بعد بدجنس شد - چرا برای پاشا نمیگیری؟!

نوژا چش غره ای بهش رفت - آخه اون به تو خیلی میاد، جفتتون مثل هم منگلید.

چشای مهیاد گرد شد و به سمت نوژا پرید

- صبر کن تا نشونت بدم منگل کیه ، یه روز اومدی شرکت همه چیز رو به ریختی

دختره ی شیطون؟

نوژا پرید و پشت مبل سنگر گرفت

— ا شوخی کردم مهیاد، اینقد دختر خوب و خوشگلیه به جون تو،خواهر دوستمه

قرار با عمو بیان، تو ببینش اگه نپسندیدی با من

بعد هم یه چشمک به مهیاد زد

مهیاد - لازم نکرده من قصد ازدواج ندارم

اینو گفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد، چش شد این؟

نوژا زیر لب گفت - چه وفادارم هست منگل.

- منظورت چیه؟ به کی وفاداره؟

چش غره ای بهم رفت و گفت — برو کیفم رو از اتاق نازسی بیار، میتر سم بلائی سرش بیاره.

در مقابل چشای گرد شده و عصبانیش به طرف در حرکت کردم

- الان میام

یه چشمک بهش زدم و بیرون رفتم.....

پارت هفدهم

پشت در اتاق نازسی ایستادم و تقه ای به در زدم، در روباز کردم با اخمای گره خورده وارد شدم، از چهرش معلوم بود که ترسیده، نگام به طرف کیف نوژا کشیده شد

چند قدم سمتش برداشتم و کیف رو از روی میز چنگ زدم، تیز به سمت نازسی برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم

— عرضه انجام یه کار در ست هم نداری! چند بار بهت بگم محل کار رو با جایی دیگه اشتباه نگیر

پشیمون سرش رو زیر انداخت ولی حتی یه ذره هم خجالت نکشید، ازهمچین آدمایی حالم بهم میخود، ازاتاق خارج شدم و در رو به هم کوبیدم

\*آیناز\*

امروز جز حرص خوراک دیگه ای ندا شتم، در سته که علاقه ای به پاشا ندارم، ولی اون شوهرم بود دلم نمیخواست این رفتارها ازش سر بزنه، ولی نباید روی خودم می آوردم که فکر میکرد خبریه

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم ریلکس باشم، روی مبل نشستم و به پشت تکیه دادم، چشمم رو بستم و از سکوت چند دقیقه ای اتاق لذت بردم، ولی با صدای کوبیده شدن دری از جا پریدم در این اتاق نبود خواستم دوباره تکیه بدم که در باز شد و چهره ی عصبانی پاشا ظاهر شد

چند لحظه نگام روش ثابت موند، چقدر با اخم جذاب میشد! حالا چرا عصبانیه مگه نرفته بود که.....

کیفم رو انداخت تو بغلم و پشت میز نشستم ترجیح دادم سوالی ازش نپرسم، نگام رو ازش گرفتم و مشغول مگس پروندن شدم، دیدم هیچ کاری ندارم

کیفم رو گذاشتم زیر سرم و رو مبل دراز کشیدم و پام رو تو بغلم جمع کردم، صبح داروم رو نخورده بودم و تب داشتم میومدم سراغم، چشمم خمار خواب شده بود، جالبش اینکه پاشا هم چیزی بهم نگفت، طولی نکشید که خواب چشمم رو گرفت و از دنیا غافل شدم.

\*پاشا\*

محو چهره ی غرق خواب و آرومش شدم، لبخندی رو لبام نشستم، همه کارام رو آروم انجام میدادم تا بیدار نشه بلکه دو دقیقه آرامش داشتم باشم

حین انجام کار چند باری نگام به سمتش کشیده شد، هر دقیقه بیشتر تو خودش جمع میشد، کتم رو از رو مبل برداشتم و به سمتش رفتم، اگه بیدار میشد و کتم رو روش میدید چه فکری میکرد!؟

خواستم برگردم که باز پشیمون شدم و آروم جوری که بیدار نشه کتم رو روش انداختم ولی با برخورد دستم با صورتش شکه شده نگاه کردم داشت تو تب میسوخت، سریع کتم رو از روش برداشتمو صداش زدم

- نوژا، نوژا

ولی بیدار نمیشد، به اتاق مهیاد رفتم و بدون در زدن وارد شدم

- مهیاد نوژا داره تو تب میسوزه.

مهیاد حول شده بلند شد به اتاقم رفتیم، با صدا زدن های مهیاد کمی پلکش پرید  
ولی چشاش رو باز نکرد یه دارو خونه جلوی شرکت بود، فکری به ذهنم رسید

- هری بلده سرم وصل کنه الان میرم از داروخونه یه سرم زد تب براش میگیرم

— باشه زود برو حالش خوب نیست، یا نه تو بمون من میرم زود برمیگردم، سعی  
کن با یه دستمال نم دار خنکش کنی.

از اتاق زد بیرون ولی اون سردش بود اگه دستمال خیس بهش میزدم لرز میکرد  
سراغ هری رفتم چون اون یه دوره پرستاری رفته بود و یه چیزایی بلد بود

با پیدا کردن هری مهیاد هم رسید، هری سرم رو بهش وصل کرد و بیرون رفت با  
پایین اومدن تبش مهیاد هم برگشت به اتاق خودش ولی نوژا هنوز غرق خواب  
بود

یکی دو ساعتی کارام رو جمع کردم، گشتم شده بود نوژا هم دیگه خواب بسش  
بود گوشی رو برداشتم و سه دست غذا سفارش دادم به مهیاد هم زنگ زدم تا بیدار  
با هم غذا بخوریم

به طرف نوژا رفتم و سرمی که تموم شده بود رو از دستش بیرون کشیدم با ناله  
ای ضعیف چشاش رو نیمه بار گرد و با چشای خمار و کشیده که رنگ سبز عجیبش  
هوش از سر آدم میبرد. نگاهی گیج بهم کرد

لعنتی چقدر خاستنی شده بود، سریع از جام بلند شدم که اونم سر جاش نشست و  
سوالی نگام کرد

- صبح دارو هات رو خورده بودی؟

با دیدن سرم توی دست من و دست چسب خورده ی خودش، خجالت زده سرش رو زیر انداخت و با لحنی آروم گفت - یادم رفته بود

و سایل سرم رو تو سطل آشغال انداختم که مهیاد وارد اتاق شد و با دیدن نوژا لبخندی زد و گفت - شرط میبندم داروهات رو نخورده بودی!

نوژا شرمنده سری تکون داد و گفت - فکر کردم دیگه نیاز ندارم.

مهیاد اخم مصنوعی کرد و گفت — پاشو آبی به صورتت بزن الان غذا میارن، داروهات رو هم تا آخرین دونه سر وقت میخوری فهمیدی؟

- باشه

از جاش بلند شد و بیرون رفت، باید سری به هتل ویلیام میزدم و از نزدیک میدیدمش تا بتونم طرح مناسب رو روش پیاده کنم

— مهیاد بعد از غذا نوژا رو ببر خونه تا استراحت کنه، منم میرم هتل ویلیام رو از نزدیک ببینم.

مهیاد نیم نگاهی بهم کرد و گفت - من یه خورده کار دارم خودت ببرش.

بدون جواب نگاهش کردم، چرا اینقد به من پاسش میداد؟؟؟

مخالفتی نکردم و مشغول غدام شدم، نوژا هم وارد اتاق شد و کنار مهیاد نشست و مشغول خوردن شد

مهیاد — سر به هوا نباش نوژا به خودت برس تا خوب شی، نمیخوام جلوی عموت شرمنده بشم.

آروم سری تکون داد، معلوم بود هنوز بیحاله

— دایی بیرون کار داره، بهش گفتم تو رو برسونه خونه، چند روز استراحت کن تا کامل خوب شی بعد بیا شرکت.

چش غره ی نا محسوس سی به مهیاد رفت که مهیاد لبخندی رو لباش نشست، اینا یه چیزی رو از من پنهون میکنن، چطور باید سر در بیارم از کارشون!!!؟؟؟

- راستی مهیاد پرونده ی نوژا کجاست؟

هر دو رنگ پریده بهم نگاه کردن، چشونه!

مهیاد با تته پته گفت - پیش آقا جون، تو نگران پرونده نباش.

برای تایید سری تکون دادم تا خیالشون راحت شه، ولی خوب میدونستم که باید پروندش رو ببینم مطمئن بودم چیزای خوبی از توش دستگیرم میشه.....

پارت هجدهم

\*آیناز\*

- بریم!

نگاه حرصی آخرم رو به مهیاد که با خنده ی ریزی زیر نظرم داشت کردم و دنبال پاشا از اتاق خارج شدم

من که به حساب تو میرسم مهیاد خان! با فکر اومدن سولماز لبخند خبیثی رو لبام نشست، بزار سولماز بیاد میدونم چی کارت کنم.

از ساختمون خارج شدیم و به پارکینگ رفتیم، با استرس در جلو رو باز کردم و کنار پاشا جا گرفتم، قلبم تو دهنم میزد، حالا چرا اینقد استرس دارم! بهتر آروم باشم و به بودن کنار پاشا توجه نکنم

به صندلی تکیه دادم و نگام رو به طرف شیشه برگردوندم

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت، از شدت حرف نزدن داشتم میترکیدم، آخه منو ساکت موندن! نه به هم نمی خوریم.

قبل از اینکه من زبون باز کنم پاشا گفت - چیه دایی جون زبونت رو موش خورده؟ آخیش راحت کرد، والا نزدیک بود انفجار صورت بگیره.

به طرفش برگشتم و گفتم - نه خیر، چون حرفی نداشتم ساکت موندم.

واقعا هم حرفی نداشتم، آخه من و این خربزه چه حرفی داشتیم به هم بزنیم!؟

- که این طور، پس چرا وقتی پیش مهیادی اینقدر زبون میریزی؟  
 آخه چلمنگ خودت رو بامهیاد مقایسه میکنی؟ نمیخوام سر به تنت باشه بعد پیام  
 برات مزه هم بریزم، تمام حرفای دلم رو خوردم و گفتم  
 - چون اون مهیاد نبود که سگ رو به جونم انداخت و بعدش منو فرستاد پیش یه  
 روانی مثل نانسی.

- تو هم کم اذیتم نکردی، حقت بود.

مهیاد بگم خدا چیکارت کنه، آخه چرا منو با این فرستادی!  
 جواب بهش ندادم، تا بسوزه.

وقتی جوابی ازم نشنید ساکت شد و تا رسیدن به ویلا حرفی نزد، با توقف ماشین  
 جلوی ویلا نفس راحتی کشیدم، خواستم پیاده بشم که بازوم رو گرفت و به سمت  
 خودش برم گردوند

منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه، نگاهش رو تو چشام چرخوند و بعد از مکثی  
 گفت

- اگه دیگه اذیتم نکنی منم دیگه کاریت ندارم.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم برای گفتن این حرف اینقد ژست گرفته بود.

خودمم دیگه خسته شده بودم، چون بلاهایی که اون سرم میآورد واقعا برام گرون  
 تموم میشد

- باشه

اینو گفتم و از ماشین پیاده شدم

به طرف در ویلا حرکت کردم و زنگ رو زدم ولی در باز نشد، نگام به سمت پا شا  
 که هنوز نرفته بود کشیده شد، از ماشین پیاده شد و کلیدی از جیبش در آورد و  
 در رو باز کرد و کلید رو بهم داد

- احتمالا مامان و بابا رفتن بیرون.

بدون تشکر کلید رو ازش گرفتم، وظیفش بود در رو برای زنش باز کنه  
وارد ویلا شدم خواستم در رو ببندم که دیدم هنوز وایساده و نگاه میکنه — چیه  
مگه نمی خواستی بری؟

- ها آره من رفتم

به طرف ماشینش حرکت کرد ، در رو بستم و به طرف ویلا راه افتادم، کلید رو  
انداختم و در حال رو باز کردم

\*پاشا\*

بعد از بازدید از هتل ویلیام به شرکت برگشتم، مهیاد برگشته بود خونه و بهترین  
فرصت برای پیدا کردن پرونده ی نوژا فراهم شده بود

ولی کنار پرونده های بقیه پیداش نکردم، اصلا پرونده داره!؟

جوابم فقط یه علامت سوال بزرگ بود که هنوز جوابی براش نداشتم به سمت گاو  
صندوق رفتم، باید اونجا رو هم میگشتم تا خیالم راحت بشه

کلید رو وارد قفل کردم و چرخوندم ، همه مدارک رو زیر و رو کردم ولی چیزی  
پیدا نکردم

نا امید همه مدارک رو سر جاش قرار دادم و در گاو صندوق رو بستم، اصلا به درک  
چرا باید به خاطر این دختره کنجکاوی کنم، ولی نه یه طرف قضیه هم مهیاد و  
اینکه دلم میخواد از چیزی که بینشونه با خبر بشم، سوار ماشین شدم و با سرعت  
به سمت خونه حرکت کردم

ماشین رو پارک کردم ، ولی خبری از ماشین مهیاد و بابا نبود پس کجا موندن!؟

وارد ویلا شدم دستم رو به سمت کلید لوستر بردم دکمه رو زدم و خونه ایکه  
درتاریکی مطلق بود نورانی شد

به طرف پله ها حرکت کردم با صدای آروم تلویزیون از حال مسیرم رو به اون سمت تغییر دادم

نوژا در حالی که تخمه میشکوند فیلم میدید، کنارش ایستادم، متوجه حضورم شد ولی نگاهش رو بر نگردوند

- مهیاد بهت زنگ نزد کجا میره؟

بازم بدونی که نگام کنه گفت - نه

از رفتارش خوشم نیومد به خاطر همین کنارش نشستم و باگرفتن بازوش اونو به سمت خودم برگردوندم

- ببین نوژا من گفتم جنگ و دعوا تموم رو حرفم هم هستم پس تو هم سعی نکن با رفتارت بری رو اعصابم.

همه حرفام رو عصبی گفتم ولی اون آروم دستاش رو کشید کنار، تو چشاش برق اشک نشسته بود و آماده ی باریدن بود

نگاش رو گرفت و گفت

- ببخشید حالم خوب نبود نمیخواستم بی احترامی کنم.

از رفتار تندم پشیمون شدم و آروم گفتم - میتونم کمکی بهت کنم؟

- نه نمیتونی

- میخوای به مهیاد زنگ بزنی بیاد؟

پوزخندی زد - که چی بشه؟! مشکل من اینه که هیچکس منو نمیخواد، حتی پدر و مادرم، که منو آواره ی دیار غربت کردن. حالا مهیاد میتونه چه کمکی بهم بکنه!؟

- ولی تو خودت فرار کردی شاید خاستگارت آدمی بدی نباشه!

این بار اخماش رفت تو هم ولی چیزی نگفت از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت.

ناراحت بودنش رو دوست نداشتم، ترجیح میدادم مثل قبل اذیتم کنه ولی ناراحت نباشه، شکه شده از حرف های دلم دلم به مبل تکیه دادم  
من از این دختر خوشم اومده بود ولی نباید بزارم پیشروی کنه، اون متعلق به من نبود کس دیگه ای رو دوست داشت اون یه میوه ی ممنوعه بود....

پارت نوزدهم

\*آیناز\*

دلم گرفته بود، خیلی احساس تنهایی میکردم، کاش زودتر عمو میومد تا یه چند روز حالم روبراه بشه

از وقتی پام رو تو این خونه گذاشتم همش حرص خوردم

هم شون خودخواهن وقتی پسر شون منو نمیخواست چرا مجبورم میکردن اینجا بمونم، دلم هوای باریدن داشت، تا کی باید این وضع رو تحمل میکردم!

از رفتار مهیاد فهمیده بودم که میخواد توجه پاشا رو بهم جلب کنه، ولی من حوصله این بازی ها رو نداشتم، احساس میکردم زندانیم و محکومم به صبر

دلم میخواست برگردم ایران، پیش دوستام، با هم بریم گردش و کرم ریزی، به یاد شیطنت هامون اشکام جاری شد، الان من کجام و اونا کجا!

با زنگ خوردن گو شیم از خیالات بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم، با دیدن کد ایران چشمم برقی زد و گوشی رو برداشتم، ولی با شنیدن صدای مادرم لبام لرزید و اشکام دوباره سرازیر شد صدای گله مندش از پشت خط بلند شد

- الو آینازم، چرا سراغی از مادرت نمیگیری!؟

بغض گلوم مانع از حرف زدنم بود، جلوی دهنم رو گرفتم و صدای هق هقم رو تو گلو پنهون کردم

— آیناز چرا حرف نمیزنی مادر، دلم هزار راه رفت، میدونم ازمون ناراحتی ولی دلم میخواست صدات رو بشنوم دخترم.

بازم ساکت موندم ، نمیخواستم صدای پر بغضم رو بشنوه.

- من قطع میکنم هر وقت دلت راضی شد یه زنگ بهم بزن.

صدای بوق بوق پشت خط بلند شد، نمیخواستم این طور باهش رفتار کنم ولی اگه حرف میزدم میفهمید گریه کردم و بیشتر ناراحت میشد، نمیخواستم از ماجرا چیزی بفهمه بزار فکر کن دخترشون خوشبخت ترین آدم رو زمینه.

از اینکه اون حرف ها رو به پاشا زده بودم هم نارحت بودم، اون یه روزی میفهمید که من آینازم، نمیخواستم اون روز مورد تمسخرش قرار بگیرم

نباید خودم رو ضعیف و ناراحت نشون بدم، از جام بلند شدمو قرص هام رو خوردم و خوابیدم تا خواب مرحمی بشه روی زخمای روحم، شاید بعد از یه خواب خدا معجزه کرد

\*\*\*

چشام رو به آرومی باز کردم اتاق تاریک بود، گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم دوازده شب رو نشون میداد از جام بلند شدم و چراغ رو روشن کردم، چهری آرومم چیزی از گریه های چند ساعت پیش رو نشون نمیداد

به دسشویی رفتم و آبی به صورتم زدم ، با حوله صورتم رو آروم خشک کردم و و طبق عادت کم کمی کرم مرطوب کننده زدم

موهام رو دم اسبی بستم و نگاهی به لباسام کردم تیشرت سفید با شلوار چسبون صورتی ، ست مسخره ای بود ولی اهمیتی ندادم برای کی میخوام تیپ بزنم شوهر!

به زندگی مسخرم پوزخندی زدم و از در اتاق خارج شدم و مستقیم به آشپز خونه رفتم با دیدن قابلمه ی روی گاز خوشحال به سمتش رفتم ، در قابلمه رو باز کردم با دیدن ماکارونی لب و لوچم آویزون شد، از ماکارنی بدم میومد

- دخترم میخوری برات بکشم  
از صدای یهویی مهنوش جون ترسیده هینی کشیدم و به سمتش برگشتم  
نگران به سمتم اودم - عزیزم ترسیدی؟  
- نه مهم نیست  
- بکشم برات؟  
- نه مهنوش جون یه سیب میخورم  
لب گزید و گفت - ماکارونی دوست نداری؟!  
صادقانه گفتم - نه  
- عزیزم بچه ها تو پذیرایین ، میوه بردم براشون برو بخور!  
سری تکون دادم و به طرف پذیرایی رفتم مهیاد در حالی که رو مبیل لمیده بود  
فوتبال میدید، پاشا هم یه چشمش به تلویزیون بود یه چشمش هم به ورقه های  
توی دستش.  
بدون توجه به اونا سببی برداشتم و به طرف دهانم بردم که گاز بگیرم  
- برای من پرتقال پوست بگیر.  
یه نگاه به ریخت تنبل مهیاد کردم و چشم غره ای بهش رفتم  
- مگه نوکرتم؟  
چشاش رو مظلوم کرد ، پفی کشیدم و سیب رو سر جاش گذاشتم، بشقاب و  
چاقویی برداشتم و کنار مهیاد نشستم.  
پرتقالی برداشتم و شروع به پوست کندن کردم، سرم رو بلند کردم، هر دوشون زل  
زده بودن به من ، نگاهی به تلویزیون کردم و بلند گفتم - گ\_\_\_\_\_ل  
نیم خیز شدن و به طرف تلویزیون برگشتن

با دیدن قیافشون از خنده ترکیدم

مهیاد در حالی که حرص میخورد گفت - زهر مار

خندم شدید تر شد، از اینکه پاشا چیزی نگفت تعجب کردم نگاه کردم بایه لبخند

یه وری نگاه میکرد، ولی سریع نگاهش رو گرفت و اخم کرد

بی خیالشون شدم و پوست پرتقال رو گرفتم و به مهیاد دادم

نگاهی به پاشا کردم - دایی جان شما چیزی میل ندارین؟

ابروش رو بالاداد و گفت برای منم پرتقال پوست بگیر.

بچه پر رو ، راسته تعارف اومد نیومد داره!

برای اونم پرتقالی پوست کندم و صداش زدم

- پاشا

نگام کرد، پرتقال رو مثل توپ پرت کردم طرفش که تو هوا گرفتش و چشم غره ای

رفت

به جای تشکرشه انتظار نداشتم که بلندشم با احترام جلوش بگیرم و بگم -

بفرمایید سرورم.

دستمالی برداشتم و دستام رو تمیز کردم سیبی برداشتم و به طرف دهانم بردم تا

خواستم گاز بگیرم غیب شد ، با حرص به مهیاد هرکول نگاه کردم، کی پرتقاش رو

خورد!؟؟؟

یه سیب دیگه برداشتم و یه نگاه به پاشا کردم، در حالی که خندش رو میخورد

اشاره به سیب کرد، این بار با حرص و عصبانین سیب رو به سمتش پرت کردم که

باز گرفتش.

سیب دیگه ای برداشتم و نا امید به سمت دهانم بردم که باز دست مهیاد روش

نشست

نگاش کردم هنوز سبیش رو نخورده بود و نیشش باز بود، لبخند خبیثی زدم و دندونام رو مچ دستش نشست،

با تمام حرصم گازش گرفتم که دادش هوا رفت و سیب رو رها کرد قشنگ هر چی میوه خورده بود رو تو دهنش زهر کردم.

دستاش رو رها کردم و بالاخره گازی یه سیبم زدم که معدم بهم افتخار کرد، قابلی نداشت معده جان!

نگاهی به پاشا کردم داشت به مهیاد می خندید، چقدر دلم میخواست جای دستای مهیاد دست پاشا رو گاز میگرفتم

به مبل تکیه دادم و در حالی که لبخند عمیقی رو لبهام بود به مهیاد که با حرص مچ دستش رو میمالید نگاه کردم....

پارت بیستم

مهیاد با حرص گفت - دندونات سگ داره، خیییییلی سگی

لبخندم عمیق تر شد - همه میگن!

اینبار هر دو با تعجب بهم نگاه کردن، پاشاگفت - همه بهت میگن سگ؟

با لبخند به چشماش زل زدم و گفتم - اره میگن چشات سگ داره!

تعجب از صورتش پاک شد و چشماش میان چشمام راه گم کرد

خوشحال از پیروزم به سمت مهیاد برگشتم

بالبخند مرموزی پاشا رو زیر نظر گرفته بود، حدس اینکه چی تو ذهن معیوبش میگذره کار سختی نبود

حرفم رو کامل کردم و گفتم - ولی نمیدونستم دندونام هم سگ داره، مهیاد ببینم دستت رو.

به طرف مهیاد خم شدم که اخماش رو تو هم کرد گوشم رو گرفت و پیچوند

- حالا منو گاز میگیری لوت بدم پیش دایی!

صورتتم رنگ باخت و با ترس نگاهی به مهیاد کردم، اگه تنها گیرش بیارم خونش حلاله

- مزه نریز مهیاد میزنمتا.

ولی او سمج تر بود - نه دیگه تقصیر خودت شد به اخر خط رسیدی الان همه چیز رو به دایی میگم

از عصبانیت صورتتم سرخ شده بود صدام رو بلند کردم - مهیاد بسه دیگه!  
نچ نچی کرد و گوشام رو ول کرد باشه تا بعد از اومدن و رفتن عموت بهت وقت میدم

صدای پاشا بلند شد - اینجا چه خبره مهیاد؟!؟!!

از جام بلند شدم و سیب نیمه خوردم رو با عصبانیت به طرف مهیاد پرت کردم که به بازوش خورد - اگه من سگم تو خرررری، منو باش به تو اعتماد کردم تو هم مثل بقیه ای نه اصلاح میکنم تو از همشون بدتری

با تنفر نگاهی بهش کردم که تا مغز و استخونش رو سوزوند معلوم بود پشیمون شده ولی دیگه چه فایده داشت پاشا داشت مشکوک نگامون میکرد  
به طرف اتاقم راه افتادم، اگه حرفی میزد برای یه لحظه هم اونجا نمی موندم  
اعتمادم بهش اشتباه محض بود

\*پاشا\*

پس حدسم درست بود ، یه چیزی بود که من نمیدونستم رو به مهیاد گفتم

- مهیاد حرف بزن از اول هم بهتون شک داشتم چی رو ازم قایم میکنید؟

چهرش در هم بود و به مسیر رفتن نوژا نگاه میکرد

- پاشا گفتم که بعد از اینکه عموش رفت بهت میگم دیگه هم اصرار نکن

- چرا الان نمیگی زود باش مهیاد

- اه پاشا من تو عصبانیت یه چیزی پروندم دست بردار دیگه!

با لبخندی خبیث رو مبل لم دادم — خودت میدونی که تا نگی دست از سرت  
برنمیدارم

پوزخندی زد — همین الانش هم نمیبخشتم اگه بهت بگم از اینجا میره ، لعنت بر  
دهانی که بی موقع باز شود

میره!?!?!?

اصلا دلم نمیخواست از اینجا بره، دیگه سوالی نکردم ترجیح دادم چیزی ندونم تا  
اینکه نبینمش.

مهیاد هم از سکوت نفس راحتی کشید

مامان و بابا از اتاقشون خارج شدن و کنار ما نشستن

مامان با تعجب گفت — مگه نوژا نیومد میوه بخوره؟

مهیاد - چرا ولی رفت اتاقش

مامان - چیزی هم خورد؟ نمیدونستم ماکارونی دوست نداره.

مهیاد با ناراحتی گفت - شام نخورده بود؟ فقط نصف سیبی خورد.

مامان از جاش بلند شد — این طور همیشه برم زنگ بزنم رستوران یه چیزی براش  
سفارش بدم

به سبب تو دستم نگاه کردم با اینکه جا نداشتم بخورمش ولی دلم نیومد بزارمش  
سر جاش، بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم

سیب رو رو عسلی گذاشتم و لباسام رو از تنم گندم به طرف حموم رفتم تا دوشی  
بگیرم

وارد حموم شدم و زیر دوش آب داغ ایستادم، همیشه دوست داشتم آب دوش یه کم تنم رو بسوزونه، لذت عجیبی بهم دست میداد، فکرم درگیر نوژا بود و حرفای مهیاد

باید بفهمم چه خبره ولی طوری که اونا نفهمن که من فهمیدم، اگه میکروفن تو اتاق نوژا کار بزارم! نه نه خیلی پلیسی شد

پس چیکار کنم؟ جز گوش وایسیدن که کار دیگه ای نمیتونم بکنم، چرا اگه مهیاد حرف بزنه میره؟ اه لعنتی مغزم نمیکشه.

شیر آب رو بستم، حوله ای دورم پیچوندم و بیرون اومدم

بعد از خشک کردن خودم لباس پوشیدم و حوله ی کوچیکی رو سرم انداختم در بالکن رو باز کردم و بیرون رفتم

با دیدنش تو بالکن مشترکمون لبخندی رو لبام نشست

با حس سنگینی نگام به طرفم برگشت و اخماش تو هم رفت جلو رفتم و صندلی روبروش نشستم ، روش روازم گرفت

- چرا مشکلات رو نمیگی شاید بتونم کمکت کنم

پوزخندی زد و زیر لب گفت - همه ی مشکلات من تویی؟؟

ولی من لبخونیم خوب بود

چیزی نگفتم تا به موقش باید صبر میکردم چرا باید همه مشکلت من باشم؟

چیزی توی ذهنم جرقه زد یعنی ممکنه.... باید بیشتر دقت می کردم عصبی اطرافش رو نگاه میکرد

- مامان برات غذا سفرش داده الانه که برسه.

نگاه بی خیالی بهم کرد - چیزی میل ندارم.

- چرا اینقد ناراحتی؟ حرف بزنی آرام شی.

غمگین نگام کرد - دلم برای مامان و بابام تنگ شده، برای قربون صدقه رفتناشون، برای لوس گفتناشون حتی برای خاستگار سمجم، شاید باید همون رو انتخاب میکردم.

حرصی گفتم - یعنی اینقد ارسلان رو دوست داری که قید همشون رو زدی؟  
چشاش خندید ولی چیزی نگفت، فکر کنم فهمید حرصم گرفته، برای درست کردنش بیخیال گفتم

- اگه خواستی میتونم کمکت کنم به ارسلان برسی.

لبخندی زد - ممنون شما خانوادگی دستون تو کار خیره!

منظورش رو نفهمیدم ولی خنده ی به وریش معنی خوبی نمیداد، فایده نداشت تا همه چیز رو نمی فهمیدم نمیتونستم کاری براش کنم

صدای در اتاقش بلند شد و مهیاد با سینی غذا وارد شد به راست به بالکن اومد و سینی رو جلو نوژا گذاشت و خودش هم کنارش نشست

نوژا با اخم بدی به مهیاد زل زده بود — مهیاد من میخوام برگردم ایران اینو به آقای پارسا بگید.

رنگ از رخ مهیاد پرید - نوژا باور کن عصبی بودم به چیزی پروندم

نگاهی متنفر بهش کرد

— هر وقت اعتماد کردم ضربه خوردم، برام مهم نیست هر چیزی میخوای بهشون بگو فقط بی زحمت بلیط برگشت من رو آماده کن

- بسه نوژا خودت میدونی همیشه

بلند شد و رفت ، چرا به من چیزی نمیگفتن دارم از فضولی میمیرم، این بار تو چشاش اشک نشست طاقت نیاوردم صندلی کنارش نشستم و دستش رو گرفتم با اخم دستاش رو کشید ولی دوباره با سماجت محکم گرفتمش

حرصی به سمتم برگشت - چته چرا همچین میکنی؟

باید حرفی میزدم که بیخیال شه — بین نوژا اینقدر برام مهم نیستی که بخوام همه زندگیت رو بدونم پس خودت رو ناراحت نکن

توجه ای به ابروی بالا رفتش نکردم و به اتاقم برگشتم ، ولی اون فکر ولم نمیکرد باید پیداش میکردم،

به ذهنم فشار اوردم وقتی مامان عکس رو داد دستم که ببینم چه کارش کردم!!!!!!؟؟؟؟

اها پرتش کردم که رفت زیر کمد، به طرف کمد رفتم و رو زمین به حالت سجده خم شدم تا زیرش رو ببینم.....

پارت بیست و یک

تو تاریکی چیزی معلوم نبود چشم رو ریز کردم و تقریبا دماغم پهن زمین شده بود، داشتم نا امید میشدم که برق چیزی چشم رو زد

دقیق تر نگاه کردم گو شه تکه کاغذی معلوم بود، برای بیرون کشیدنش به یه چیز بلند نیاز داشتم دستم زیر نمی رفت

آره خودشه یه سیخ کباب نیاز داشتم

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم همه خوابیده بودن آروم به طرف آشپز خونه حرکت کردم خوشبختانه کسی نبود، حالا سیخ کباب کجاست!!!!!!؟

همه جا رو گشتم تا بالاخره پیداش کردم، خوا ستم از برم بیرون که با نوژا رو برو شدم با چشای گرد داشت به سیخ تو دستم نگاه میکرد

- چیه تاحالا سیخ ندیدی؟

- ها سیخ واسه چی میخوای نصف شبی؟!

اخمام تو هم رفت - باید به جناب عالی جواب پس بدم؟

شونه ای بالا انداخت و وارد آشپزخونه شد و غذایی که بهش دست نزده بود رو تو یخچال گذاشت

خواست بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم، متعجب نگام کرد

- برو غذات رو بردار بخور

- گفتم که میل ندارم

به طرف میز کشوندمش و مجبورش کردم رو صندلی بشینه، غذا رو از یخچال بیرون کشیدم و جلوش گذاشتم روی صندلی کناریش نشستم و سیخ رو مثل به شمشیر تو دستم گرفتم، نگاه خبیثی بهش کردم و گفتم

- بخور

پوزخندی زد - وای ترسیدم

بعد جدی شد و گفت - فکر نکنم به جناب عالی مربوط باشه

خواست بره که باز مچش رو گرفتم، تو کتم نمی رفت که حرفم رو گوش نگیره هر جور شده بود باید غذاش رو میخورد

دوبار مجبور شد سر جاش بشینه، خسته نگام کرد و گفت

- بین دایی جان میدونی میل ندارم رو با چه میمی مینویسن؟

کمی فکر کردم و گفتم - میم کلنگ دار نه چه بود همون دسته داراش اسمش چی بود؟ نوک زبونمه ها! بگو دیگه

- هه هه خندیدم بیمزه

با خواست بلند شه که گفتم - چیه مثل مهیاد میخوای بزارم دهند؟ باشه دایی جون

قاشق رو پر کردم و طرف دهنش بردم - بگو آ

خندش رو خورد و قاشق رو از دستم گرفت - تو بگو سیخ رو برای چی میخوای تا منم بخورم

پفی کشیدم و گفتم - یه چیزی از دستم افتاد رفت زیر کمد میخوام درش بیارم

- چی؟

- یه تیکه کاغذ

قاشق رو تو برنج فرو کرد و گذاشت تو دهنش، چند قاشق که دهنش گذاشت از جام بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم

وارد اتاق شدم و در رو بستم، به طرف کمد رفتم کمی استرس داشتم، اگه حدسم درست بود باید چیکار میکردم؟!؟!!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چهار دست و پا شدم، سیخ رو زیر کمد بردم و عکسی که گیر داده بود همون جا بمونه رو به سختی بیرون کشیدم

جرات برگردوندنش رو ندا شتم، به کمد تکیه دادم و آروم عکس رو برگردوندم، با دیدنش تو اون حالت و لبخند قشنگ رو لباش قلبم ایستاد یعنی نوژا همون آیناز بود؟

یاد روزی افتادم که مامان به مهیاد گفت ایناز سوپش رو خورد!؟

نگاه از چشاش گرفتم و به دیوار زل زدم، پس چرا سعی نکرد خودش روبهم نزدیک کنه، چرا نخواست قلبم رو به بازی بگیره؟

چرا برام عشوه نیومد، به راحتی میتونست منو مال خودش کنه ولی چرا نخواست این کار رو کنه؟

صبر کن ببینم با چه جراتی از دوست پسرش حرف میزنه!؟

آره حتما به خاطر او نه که خودش رو نوژا معرفی کرده، ولی چرا بقیه ازش طرفداری کردن و چیزی بهم نگفتن؟!؟!!

پوزخندی رو لبام نشست، شاید بابا خواسته کاری کنه که عاشقش بشم، هه خنده داره، پس به خاطر همین مهیاد هی پاسش میداد به من.

ولی باز نمی فهمم چرا گفته اگه من بفهمم میره، اگه میخواست بره چرا اومد؟



نباید بزارم بابا برنده بشه ، از همین الان هر حسی بهش دارم رو تو قلبم میگشتم،  
اون نمیتونه مخ منو بزنه

من د سمالی شده ی دیگران رو نمیخوام معلوم نیست قبل ار سی جونش چند تا  
دوست پسر داشته!!!!

از جام بلند شدم و عکس رو تو کشو گذاشتم و چراغ رو خاموش کردم

ازش بدم اومد نباید منو بازی میداد، ولی حالا که میخواد بازی کنه باشه، منم میام  
بازی میکنم آیناز خانم.

تو تخرم خوابیدم و یاد چشای غمگینش افتادم، چه طور میتونستم ازش بگذرم!

کلافه به پهلو خوابیدم ولی تصویر چشاش از ذهنم پاک نمیشد، به خصوص حالا  
که فهمیده بودم ماله منه.

قیافش دیدنی میشه وقتی بفهمه من فهمیدم، ولی نه اون حالا حالا ها نباید بفمه  
باهاش کار دارم.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم دو نیمه شب بود، با فکر اینکه فردا میخوام برم سر  
کار خودم رو قانع کردم و خوابیدم

\*آیناز\*

به آرامی چشم رو باز کردم، ولی با یاد اوری اینکه چند روز قرار استراحت کنم  
دوباره چشم رو بستم ولی دیگه خوابم نمی اومد سر جام نشستم و به ساعت  
نگاه کردم، دوازده ظهر بود، زحمت کشیدی آیناز خانم لابد الان میخواستی بلند  
شی بری سر کار خخخ

حوصله دیدن هیچ کدومشون رو نداشتم، یه مهیاد بود که باهاش حرف میزدم که  
اونم پر، البته الان سر کارن، بخوام نمیتونم باهاش حرف برنم

تصمیم گرفتم برم حموم، از جام بلند شدم و به طرف حموم رفتم و با یه دوش خالم رو جا آوردم، حولم رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم، موهام رو خشک کردم و اتوکشیدم

یه شلوار نخی سیاه کمری برداشتم و با بلوز آبی که جلوش مهره دوزی شده بود رو پوشیدم، به کم کرم نرم کننده زدم و رژ لب قرمزی رو لبام کشیدم.

نگاهی توآینه به تیپم کردم، اوه اوه آیناز خانم تیپت کشته مرده میده نگام به گوشیم خورد، عذاب وجدان گرفتم باید به مامان زنگ بزنم، گوشیم رو برداشتم

تصمیم گرفتم به حیاط برم و یه کم هوا بخورم، از پله ها پایین رفتم چند نفر مشغول تمیز کردن خونه بودن، نگام به سمت مهربنوش خانم کشیده شد اونم منو دید و لبخندی زد، به طرفش رفتم

- سلام مهربنوش جون خبریه؟

- نه گلم هفته ای یه بار چند نفر رو میارم تا خونه رو تمیز کنن.

- اها با اجازتون میرم حیاط

- راحت باش دخترم.

همین طور که به سمت حیاط میرفتم شماره ی مامان رو گرفتم

موقع خروج از خونه با مهیاد روبرو شدم، خواست حرفی بزنه که صدای مامان بلند شد

- الو آیناز دخترم خودتی؟

صدای پر بغضش همه وجودم رو آتیش زد - سلام مامان خوبی

بدون نگاه کردن به مهیاد از کنارش گذشتم و به حیاط رفتم....

پارت بیست و دو

- خوبی دخترم اینقدر ازم ناراحتی که جواب تلفنم رو نمیدی!  
 بغضم رو قورت دادم و همین طور که وسط درختا حرکت میکردم گفتم  
 — نه مامان جان این چه حرفه جوابت رو میدادم ولی صدام رو نمیشنیدی، پیش  
 میاد دیگه به خاطر فاصله اس خودت رو ناراحت نکن  
 نفس راحتی کشید معلوم شد دروغم رو باور کرده واقعا به چوپان دروغگو گفتم  
 برو من جات هستم

- دخترم شوهرت چطوره ازش راضی هستی؟  
 نمیشد این سوال رو نپرسه حالا چی بگم - چیز... آره مامان همون طوریه که فکر  
 میکردم ، تکه تکه(البته تک ماکارون)  
 - خدارو شکر عزیزم

با بغض ادامه داد - بیشتر بهم زنگ بزن، جای دیونه بازیات تو خونه خالیه مادر.  
 - ا مامان من به این خوبی کجا دیونه بازی میکردم آخه!  
 خندید - خونه ی شوهرت رو نترکونی ها.

- وا مامان!  
 - مزاحمت نباشم گلم خداحافظ  
 - خدا نگهدار

گوشی رو تو جیبم فرو بردم، انگار با حرف زدن با مادرم دلم سبک شده بود، نباید  
 میفهمیدن اینجا چه خبره، ولی تا کی؟!  
 هوای باغ خیلی خوب بود، به طرف انتهای باغ حرکت کردم ولی با به یاد آوردن  
 رک سی سر جام وای سادم و اطرافم رو نگاه کردم، وقتی دیدم خبری ازش نیست  
 خوشحال به راهم ادامه دارم

با دیدن توپ فوتبال متعجب به سمتش رفتم و با پا مشغول بازی کردن باهاش شدم، رهاش کردم و بهش نگاه کردم یعنی مال کیه مهیاد یا پاشا؟!!!

با احساس فشار سری روی باسنم خشک شده سر جام وایسادم، آروم سرم رو چرخوندم و به عقب نگاه کردم حدسم درست بود، رکسی خره داشت با سر میزد تو.....

آخه لاغ جا قحط بور؟!!!

خواستم ازش دور بشم که پام به توپ خورد و توپ چند تا قل خورد و با فاصله یه متری از حرکت ایستاد

رکسی من ول کرد و به طرف توپ رفت ذوق زده شدم و خواستم فرار کنم که توپ رو با پوزه به طرفم قل داد

سرش رو کج کرد و دهن باز منتظر بود توپ رو براش بفرستم، پفی کشیدم و مشغول بازی باهاش شدم، کم کم خودم هم خوشم اومد و نیشام شل شد، جایگزین مهیاد رو پیدا کردم رکسی، خیلی هم از اون دهن لق بهتره - آفرین پسر خوب بگیش

توب رو شوت محکمی زدم که رکسی دنبالش روید، وبه سرعت خودش رو به توپ رسوند، بابا یه پا دیوید بکام برای خودش

چند بار توپ رو با سرش قل داد تا به من رسید این بار دلم نیومد محکم ضربه بزنم، آروم به توپ کوبیدم

دیگه داشتم خسته میشدم صبحونه هم نخورده بودم، البته دیگه وقت نهار بود، با صدای صوتی رکسی توپ رو رها کرد و به طرف صدا دوید

پاشا با پوزخند نگام میکرد یه دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و با دست دیگش سر رکسی رو ناز میکرد

حالا چرا این طور نگام میکنه!؟

نگاه ازش گرفتمو به طرف ویلا حرکت کردم، از کنارش که رد شدم گفتم — دور و ور رکسی نبینمت.

استپ کردم، احساس کردم قلبم ایستاد، جوری این حرف رو زد که حس کردم اون سگ از من بیشتر ارزش داره، منظورش چی بود این همه تنفر برای چی؟ نگاهش کردم، با اخم بهم زل زده بود، یه قدم فاصله مون رو پر کردم و روبروش ایستادم و در جوابش گفتم - مطمئن باش نه سگت برام مهمه نه خودت.

سرخي چشاش بیشتر و صدای ساییدن دندوناش بلند شد، پوزخندی زدم و از کنارش گذشتم، چی فکر کرده پیش خودش.

وارد ویلا شدم که صدای مهر نوش جون بلند شد — اومدی دخترم بیا مادر نهار حاضر

اینقدر عصبی بودم که میخواسم غذا نخورده به اتاقم برم ولی گشتم بود، خودم رو به بیخیالی زدم و به آشپزخونه رفتم، مهیاد و آقای پار سا پشت میز نشسته بودن

به آقای پار سا سلامی کردم و نشستم، مهر نوش جون و پاشا هم وارد شدم، سرم رو زیر انداختم و تصمیم گرفتم به هیچ کدومشون نگاه نکنم

- دخترم حالت بهتر شده.

- ممنون پدر جون خوبم

لبخندی رو لباش نشست - شروع کنید بچه ها که باید برگردیم شرکت، دخترم تو هم که خوب شدی میتونی بیای درسته؟

- آره میام خوبم

غذام رو به آرومی وبدون بلند کردن سرم خوردم تشکری کردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم

شلوار لی آبی با پیرهن سفیدی پوشیدم کت بلندی که تا پایین با سنم بود رو هم تن کردم با شال حریر و کفش سفید عروسکی تیپم رو کامل کردم واقعا بهم میومد خودم یه لحظه باور نکردم که خودمم، واقعا مامان خوش سلیقه س

زیاد عطر نمیزدم ولی امروز با همه لچ کرده بودم حتی با خودم، عطر خوش بو و دیونه کنندم رو زدم و رژم رو با رژ رنگ لبم عوض کردم کیفم رو برداشتم و موبایلم رو توش گذاشتم و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین رفتم پاشا و مهیاد منتظر ایستاده بودن و خبری از آقای پارسا نبود با صدای کفشم هر دو به طرفم برگشتن، نگاهشون نمی کردم ولی از بدن بی حرکتشون فهمیدم خشکشون زده

بازم با بی محلی بیرون رفتم که مهیاد خودش رو بهم رسوند و باهام هم قدم شد - نوژا چرا همچین میکنی من که معذرت خواهی کردم

- بخشیدمت مهیاد خان نگران نباش

دستی کلافه تو موهاش کشید - پس چرا این طور باهام رفتار میکنی ایستادم و بهش نگاه کردم - مگه باید با یه غریبه چه طور رفتار کرد؟!

روشو گرفت و چشاش رو بست، آقای پارسا هنوز نرفته بود خودم رو بهش رسوندم و گفتم - میشه با شما بیام

متعجب سری تکون داد و سوار شد، کنارش نشستم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

- چیزی شده دخترم.

نفس عمیقی کشیدم — نه فقط میخواستم اگه امکانش هست به یه نمایشگاه ماشین بریم، چون بدون ماشین اذیتم

- باشه دخترم همین الان میبرمت و بهترین ماشین رو برات میخرم

- نه پدر جون خودم میتونم هزینه کنم....

- این چه حرفیه دخترم دیگه نشنوما...

پارت بیست و سه

وارد نمایشگاه ماشین شدیم همه ماشین ها مدل بالا و گرون قیمت بودن ، خودم میخواستم ماشین متوسطی انتخاب کنم ولی جایی که آقای پارسا آوردتم ماشینی که من بتونم بخرم نداشتم پس بیخیالش شدم و اجازه دادم خودش هر کاری خواست بکنه

منو به طرف دو تا ماشینی که انتخاب کرده بود برد و با کمال سخاوت اجازه داد رنگش رو خودم انتخاب کنم

ندای درون - چقدم ناز میکنی ماشین به این خفنی گیر کی میاد؟

نگاهم بین پورشه سفید رنگ و قرمز رنگ چرخید و در آخر روی پورشه سفید ثابت موند که صدای نچ نچ آقای پارسا بلند شد نگاه متعجبی بهش کردم که گفت - قرمز رو بردار

این طور شد که رنگ ماشین هم به انتخاب پدر شوهر محترم انتخاب شد

سوار ماشین قشنگم شدم و پشت آقای پارسا به سمت شرکت حرکت کردم

\*پاشا\*

با عصبانیت قهوم رو سر کشیم ، همش صحنه ی منت کشیدن مهیاد جلوی چشم بود آخه چرا باید اینقدر خودش رو کوچیک بکنه!

در اتاق زده شد و پدرم لبخند به لب و نوژا با لبخندی که معلوم بود زوریه وارد شدن، پشت سر شون مهیاد هم خودش رو تو اتاق انداخت و گفت - کجا رفته بودین پدر جون؟

بابا خودش رو رو مبل انداخت، نوژا مبل روبری بابا نشست

- رفته بودیم برای نوژا ماشین بخریم.

ابروهام بالا پرید، چقدم عروس قلبی و دروغگوش رو تحویل میگیره!  
مهیاد اخماش رو تو هم گره زد و گفت — ماشین برای چی هر جا میخواست بره  
خودم میبردمش.

نوژا بدون جواب با گو شیش مشغول شد و توجهی به حرص خوردن مهیاد نکرد،  
بابا نگاهی به مهیاد کرد

- پسرم خوبی؟ چه اتفاقی افتاده احساس میکنم با نوژا حرفتون شده؟!

مهیاد نگاهی به نوژا کرد - چیزی نیست خودمون حلش میکنیم، کنار نوژا نشست  
و گفت - صد تا کلاغ پر برم حله؟!

نوژا با اخم نگاهی به مهیاد کرد ولی انگار با دیدن چهره ی ملتمس مهیاد، خشمش  
فرو کش کرد که گفت

— باشه مهیاد خان ولی فکر نکن با دادن یه قول ولت میکنم برگشتیم باید هر صد  
تاش رو تو حیاط بری!

نیش مهیاد باز شد و ذوق زده گفت - امشب به قولم عمل میکنم.

اعصابم خورد شد چرا باید برای بدست آوردن دلش این کاره رو بکنه؟!

نکنه بهش نظر داره؟! ولی نه مهیاد این طور آدمی نیست.

بابا خندید و گفت - پس امشب قراره خوش بگذره.

بعد از جاش بلند شد و گفت - من میرم اتاقم

از اتاق خارج شد مهیاد هنوز داشت با لبخند به نوژا نگاه میکرد، حرصی شدم و به  
تندی گفتم - مهیاد اگه تموم شد برو سر کارت

مهیاد به خودش اومد و گفت - آ...آره من رفتم

بلند شد که نوژا هم پشت سرش بلند شد و گفت - مهیاد من میام اتاق تو.

- بشین سر جات مگه مدیری که برنامه میریزی کجا باشی ها؟  
 با تعجب نگام کرد وگفت — میرم اتاق مهیاد تا هم تو راحت باشی هم من، فکر  
 نکنم زیاد از من خوشت بیاد!  
 پوزخندی زدم — معلومه که بدم میاد ازت ولی اگه تو اتاق مهیاد باشی فکر نمیکنم  
 جز چرت گفتن کار دیگه ای کنی.  
 چشاش حرصی شد و با عصبانیت بهم نگاه کرد، خوشحال از عصبانی کردنش  
 لبخندی رو لبام نشست که بیشتر شبیه پوزخند بود.  
 مهیاد گفت — نوژا جان از اول قرار شد اینجا بمونی تو سر قولا بمون تا منم سر  
 قولا بمونم.  
 نوژا به مهیاد نگاه کرد و لبخند بد جنسی زد — مهیاد یه دونه هم بهت تخفیف  
 نمیدم، بعد نگاهی به من کرد و سر جاش نشست  
 - من اینجا میمونم مثل اینکه دایی جانت دلش برام تنگ میشه!  
 لبخند کجی بهش زدمو مسخره گفتم - آره میترسم بری از دوریت بمیرم.  
 مهیاد ریز خندید و گفت - من رفتم موضوع مثبت هجده شد.  
 خواست قدمی برداره که نوژا گفت — گودزیلا تو که هجده رو رد کردی از چی  
 میترسی؟!  
 لبخند مهیاد پهن شد که گفتم - مهیاد برو سر کارت.  
 نیشش رو بست و بالاخره دل کند و از اتاق بیرون رفت، سرم رو برگردوندم و  
 تپیش رو از نظر گذروندم، با اینکه لباس لختی نمیپوشید ولی خوش پوش و جذاب  
 بود، فقط حیف که گرم داره  
 از جام بلند شدم - پشت میزت بشین تا کارت رو بهت بگم.  
 پشت چشمی نازک کرد و ایستاد و به سمت میزش حرکت کرد

پشت صندلی نشست و گفت - قرار بود یه کار به من بدی!  
 فاصله یه قدمیش وایسادم و دستام رو تو جیب شلوارم فرو بردم  
 - اولین کارت رو زیر نظر من انجام میدی، نمیخوام اسم شرکتمون خراب شه.  
 با دلخوری نگام کرد و گفت - من کارم رو بلدم  
 پوزخندی زدم و به سمتش خم شدم یه دستم رو روی میز و دست دیگم رو پشت  
 صندلیش قرار دادم و صورتم رو به فاصله بیست سانتی صورتش رسوندم، منظور  
 دار گفتم  
 - آره تو همه ی کارات رو خوب بلدی.  
 سرش رو عقب کشید و گفت - منظورت چیه؟!  
 دستم رو از پشت صندلی برداشتم و فاصلم رو ازش بیشتر کردم  
 با همون دست صورتم رو خاروندم و گفتم - خوب....مثلا زدن مخ پسرا  
 بدون اینکه عصبانی بشه خودش رو جلو کشید و با ناز و ادایی که دل هر کسی رو  
 می لرزوند آروم گفت - چیه دایی جون میترسی مخ تو رو هم بزنی؟!  
 نگام رو گرفتم و صاف ایستادم - من از خودم مطمئنم منظورم مهیاد بود.  
 یک باره قهقهه اش به هوا رفت ، عصبانی نگاش کردم که خندش رو خورد و گفت  
 - نترس گفتم که من اهل نامردی نیستم.  
 خونم به جوش اومد چه طور جرات میکرد از دوست پسرش جلوی من حرف  
 بزنی؟!  
 عصبی به سمتش حمله کردم و فکش رو تو دست گرفتم....  
 پارت بیست و چهار  
 \*ایناز\*



مثل دیونه ها فکم رو فشار میداد از دردش اشک تو چشم جمع شد، فکر کنم باید آتل ببندمش.

ندای درون - مگه فکم آتل میبندن؟

خفه شو، دارم از درد میمیرم چه مرگش شد یهو جنی شد، وای خدا شاید واقعا جن زده شده باشه، چه ذکری باید بگم ای خدا توک زبونم بودا

هاها یادم اومد - لا حول ولا قوه الا بلا العلی العظیم

دیدم نگاهش به حرکت لبام جلب شد و با چشای ریز شده میخواست بفهمه چی میگم، آخه دیونه ی آفریقایی باید گوشت رو تیز کنی نه چشات رو.

صدای عربدش منو به خودم آورد - که بهش نامردی نمیکنی؟!

وا پس بهش نامردی کنم؟ اصلا به اون چه ربطی داره!

دستم رو رو دستاش گذاشتم و سعی کردم از فکم جداش کنم ولی فایده ای نداشت، ناچار مجبور شدم مثل دفعه قبل عمل کنم

چون سرش نزدیک بود به راحتی موهایش رو چنگ زدمو محکم کشیدم که صدای آیی گفتنش بلند شد ولی هنوز فکم رو ول نکرده بود مجبور شدم محکم تر بکشم

عربه ی بلندی کشید و فکم رو ول کرد خوشحال خواستم دستم رو از موهایش بیرون بکشم که احساس کردم موهای پشت سرم در حال کنده شدن

هی چی من بیشتر میکشیدم اونم بیشتر میکشید، کلا به هم چسبیده بودیم و مثل دیونه ها موهای هم رو میکشیدیم

با برخورد دماغش به لبام دستاش کمی شل شد و بی حرکت موند، از فرصت نهایت استفاده رو کردم و دماغش رو محکم گاز گرفتم که صدای فریادش تا آسمون هفتم رسید

- |||||خ دماغ رو کندی |||||ای ولم کن دختری چش سفید

در با صدای بدی به دیوار خورد، دماغ پاشا رو ول کردم و به طرف در نگاه کردم  
مهیاد با دهن باز نگامون میکرد

هنوز موهام رو ول نکرده بود، با یه دستش هم دماغش رو گرفته بود و یه ریز آه  
و ناله میکرد موهایش رو محکم کشیدم وگفتم موهام ول کن تا منم ولت کنم.  
موهام رو محکم تر گرفت منم از خجالتش در او مدم و محکم تر تر موهایش رو  
کشیدم

- اینجا چه خبره؟ پاشا چرا داد زدی؟

پاشا با چشمای به خون نشسته نگام کرد و گفت - چون یه سگ گازم گرفت.

- هوی درست صحبت کن تقصیر خودت شد.

- مگه کجات رو گاز گرفته؟

با سوال عجیب غریب مهیاد هر دو به سمتش برگشتیم،

- ها کجاش؟

بیشعور چقدر منحرفه - خوب دماغش میخواستی کجاش رو گاز بگیرم؟

مهیاد ابرویی بالا انداخت و کلش رو خاروند ، به طرف پاشا برگشتمو با اخم بهش  
زل زدم، احساس کردم چشاش میخنده، نگام به دماغش کشیده شد و لبخندی  
رو لبام نشست، جای همه دندونام مونده بود

- ا دایی جان چه دماغت خوشگل شده باید بهم پاداش بدی.

دوباره اخماش رو تو هم کرد و حلم داد عقب، احساس کردم یه چیزایی کف  
دستمه، به دستام نگاه کردم پر از موهای پاشا بود دستام رو تکوندم و به مهیاد که  
هنوز مثل چوب خشک اونجا وایساده بود گفتم

— ببین مهیاد من با این دایی دیونت آیمون تو یه جوب نمیره، دیگه نمی خوام تو  
اتاقش بمونم.

کیفم رو از رو میز چنگ زدم و به سمت در حرکت کردم که دوباره مچ دستم اسیر دستاش شد

- ولم کن اصلا من نمیخوام کار کنم.

مهیاد خودش رو بهمون رسوند و گفت

- پاشا این کارا برای چیه مگه قرار نبود دعوا نکنید

بازوی من رو گرفت و به سمت خودش کشوند که دوباره عربده ی پاشا بلند شد - مهیاد دست رو بکش خودمون حلش میکنیم برو بیرون

مهیاد عصبی دستی به موهاش کشید - یعنی چی پاشا داری اذیتش میکنی ولش کن.

پاشا مچ دستام رو بیشتر فشار داد، خیلی دردم گرفت ولی چیزی نگفتم، دلم میخواست یه دل سیر کتکش بزنم ولی حیف زورش رو نداشتم همون موقع آقای پارسا وارد اتاق شد

- اینجا چه خبره همه جا رو رو سرتون گذاشتین.

- آقای پارسا من نمیخوام کار کنم، پسرت اذیت میکنه، خستم کرد اصلا میخوام برگردم خونه مون.

اشکام تمام صورتم رو پوشوند، دستای پاشا شل شد، دستام رو از دستاش کشیدم بیرون

روم رو برگردوندم و پشت بهش ایستادمو مچ دستام رو ماساژ دادم

آقای پارسا اخمی بهشون کرد و گفت بیا دخترم دیگه هیچ کدومشون اجازه ندارن از یه متریت رد بشن

بعد به هر دوتاشون چش غره رفت و گفت - مفهوم شد؟

چنان محکم گفت که من ترسیدم رو بهم گفت

— بیا دنبالم دخترم

از خدا خواسته دنبالش رفتم، در اتاق بغلی رو باز کرد و دستاش رو پشت کمرم گذاشت - برو تو دخترم

وارد اتاقش شدم و رو مبل نشستم

ناراحت روبروم نشست نگاهی به صورتم کرد و گفت - جای دستای پاشاست؟

سرم رو زیر انداختم و چیزی نگفتم

— میگم میزت رو بیارن اتاق خودم، دیگه نمی دارم اذیتت کنه، منو ببخش دخترم همش تقصیر منه، ولی خودم آدمش میکنم.

از اون روز به بعد توی اتاق آقای پارسا مشغول به کار شدم، کاری که آقای پارسا بهم داد رو به خوبی انجام دادم، صاحب خونه خیلی راضی بود و میگفت — رنگ بندی خوبی به کار بردم.

یه هفته از اون ماجرا گذاشته بود ولی آقای پارسا هنوز به پاشا اخم میکرد و اجازه به هیچ کدومشون نمیداد بهم نزدیک شن تو چشای پاشا هیچ پشیمونی نبود و هنوز با اخم و پوزخند به نگاه میکرد

بعد از یه روز کاری سخت به خونه برگشتیم البته هر کسی با ماشین خودش، یه راست به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم، با صدای زنگ گوشی به سمتش پرواز کردم تو این یه هفته هیچ تماسی از ایران نداشتم

- الو

- سلام عمو جون خوبی؟

- سلام سیا یعنی عمو تو خوبی پس کی میان، وعده ی سر خرمن دادی؟

خندید و گفت - راستش باید بگم متاسفم

وارفته گفتم - برای چی؟ نکنه پشیمون شدی؟

- برای اینکه قرار یه مدت خونه ی شوهرت لنگر بندازیم، فردا شب میرسیم.  
 جیغم هوا رفت - راست میگی عمو فدات شم، عزیز دلمی  
 - اوه اوه اینقد دلت برام تنگ شده بود؟  
 لبخندم کش اومد - آره یکی یدونه سیاه دونه ی خودم  
 - پر رو نشو میام میرنمنا  
 - باشه تو بیا هر چی میخوای بزن.  
 خندید و گفت - باشه فعلا برم کاری نداری؟  
 - نه برو پیش ساناز جونت.  
 دوبار خندید - پس چی فکر کردی؟ بای گلکم  
 - بای مارمولکم

گوشی رو قطع کردم و از اتاقم بیرون رفتم مهربانوش چون جلوی تلویزیون نشسته بود، اومدن عمو رو بهش خبر دادم، اونم خوشحال شد، به اتاقم برگشتم به بالکن رفتم و به حیاط نگاه کردم که مهیاد از پایین صدام زد.....

پارت بیست و پنج

داد زد - نوژا منو ببین.

نگام رو که دید شروع کرد به کلاغ پر رفتن لبام کش اومد و با صدای بلند شروع به شمردن کردم ۱... ۲... ۳...

بیست تا رفت و پخش زمین شد، به نرده تکیه دادم و داد زدم

- مهیاد خان شد بیست تا

نفس نفس میزدو نمیتونست حرف بزنه دوباره داد زدم

- پسر مگه تو سربازی نرفتی؟

نفسش که جا اومد گفت - نه خریدمش  
 - خاک تو سر چلمنگت به کشور خدمت نکردی؟ ای وطن فروش.  
 خندید و دوباره شروع کرد منم بلند شمردم - ۲۱.....۲۲.....  
 به پنجاه نرسیده بی حال رو زمین افتاد، یه لحظه ترسیدم  
 - مهیاد حالت خوبه؟  
 حرفی نزد یه ذره هم تکون نخورد  
 برگشتم و به حالت دو از اتاق خرج شدم، نفهمیدم کی به حیاط رسیدم، همون  
 جور صاف افتاده بود  
 کنارش زانو زدم - مهیاد مهیاد  
 چند ضربه آروم به صورتش زدم - مهیادی پاشو داداشم  
 آروم چشاش رو باز کرد و لبخندی زد  
 - خوبی مهیاد؟  
 - آره ولی جونی تو تنم نمونده  
 کمکش کردم تا بشینه - سر گیجه نداری؟  
 - کمی  
 - پس بخواب تا یه چیز شیرین برات بیارم فکر کنم قندت افتاده.  
 مخالفتی نکرد و درار کشید، از جام بلند شدم که سینه به سینه پاشای اخمو ی این  
 چند روز شدم  
 اهمیتی بهش ندادم و به طرف ویلا دویدم و مستقیم به آشپز خونه رفتم تو  
 یخچال دنبال یه چیز شیزین گشتم که چشم به نون خامه ای افتاد  
 یکیش رو برداشتم و سریع پیش مهیاد برگشتم

پاشا بالای سرش نشسته بود، بدون توجه به پاشا کنارش نشستم

- مهیاد دهنش رو باز کن

چشاش رو باز کرد - گفتم دهنش رو باز کن

کیک رو جلو دهانش گرفتم که خندید و دهانش رو باز کرد

یه تیکه از کیک رو تو دهانش گذاشتم، آروم خوردش

- نه نه نا امیدم کردی مهیاد با چهار تا کلاغ پر قندت افتاد؟

یه تیکه دیگه بهش دادم چشاش کامل باز شد

مثل اینکه داشت حالش خوب میشد چون لبخند پهنی رو لباش نشست

قبل از اینکه دستم رو ببرم جلو دهانش رو باز کرد کیک رو جلو بردم خواستم بزارم

دهنش که پشیمون شدم

پس خودم چی منم دلم خواست!

اومد کیک رو بخوره که سریع گذاشتمش دهن خودم

چشای مهیاد گرد شد، پاشا رو نگاه نمی‌کردم ولی سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم

خندم رو خوردم و گفتم - چیه این همه دویدم قندم پایین اومده خوب.

مهیاد ناراضی اخماش رو توهم کرد و گفت - ولی من هنوز می‌خواهم

انگشت شصتم رو لیس زد و به انگشت اشاره که خامه ای بود نگاه کردم و به

طرف دهن مهیاد گرفتمش

- بیا اینم تو لیس بزن

نیش مهیاد شل شد و دهانش رو باز کرد ولی قبل از اینکه انگشتم تو دهن مهیاد

فرو بره پاشا مچ دستم رو گرفت و همون انگشت رو تو دهانش کرد



با دهن باز نگاهش میکردم که انگشتم رو لیسوی زدو با یه گاز محکم رو انگشتم  
جیغم رو در آورد

- بی شعور چیکار میکنی دردم گرفت.

دستم رو محکم به عقب پرت کرد و گفت - منم قندم افتاده بود

پوزخندی زد واز جاش بلند شد و رفت

مهیاد در حالی که نیم خیزشده بود متفکر به رفتن پاشا نگاه میکرد

- مهیاد چی شده؟

به طرفم برگشت — ها هیچی.... فکر کنم حالم جا اومد... چیز نوژا بقیش رو  
نمیبخشی؟

از جام بلندشدم و پشت چشمی براش نازک کردم - اگه نبخشم که دفعه بعد باید  
جنازت رو جمع کنم

خندید و آروم بلند شد - ولی من هنوز نون خامه ای دلم میخواد

- اتفاقا منم، بریم یه دونه مونده بود

ها یه دونه!

یه نگاه به هم کردیم و هر دو به طرف ویلا دویدیم

- مهیاد تو که قندت افتاده بود چه طور این قد تند میدویی؟

- کو کجا افتاده؟

- برو بینیم بابا

به حالت دو خودمون رو به آشپز خونه رسوندیم

با چیزی که دیدیم، هر دو به طرف پاشا حمله کردیم

پاشا هم انگشت شصتش خبر دار شد و به حالت دو به طرف اتاقش رفت

مهیاد دنبالش رفت ولی من تصمیم گرفتم دوباره سرم رو تا ته کنم تو یخچال  
شاید یه چیز خوب پیدا میشد

در یخچال رو باز کردم، چشمم به موز افتاد

- به به این از نون خامه ای خوشمزه تره

یه موز برداشتم و به طرف تلویزیون رفتم و روشنش کردم

با چیزی که دیدم دستپاچه کانال رو عوض کردم

آخیش یه خیر گذشت

یه آهنگ اومد که داشت چرت و پرت میخوند منم چیزی حالیم نمیشد ولی  
صداش خوب بود بزار بخونه.

صدای بگو و بخند اون دو تا گوریل به گوشم رسید بدون توجه بهشون اهنگه رو  
گوش میگرفتم

صدای مهر نوش جون هم بهشون اضافه شد

مهیاد و پاشا هم خودشون رو رو مبل پرت کردن، بهشون نگاه نکردم و تمام  
حواسم رو دادم به پسره که بفهمم چی بلغور میکنه.

- ! موز هم بود؟!

صداش رو بالا برد - مادر جون قربون دستت یه کم میوه بیار.

بازم نگام رو از پسره نگرفتم

- نوژا مادر جون میگه فردا عموت میادا!

- اهم فردا شب میرسه!

- چی تو تلویزیون دیدی چشم ازش برنمیداری؟

- مخالف تو رو دیدم.

- ها مخالف من چیه؟

این بار نگاهش کردم و نیشام رو باز کردم - بر خلاف تو خوشگله.

چش غره ای رفت ولی یه باره چ شاش برقی زد نیم نگاهی به پا شا کرد و گفت -  
یعنی از ارسلان هم خوشتیپ تره؟

پارت بیست و شش

مکتی کردم و به چشای شیطون مهیاد چش غره ای رفتم

اومدم جوابش رو بدم که مهر نوش جون رسید

میوه ها رو رو میز گذاشت و گفت - برم پویا هم صدا بزنم

به طرف اتاق آقای پارسا حرکت کرد

منم بی خیال جواب دادن به مهیاد شدم و برگشتم تا آهنگه رو گوش بگیرم که با  
یه میمون رو برو شدم، کنترل تو دست پاشا بود و راز بقا گذاشته بود

- ! پسره میمون شد!

پاشا خودش رو نگه داشت نخنده که موفق هم شد ولی معلوم بود به زور جلو  
خودش رو گرفته

- نوژا من پرتقال میخورم

به سمت مهیاد برگشتم

- ! فکر کردم موز میخوری!

- بین قندم افتاد، یه پرتقال پوست بگیر آفرین دختر خوب

پوست موزم رو تو بشقاب انداختم و یه سیب برداشتم، رو مبل لم دادم و بی خیال  
حرفاش گازی به سیب زدم و راز بقا تماشا کردم

- نوژا پوست بگیر دیگه!

- نوکر داییت غلوم شیش لول بند

این بار پاشا برگشت و بهم نگاه کرد ولی من نگاه نکردم حیف نگاه قشنگم نباشه که با این الاغ گره بخوره؟! والا

مهیاد ناچار موزی برداشت و پوست کند و شروع به خوردن کرد

- مهیاد اونجا رو باش!

اشاره به تلویزیون کردم، میمونه هم مثل مهیاد داشت موز میخورد

پاشا نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده

داد مهیاد در اومد — کجاش خنده داره؟ نوژا دقت کردی چقد میمونه شبیه ارسلانه؟!

چی شد؟ چرا امروز گیر دادن به ارسلان؟ من شبیه میمونم؟ مثل اینکه موهاش میخواره!

از جام آروم بلندشدم که فهمید و پرید پشت مبل

- که میمونه شبیه ارسلانه ها؟

موز و خندش روبا هم قورت دادو سرش تگون داد که به طرفش پریدم

به طرف بیرون ویلا دوید دنبالش کردم

جیغ زدم - مهیاد وایسا کتکت رو بخور سنگین تری!

از در پرید بیرون پسره ی گنده خجالتم نمیکشه

حرصم گرفته بود تا موهاش رو نمی کشیدم آروم نمیشدم

ولی اون فرزتر از این حرفا بود چند دور تو باغ چرخید

داشت نفسش بند میومد الانه که دوباره قندش بیفته

- مهیاد جان وایسا باز قندت میفته ها بیا یه کم بزمنت دلم آروم شه.



دوید و به قسمت پشت ویلا رفت، تا حالا اونجا نرفته بودم دنبالش کردم ولی با دیدن منظره ی پشت ویلا دهنم باز موند و مهیاد رو ولش کردم  
دویدم تبدیل به راه رفتن شد مهیاد هم از جلو چ شمام خفه شد بزار بره بعدا به حسابش میرسم.

کنار باغچه ی پر از گل نشستم

- وای ناز نازیا چه خوشگلین شما.

چند دقیقه ای به گلها نگاه کردم که حضور مهیاد رو پشت سرم حس کردم ولی خودم رو به نفهمیدن زدم تا بیاد نزدیکتر

گل ها رو مخاطب قرار دادم - گلهای قشنگم به نظر شما مهیاد به کی رفته که این قد خره ها!!!!!!؟

— نمی دونید ا شکل نداره من که میدونم! نشنیدید میگن حلال زاده به داییش میره؟

- ها باز نشنیدید، آخه چرا؟ اها کسی براتون حرف نمیزنه آخی عزیزای من

خودم براتون قصه میگم، میخواین اول از همه قصه ی ارسلان روبگم؟

یکی بود یکی نبود یه زوج خوشگل و خوشبخت بودن که تازه بچه دار شده بودن  
براشون پسر یا دخترش مهم نبود

فقط سلامتیش رو از خدا می خواستن ولی یه عمو داشتن که پسر دوست داشت  
و دلش میخواست برادر زادش پسر باشه!

با صدای زنگ گوشیم حرفام ناتموم موند

- بعدا میام بقیش رو براتون میگم باشه!

بلند شدم و به طرف مهیاد برگشتم ولی با جای خالیش روبرو شدم

تماس رو وصل کردم

- الو
- سلام بابا جان
- با شنیدن صدایش بغض به سراغم اومد به زور لبام رو به حرکت در آوردم
- سلام بابایی خوبی؟
- ممنون عزیزم، دختر بابا چه طوره؟
- بغضم رو با آب دهانم قورت دادم و گفتم
- ممنون بابایی، قلبت چطوره ، هنوز خوشگل میزنه؟
- با صدا خندید تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم
- آره ولی وقتی تو بودی قشنگ تر میزد
- خواستم بگم خودت فرستادیم
- خودت گفتی برو
- خودت خواستی خوشبخت شم
- خودت خواستی که نباشم
- ولی گفتم - بابایی مامان که هست یعنی پیش اون باشی خوشگل نمیزنه؟
- این بار با صدای بلند خندید و گفت
- مامانت که باشه زدن یادش میره، اصلا یادش میره که مریض.
- همیشه دوست داشتم منم مثل بابا و مامان با عشق ازدواج کنم
- اشکام رون شد که با دست عصبی پششون زدم و گفتم
- بابا تو مامان رو بیشتر دوست داری؟!
- آئی آئی باز تو حسودی کردی؟ هر دو تون رو عاشقونه میپرستم

نه بابا باور نمیکنم حرفاترو

- ممنون بابایی، مواظب خودتون باشید

- قربونت برم دخترم، من برم کاری نداری

- نه بابا جون خدا حافظ

- خدا نگهدار

گوشی رو قطع کردم و یه نگاهی به گل ها کردم و گفتم — حالم گرفته شد بعدا میام پیشتون.

هوا تاریک شده بود به طرف جلوی ویلا قدم برداشتم

\*پاشا\*

لعنتی داشت یه چیزایی میگفتا این چه وقت زنگ زدن بود

فقط بفهمم ارسالن کجاست و کیه، یه بلایی سرش بیارم که از به دنیا اومدن پیشمون بشه

همون جا پشت درخت نشستم ، سرم رو به درخت تکیه دادم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم

احسا ساتم دو گانه شده بود هم میخواستمش هم دلم میخواسست اذیتش کنم حالش رو بگیرم

باید دوباره پای ناتاشا رو به ماجرا باز کنم

ولی نه اون همیشه آیناز فهمیده که اونو نمیخوام

فردا میدونم چیکار کنم کاری میکنم که خودش بدون هیچ حرفی راهش رو بکشه و بره....

پارت بیست و هفت

برای انجام کارم مردد بودم با اینکار مطمئنا از من بیزار میشد ولی بهترین راه برای فرستادنش بود

نیم نگاهی به ناتاشا که روی مبل لمیده و و پاهای لختش رو روی هم انداخته بود کردم

دل رو به دریا زدم و شمار اتاق بابا رو گرفتم  
- بله

- اگه مدارک رو امضا کردی بده نوژا بیاره  
- باشه

گوشی رو گذاشتم و از جام بلند شدم و کنار ناتاشا نشستم  
از این دختر متنفر بودم ولی برای اجرای نقشم مجبور بودم این کار رو کنم  
مثل اون به مبل تکیه دادم و دستم رو پشتش روی مبل گذاشتم و پام رو رو هم انداختم

از برق چشاش معلوم بود که داره از خوشحالی میمیره  
بایدم خوشحال باشه چند ساله داره دنبالم میدوه معلومه که ذوق مرگ میشه.  
خودم رو بهش نزدیک تر کردم، صدای ترق ترق کفش نوژا به صورت خیلی آرام  
به گوشم خورد پوزخندی زدم همون موقع در رو طبق حدسی که میزدم بدون در زدن باز کرد

بعد از کمی مکث از ناتاشا جدا شدم و چشمم تو چشای گرد نوژا و مهیاد گره خورد  
اه لعنتی نمیخواستم مهیاد منو تو این وضع ببینه

نوژا دهنش باز مونده بود و یه جور دلخوری و حرص تو چشاش بود ولی سریع به خودش اومد و پوزخندی زد

نگاه متنفری بهم کردو به طرف میز رفت و مدارک رو رو میز پرت کرد

برگشت و مهیادی که هنوز با چشای گرد و متعجب نگام میکرد و هل داد و بیرون  
برد و در رو محکم بست

باکوبیده شدن در به هم چشام رو محکم بستم ، ضربان قلبم بالا رفت پسر مگه  
همین رو نمی خواستی؟

پس چرا دلم خنک نشد؟

چرا از کارم پشیمونم؟

چرا از نگاه متنفرش قلبم درد گرفت؟

- پاشا

صدای ناتاشا منو به خودم آورد

- چی شده پاشا؟

از جا بلند شدم - چیزی نیست برو سر کارت

- ولی....

محکم گفتم - برو ناتاشا همین الان

- دیگه حرفی نزد و از اتاق خارج شد

واقعا ارزشش رو داشت؟

حالا مهیاد چه فکری در بارم میکنه؟

لعنتی چرا همیشه نسنجیده عمل میکنم باید یه راه دیگه پیدا میکردم، حالا

مجبورم همه چیز رو به مهیاد بگم

\*آیناز\*

نگاهی به ساعت کردم چیزی به ساعت پنج نمونده بود تا یک ساعت دیگه عمو

میرسید باید میرفتم فرودگاه

نگاهی به مهیاد که هنوز تو شک بود انداختم و گفتم  
 - اه مهیاد اگه جای من بودی چی کار میکردی! پاشو خودت رو جمع کن بینم  
 نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت - نوژا دایی ای طور آدمی نیست  
 شرمنده سرش رو زیر انداخت، هر چی این پسر با حیاست داییش بی شعور و بی  
 حیاست  
 - مهیاد خواهشا این موضوع رو به آقای پارسا بگو  
 من نمیخوام دیگه اینجا بمونم  
 از جاش بلند شد و به طرفم اومد، کلافه دستش رو پشت گردنش گذاشت ولی یه  
 باره عصبی چکی پشت گردنش زد  
 وا دیونه شده، چنان به خودش میپیچه مثل اینکه دوباره شکست عشقی خورده  
 - مهیاد تو که بیشتر از من ناراحتی!  
 بیخی بابا من از اول هم اونو شوهرم حساب نمیکردم، ولی خوب شد قبل از اینکه  
 حسی بهش پیدا کنم اون روش رو دیدم.  
 دروغ که شاخ و دم نداره دلم شکسته بود بد جورم شکسته بود  
 دروغه که بگم حسی بهش نداشتم  
 عشق این چیزا نه  
 اینا همش کشکه ولی ازش خوشم میومد  
 با این کارش ازش بد جور بدم اومد ، از درون شکسته بودم ولی نمیخواستم هیچ  
 کس شکستم رو ببینه حتی مهیاد  
 غمگین نگام کرد و گفت - بهت ثابت میکنم که دایی این کاره نیست  
 پوزخندی زدم — مهیاد باید بریم فرودگاه زود باش سیا اگه دیر کنم پوستم رو  
 میکنه.

کیفم رو برداشتم و به طرف در حرکت کردم مهیاد هم دنبالم اومد امروز با ماشین مهیاد اومده بودم چون میخواستیم با هم بریم دنبالشون.

مهیاد پشت فرمون نشست هنوز عصبی بود

— بین مهیاد بهتر فراموش کنی، نمیخوام فعلا عمو چیزی بدونه، یه کم اون نیش وا موندت رو وا کن

لبخند کم رنگی رو لباش نشست

- آفرین پسر یه کم بیشتر، آها هنوز مونده تا بنا گوش برسه.

لباش کش اومد ولی هنور راضی نبودم

به طرفش برگشتم و گفتم - نه میمون دیروزی قشنگ تر از تو میخندید

این بار چشاش گرد شد و همراه خنده و حرص گفت

- نوژا میخوایی بلایی سرموم بیاری دارم رانندگی میکنم این قدر مزه نریز.

درست سر جام نشستم و گفتم - بی لیاقت اگه دیگه باهات حرف زدم!

چیزی نگفت منم به حرفم عمل کردم و با اینکه کار بسیار دشوار و طاقت فرسایی

بود ولی دهنم رو بستم و زر اضافی نزدم

بعد از نیم ساعت به فرودگاه رسیدم

به طرف داخل سالن پرواز کردیم البته من پرواز کردم مهیاد مثل یه وزنه که به پام

بسته شده نمیداشت بدوم و هی منو به عقب میکشوند و میگفت آروم تر.....

کاور پاشا

پارت بیست و هشت

وارد سالن شدیم حالا بین این همه جمعیت چطور پیداش کنم؟

کمی دور و ورم رو نگاه کردم که صدای سوتی از انتهای سالن به گوشم رسید



نیشم خود به خود شل شد خود نامردش بود دیونه جا و مکان نمیشناسه همیشه  
موقع ابراز وجود سوت میزنه

به طرفی که صدای سوتش اومد نگاه کردم با لبایی که به زور گرفته بودش نخنده  
داشت نگام میکرد

مردم داشتن به همدیگه نگاه میکردن که شخص سوت سوتی رو پیدا کنن ساناز  
وسولماز هم ریز ریز میخندیدن

هر دو دستام رو تو دهنم کردم و با تمام توانم سوت بلندی کشیدم

ولی مثل عمو زرنگ نبودم که دستام رو زود بکشم بیرون

این شد که همه با چشای خدا شفات بده امواتم بیامرزه و بعضی ها هم با خنده  
بهم نگاه کردن

دستایی که تا ته تو حلقم بود رو در آورم، و با یه لبخند دندان نما سر تهش رو هم  
آوردم

مهیاد حرصی کنار گوشم گفت - آبرومون رو بردی دختر.

بی خیال مهیاد جیغی کشیدم و به طرف سیا دویدم و با یه پرش خودم رو از  
گردنش آویزون کردم

که صدای جیغ و دست زدن همه بلند شد

سیا در حالی که از خنده سرخ شده بود منو گذاشت زمین و درست مثل آدم بغلم  
کرد

یه کم که چلوندم ولم کرد و آروم کنار گوشم گفت - پسره همون شوهر الدنگته.

لبخندی زدم و به مهیاد که تازه به ما رسیده بود اشاره کردم و گفتم — نه خواهر  
زاده ی خل دنکشه

هر دو با چشم گرد نگام کردن که خُل شده اشاره به مهیاد کردم و گفتم — سیا  
ایشون مهیاد خان هستن خواهر زاده ی همون الدنگی که گفتی

و دستم رو به طرف سیا گرفتم و گفتم - ایشون هم سیامک جان عموی گلم  
 با لبخند به هم دست دادن  
 وای تازه یادم اومد که دو تا خل و چل هم باهاش اومدن به طرف دخترا رفتم و  
 اول ساناز رو که چپ چپ نگام میکرد بغل کردم  
 همون طور که فشارش میدادم گفتم  
 - بیشعور بی اجازه ی من مخ عموم رو میزنی به منم نمیگی،ها؟  
 منو از خودش جدا کرد و نفس عمیقی کشید - خفم کردی دختر، دلم خواست به  
 تو چه!  
 فکم افتاد زمین تا دیروز جلو عمو هی سرخ و سفید میشدا ببین چه پر رو شده!  
 پشت چشمی برایش نازک کردم و به طرف سولماز رفتم و با لبخند بغلش کردم  
 سولماز آروم تو گوشم گفت  
 - تعجب نکن چون زیادی پر رو شدن مامان منو فر ستاده، حواست با شه باید  
 اتاقشون جدا باشه  
 از هم جدا شدمو با لبخند شیطانی به همدیگه نگاه کردیم  
 ساناز خودش رو جلو کشید و آروم گفت  
 - چی تو مخ فرسودتون میگذره ها؟  
 یهو به طرفش برگشتم و با ذوق گفتم - وای ساناز از این به بعد بهت میکم زن  
 عمو.  
 عمو خنده بلندی کرد و با محبت بهم نگاه کرد ولی ساناز جیغی کشید و گفت  
 - غلط کردی مگه من چند سالمه که زن عموی تو بشم چغندر.  
 با تعجب نگاهش کردم - یعنی عمو رو نمیخوای؟ پس بهتره با نانسی آشناس کنم  
 صدای خنده ی مهیاد بلند شد



- قربونت بشم عزیزم منم دلم تنگ شده بود  
 به طرف در خروجی حرکت کردیم و به دهن باز مونده ی سولماز ریز خندیدیم.  
 - چه خبر سانازی از بچه ها چه خبر؟  
 ساناز با ذوق شروع به تعریف کرد  
 - وای نوژا باورت همیشه فریده با همون پسر لاغره چی بود اسمش اها مانی  
 همون که هر روز اه ناله میکرد و میگفت چندشه با هموت نامزد کرد  
 به ماشین رسیدم با حالت بی خیالی گفتم - مبارکشون باشه  
 سیا جلو نشست ما سه تا هم عقب  
 ساناز آرنجی تو پهلوم فرو کرد و گفت — من این همه با ذوق تعریف میکنم چرا  
 ضد حال میزنی؟  
 دستم رو دور گردنش انداختم - عزیزم ضد حال نبود فقط از همون اول میدونستم  
 مال همن چون نقاط مشترک زیادی داشتن  
 عمو سرش رو برگردوند طرف ما  
 - فقط میخواستین منو اذیت کنین؟!...!  
 کاور سیامک  
 پارت بیست و نه  
 ساناز با عشق نگاه کرد و با حالت لوس و کمی ناز کردن گفت  
 — سیامک جونم خودت رو ناراحت نکن ما اگه یه روز دعوا نکنیم برامون بدشگون  
 میشه.  
 از لحن لوس حرف زدنش لرزی کردم من عمرا اینطور خودم رو برای کسی لوس  
 کنم

پهلوی سمت راستم توسط سولماز سوراخ شد

بهش نگاه کردم

با چشمکی به مهیاد اشاره کرد و لباس کش اومد آروم تو گوشش گفتم

- خیلی پسر خوبیه اگه طورش کنی خوشبخت ترینی.

با لبخند سر جاش تکیه داد

حالا ببینیم مهیاد خان میتونه از دست سولماز جون سالم درکنه یا نه!

\*پاشا\*

ساعت از ده شب گذشته بود ولی دلم نمیخواست برگردم خونه

نگاه سرزنش گر مهیاد شرمندم کرده بود

حقم داشت فکر میکرد من ناتاشا رو بوسیدم ولی حتی لبام هم به پوستش نخورد

عصبی دستی به صورتم کشیدم که چی!

آخرش که مجبورم برم خونه بهتر خودم رو به بی خیالی بزنم

از جام بلند شدم کتم رو برداشتم و تنم کردم موبایل رو از رو میز چنگ زدم و با

حرص صفحش رو روشن کردم حتی یه زنگ هم نزد که چرا نیومدی خونه؟

از شرکت خارج شدم و به طرف ماشینم حرکت کردم

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم

منی که همیشه دخترا رو پس میزد الان به خاطر یه حرکت بی فکر تو چشم

مهیاد خراب شده بودم

نوژا اصلا برام مهم نبود خودش از دوست پسرش و وفاداریش میگه ولی با تنفر به

من نگاه میکنه

یکی نیست بگه من باید چه طور به تو نگاه کنم!

مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه طی کردم ماشین رو پارک کردم و به طرف ویلا راه افتادم

در رو آروم باز کردم صدای خندشون از تو حال میومد، پس عموش رسیده بود!  
یعنی عموش ماجرا رو میدونه!؟

خوب الان معلوم میشه نفس عمیقی کشیدمو و به طرف حال حرکت کردم با ورودم نگاه مهیاد بهم افتاد و باعث شد همه سرها به طرفم برگردن

نوژا سریع نگاهش رو گرفت، مهیاد هم سرش رو زیر انداخت، عصبی شدم قدمی جلو گذاستم که عموش متعجب گفت

- پاشا تویی!؟

نگام رو قفل چشاش کردم چقدر آشنا میزد!

به طرفش رفتمو دستام رو دراز کردم

- بله من پاشا هستم خوش اومدین.

ولی اون بی توجه منو تو بغل کشید و گفت

- باور نمیکردم تو رو اینجا ببینم!

حالا همه به طرف ما برگشته بودن حتی نوژا هم با حرص و کمی تعجب نگامون میکرد

دوباره نگاهی بهش کردم - چهرتون به نظرم آشنا میاد

با خنده و ابروهایش رو تو هم کرد - تو منو نشناختی؟

- من دوست علی رضام، هر هفته کوهنوردی و مسابقه کشتی..

منتظر بهم نگاه کرد شناخته بودمش - تو همون سیا خودمونی؟

اخماش رو تو هم کرد و با حرص گفت بعد ده سال هنوز میگی سیا!؟

خندیدم و با دست روشونش زدم — حرص نخور سیامک جان میخواستم بفهمی  
 شناختم ولی اصلا فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

خندید و نگاهی به نوژا کرد منم نگام رو به سمتش چرخوندم  
 با حرص به زمین چشم غره میرفت.

به خانم هایی که همراهش بود هم سلام کردم و خوش آمدگفتم  
 - من برم لباسم رو عوض کنم میام.

به طرف پله ها حرکت کردم  
 همزمان مامان از اتاق بیرون اومد منو که دید گفت  
 - پاشا جان زود تر بیا میخوایم شام بکشیم

از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم کتم رو از تنم کندم و انداختم رو  
 تخت گره کراواتم رو شل کردم و عصبی چنگی به موهام زدم  
 اگه نوژا از امروز به سیامک بگه آبروم پیشش میره.

کاش یه جور دیگه از خودم میروندمش  
 ولی دیگه کاریه که شده همیشه زمان رو به عقب برگردوند.

لباسم رو سریع عوض کردم و از اتاق بیرون زدم مسیر پله رو پیش گرفتم  
 به آخرای پله که رسیدم صدای خنده ی از ته دل نوژا قلبم رو به تالاپ تلوپ  
 انداخت و نفس کشیدنم رو تند کرد  
 چقدر صدای خندش قشنگ بود

همین طور کر ... کر داشت به حرفای عموش میخندید  
 تا حالا با مهیاد هم که شوخی میکرد این طور نخندیده بود معلومه عموش رو  
 خیلی دوست داره

دلم میخواست چهرش رو وقتی این طور میخنده ببینم  
 قدام رو تند کردم و خودم رو به پذیرایی ر سوندم با دیدنم سرش رو زیر انداخت  
 و دستش رو جلوی دهنش گرفت  
 سعی میکرد خندش رو بخوره دیگه خندش صدا دار نبود  
 مبل کنار سیامک نشستم و بهش لبخندی زدم  
 - چه خبر سیامک جان از بچه ها هم خبر داری؟  
 لبخند دلنشینی زد با این که چهره ی قشنگی داشت ولی اصلا شبیه نوژا نبود  
 نوژا یه نقاشی کامل بود از خدا که هیچ چیزی رو جا نینداخته بود  
 جواب لبخندم رو داد و گفت - چیه فکر کردی! که تو ولمون کردی و رفتی ما دیگه  
 کوه نمیریم!؟  
 — البته یه تغییری توی کوه رفتنمون ایجاد شده اونم اینه که هر کسی نامزد یا  
 همسرش یا (چشمکی به نوژا زد) عزیز دلش رو با خودش میاره یه جورایی جو  
 دوستانه تر شده.  
 نگاهی به طرف نوژا کرد و گفت  
 - راستی نوژا جان سروش سراغت رو میگرفت!؟ و براش ابرویی بالا انداخت  
 ابروهای نوژا تو هم گره خورد وبا حالت بامزه ای دستاش رو به علامت برو بابا  
 تکون داد و گفت - غلط کرد  
 شونه های سیامک لرزید جلوی دهنش رو گرفته بود که قهقهه نزنه  
 موضوع چیه!؟  
 دلم میخواست علتش رو بپرسم ولی حرفی نزد  
 مامان از جاش بلند شد و گفت - من برم غذا رو بکشم  
 نوژا هم بلند شد و پشت سرش راه افتاد....

پارت سی

\*ایناز\*

کمک مهنوش جون غذا رو آماده کردم نگاه های با محبتش میگفت از کارم راضی بوده

دلم به حالش سوخت پنجاه و خورده ای سنش بود ولی خودش غذا درست میکرد چون غذای ایرانی دوست داشتن و آشپز مناسب و کار بلد گیرشون نیومده بود

تصمیم گرفتم تا اینجام کمکش کنم

- دخترم صداشون بزن بیان

- باشه مهنوش جون

به طرف پذیرایی رفتم مشغول حرف زدن بودن - عمو جان؟

نگاه همه به طرفم برگشت - بفرمایید شام

عمو قبل از همه بلند شد و به طرفم اومد دستش رو دور کمرم انداخت و گفت

- جغله عمو آشپزی هم بلده؟

متفکر دستی زیر چونم زدم - در حد تخم مرغ عسلی بله بلدم.

با خنده چش غره ای رفت - امیدی بهت نیست باید بزارمت کلاس آشپزی.

همه از جا بلند شدن و به طرف سالن پذیرایی رفتن

نیم نگاهی به ساناز که با حسودی و ناراحتی به ما نگاه میکرد کردم و آروم تو گوش سیا گفتم

- نامزدت از حسادت تلف شد دستت رو بردار

اونم آروم تو گوشم گفت - پاشا هم دست کمی از اون نداره.

تو دلم پوزخندی به خوش خیالش زدم و گفتم  
 - فعلا که اون منو نمیشناسه، راستی خوب یادت بود که نوژا صدام کنی!  
 خندید - نترس از بس ساناز میگه نوژا دیگه یادم رفته آینازی.  
 به طرف سالن حلش دادمو گفتم - بریم که سفره رو جارو کردن  
 همه نشسته بودن عمو گفت - پارسای بزرگ نیستن؟  
 مهر نوش جون گفت - عزیزم یه چند روزی رفته سفر کاری.  
 سیا سری تکون داد و نشست  
 عموکنار ساناز نشست منم کنار عمو نشستم پاشا روبرم بود  
 حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم با دیدنش کار امروزش یادم میومد و چندشم  
 میشد  
 حالا دیگه مطمئن شده بودم ما به درد هم نمیخوریم چون به کتاب خدا ایمان  
 دارم و آیه ای که میگه «زنان پاک برای مردان پاک»  
 تا حالا با هیچ پسری نبودم حتی اجازه بوسیدنم رو به هیچ کس ندادم ولی اون با  
 کار امروزش نمیتونم بگم که پاکه  
 اون از ناتاشا بدش یه مقدار برنج کشیدم با خورش مشغول شدم  
 عمو آروم گفت - میبینم که غذا رو بدون رب انار میخوری!  
 با حال زاری نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده  
 همه نگاهش کردن مهیاد طاقت نیاورد و گفت - خوب میخندینا به ما هم بگین با  
 هم بخندیم  
 عمو خندش رو خورد و گفت  
 - نوژا همیشه با برنج رب انار میخوره تعجب کردم و بهش گفتم ولی مثل اینکه با  
 یاد آوریش دلش خواست.

مهیاد لبخندی زد

- چرا زود تر نگفتی؟ فردا برات میگیرم.

با تشکر نگاهش کردم و با ابرو اشاره ای به سولماز که با ناز غذا میخورد کردم سرش روبرگردوند و نگاهش کرد ولی به سرعت به طرفم برگشت و چشم غره ای رفت.

خندم رو خوردم و سرم رو زیر انداختم

میدونستم سولماز میتونه مخش رو بزنه دختر خوشگلی بود و ناز و عشوه ی غیر عمدی تو رفتارش داشت که دل همه رو میبرد.

سنگینی نگاه پا شا روم بود، مثل اینکه ناتا شا جونش سیرش نکرده بیدشعور چشم چرون.

غذام رو خوردم و با سالادم مشغول شدم

انگار همه بر خلاف من گشنه بودن چون با اشتها میخوردن بعد از شام همه برای استراحت به اتاقشون رفتن چون خسته راه بودن

سولماز هم کار خودش رو کرد و اجازه نداد این دو کفتر عاشق کنارهم بخوابن و با ساناز تو یه اتاق خوابید

دختر خیلی شیطونی بود فقط برای حرص دادنشون این کار رو میکرد منم از فرصت استفاده کردم و خودم رو تو اتاق عمو جا کردم

عمو خسته بود و سریع خواب رفت

حضورش کافی بود تا بعد ازچند روز کنارش با آرامش بخوابم

\*\*\*

حدودای ساعت ده بیدار شدم و به اتاقم رفتم تو آینه به موهای به هم ریختم نگاهی کردم و حولم رو برداشتم تا دوشی بگیرم



پارت سی و یک

آب دهنم رو قورد دادم و به دخترا اشاره ای کردم

- من اومدم بیدارشون کنم ولی اینا منو ترسوندن

سری تکون داد و گفت

- تو هم که اول صبح اومده بودی نازشون کنی نه!؟

خندم گرفت خوب منو میشناخت

نگاه زیر چشمی به ساناز کرد و دستی تو موهاش کشید و بیرون رفت

با نیش باز به طرف دخترا برگشتم ولی با دیدن تیپشون چشمم گرد شد

- خاک تو سر بیحیاتون این طور جلو عمو وایساده بودین

دخترا نگاهی به تاپ باز و شرتکشون کردن

- چه فیضی برد عمو

ساناز که عین خیالش نبود ولی سولماز دستاش رو زد به سرش و جیغی کشید -

وای خدا آبروم رفت

- نترس بابا عمو یه نفر دیگه رو دید میزد

ساناز با نیشی که گرفته بود باز نشه گفت

- نه خیر هیچم این طور نیست

- مثل اینکه همچین بدت هم نیومده

- جیغی کشید و با حرص به طرفم دوید از اتاق پریدم بیرون و به طرف آشپز خونه

رفتم

کسی نبود ولی مهر نوش جون چایی دم کرده بود

شروع کردم به چیدن میز صبحونه، با شنیدن صدای پایی سرم رو بلند کردم پاشا با لباس راحتی وارد آشپزخونه شد و نگاه خیره ای بهم کرد نگام رو گرفتم مگه نرفتن سر کار!؟

چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم سنگینی نگاهش روم بود و خیال برداشتنش روهم نداشت

منم خیال نگاه کردن بهش رو نداشتم مهیاد هم وارد آشپزخونه شد و نگاهی به پاشا که به دیوار تکیه زده بود کرد

- مهیاد شرکت نمیرین؟

نگاهش رو به من داد و گفت

— نه مثلا مهمون داریم چند روزی میمونیم خونه، به هری زنگ زدم که هواسش به اوضاع باشه

لبخندی بهش زدم و سری تگون دادم که گفت

- نظرت چیه چند روز بریم تو خونه ی جنگلیمون!؟

- مگه دارین؟

- آره مال دایبه.

ابرویی بالا انداختم - نمیدونم بزار عمو بیاد بینم چی میگه؟

مهر نوش جون هم بهمون ملحق شد

- دخترم چه سفره ای چیدی دست درد نکنه.

- خواهش میکنم کاری نکردم

عمو و دخترا هم با نیش باز او مدن ، صبحونه خوردیم و به باغ رفتیم دلم میخواست برم سراغ گلای پشت پشت ویلا ولی ترجیح دادم کنار بقیه بشینم

همگه روی صندلی های راحتی که توی باغ گذاشته شده بود نشستیم

مهرنوش جون به خدمتکاری که موقع مهمون داشتن بهش کمک میکرد زنگ زد تا برای پذیرایی اذیت نشه به خاطر همین اون بد بخت هم مشغول پذیرایی بود عمو از پیشنهاد خونه جنگلی استقبال کرد و قرار شد فردا صبح زود به اونجا بریم با پاشا حسابی گرم گرفته بود و به چشم غره های من هم توجهی نمیکرد میگفت پسر خوبیه و از چشاش خوندم دوست داره شاید شخصیت چند سال پیشش رو در نظر گرفته ولی آدما تغییر میکنن اونم تو همچین محیط کاری که به دخترا رحم نمیشه ساناز بی حوصله کنار گوشم گفت - حوصلم سررفته پسراهم که از حرف زدن سیر نمیشن بیا بریم یه کم قدم بزنیم خودمم حوصلم سر رفته بود از جا بلند شدیم و به طرف انتهای باغ حرکت کردیم

\*مهیا\*

با رفتن دخترا جمع پسرونه شد پاشا و سیامک گرم حرف بودن و من حرفی نداشتم از جام بلند شدم و به طرف رکسی رفتم تا سری بهش بزنم به کلبه رکسی رسیدم ولی توش نبود دور ور کلبه رو نگاه کردم ولی خبری ازش نبود

رکسی سگ تمیزی بود ولی مادر جون اجازه ی ورودش رو به خونه نمی داد و میگفت حیون جاش تو خونه نیست

دنبال رکسی به طرف درختا حرکت کردم که...

صدای جیغ و خنده از فاصله ی دور به گوشم رسید به طرف صدا پا تند کردم چون مطمئن بودم یه طرف قضیه رکسیه!

همین طور که به طرف صدا ها می رفتم صدا ها هم به سرعت به طرفم می اومدن

تا بفهمم چی شد دوستای نوژا مثل جت از کنارم گذشتن

رکسی هم دنبالشون میدوید

نوژا هم با نیش باز دنبال رکسی

مچ نوژا و گرفتم و نداشتم دنبالشون بره

- رکسی بیا اینجا پسر

رکسی با شنیدن صدام ایستاد و به سمت اومد

نوژا همین طور با ذوق به جیغ زدن و فرار دخترت نگاه میکرد

رکسی کنار نوژا زانو زد و به حالت لوس سرش رو به دستاش کشید

- نوژا تو کی با رکسی دوست شدی

سر رکسی رو نوازش کرد و گفت - دیوید بر خلاف صاحبش پسر خوبی

- دیوید؟

خندید و گفت - خیلی خوب فوتبال بازی میکنه به خاطر همین بهش میگم دیوید

بکام

منم خندیدم و گفتم - چه طور باهات دوست شده؟

پوزخندی زد و گفت - عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

مکثی کرد و ادامه داد - پاشا شالم رو گردنش انداخته بود که رکسی اذیتم کنه

ولی مثل اینکه از شالم خوشش اومده و رو بوش منو شناخته به خاطر همین منم

دوست داره

- عجب رو دستی خورده پاشا بیا بریم

به طرف بچه ها رفتیم دخترا مثل بید میلرزیدن رکسی رو که دیدن دو باره شروع

به جیغ زدن کردن و پشت سیامک قایم شدن



نوژا هم با نیش کش اومده رو صندلی نشست رکسی دوباره کنار نوژا زانو زد و خودش رو لوس کرد

پاشا داشت از تعجب شاخ درمی آورد

منم نشستم و رو به دخترا گفتم بشینید کارتون نداره

فعلا یه دوست جدید پیدا کرده.

با ترس و لرز با فاصله از رکسی نشستن، وقتی دیدم هنوز میترسن بلند شدم و رکسی رو دور کردم، اونم به کلبش رفت

به طرف بچه ها راه افتادم والی از دور نگاه پر شرارت پاشا به نوژا کنجکاوم کرد و سرعت قدمام رو تند تر کردم

-

سی و دو

\*آیناز\*

سولماز نگاه بد جنسی به سیا و ساناز کرد و گفت

- ساناز جان فاصله شرعی رو حفظ کنید لطفاً

با اخم به سولماز نگاه کردن و چیزی نگفتن

- سولماز عموم رو اذیت کنی بامن طرفی

اینو جدی بهش گفتم که پشت چشمی نازک کرد و گفت

- خوب اینجا مجرد نشسته ما هم دلمون خواست.

با چشای گرد بهش نگاه کردم که پقی زد زیر خنده و گفت

— تو فکرش رو بکن منم مثل سولماز هی برای یکی خودم رو لوس کنم اه اه حال بد شد

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده  
 عمو هم خندید ولی ساناز درنده نگامون کرد، طوری که من سریع خندم رو خوردم  
 ولی سولماز همچنان میخندید  
 چشمای سولماز درخشید و گفت نظرتون چیه جرات حقیقت باری کنیم  
 ابرویی بالا انداختم چه ربطی داشت؟ ولی نگاه خبیثش رو سولماز بود  
 وای از دست این دو خواهر ولی با صدای پاشا تعجب کردم  
 - منم موافقم  
 نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم و به چشاش نگاه کردم  
 خبیثانه میدرخشید.  
 خدای من این دیگه چه مرگشه!  
 عمو هم قبول کرد، همون موقع مهیاد رسید در حالی که سوالی پاشا رو نگاه میکرد  
 سر جاش نشست  
 عمو - خوب حالا یه بطری نیاز داریم کو؟  
 پاشا به دختره اشاره ای کرد که اومد طرفمون رو بهش گفت  
 - میز رو خالی کن واز آشپز خونه یه بطری بیار  
 دختره هم سریع میز رو جمع کرد و به ویلا برگشت  
 مهیاد نگاهی سوالی به پاشا کرد  
 - بطری برای چی؟  
 پاشا با بدجنسی نگاهش رو از مهیاد تو چشای من قفل کرد و گفت  
 - برای جرات حقیقت

روم رو ازش برگردوندم و به مهیاد نگاه کردم رد لبخندی رو لباس ظاهر شد، این دیگه چشمه؟

پف کلافه ای کشیدم کی حوصله داشت؟!

سولماز که با نگاش برای ساناز خط نشون میکشید

درمونده نگام رو به سیا دوختم

اونم داشت منو نگاه میکرد شونه ای بالا انداخت

همون موقع خدمتکار بطری رو به پاشا داد معلوم بود خیلی عجله کرده چون داشت نفس نفس میزد

پاشا بطری رو وسط گذاشت ناخودآگاه استرس گرفتم نکنه به من مشکوک شده و میخواد از زیر زبونم حرف بکشه!

بهش نگاه کردم رو به عمو گفت

- سیامک تو بچرخونش.

عمو بطری رو چرخوند سرش طرف مهیاد و تهش طرف ساناز افتاد

ساناز ناراضی چشم غره ای به سولماز که ریز میخندید رفت و گفت

- خوب... چیز... شما چند تا دوست دختر دارین؟

مهیاد شونه ای بالا انداخت و گفت

- هیچی

این بار مهیاد بطری رو چرخوند سرش طرف من و تهش طرف پاشا افتاد رنگ از رخم پرید بد بخت شدم رفت

منتظر بهش نگاه کردم که بد جنس گفت

- همین الان گوشیت رو بردار و با دوست پسرت کات کن!

هاج و واج نگاهش کردم این چی بود جلو عموگفت!  
 عمو خندید و گفت  
 - دوست پسر نداره.  
 پاشا لبخندی شیطانی زد  
 - چرا داره اسمشم میدونم  
 سیا تیز به سمتم برگشت  
 ترسیده صاف نشستم  
 - سیا... چیز.. میدونی؟... نه.. راستش  
 سیا خشمگین از جا بلند شد که منم از جا پریدم  
 یه طرف حمله کرد بگیرتم که جیغی کشیدم و فرار کردم  
 عمو حرصی دنبالم میدوید و میگفت  
 - صبر کن ببینم دختره ی چشم سفیددوست پسر چه صیغه ایه ها وایسا ببینم  
 منم همون طور که میدویدم داد میزدم  
 - مه... یاد سیا رم کرده بگی... رش  
 چند دور دور میز چرخیدم  
 تازه مهیاد خان از شک در اومدن و به طرف عمو رفتن واقعا زحمت کشید  
 عمو روگرفت منم در حالی که نفس نفس میزدم گفتم  
 - عمو دوست پسری در کار نیست باور کن.  
 - ساکت شو دختر من پاشا رو میشناسم اون دروغ نمیگه؟  
 از حرفش دلم گرفت حرفم رو قبول نداشت؟!

با چشایی که پر از اشک بود نگاهش میکردم، نگاهش پر از پشیمونی شد و گفت  
- پس پاشا چی میگه؟

جوابی بهش ندادم فقط بهش نگاه کردم  
پاشا مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت

- دروغ میگه اسمشم میدونم خودش گفت ارسلان دوست پسرمه  
چشای عمو گرد شد و گفت  
- کی؟؟؟؟؟؟؟؟

ساناز و سولماز نگاهی به هم کردن و زدن زیر خنده پاشا هم با چشای گرد نگاهشون  
میکرد

مهیاد عمو رو ول کرد و با نگاهش بهم گفت لو رفتی!

عمو هنوز با دهن باز پاشا رو نگاه میکرد کم کم چشاش خندون و صورتش سرخ  
میشد

میدونستم چشه خودش رو گرفته بود قهقهه نزنه.

نگاهی بهم کرد و با خنده گفت که ارسلان دوست پسرته!

ولی من خندم نگرفت به جاش دلم بد جور از اطمینان عمو گرفت

این بود دوست داشتنش!؟

انگار عمو فهمید که از دستش ناراحتم به طرفم قدمی برداشت

- نوژامن...

پشت بهش کردم و به طرف ویلا دویدم

از عمو این انتظار رو نداشتم او پاشا رو بیشتر از من قبول داشت..

کاور پاشا خره.

پارت سی و سه

\*پاشا\*

سیامک ناراحت به رفتن نوژا نگاه میکرد

مهیاد سر جاش نشست و رو به سیامک گفت

- فکر کنم به خاطری که بهش اعتماد نکردی ناراحت شد.

سیامک ناراحت گفت

- کارم در اومد.

مهیاد لبخندی به سیامک زد و گفت

- منم یه بار ناراحتش کردم میدونی چه طور بخشیدم؟!

سیامک سوالی نگاش کرد که گفت

- پنجاه تا کلاغ پر تو حیاط رفتم

دختر دوباره شروع به خنده کردن

سولماز با خنده گفت - وای چه جالب کاش ما هم بودیم

ساناز هم خندید - نگران نباش احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه به طور زنده میبینیم

سیامک سری تگون داد و گفت - اینقد ذوق نکنید نوژا منو خیلی دوست داره

دلش نمیاد اذیتم کنه

مهیاد گفت - فکر نکنم سیامک جان، قرار بود صد تا برم که به خاطر افتادن قندم

بقیش رو بخشید

سیامک با حالت زاری گفت - یعنی منم باید کلاغ پر برم؟!

مهیاد چشمکی زد - خودت رو به موش مردگی بزنی حله.

چشام رفت کله سرم - مهیاد تو اون روز نقش بازی میکردی؟

این بار خندید و سری تگون داد  
 لبخند بدجنسی زدمو گفتم — اگه همین الان نگی ارسلان چه نسبتی با نوژا داره  
 قول نمیدم که بهش نگم.  
 مهیاد خنده ای کرد و گفت  
 - از عموش بپرس.  
 سیامک هم خندید و گفت  
 - ارسلان یه دختره  
 یعنی چی که دختر؟  
 سیامک ادامه داد - و اون دختر هم خود نوژاست.  
 این بار پرسیدم - یعنی چی ارسلان نوژاست؟  
 — ارسلان اسمیه که اگه نوژا پسر میشد روش میزاشتن، موقعی که هنوز دنیا  
 نیومده بود همه منتظر پسر بودن ولی یه دختر شیطان به دنیا اومد  
 گیج و منگ به مهیاد نگاه کردم، من برای هیچی این همه مدت حرص خوردم  
 - مهیاد این همه مدت منو سر کار گذاشتین؟!  
 مهیاد بیخیال گفت - نوژا سر کارت گذاشت به من چه؟  
 سیامک طاقت نیاورد و بلندشد - من برم منت کشی  
 به طرف ویلا حرکت کرد  
 پس نوژا دوست پسر نداره؟!  
 دختره ی شیطان منو سر کار گذاشته بود؟  
 صبر کن ببینم این یعنی نوژا کسی رو دوست نداره یعنی مال منه آره همین طوره،  
 لبخندی اومد رو لبم بشینه که سریع خوردمش

ولی من خودم رو تو چشمش کوچیک و زشت کردم حالا باید چی کار کنم؟؟؟  
\*سولماز\*

از بی توجهی های مهیاد حرصم میگرفت حاضر نبود یه لحظه نگام کنه  
ولی هرچی کمتر تحویل میگرفت بیشتر جذبش میشدم  
با همه پسرا فرق داشت رابطه صمیمیش با نوژا باعث شده بود که برای اولین بار  
حسادت به دلم چنگ بزنه

ناراحت نگام رو ازش گرفتم و به مسیری که سیا دنبال نوژا رفته بود چشم دوختم  
با چیزی که دیدم لبخنی رو لبام نشست

سیا نوژا رو انداخته بود رو دوشش و به طرف ما میومد ولی نوژا هم با مشت  
ولگد هاش حسابی مستفیضش میکرد

با صدای جیغ جیغای نوژا نگاه همه به سمتشون کشیده شد  
نیشای همه کش اومد

با تعجب به پاشا نگاه کردم چشاش از خوشی برق میزد یعنی از اینکه فهمیده نوژا  
دوست پسر نداره اینقد خوشحاله!؟

به مهیاد نگاه کردم یه جورایی با مهربونی خاصی به نوژا نگاه میکرد  
- سیا - بززارم زمین زوود باشش

سیامک در حالی که میخندید نوژا رو گذاشت زمین و تو صورتش داد زد  
- تو غلطططط میکنی با من قهر کنی ارسلان جونننننم.

چشای نوژا گشاد شد و جیغی زد - سیا - مگه نگفتم نگو ارسلان  
ه\_\_\_\_\_؟

سیامک خندش رو خورد و گفت - فدات بشم ارسی جون جوش نزن

این بار نوژا عصبی به طرف سیامک حمله کرد که باعث شد سیامک با خنده پا به فرار بزاره.

پسرا با نیش باز نگاهش میکردن یهو ساناز گفت

- دیدی سولماز سیامک این چغندر رو بیشتر از من دوست داره!؟

چنان لوس این حرف رو زد که پسرا با خنده و تاسف و اندکی چندش وار نگاهش کردن

- خاک تو سر حسودت کنن خوب معلومه دوشش داره مثلا برادر زادشه ها!

نگام رو برگردوندم که دیدم مهیاد داره نگام میکنه، ذوق زدگیم زیاد طول نکشید چون سریع نگاهش رو گرفت و به سیامک که با نیش باز فرار میکرد نگاه کرد

\*آیناز\*

در حالی که نفسم بالا نمیومد به سمت بچه ها برگشتم بیشعور خیلی تند میدوید نتونستم بگیرمش

خودم رو رو صندلی پرت کردم و با حرص به سیا که نیشاش باز بود نگاه کردم

- باشه سیا جان بعدا به عشقم میگم حسابت روبرسه!

چشای همشون رفت کله ی سرشون.

پاشا با یه نموره لبخند گفت

..عشقت کیه؟

نیشام رو باز کردم و گفتم

- دیوید

لبخند از لباش رفت و اخماش تو هم شد داد زد

- دیوید دیگه کیه؟

یهو مهیاد از خنده ترکید نگاهی بهش کردم و گفتم — کوفت نبینم عشق منو مسخره کنی!

سیا که دیگه بهم اعتماد داشت یا اگه نداشت هم جرعت حرفیدن نداشت چون تو اتاق حسابی از خجالت موهای خوشگلش در اومده بودم روی صندلی نشست و گفت

- تو عادت کردی همیشه یا اسم رو خودت بزاری؟

- مهیاد که از خنده صورتش قرمز شده بود گفت - بابا به رکسی میگه دیوید بکام

پاشا که انگار خیالش راحت شده بود پوزخندی زد و به مبل تکیه داد

حرفی رو بهش گفتم — چیه دایی جان با دوست پسر مردم مشکل داری و لی خودت محل کار و این چیزا حالیت نیست سریع با عشقت میری تو کارش احساس کردم رنگ از رخس پرید....

پارت سی و چهار

عمو اخماش تو هم رفت و نگاه بدی به پاشا کرد

مهیاد هم با اخم به صندلی تکیه داد و منتظر جواب به پاشا نگاه میکرد

ولی پاشا سریع خودش رو جمع کرد و گفت

- اشتباه فکر میکنید اون کار یه نقشه بود.

همه منتظر نگاهش میکردن تا منظورش رو بفهمن

پاشا نگاهی به من کرد و ادامه داد

- قبلش به دفتر بابا زنگ زدم تا تو پرونده رو بیاری چون میخواستم این صحنه رو ببینی ، من نبوسیدمش فقط جلوت این طور وانمود کردم

با ابرویی بالا رفته نگاهی به مهیادکه به حالت شک به پاشا نگاه میکرد کردم تا واکنشش رو ببینم، ولی کم کم لباس به خنده باز شد



از شدت عصبانیت و حرص از پرویش دستام رو مشت کردم و جیغی کشیدم و  
به سمتش پریدم که از صندلی بلند شد و فرار کرد

همراه با دو جیغ زدم

- آگه مردی وایسایااااا

خربزه بیشعور وایسا

الاغ وایسایاااا

دوباره جیغی کشیدم و گفتم

- آخه من عاشق چیه تو بشم کله خر نفهم

به هیچ وجه حاضر نبودم بی خیالش بشم تا یه دل سیر کتکش نمی زدم دلم آروم  
نمی گرفت

به طرف انتهای باغ میدوید منم با جیغ و دنبالش به سرعت به طرفش میدویدم  
که یهو وایساد و به طرفم برگشت

چون سرعتم زیاد بود نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه راست رفتم تو بغلش و با  
هم پهن زمین شدیم

با شنیدن آخ و نالش تازه فهمیدم که روش افتادم و پرس زمینش کردم

خواستم بلند شم که سریع نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت

- این چه کاری بود؟ معلومه خیلی داغیا میخواستی بغلت کنم بهم میگفتی خودم  
بغلت میکردم دایی جونم، حرص خوردن نداره که.

نگاه وحشت ناکی به چشاش کردم و دستام رو رو سینهش گذاشتم و به عقب  
حلمش دادم که محکم تر گرفتم

عصبی گفتم

- منظورت از این حرفا چیه؟ خوب تونستی خودت رو با مسخره کردنم تبرعه کنی ولی من حرفات رو باور نکردم دایی جاان حالا هم ولم کن.

اخماش رو تو هم کرد و گفت

— شاید با تو شوخی کرده باشم ولی واقعیت رو گفتم تو هم اینقدر زود قضاوت نکن

به چشاش که داد میزد راست می‌گه نگاه‌ی کردم و آرومتر گفتم

- ولم کن پاشا

لبخندی که میخواست رو لباش بشینه رو جمع کرد و گفت

- مگه جات بده خیلی‌ها آرزو دارن اینجا باشن

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

- برو همون خیلها رو بغل کن

تو گلو خندید و گفت - باشه خودت خواستیا.

چش غره ای بهش رفتم و به زور از حصار دستاش بیرون اومدم و از جام بلند شدم قدمی برداشتم که گفت

- زدی داغونم کردی حداقل کمک کن بلند شم

مکئی کردم و با تردید به طرفش برگشتم

چهرش رو مظلوم کرد و دستاش رو به طرفم دراز کرد

دستاش رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه

خواستم دستام رو از دستاش بیرون بکشم که چشماش برقی زد و با یه حرکت تو بغلش کشیدم

عصبی حلش دادم و گفتم - چی کار میکنی ولم کن!

لبخند کجی زد و گفت - به جبران انداختنم....  
 سرش رو چرخوند و به لپاش اشاره کرد- باید ببوسیم  
 حرصی حلش دادم  
 - خواب دیدی خیر باشه!  
 - هر جور راحتی ولی تا نبوسیدیم ولت نمیکنم  
 نه دیگه نشد باید ادبش کنم  
 لبخند دلبرانه ای بهش زدم که نیشاش باز شد  
 حالا وقتش بود دست هام رو به سمت موهاش بردم و تو موهاش به بازی در  
 آوردم و موهاش رو تو چنگ گرفتم ولی نکشیدم  
 چشاش رو باز کرد سرم رو کج کردم و لبخندی یه وری زدم  
 اخماش رو تو هم کشید و تاکید کرد  
 - تو این کار رو نمیکنی!  
 چشمکی بهش زدم و موهاش رو محکم تو مشت گرفتم و کشیدم  
 صدای آخ آخ گفتنش بلند شد، دستاش رو از دور کمرم باز کرد و مچ دستام رو  
 گرفت و فشارداد  
 از دردش دستام شل شد و موهاش آزاد شد  
 \*مهیاد\*

سیامک عمیق تو فکر بود احساس کردم حرفای دایی رو باور نکرده و ناراحته باید  
 بهش میگفتم!  
 از جام بلند شدم - سیامک جان چند لحظه بیاین کارتون دارم.  
 از جاش بلند شد چند قدم از دخترا دور شدیم

منتظر نگام کرد

- سیامک تو حرفای دایی رو باور نکردی؟

کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت — راستش نه آخه چرا باید جلوی نوژا نقش بازی کنه؟!

— چون اون میدونه نوژا آیناز

شکه بهم نگاه کرد - از کجا تو بهش گفتی؟

- نه ولی فهمیده از رفتارش معلومه از کجاش رو نمیدونم!

اما بهتر نوژا چیزی از این موضوع ندونه چون بهم گفت اگه دایی بفهمه از اینجا میره.

- اگه فهمیده چرا چیزی به نوژا نمیگه؟

— خوب با کار امروزش میخواست نوژا رو دل سرد کنه ولی دیدی که الان که فهمیده دو ست پسری در کار نیست رأیش برگشته صبر کن ببینیم چیکار میخواد بکنه.

سری تکون داد و به طرف دخترا رفت دلم نمیخواست به جمعشون اضافه بشم نگاه های سولماز عصبیم میکرد ولی مجبوری به جمعشون ملحق شدم

نوژا با لبخند بد جنسی به لب به طرفمون اومد و سر جای قبلیش نشست

- دایی چرا نیومد.

لبخندی زد و گفت - الان میاد.

عمو خندید و گفت - موهاش رو کندی یا نه؟

نوژا لبخند پهنی زد - آره عمو تازه ضربه فنیش هم کردم.

چشای سیامک گرد شد و سرش رو انداخت زیر و شروع به خندیدن کرد از شدت خنده شونه اش میلرزید

ولی منظورش از ضربه فنی چی بود؟

- نوژا ضربه فنی هم بلدی؟

چشمکی زد - چیه تو هم دلت خواست؟

- نه نه من نمیخوام از برق چشات معلومه چیز خوبی نیست

سیامک که چهرش به خاطر خندیدن سرخ شده بود نگاهی به نوژا کرد و گفت

- عزیزم زیاده روی نکردی؟

نوژا چشم غره ای به عموش رفت و گفت - نه حقش بود.

\*پاشا\*

از درد در حال مردن بودم دختره ی احمق چرا اینقدر محکم زدی آخه!

به زور خودم رو به درخت رسوندم و تکیه دادم اصلا به ذهنم نمیرسید که همچین کاری بکنه.

باشه آیناز خانم خودت شروع کردی دارم برات

هنوز هم درد داشتم ولی قابل تحمل بود به طرف پشت ویلا راه افتادم چون نمیخواستم از جلوشون رد شم

به سختی خودم رو از در پشتی ویلا به اتاقم رسوندم و روی تخت انداختم

با اینکه داغونم کرده بود اما خبر دوست پسر نداشتنش اینقدر خوشحالم کرده بود که زیادی از این بابت ازش دلخور نبودم

یه وحشی به تمام معنا بود موهام رو که کشیده دماغم که گاز زده امروزم که....

دختره ی وحشی ولی خودم رامت میکنم.....

پارت سی و شش

\*آیناز\*



یه ربع گذشته بود ولی پاشا هنوز نیومده بود مهیاد در حالی که نگاه های زیر چشمی و عصبی به سولماز میکرد گفت - فکر کنم دایی دیر کرد.

عمو خندید - احتمال میدم ضربه زیادی محکم بوده

مهیاد از جاش بلند شد و گفت - زیادی حرصیت کرده بود طرفش رو نمیگیرم. خندیدم.

نگاهی به طرف ویلا کردو گفت - برم کمک مادر جون میخواست برای نهار جوجه بزاره تا کباب کنیم

به طرف ویلا حرکت کرد

عمو هم بلند شد و دست ساناز رو کشید

- پاشو بریم قدم بزنیم

نیشای ساناز کش او از جاش بلند شد سولماز هم خواست بلند شه که دستش رو گرفتم

- بشین کارت دارم.

نیشای عمو و ساناز بیشتر کش اومد و از ما دور شدن

سولماز حرصی به طرفم برگشت

- مامان منو فرستاده حواسم بهشون باشه چرا جلوم رو گرفتی؟

- غلط کردی همین قدر که شبا از هم جداشون کردی کافیه!

لب و لوچش آویزون شد و گفت

- میگم نوژا چرا این مهیاد اینطوریه همش به من چشم غره میره؟

— ببین سولماز میدونم ازش خوشت اومده ولی باید بهت بگم که مهیاد یه بار شکست عشقی خورده و به همین راحتی عاشق نمیشه

تو هم سعی نکن با نگاه کردن بهش عصبیش کنی بهش فرصت بده تو رو بشناسه  
سولماز جان خودت باش همون دختر شیطون و شیرین مطمئن باش جلوت کم  
میاره

یه مرد اگه بفهمه یه دختر میخوادش هی کلاس بالا میزاره و جذبش هم نمیشه  
پس بهش اهمیت نده.

نیش سولماز هم باز شد و گفت

- ولی نوژا پاشا تو رو میخواد!

دلم گرفت از این بلا تکلیفی خسته شده بودم

- اگه بفهمه آینازم نظرش عوض میشه شایدم بهش گفتم و زودتر به این ماجرا رو  
خاتمه دادم

سولماز دلجویانه گفت

— ولی نگاش میگفت خیلی میخوادت شرط میبندم بفهمه آینازی از خوشی غش  
کنه.

بلند خندیدم و گفتم

- خدا نکنه بفهمه کی حوصله ی این نکبت رو داره.

سولماز خندید و به مسیر رفتن عمو و ساناز نگاه کرد و گفت

- یعنی میگی نریم دنبالشون؟

مطمئنم با صحنه مثبت هجده خوب مواجه میشیم.

ابرویی بالا انداخت و گفت - نظرت چیه؟

کلافه گفتم - ولشون کن دوست داری ساناز باهات این کار رو کنه؟

لبخند دندون نمایی زد و چیزی نگفت

از جام بلند شدم - من برم دست به آب

خندید - برو تا نترکیدی!

گمشو بابایی نثارش کردم و به طرف ویلا حرکت کردم تا از دستشویی اتاقم استفاده کنم.

\*مهیاد\*

مادر جون با دختر خدمت کار مشغول کار بودن محیط رو برای کمک کردن مناسب ندونستم و از در پشتی ویلا به طرف کلبه رکسی رفتم

غذاشو تو ظرفش ریختم مشغول خوردن شد به طرف بچه ها برگشتم ولی فقط یه دختر که به احتمال زیاد سولماز بود نشسته بود

اگه میخواستم برگردم زشت میشد چون منو دیده بود

به ظرفش رفتم و صندلی روبرو نشستم منتظر بودم دوباره نگاه کنه تا حسابش رو بذارم کف دستش

چند باری زیر زیرکی نگاهش کردم ولی دیدم قصد نگاه کرن بهم رو نداره

یهو از جاش بلند شد و بدون حرفی به طرف ویلا حرکت کرد

ناخاسته لبخندی رو لبام نشست نگاه ازش گرفتم و شماره ی هری رو گرفتم

بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

- چه خبر کار رو به کجا رسوندین؟

- خبرای خوب تا از سفر برگردین کار ویلیام تموم میشه.

- خوبه خودت نظارت داشته باش نمیخوام چیزی از قلم بیفته.

— نگران نباش همه چیز خوبه ولی یه چیزی پاشا زنگ زد و گفت به ناتاشا برای

رفتن به یه شرکت دیگه نامه بدم

چرا دیگه نمیخواه که اینجا کار کنه؟

تعجب کردم ناتا شا از کارمندی خوب ما بود این کار پا شا نشون میده تصمیمش برای نوژا جدیه.

- هری جان هر کاری پاشا گفت رو انجام بده.

گوشی رو قطع کردم حوصلم سر رفته بود کجا رفتن اینا هر کدوم شون یه طرف پخش و پلا شدن.

نیم ساعتی رو تنهایی گذروندم که سر و کله آیناز و سولماز پیدا شد در حالی که نیششون تا بنا گوش باز بود به طرف توپ رکسی حرکت کردن و مشغول پاسکاری به هم شدن

لبخند بدجنسی رو لبام نشست الانه که سر و کله رکسی پیدا بشه چون صدای توپ رو خوب میشناخت!

با ژست خاصی که نشون میداد حسابی تو جو فوتبالیست بودن فرو رفتن به توپ ضربه میزدن.

رکسی از لای درختا بیرون اومد ذوق زده منتظر ادامه نمایش بودم

نوژا رکسی رو دید و لبخندی شیطانی تر از من رو لباش نشست از دست این دختر چی تو سرشه؟!

کمی مکث کرد حالا رکسی به پشت سولماز رسیده بود

توپ رو به طرف سولماز شوت کرد که افتاد تو بغلش

رکسی به سولماز نزدیک شد و مشغول لیس زدن کفشاش شد.

به نوژایی که با شیطنت نگاهش میگرد با چشماش التماس کرد که کمکش کنه

نوژا ابرویی بالا انداخت و داد زد - توپ رو پرت کن بیادا!

سولماز توپ رو با دست به طرف نوژا پرت کرد رکسی به طرف توپ دوید ولی توپ زودتر به نوژا رسید

نوژا توپ رو به طرف سولماز پرت کرد رکسی برگشت و توپ رو دنبال کرد ولی  
سولماز فکر کرد داره به سمت اون میره و جیغی کشید و شروع به دویدن کرد  
صدای قهقهه ی از ته دل نوژا بلند شد.....

کاور مهیاد

پارت سی و هفت

\*پاشا\*

صدای خنده ی بلند نوژا باعث شد از تخت دل بکنم و به طرف بالکن برم  
داشت هر و کر می خندید مهیاد هم بانیش باز نگاهش میکرد عصبی شدم چرا  
اینطور نگاهش میکنه!؟

داشتم آمپر میچسبوندم که نگاه مهیاد به طرف دیگه ی برگشت و لبخندش پر  
رنگ تر شد

نگاهش رو دنبال کردم یکی از دختراداشته دور درخت میچرخید رکسی هم برای  
بازی آروم دنبالش میدوید

به یاد روزی که آیناز تو همچین وضعیتی گیر افتاده بود لبخندی رو لبام نشست  
یه باره صدای نوژا بلند شد

- دیوید جونم بیا اینجا بدو پسر خوب

توپ رو چند بار زمین زد تا رکسی متوجه بشه

رکسی دختره رو ول کرد و به طرف نوژا دوید و مشغول بازی شد

یعنی یه روز برای منم از این خندهاش میکنه!؟

باید بفهمم حسش نسبت بهم چیه!

به طرف آینه رفته و نگاهی به موهام کردم حسابی به هم ریخته بود در کتو رو باز کردم و شونه رو برداشتم و تو موهام کشیدم و گذاشتمش سر جاش که چشمم به عکس نوژا افتاد

برداشتمش و نگاه کردم یعنی واقعا اگه بفهمه من میدونم آینه میره؟  
کلافه عکس رو سر جاش گذاشتم باید با مهیاد حرف بزنم شاید تونستم از زیر زبونش حرف بدرد بخوری بیرون بکشم  
از اتاق بیرون رفتم تصمیم گرفتم یه کم تلویزیون ببینم تا وقت بگذره.  
\*آینه\*

بعد از اینکه سولماز حسابی روح امواتم رو مستفیض کرد  
به طرف مهیاد رفتیم و کنارش نشستیم  
که پاشا وسایل کباب رو آورد مهیاد هم بلند شد و بهش کمک کرد و هر دو مشغول سیخ زدن گوشتا شدن  
پاشا تا نگاه بهم می افتاد چش غره میرفت منم شیطان نگاه میکردم و میخندیدم

با نیش باز به پاشا نگاه میکردم که یهو سولماز عصبی داد زد

- دیدی گفتم هزار باهاشون برم نذاستی؟

خیلی طولش دادن الان با یه خربزه برمیگردن؟

- ها با چی منظورت بچه بود؟

- آره

پاشا و مهیاد خندشون رو پنهون کردن.

- حالا چرا خربزه دلت اومد رو پسر عموی من این اسم رو بزاری؟

نیشش رو باز کرد و گفت

- خوب بچه ی خر و بز میشه خربزه دیگه!  
دوباره صداش رو برد بالا و گفت

- چرا پسر هـا دیدی خودتم پسر دوستی؟  
چش غره ای بهش رفتم - هیچم این طور نیست  
بعدش نیشام رو باز کردم و بد جنس گفتم

- میخوام اسم پسرشون رو بزارم ارسلان تا عمو دست از سر کچل من برداره.  
نیش سولماز هم باز شد و حرفم رو تایید کرد  
هر دو همزمان به سمت پاشا و مهیاد که مشغول بودن برگشتیم.  
جفتشون دست از کار کشیده بودن و با لبخند به ما نگاه میکردن ولی سریع  
خودشون رو جمع کردن و مشغول سیخ زدن کباب شدن  
از جام بلند شدم و به طرف کباب پز رفتم به طرف مهیاد برگشتم  
- مهیاد روشنش کنم؟  
پاشا سریع جواب داد - نه خودت رو میسوزونی صبر کن خودم میام  
وای چه مهربون الان این به فکر سوختن منه؟!  
بلند شد و به طرفم اومد اخمی کرد و فندک رو ازم گرفت  
دوباره مهیاد رو مخاطب قرار دادم  
- مهیاد رو زغال خوشمزه تر میشه ها!  
باز پاشا با حرص گفت - این کباب رو بخوری نظرت عوض میشه.  
نگاهی به مهیاد که سرش رو انداخته بود زیر و میخندید کردم و نگام رو به طرف  
سولماز برگردوندم که با نیش باز چشمکی زد  
حرصی نگام رو چرخوندم که سیا و ساناز رو در حال نزدیک شدن دیدم

ابرویی برای سولماز به طرف سیا و ساناز چرخوندم  
 سرش رو برگردوند و نگاهش کرد اخماش رو تو هم کرد و نگاهی بهم کرد لب زد  
 - پس خربزه کو!  
 نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده  
 پاشا که کنارم ایستاده بود از واکنش یهویییم یه قدم پرید عقب  
 با این کارش شدت خندیدنم بیشتر شد و دولا شدم و شکمم رو گرفتم  
 یهو سولماز داد زد - لال از دنیا نری صلوات!  
 وای دیگه یکی بیاد منو از کف زمین جمع کنه!  
 میون خندهام چش غره ای به سولماز رفتم  
 دیگه عمو اینا رسیده بودن به زور خندم رو خوردم و صاف ایستادم  
 سیا و ساناز که حالا به ما رسیده بودن با هم گفتن - چه مرگتونه!  
 خندم رو خوردم - ایول تفاهم  
 سانازم که حالی بهتر از من نداشت گفت - شنیدم خربزه جزء جانداران شده!  
 چش غره ای با خنده به سولماز رفتم که ساناز به طرف سولماز پرید  
 چی شد مگه ساناز منظورش رو فهمید!  
 حالا سولماز بدو ساناز بدو عموهم که از چیزی خبر نداشت هنگ نگاهشون میکرد  
 از دست این دختر  
 - خوب تا اینا همو میکشن ما کباب بزنیم مهیاد سیخ ها رو بده  
 مهیاد که انگار دنبال یه چیزی میگشت گفت  
 - پاشا یه سیخ دیگش کو؟  
 پاشا کلش رو خاروند و گفت - تو اتاق من.

مهیاد با ابروی بالا پریده نگاش کرد - چی کارش داشتی؟  
پاشا لبخندی زد - آخه خلال دندونمو گم کرده بودم....

پارت سی و هشت

مهیاد رو به پاشا لبخندی زد و گفت اگه به خلال دندونت نیاز نداری برو بیارش  
لازمش داریم

پاشا نگاهی به من کرد و گفت - زیر تخت برو بیارش

- بیخیال شونه ای بابا انداختم که مهیاد گفت

- برو دیگه!

حرصی به سمتشون برگشتم - نج نمیرم مگه من نوکرتونم که کاراتون رو به من  
میدین!

سیا خندید و گفت

- وقتی نخواد کاری کنه هیچ کس نمی تونه از پش بر بیاد.

پاشا یه نگاهی که میگفت دارم برات بهم کرد و به طرف اتاقش راه افتاد

دو ستای خل وچلم هم دست دور گردن هم انداخته بودن و با هر و کر به سمت  
ما میومدن دعوا و اشتیشون معلوم نیست

سیخ ها رو از مهیاد گرفتم و کبا پز گذاشتم و با ذوق مشغول زیر رو کردنشون  
شدم

به من میگن آیناز کباب یه کبابی بزنم که دستشون رو باهانش یه لقمه کنن

مهر نوش جون اومد و سیا و دخترا رو به داخل دعوت کرد تا کباب آماده بشه  
خودش هم همراهشون رفت

مهیادکنارم ایستاد و گفت - تو هم برو خودم میزنم

- نه دلم میخواد کمک کنم

یه طرف کبابا برشته شده بود چرخوندمشون مهیاد هم داشت بقیه گوشتا رو سیخ میزد

پاشا هم با خلال دندونش اومد لبخندی یه وری به مهیاد زد و گفت

- دلتون پاک باشه فقط یه تیکه سبزی تو دندونم گیر کرده بود.

مهیاد با حرص خندید و زیر لب چندشی نثارش کرد

پسره ی دیونه تا کباب رو کوفتمون نکنه دست بردار نیست

— دایی جان یادم نرفته که برای بیرون کشیدن یه تیکه کاغذ از زیر کمد سیخ رو برداشتین پس اینقد حالمون رو بهم نزن.

پاشا سیخ رو به مهیاد داد و کنارم ایستاد و گفت

- آفرین کارت خوبه بیشتر بپزش من جزغاله دوست دارم

چش غره ای بهش رفتم و کبابای آماده رو کناری گذاشتم و گوشتایی رو که مهیاد سیخ کرده بود رو روی کباب پز چیدم

مهیاد دستکش ها رو از دستش بیرون کشید و مشغول سیخونک زدن به کبابا شد بی خیالش شدم و حواسم رو جمع کردم گوشتا نسوزه که یه تیکه گوشتی جلو دهنم قرار گرفت

به مهیادی که به لبخند گوشت رو جلوم گذرفته بود لبخند زدم و دهنم رو برای خوردن گوشت باز کردم و گازی به گوشته زدم که داد مهیاد در اومد

وا چرا گوشته اینقدر سفته!

مهیاد چرا بال بال میزنه!

گوشته رو ول کردم که مهیاد دستاش رو گرفت و مشغول بالا پایین پریدن شد.

نکنه دستش رو گاز زدم!

اصلا گوشته کجا رفت؟

به طرف پاشا برگشتم دیدم فکش داره تکون میخوره انگشت شصتش هم لیبسی زد و گفت

- به به عالی بود

صدای حرصی مهیاد بلند شد

- پاشا این چه کاری بود ، خودت بردار چرا از دست من کش میری؟

پاشا نگاهی بهم کرد و گفت

- ایشون هم دست دارن خودشون بردارن بخورن شما زحمت نکش

- ولش کن مهیاد نمیدونستم داییت اینقدر حسود ، یه لقمه هم دهن این بزار دق نکنه.

پاشا چش غره ای بهم رفت ولی مهیاد با نیش باز به حسود خان نگاه میکرد

- نوژا من مجروح شدم دیگه نمی تونم کار کنم بقیش با شما.

کبابای آماده رو برداشت و در حالی که یکیش رو میچپوند تو حلقش به سمت ویلا حرکت کرد

چرا منو با دایی خلش تنها گذاشت بابا من پیش این امنیت جانی ندارم کدوم گوری میری اخه.

سعی کردم به پاشا بی توجه باشم

به درخت کناری تکیه زد

نگاهی بهش کردم با لبخندی محو نگام میکرد

زیر نگاه خیرش معذب شدم و خودم رو مشغول به کباب ها نشون دادم

حالا از شانس من اینا هم که دوست نداشتن کباب شن

حرصی زیر و روشن کردم بلکه زودتر برشته شن ولی انگار نه انگار

یهو پاشا گفت - در مورد خاستگارت برام بگو چش بود که نخواستیش؟

این چرا یهو پسر خاله شد؟

ابروهام رو تو هم گره زدم و گفتم

- به دلایل شخصی

تکیش رو از درخت برداشت و کنارم ایستاد و مشغول ور رفتن با سیخ های کباب شد

یکی از سیخا که تقریبا برشته شده بود رو برداشت و یه تیکه کباب ازش جداکرد و سیخ رو سر جاش گذاشت

ولی به خاطر داغ بودن کباب هی این دستو اون دستش میکرد

خندم گرفته بود ولی خودم رو نگه داشتم که نخندم

تقریبا کباب ها آماده شده بودن

کباب پز رو خاموش کردم و سیخ های کباب روش رو برداشتم که دستای پاشا جلوی دهنم قرار گرفت

به کباب تو دستش نگاه کردم منظورش از این کارا چیه؟

بیشعور چرا با روح و روان ادم بازی میکنه؟

اخمام رو تو هم کردم - خودتون میل کنید دایی جان!

خوستم حرکت کنم که بازوم رو گرفت و با حرص گفت

- چرا از دست مهیاد میخواستی بخوری! طاعون ندارم که دهنتم رو باز کن!

وات د فاز دادا!؟

آخرش نفهمیدم به من حسودی کرد یا مهیاد؟

دهنم رو باز کردم و گوشت رو با دندان گرفتم ولی اون ولش نکرد و با لبخند یه وری نگام میکرد

چند لحظه صبر کردم ولی خیال ول کردنش رو نداشت

با فکری که به ذهنم رسید تو چشمم برق از خوشی درخشید

خوستم دستش رو محکم گاز بگیرم که گوشت و ول کرد و با خنده گفت

- هر وقت خواستی فکر شیطانی کنی تو چشای طرف نگاه نکن

با برق چشات میشد تلویزیون چهل و هشت اینچ روشن کرد

سیخ ها رو از دستم گرفت و به طرف ویلا حرکت کرد

تازه یادم اومد هنوز دهنم باز مونده

دهنم رو بستم و شروع به خوردن کباب خوشمزه کردم

وای چه خوشمزه بود با فکر اینکه اگه دیر بجنبم چیزی بهم نمیرسه با قدم های

تند خودم رو به پاشا رسوندم..

پارت سی و نه

\*پاشا\*

تقریبا همه غذاشون رو خورده بودن و یکی یکی بلند میشدن و به حال میرفتن

نوژا رو صندلی نشست و گفت - بدون من بهتون مزه داد؟

سیامک خندید - آره چه جورم!

لباش رو آویزون کرد و برای خودش برنج کشید

منم هم کنارش نشستم و گفتم - نگران نباش دایی جان من هستم.

چون همه غذا خورده بودن بلند شدن و به حال رفتن ولی مهیاد نشست

- ا نوژا چرا سالاد نکشیدی برات بکشم؟

با صدای مهیاد سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خندش گرفت  
 نوژا چون دهنش پر بود با دست اشاره کرد که نمیخوره  
 مهیاد از جاش بلند شد

خواستم نفس راحتی از رفتنش بکشم که کنار نوژا ایستاد و برایش دوغ ریخت  
 خونم به جوش اومد و حسادت به دلم چنگ زد چرا مهیاد همچین میکنه؟!  
 یهو چشمکی به من زد و از آشپز خونه بیرون رفت  
 یه چیزی میدونه که داره اذیتم میکنه!

نوژا خواست دوغ بخوره که یهو برداشتمش و نصفش رو سر کشیدم و لبخندی  
 بهش زدم

چشم غره ای بهم رفت و همون لیوان رو برداشت و بقیش رو خورد  
 خواستم ذوق مرگ بشم که یادم اومد اضافه آب مهیاد رو هم خورده  
 ذوقم کور شد ولی علت کارش رو فهمیدم به قول دل پاکه.

همونطور که نگاش میکردم غذا می خوردم

شیطون متوجه نگام شده بود ولی سرش رو بلند نمیکرد

بدجنسانه از بشقابش گوشتی به چنگال زدم و خوردم

این بار سرش رو بلند کرد و گفت - آخی دایی جان بچه درونت فعال شده؟

لبام کش اومد و سری تکون دادم که لبخند نصف و نیمه ای زد و دوباره شروع به  
 خوردن کرد

- همیشه بخند خندت خیلی قشنگه!

از حرکت ایستاد و بدون حرف نگاش تو چشمان قفل شد

ولی سریع نگاش روگرفت

بابا ذوقی برق چشی خجالت کشیدنی چیزی هیچ کدوم؟

ینی اینقد ازم دلگیره ولی برای چی؟

سرم رو زیر انداختم و دیگه نگاش نکردم میدوندستم داره اذیت میشه

کمی دوغ تو همون لیوان قبلی ریختم خواستم بردارمش که زود تر برداشتش و  
ابرویی بالا انداخت و دوغ رو سر کشید

با دیدن چهرش خندم گرفت و دوغ پشت لبش رو با دست پاک کردم با چشای  
گرد نگام م کرد

- چی کار میکنی؟

- خوب چیزسیبیل سفیدت رو پاک کردم

اخماش رو تو هم کشید - خودم میتونستم

- باشه بابا چرا جوش میاری مثلا داییتما!

چپ چپ نگام کرد که خندیدم

بشقابش رو پس زد

- صبر کن ببینم تو چرا اینقد کم غذا میخوری؟

حرصی نگام کرد - هر چه قدر دوست داشته باشم میخورم مگه تو فضولمی؟

- نه من داییتم پس بشقابت رو تا آخر بخور.

چش غره ای رفت و بدون توجه به حرفم پا شد

- نوژا لچ نکن بشین بخور

دستش رو به علامت برو باباتکون داد و به پذیرایی رفت

بزاز همه چیز به خوبی تموم شه بعد بهت یاد میدم که نباید رو حرف شوهرت  
حرف بزنی.

بقیه غدام رو تند تند خوردم و به پذیرایی رفتم  
 ولی جز مهیاد کسی نبود  
 روی مبل روبروش نشستم و بهش نگاه کردم با لبخند نیم نگاهی بهم کرد و دوباره  
 به سمت تلویزیون برگشت  
 بین دو راهی گیر کردم بهش بگم یا نه!  
 اصلا زبونم برای حرف زدن نمیچرخید نمیدونستم چی بگم.  
 مهیاد یه باره گفت - عکس رو پیدا کردی آخرش؟  
 انگار بار سنگینی رو از رو دوشم برداشت  
 نفس راحتی کشیدم و گفتم  
 - چرا همون اول بهم نگفتی؟  
 - چون قول داده بودم.  
 - چرا نمیخواه من بفهمم؟  
 نیم نگاهی به پله کرد و به سمت برگشت -- بین پاشا روز اولی که وارد اینجا شد  
 همه ی داد و بی دادات رو شنید  
 شنید که گفتم به خاطر عشق فرنگ اومده اینجا  
 شنید که گفتم ناتاشا رو میخوای  
 همون موقع چمدونش رو برداشت که بره به زور نگهش داشتم اونم به شرطی که  
 تو نفهمی کیه قبول کرد بمونه  
 ولی اشتباه کردی پاشا اون به خاطر مریضی پدرش حرفش رو زمین ننداخت  
 میدونم پشیمونی ولی تا دلش رو به دست نیاوردی چیزی بهش نگو چون میره  
 مطمئن باش اونم مثل خودت مغروره

یخ بستم پس حرفام رو شنیده عصبی از جام بلند شدم که مهیاد گفت

- نگران نباش فقط دلش رو به دست بیار

بر خلاف همیشه با اسانسور به طبقه بالا رفتم وارد اتاقم شدم و رو تخت نشستم  
سرم رو میون دست گرفتم

کاش حداقل عکسش رو میدیدم اونم مثل من مجبور به قبول کردن شده بود ولی  
اینقدر خاطر پدرش براش عزیز بود که رو حرفش حرفی نزد

ولی من چی؟

با پر رویی تو روی همه وایسادم و داد زدم نه نمیخوام

اگه بره حق داره منم بودم میرفتم.

از فکر رفتنش قلبم تیر کشید کاشکی اونم دوسم داشته باشه...!

پارت چهل

\*آیناز\*

با صدای زنگ گوشی کش و قوصی به بدنم دادم و صداش رو خفه کردم

با لبخندی عمیق رو شکم خوابیدم و پای راستم رو تو شکمم جمع کردم

فکر کنم یه چرت پنج دقیقه ای بیشتر نزدم که دوباره گوشی زنگ خورد

عصبی دستام رو برای پیدا کردنش رو تخت کشیدم ولی پیداش نکردم بلاجبار بلند  
شدم و دنبالش گشتم

از تخت افتاده بود پایین خم شدم برداشتمش ولی حال ندا شتم خودم رو بکشم  
بالا دلم میخواست تو همون حالت یه چرت دیگه بزنی

به زور خودم رو بالا کشیدم و صداش رو قطع کردم همون طور نشسته چشمم رو  
هم رفتم

خیلی خوابم میومد دیشب ساناز و سولماز اندازه رادیو بیسیم حرف زدن



با چشمای بسته بلند شدم و با قدمای شمرده شمرده به سمت دسشویی حرکت کردم که با سر تو در فرو رفتم

پیشونیم رو مالوندم و سعی کردم چشم رو باز نگه دارم

وارد دسشویی شدمو بعد از انجام عملیات فوق ویژه بیرون اومدم

ساکم رو بیرون کشیدم و چند دست لباس و پالتو توش چیدم

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم همه بیدار شده بودن و مشغول صبحونه خوردن بودن

سلامی کردم و کنار مهربانش جون نشستم

باچشمای گرد به سولماز و ساناز که سرحال مشغول صبحونه خوردن بودن نگاه کردم چرا اینا خوابشون نمیداد

با اینکه صورتم رو شسته بودم ولی بازم خوابم میومد

خمیازه ای کشیدم که سیا گفت

- تو که هنوز خوابی آی...نوژا!!

با ترس و حرص به عمو نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد

کلا خواب رو از سرم پروند

جرات نگاه کردن به پاشا رو نداشتم یعنی فهمید عمو چی میخواست بگه؟

قلبم تند تند میزد و اخمی عمیق رو پیشونیم نشسته بود

با حرکتی عصبی تیکه ای نون برداشتم و چپوندم تو دهنم

اصلا حرکاتم دست خودم نبود عصبی بودم و این کاملاً تو رفتارم معلوم بود همه سکوت کرده بودن انگار اونا هم متوجه شده بودن

دلم نمیخواست پاشا چیزی بفهمه با این رفتار عمو فهمیدم کنار اومدن با این موضوع خیلی سخته

از اینجا موندنم پشیمون شدم بغض گلوم رو فشرده چشم نزدیک بود بارونی بشه  
و پیش همه آبروم بره  
سریع از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن به کسی به اتاقم رفتم  
هیچ کسی هم اعتراض نکرد انگار درکم کرده بودن  
وارد دسشویی شدم و از تو آینه خودم رو نگاه کردم اجازه دادم اشکام سرازیر شن  
و بغضم بترکه  
اشک تمام صورتم رو گرفته بود و خیال بند اومدن نداشت  
انگار آبش رو از چشمه ای خروشان قرض گرفته بود  
از همه عالم بیزار شدم و بیشتر از همه از خودم کاش جایی رو داشتم و از همه  
فرار میکردم  
جایی که دیگه هیچ کدومشون رونبینم  
صدای حق حقم بلند شده بود جلوی دهنم رو گرفتم تا صداش بلند بیرون نره  
دست دیگم رو به دیوار زدم و سرم رو تو روشویی خم کردم  
قلبم از شدت غم داشت میترکید  
درک کردم حال بعضی ها رو که به آخر خط رسیدن و خودکشی میکنند!  
ولی من ضعیف نبودم که این راه رو انتخاب کنم یه روزی میرفتم جایی که دست  
هیچ کدومشون بهم نرسه.  
فکر نمیکردم این موضوع اینقدر منو بشکنه پیش خودم میگفتم اخرش اگه فهمید از  
این جا می رم  
ولی حالا فهمیدم اگه بفهمه خورد میشم  
شیر آب سرد رو باز کردم و چند مشت آب سرد رو صورتم پا شیدم ولی اشکام  
تمومی نداشت و دوباره روی صورت خیسم سرازیر شد

صاف ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حال رو بهتر کنه که انگار موفقیت آمیز بود

دوباره چند مشت آب به صورتم زدم و از دسشویی بیرون اومدم

جلوی میز آرایش وایسادم چشم سرخ و پلکام باد کرده بودن

نوک بینیم قرمز شده بود

صورتم رو خشک کردم و قطره ی مخصوص برای از بین بردن سرخی چشم تو چشم چکوندم

وقتی بابا گفت باید زن کسی بشم که تا حالا ندیدم کار روز و شبم شده بود گریه ولی با ریختن قطر چشم گریه هام رو از همه مخفی میکردم این شد که این قطره شد جزئی از وسایل درون کیفم

مجبوری خط چشمی برای مخفی کردن پف چشم کشیدم که

زیبایی چشم چند برابر شد

ضد افتاب بی رنگم رو روی صورتم مالوندم و با بالم لب زرشکی لبام رو مرطوب کردم

وسایل آرایشیم رو تو کیفم گذاشتم که در اتاق زده شد

- بفرمایید

عمو با چهره ی نگران وارد اتاق شد نگام رو ازش دزدیدم

از دستش دلخور بودم باید حواسش رو جمع میکرد

- نوژا

جوابی ندادم وقتی خودم تنهام نوژا صدام میکنه ولی وقتی که لازمه سوتی میده

خودش رو بهم رسوند و آروم تو بغلش کشوند

- باور کن از دهنم پرید ولی پاشا متوجه نشد مطمئن باش

ازش فاصله گرفتم و با تردید نگاه کردم که گفت

- به نظرت اگه متوجه میشد ساکت مینشست؟

ساکم رو از رو زمین برداشت و دستام رو گرفت

- بدو بریم همه منتظرن

منو دنبال خودش کشوند و بیرون برد

کسی تو ویلا نبود از ویلا خرج شدیم همه کنار ماشین پاشا و مهیاد وایساده بودن  
کنارشون رفتیم دخترا با کمی نگرانی نگام میکردن احتمالا علت خط چشم کشیدنم  
رو فهمیدن

بهشون لبخندی زدم تا خیالشون راحت بشه

مهیاد رو به همه گفت

- چرا وایسادهین همو نگاه میکنید پیرید بالا

در عقب ماشینش رو باز کرد و گفت

- خانما بپرن بالا

ساناز و سولماز سوار شدن منم خواستم سوار شم که صدای پاشا بلند شد

- کجا؟

سوالی نگاه کردم که گفت - دایی جان شما بامن میاین!

به جمله دستوریش اخمی کردم که ساکم رو از عمو گرفت و به طرفم اومد با  
چفت کردن دستاش تو دستام منو به طرف ماشین خودش کشوند

با چشای گرد نگاه کردم و به سرم رو به طرف سیا و مهیاد که نیششون تا بنا  
گوش باز بود برگردوندم

سیا آروم چشاش رو باز و بسته کرد که اخمام رو تو هم کردم

با خنده سرش رو تکون داد و جلوی ماشین مهیاد نشست....

پارت چهل و یک

در ماشین رو باز کرد و مجبورم کرد سوار شم

با چهره ای عصبی و بق کرده سوار شدم

در رو بست و وسایل رو صندوق عقب گذاشت

من تنهایی پیش این دیونه چیکار کنم آخه!؟

در راننده باز شد و پاشا خان با لبخند سوار شدن

اخمام رو بیشتر کردم و گفتم

- من تنهایی حوصلم سر میره میخوام برم پیش دخترا!

خنده ای کرد و گفت - بد کردم نجاتت دادم!؟

متعجب گفتم - نجاتم دادی؟

سرش رو تکون داد و گفت

— من که تو اتاق کناریت بودم نتونستم دیشب از جیغ جیغای اینا بخوابم صورت خواب آلوی صبحت هم میگفت تو هم خسته ای و معلوم بود شب سختی رو گذروندی!

چه طور میخواستی باز هم اون وضع رو تحمل کنی؟

چند تا پلک زدم دیدم بی را هم نمیگه!

- اوکی پس بی زحمت یه پتو چیزی بیار من از فرصت سوء استفاده رو ببرم.

ماشین رو روشن کرد و گفت - از پشت بردار حدس میزدم!

چه شام گرد شد ذهنش تا کجا رفته از خدا خواسته پتو م سافرتی که رو صندلی عقب بود رو برداشتمو با نیش شل بازش کردم و روم انداختم

یه وری خوابیدم و به نیم رخ پاشا نگاه کردم  
پاشا هم اگه بخواد مهربون باشه آدم خوبیه ولی حیف که اگه بفهمه کیم سگ  
میشه؟

- راستی مهربونش جون نیومدن که؟

- منتظر موند تا بابا از سفر برگرده با هم بیان.

اهانی گفتم و کمی صاف تر نشستم که جلوم رو ببینم

ولی با ضد حالی که صبح خوردم خوابم پریده بود ماشین رو بی بیرون حیاط  
هدایت کرد و به دنبال ماشین مهیاد به حرکت در اومد ولی طولی نکشید که از  
ماشین مهیاد سبقت گرفت

مهیاد زیادی آروم میروند ولی پاشا هم خیلی بی گله بود همچین گاز میداد که از  
ترس نمیتونستم چشممو رو هم بزارم دیگه خواب رفتن پیش کش.

یه ربعی صبر کردم دیدم نه خیر فایده ندار باید بهش بگم

- پاشا یه کم آرومتر

کمی سرعتش رو آورد پایین و نیم نگاهی بهم کرد - اذیت شدی؟

- نه فقط قلبم داره از دهنم میزنه بیرون

خنده ای کرد و گفت - باشه خانمی این طور خوبه یا بازم ارومتر برم.

- ممنون خوبه

بعد از ده دقیقه کنار فروشگاهی زد کنار و گفت

- چی بگیرم برات؟

نیشام شل شد - لواشک

خنده ای که اومد رو لبش بشینه رو خورد

- خوب دیگه چی؟ حتما پاستیل هم میخوای!  
 اخمام تو هم رفت - مسخره میکنی؟  
 - نه نه آخه دخترا پاستیل دوست دارن!  
 ابروم رو بالا انداختم و نچی کردم  
 - ولی من پاستیل دوست ندارم  
 - خیلی خوب پاشو با هم بریم خودت انتخاب کن.  
 مگه بهتر از این هم میشد - اوکی بریم!  
 از ماشین پیاده شدیم و به طرف فروشگاه رفتیم  
 وارد فروشگاه شدیم با دیدن به قول مامان آشغال ماشغلائی خوشمزه چشم برقی  
 زد و به طرفشون حرکت کردم  
 و هر چی به نظرم خوشمزه اومد رو برداشتم  
 چشای پاشا گرد شد  
 - دختر اگه اینا رو بخوری که باید یه راست ببرمت بیمارستان  
 لبخند دندون نمایی زدم  
 - برای اونجا هم برداشتم دوستای خلم اگه بفهمن براشون نبردم گردنم رو میزنن  
 انگار خیالش راحت شده باشه لبخندی زد  
 - بیا بریم یه سری وسایل هم برای نهار و شام برداریم  
 سری تکون دادم و دنبالش حرکت کردم  
 - میگم دایی جان کی قرار اونجا آسپزی کنه؟  
 با لبخند پهنی به طرفم برگشت  
 - خوب تو و دوستات

خندم گرفت – آخی قرار گشنه پلو و خورش دل ضعفه بخورین  
 ابروش رو داد بالا- مگه آشپزی بلد نیستی؟  
 - نچ اون دو تا هم ازمن بدترن  
 اخماش رو تو هم کرد - یعنی چی یه زن باید آشپزیش بیست باشه.  
 چش غره ای بهش رفتم - اون وقت مرد باید چه چیزش بیست باشه!؟  
 اشاره ای به تپیش کرد - مرد تپیش بیست باشه کافیه  
 اینو گفت و به طرف قفسه مواد غذایی رفت و یه بسته ماکارونی برداشت  
 سریع ازش گرفتمش و سر جاش گذاشتم  
 - ماکارونی نه من بدم میاد  
 خندش گرفت - تو بدت میاد بقیه چی؟  
 - سیا هم دوست نداره  
 ماکارونی رو ول کرد ولی هر چی دستش رسید برداشت و تو سبد ریخت  
 به طرف صندوق حلم داد و گفت - عزیزم بریم حساب کنم که دیر شد!  
 ایست کردم عزیزم این چرا همچین حرف میزنه؟  
 به طرفش برگشتم و سوالی پرسیدم - عزیزم؟  
 لبخندی زد و گفت - آره مگه چیه؟  
 اخمام تو هم رفت - دوست ندارم این طور بگی!  
 غمگین تو چشم زل زد - ولی تو عزیز منی حتی اگه عزیزم صدات نزنم  
 وسایل رو از دستم گرفت و به طرف صندوق رفت  
 با دهن باز رفتنش رو تماشا میکردم

چرا این رفتار رو میکنه؟ اصلا از کی شدم عزیزش؟  
 با اینکاراش فقط رفتنم رو سخت ترمی کنه!  
 باز حس بد صبح به سراغم اومد با حالی گرفته به طرفش رفتم  
 پشت صندوق یه زن نشسته بود که هر لحظه یه بار به پاشا نگاه میکرد و لبخند  
 میزد  
 به پاشا نگاه کردم سرش تو گوشیش بودو داشت پیام مینوشت  
 شانس آورد وگرنه دهنش سرویس بود  
 ندا جون - مثلا میخواستی چه غلطی بکنی؟  
 اه ندی جون تو دیگه دلم رو نرجون  
 دیدم دختره عشوه‌هاش داره خرکی میشه و من حتی نمیتونم دستام دو بازوی  
 شوهرم گره بزنم و به دختره چش غره برم  
 به خاطر همین به سمت در فروشگاه حرکت کردم که صدای پاشا بلند شد  
 - نوژا کجا میری؟  
 به طرفش چرخیدم - بیرون منتظر میمونم تا حساب کنی.  
 اخماش رو تو هم کشید - صبر کن با هم میریم.  
 به طرف دختره برگشت - خانم پس چی شد چهار تا لواشک اینقدر معطلی داره؟  
 دختره که از لحن تند پاشا جا خورده بود اخماش و تو هم کرد و گفت  
 - بفرمایین شما بیاین جای من زودتر حساب کنید  
 پاشا دندوناشو رو هم سایید که سریع خودم رو بهش رسوندم  
 - آروم باش داره حساب میکنه دیگه چرا دعورا را میندازی؟  
 نگاهی بهم کرد و دستام رو گرفت - پس همین جا وایسا.

از کارش دلم گرم شد و گفتم - باشه  
 فشاری به دستام داد و دوباره سرش رو کرد تو گوشیش  
 بالاخره حساب کرد و از فروشگاه زدیم بیرون  
 ولی اخمای پاشا حسابی تو هم بود یعنی چش شده؟  
 وسایل رو صندلی عقب گذاشت و خودمون هم سوار شدیم  
 ماشین رو بدون حرفی روشن کرد و راه افتاد  
 روم رو ازش گرفتم و به طرف پنجره چرخیدم  
 نیم ساعتی بدون حرف گذشت کم کم چشم داشت گرم خواب میشد  
 سرم رو به صندلی تکیه دادم و پتو رو روم کشیدم باتکونای ماشین که مثل لالایی  
 بود چشم رو هم رفت...

پارت چهل و دو

\*پاشا\*

سه ساعتی بود که خانم تو خواب ناز تشریف داشت عجب همسفری پایه ای  
 ماشین رو جلوی ویلای جنگلی پارک کردم با دیدنش لبخندی رو لبام نشست اینجا  
 رو خیلی دوست داشتم  
 یه جای آرام بخش و خاص بود خاطرات زیبایی با مهیاد تو این جنگل داشتیم  
 شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نفس عمیقی کشیدم  
 بوی علف هایی که با قطره های شبنم تزیین شده بودن و خاکی که آب روی آن  
 نشسته واقعا عالیه

از بوییدنش سیر نمیشدم تو حس بودم که با صدای جیغ دو نفر از جا پریدم  
 اینقدر محو ویلا بودم که متوجه باز شدن در ماشین نشدم

بیچاره نوژا یه سخته کامل رو رد کرد

از رفتارشون عصبی شدم با حرص و لحن تندی گفتم — خانما مگه نمیبینین خوابه  
یواش تر

کمی خجالت کشیدن و قدمی عقب گذاشتن

نگام به نوژا که ترسیده و منگ بود افتاد و عصبی تر شدم واقعا اینا چه جور آدمین  
دستش رو رو قلبش گذاشته بود و منگ اطرافش رو نگاه میکرد

- نوژا

به طرفم برگشت و چند بار آروم پلک زد که چشمای قشنگش دیونم کرد

- خوبی نترس دوستات بودن

اشاره ای به بیرون ماشین کردم

- بهشون نگاه کرد و دو باره به سمت من برگشت و نگاه کرد.

خیلی بد بیدارش کرده بودن نگاه بد دیگه ای بهشون کردم که یکیش گفت — ما  
میریم داخل

و دو تایی جیم زدن

از خوراکی هایی که هنوز دست نخورده مونده بودن شکلاتی بیرون کشیدم و باز  
کردم

به صندلی تکیه داده بود با چشای بسته دستش رو قلبش بود

تقصیر من شد باید حواسم رو جمع میکردم

- نوژا بیا یه تیکه شکلات بخور

چشاش رو باز کرد و سرش رو به سمتم برگردوند خودم رو به طرفش کشیدم و  
شیرینی رو جلو دهنش گذاشتم

نگاهی به شیرینی کرد و آروم گفت – پاشا چرا چون تو بدنم نیست  
 عصبی تر شدم دلم خواست یه درس درست و حسابی به دخترا بدم  
 از تو داشبورده بشکه آب رو برداشتم و جلوی دهنش گرفتم  
 بدون اعتراض چند قلب خورد  
 قطره ی آبی از گوشه ی لبش سر خورد و پایین افتاد  
 بشکه رو از دهنش فاصله دادم ولی نتونستم نگاهم رو از لبایی که رنگ و بوی  
 شاتوت میداد بگیرم  
 کمی خودش رو تگون داد که به خودم اومدم و تیکه ای شیرینی جلوی دهنش  
 گرفتم  
 دهنش رو باز کرد و شیرینی رو گرفت و روش رو به طرف پنجره برگردوند  
 چند دقیقه بهش وقت دادم و گفتم – نوژا حالت بهتر شد؟  
 سرش رو برگردوند و لبخند کم جونی زد و شیطون گفت  
 - دایی جان لواشک خونم هم اومده پایین  
 خندم گرفت  
 - صبر کن شکلاتا اثر کنن بعدن لواشک بخور  
 سرش رو تگون داد و گفت دارم براشون هزار یه حالی ازشون بگیرم  
 - من یه فکری دارم!  
 سوالی نگاه کرد که گفتم  
 - امشب یه فیلم ترسناک میزاریم موقع خواب برو و بترسونشون  
 مردد نگاه کردو نچی کرد  
 - نه من مثل اونا نامرد نیستم حالشون رو میگیرم ولی با ترسوندن نه!

از ماشین پیاده شد و به طرف ویلا حرکت کرد  
 آروم زمزمه کردم - تو مهربون خودمی  
 سریع از ماشین پیاده شدم و و سایل رو از عقب ماشین برداشتم با قفل کردن در  
 ماشین به طرف ویلای نقلیم حرکت کردم  
 وارد ویلا شدم و سایل رو تو آشپزخونه گذاشتم و به طرف بچه ها که رو مبل لم  
 داده بودن رفتم نوژا دور از دخترا نشسته بود و روش رو از دخترا گرفته بود دخترا  
 هم با شونه و لبو لوچه ای آویزون نگاهش میکردن  
 یهو نوژا به طرفم برگشت و چشمکی زد  
 هنگ نگاهش میکردم که گفت  
 - دایی جان لواشکام رو میاری؟  
 تا ته نقشش رو رفتم و لبخندی رو لبام نشوندم به طرف و سایل رفتم و لواشکا رو  
 برداشتم  
 با دیدن مرغ و وسایل فریزر اونا رو تو فریزر ریختمو خواستم به طرف حال برم  
 ولی با فکر اینکه لواشکا خیلی زیاده یکنه رو برداشتم و بقیش رو تو کابینت  
 مخفی کردم  
 به حال رفتم و لواشک نوژا رو بهش دادم  
 سوال تو چشاش رو فهمیدم کنارش نشستم و آروم گفتم  
 - بقیش رو گذاشتم تو کابینت یه جای مخفی و چشمکی بهش زدم  
 خندید و با خیال راحت به مبل تکیه داد و مشغول خوردن لوشک شد  
 اینقدر خوشمزه میخورد که دهن من اب افتاد وای به حال دخترا  
 نگام رو ازش گرفتم  
 سیامک و مهیاد سوالی نگام میکردن که بهشون اشاره کردم بعدا

نیم نگاهی به دخترا کردم با دیدن قیافشون دلم خواست بزخم زیر خنده به زور  
خودم رو نگه داشتم و دوباره به نوژا نگاه کردم  
داشت یه تیکه لواشک میزاشت دهنش سریع ازش گرفتمش و گذاشتمش دهنم  
بر خلاف انتظارم لبخندی زد  
- نوژا منم دلم خواست!

نگاهی به مهیاد که این حرف رو زده بود کردم و خندیدم  
انگشت اشاره ی نوژا جلوم قرار گرفت دقت که کردم یه تیکه لواشک اندازه ی  
نخود سر انگشتش چسبیده بود  
بهش نگاه کردم با نیش باز گفت  
- بدش مهیاد

به زور خندم رو نگه داشتم و لواشک رو برداشتم و مثل خودش نوک انگشتم  
گذاشتم و طرف مهیاد گرفتم.  
مهیاد با چشم گرد لواشک رو نگاه کرد و رو به سیامک گفت  
- ذره بین داری؟

قهقهه ی سیامک به هوا رفت  
که یهو دخترا به طرف نوژا حمله کردن.....  
پارت چهل و سه

\*آیناز\*

سولماز و ساناز به طرفم حمله کردن ولی من زرنگ تر از این حرفام همه لواشک رو  
با هم چپوندم تو حلقم  
البته یه تیکه کوچیکش مونده بود و به راحتی تو دهنم جا میشد

دختر با حال زار و دهن باز روبروم ایستاده بودن منم با نیش باز برا شون ابرو بالا  
مینداختم

ساناز یه چیزی تو گوش سولماز پیچ کرد  
و بعدش هر دو به طرف آشپز خونه دویدن  
سرم رو به طرف پاشا برگردوندم که آروم گفت  
- یه جایی گذاشتمشون که نمیتونن پیداش کنن  
از جام بلند شدم رو به پاشا گفتم

- اتاقم کجاست؟

بعدش یه خمیازه کشیدم و گفتم

- خیلی خوابم میاد!

چشای پاشا گرد شد و گفت

- خوابت میاد تو که کل راه رو خواب بودی!

واقعا خوابم میومد پاشا از جاش بلند شد

- برو بالا تا برم کیفیت رو بیارم

به طرف در حرکت کرد که ساناز و سولماز هم با اخم از آشپز خونه بیرون اومدن

ساناز با حرص گفت - برای ما نخریدی؟

چشمکی زدم و گفتم به سیا میگفتی برات بخره به من چه؟

سولماز خودشو لوس کرد تند تند پلک زد همزمان لباس رو وارونه کرد و گفت

- نوژی جونم برای منم نخریدی؟

قیافش خیلی باحال شده بود خندیدم و گفتم

- فدات بشم عشقم خودت رو ناراحت نکن یه لواشک که بیشتر نبود فدای سرم

وقتی دید این راه هم جواب نمیده روش رو برگردوند و مثلا قهر کرد  
 - خوب چرا برای اینا نخردی تو که از این کارها نمیکردی؟  
 نگاهی به سیا کردم و گفتم  
 - اوه اوه چه طرف زنشم میگیره!  
 خریدم خوبشم خریدم ولی بهشون نمیدم چون جریمشونه  
 سیا سوالی نگام کرد که گفتم  
 - از خودشون بپرس عمو جون  
 از پله ها بالا رفتم که با دو تا اتاق روبرو شدم در اولی رو باز کردم ست آبی و سفید  
 دومی رو باز کردم ست یاسی ازش خوشم اومد  
 وارد اتاق شدم و به سمت پنجره حرکت کردم و بازش کردم که یه درخت اومد تو حلقم و جز اون درخت نمیشد چیزی دید  
 پنجره رو ول کردم و به طرف تخت رفتم و روش نشستم که صدای گوشی بلند شد  
 کیفم رو باز کردم و گوشی رو برداشتم  
 - الو  
 - الو دخترم  
 - سلام مامان خوبی؟  
 - آره عزیزم تو خوبی شوهرت خوبه اذیتت نمیکنه که؟  
 خندم گرفت دلم یه کم کرم ریزی خواست

— وای مامان نمیدونی چقدر اذیتم میکنه کلا کمرم رو با کمر بندش سیاه و کبود کرده

آخ آی مامان چه گرمی بزخم جاش نمونه؟!

وای خیلیم درد میکنه!

مامان یه کم سکوت کرد و گفت

- خدا مرگم بده راست میگی مادر؟!

— آره مامان آخه این چه شانس گندیه من دارم ولی خودت رو ناراحت نکن همیشه که این کار رو نمیکنه فقط وقتی مواد میزنه یه کم مغزش از کار میفته

به خاطر همین منو با اون یکی زنش اشتباه میگیره و میزنه و گر نه منو خیلی دوست داره اصلا خودت رو ناراحت نکن درست میشه.

صدای جیغ مامان بلند شد — موووووواد ززززززن؟

خودم رو محکم نگه داشتم خندم نگیره

— وا مامان به حشیش و ششیشه و هرویین که مواد نمیگن حالا اگه کراک بود یه چیزی!

بعدشم گفتم که من بیشتر از اون دو تا دوست داره

مکثی کردم و گفتم

- وای خاک تو سرم یکیش رو نمیخواستم بهت بگم

مامان با یه لحن ناراحت و بغض داری گفت

- آیناز شوخی میکنی مادر مگه نه؟

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده — وای مامان چه زود باوری تو شوخی کردم بابا.

مامان باز یه کم سکوت کرد و داد کشید

- آینه.....از تو هنور آدم نشدی گفتم شوهرت میدم دست از دیونه بازی برمیداری ولی نه تو آدم بشو نیستی
- خندم رو خوردم و خودمرو انداختم رو تخت و خواستم جوابش رو بدم که با دیدن پاشا قلبم ایستاد
- یعنی کی تا حالا اینجاست
- دست به سینه به دیوار تکیه د
- اده بود و صرتش سرخ و چشاش پر از خنده بود احساس کردم خیلی خودشو نگه داشته نخنده سر جام نشستم که صدای الو الو مامان منو به خودم آورد
- الو آیناز خوبی چی شد؟
- بله مامان هیچی خوبم سلام بابا برسون
- مادر حواست رو جمع کن یه وقت روت زن نگیره
- خواستم پقی بزمن زیر خنده که خودم رو نگه داشتم
- باشه مامان چشم شما نگران نباش حتما قبل خواب مسواکم رو میزنم
- وا مامان من چی میگم تو چی میگی فکر کنم درست صدام نمیاد!
- آره سیا هم خوبه سلام هم فکر کنم رسوند درست یادم نمیاد ولی نه نرسوند اون که نمیدونه تو زنگ زدی! وا مامان چه انتظاری داریا؟
- خدا مرگم بده صدام رو نمیشنوی یا دیونع شدی؟
- نیم نگاهی به سیا که لباس رو گاز میگرفت نخنده کردم و گفتم
- مامان صدات قطع شد خودم بعدا زنگ میزنم
- گوشی رو قطع کردم و به پاشا نگاه کردم
- از کی اینجایی؟

تکیش رو از در گرفت و گفت - از وقتی که دیدیم.  
یه کم مشکوک نگاش کردم هنوز چهرش پر از خنده بود.

یعنی حرفام رو شنیده؟!...

چهل و چهار

\*پاشا\*

با چهره ای که ترس و نگرانی توش موج میزد گفت - از کی اینجایی؟!  
قهقهه ای که دلم میخواست با صدای بلند بزنم رو نگه داشتم و گفتم — از وقتی  
دیدیم!

ناباور نگام کرد به طور بامزه ای چهرش مشکوک بود جوری که دلم میخواست تو  
بغلم بچلونمش

به طرف پنجره رفتم و پشت به نوژا رو بروی پنجره ایستادم و به لبام اجازه دادم  
کش بیان، چه ذهن فعالی واقعا این همه دروغ رو پشت سر هم چه طور جور  
کرد!!!

احساس کردم داره به طرفم میاد خندم رو خوردم و به طرفش برگشتم  
هنوز مشکوک نگام میکرد و یه جورایی مظلوم نگاش رو میدزدید تصمیم گرفتم  
ذهنش رو منحرف کنم بدونی که به بیرون نگاه کنم دستم رو به سمت بیرون  
اشاره کردم و گفتم

- عجب هوای خوبی؟!

اخمی کرد و گفت — الان مسخره کردی؟! این درخت بیریخت مگه میزاره بیرون  
دیده بشه حالا که این طور شد همین الان باید شاخه رو بکنی!

نگاهی به پنجره کردم تازه فهمیدم چه سوتیی دادم خوب شد فکر کرد شوخی  
کردم این قدر تو فکر بودم که اصلا درخت رو ندیدم.



شونه ای بالا انداختم و گفتم — به من چه مگه شوهرتم یا بابات که این کار رو کنم!؟

اخماش حسابی تو هم رفت و پوزخندی زد — اوه ببخشید یادم رفته بود که تو هیچی نیستی!

بهم پشت کرد و از اتاق بیرون رفت

اه گندت بزنی یه حرف یا کار درستی نکنیا! باشه؟

همش همه چیز رو خراب کن.

به دنبالش از اتاق بیرون رفتم رفته بود طبقه پایین و داشت با سیامک حرف میزد که نامزد سیامک گفت

— نه دیگه تو به من لواشک ندادی نمیزارم شوهرم از جاش بلند شه.

بعدش ردیف دندوناش رو نشون دادو دور بازوی شوهرش رو گرفت.

نوژا نگاهی حرصی به سیامک کرد

— سیامون زن ذلیل شد رفت اصلا به درک مهیاد جونم این کار رو میکنه مگه نه مهیادی؟

بعد خودش رو براش لوس کرد و لبخند دلبری زد

اخمام تو هم رفت یه کم اگه برای من خودت رو لوس میکردی تا ته جنگل میرفتم و برمینگشتم

مهیاد به مبل تکیه زد و پاش رو روی هم انداخت و گفت

— اگه به اندازه ی لواشکی که بهم دادی بخوام کمکت کنم باید بگم ازه داخل اتاق روبروی ته یعنی تو انباری برو بردار!

نوژا نگاه دلخور و حرصی به مهیاد کرد و گفت

— همون هم زیادیت بود عقده ای!

به طرف در انباری حرکت کرد و در رو باز کرد به طرفمون برگشت و گفت  
 — از رفتارتون پشیمونتون میکنم.  
 رفت داخل انباری و در رو زد به هم  
 بعد از چند دقیقه اره به دست با نیشی باز بیرون اومد و گفت  
 - آدم باید همه چیز رو تجربه کنه  
 یه زبونی برامون در آورد و رفت  
 سیامک سرش رو خاروند  
 - میدونم الان یه بلایی سر خودش میاره بهتر برم کمکش  
 خواست بلند شه که نامزدش نداشت و گفت - بزار تجربه کنه خوب!  
 چقدر این دختر حسوده خواهرش سرش رو تگون داد و گفت  
 — اگه همون نخودی رو که مهیاد داد به من میداد باهاش تا نوک درخت میرفتم  
 ولی حیف....  
 مهیاد نگاهی به دختره کرد ولی چیزی نگفت نگاش رو گرفت و به نقطه ای زل زد  
 و تو فکر فرو رفت  
 احساس کردم چیزی عذابش میده ولی هیچ وقت چیزی بهم نگفت و رازش رو  
 پنهون میکرد  
 سولماز بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت چند لحظه بعد داد زد — ساناز بیا یه  
 کوفتی درست کنیم بدوووو  
 ساناز با صدای متعجبی گفت - از کی تا حالا تو آشپزی بلد شدی!؟  
 دست به کمر از آشپزخونه اومد بیرون و گفت - از وقتی تو به جای نمک تو نیمرو  
 شکر ریختی!  
 و با نیش باز نگاش کرد

ساناز حرصی جیغی کشید - گمشو بهتر از توام که فرق سالا الویه و سالاد ماکارونی رو نمیدونی!

سولماز دندوناش رو رو هم سایید و گفت

— دهنم رو باز نکنا! نزار بگم هر وقت توغذا در ست میکنی سپهر و بابا به دروغ میگن بیرون یه چیزی خوردن

ساناز خواست جوابش رو بده که سیامک با کف دست کوبید تو پیشونیه خودش که صدای شتلقی داد

- وای دیونم کردین بس کنید اصلا خودم غذا درست میکنم.

بلند شدو رفت تو آشپزخونه خونه دخترا هم دنبالش رفتن

از ویلا بیرون رفتم تا ببینم نوژا چیکار میکنه به طرف سمت راست ویلا که درخته بود رفتم ولی خبری از نوژا نبود

با صدای خر خراره چه شام گرد شد و به طرف درختی که پشت پنجره بود پا تند کردم

از چیزی که دیدم چشمم گرد شد چه طور رفته بالا ولی کمی که دقت کردم قهقهه به هوا رفت

درست مثل کارتون تام و جری که تام روی شاخه ای که میخواست بیره نشسته بود دقیقه نوژا هم همین کار رو کرده بود و داشت شاخه ی زیر پاش رو میبرید

از کارش دست کشید و چشم غره ای بهم رفت بلند گفتم

- دختر داری شاخه ی زیر پات رو میبریا!

از کارش دست کشید و یه نگاه به شاخه و یه نگاه به درخت کرد و نیشاش رو باز کرد همزمان نگاهی به من کرد و لب گزید

آروم از جاش بلند شد که یهو.....

## پارت چهل و پنج

\*آیناز\*

خجالت زده از سوتی که دادم آرام از جام بلند شدم  
یکی نیست بگه آخه دختر یه کم فکر کن اگه بهت نمیگفت با شاخه به زمین  
سقوط میکردی اون وقت باید میومدن با کاردک جمت میکردن  
خوا ستم نیم خیز شم که اره از دستم رها شد و تو فاصله نیم متری جلوی پا ش  
افتاد

وای خدا بهش رحم کرد ولی تقصیر خودش بود چرا اونجا وایساده!!؟

ندای درون - روت رو برم

نگاهی به پاشا که خشکش زده بود کردم و گفتم - جا قحط بود اینجا وایسادی؟!؟

شش سال بعد خخخخ

بلاخره به خودش اومد و داد زد — دختر نزدیک بود از وسط نصفم کنی چرا  
حواس رو جمع نمیکنی؟! بیا پایین زود باش دختر رو چه به این کار!!

اخمام تو هم رفت زیاد شلوغش کرده بود

- نترس بابا نصف نمیشدی فوق فوقش دسته ی سنگینش تو ملاحظت میخورد بعد  
ضربه فنی نه چیز ضربه فنی که قبلا شدی! چی بود اها ضربه مغزی میشدی و  
فقط یه کوچولو میمردی چیزی نمیشد که!

چشاش و گرد کرد و داد زد — فقط یه کوچولو میمردم بچه پررو بیا پایین تا  
نیومدم بالا.

برو بابایی نثارش کردم و گفتم - نه خیر اره رو بده کارم رو تموم کنم بعدن میام

پوزخندی زد و سری تکون داد

- نه مثل اینکه زیادی خنگی آخه این شاخه که جلوی پنجره اتاقت نیست!

ابرویی بالا انداختم و به پنجره پشت سرم اشاره ای کردم

- اینهاش دیگه مگه کوری!؟

دندوناش رو رو هم سایید فکر کنم خیلی ناراحته که ضربه مغزی نشده

ندی جون - با کله بپر روش تا به آرزوش برسه.

اه ندی جون تو که خنگ تر از منی با کله برم که خودمم ضربه مغزی میشم!

یهو داد زد — آخه دختره ی خنگ اتاق تو طبقه دومه این پنجره طبقه اوله بیا پایین ببینم!

یه کم که فکر کردم دیدم راست میگه ولی به چه جرعتی با من اینطور حرف زد ادبش نکنم آیناز نیستم.

نگاهی به پنجره ی طبقه ی دوم کردم و آب دهانم رو قورت دادم خیلی بلند بود

نگاهی به پاشا که با لبای کش اومده زیر نظرم داشت کردم و خودم رو به طرف تنه ی درخت کشیدم

تنه ی درخت رو گرفتم و خودم رو از درخت آویزون کردم و به زور پام رو رو شاخه ی زیری گذاشتم

هم زمان نفس راحتی کشیدم و نگاهی به پاشا کردم که دستاش رو داز کردو با چشای شیطون گفت

- بپر تو بغل دایی!

اخماتو هم رفت زیادی پر رو شده ولی با فکر اینکه تحمل وزنم رو نداره و پرس زمین میشه و من قاه قاه بهش میخندم خودم رو راضی کردم و لبخندی زدم

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که نیشاش باز شد.

یه کم جلو تر اومدو گفت - بپر

فاصله زیادی ندا شتیم اگه رو انگشتای پاش بلند میشد دستش به شاخه درخت  
میرسید

آروم رو شاخه نشستم و پاهام رو پایین آویزن کردم نگاهی تو چشای شیطونش  
کردم و خجالت کشیدم نه نمیتونستم

- چیز خودم میام پایین نیازی نیست.

خوتستم بلند شم که ساق پام رو گرفت - ببا دختر از بس خودت رو به تنه درخت  
کشیدی جای سالن تو بدنت نموند

مردد نگاهش کردم که کمی پام رو کشید

رو شاخه سر خوردم و به طرف پایین پرت شدم

جیغی کشیدم و چه شام رو بستم که دستای پاش دور کمرم حلقه شد و تو هوا  
گرفتم

ولی چون پام رو کشیده بود سرم به طرف عقب پرت شد دستام رو به طرفش دراز  
کردم و لباسش رو تو مشتم گرفتم و خودم رو کشیدم بالا

موهام به طرف جلو پرت شد و به صورتش خورد چشایی رو که به خاطر برخورد  
موهام به صورتش بسته بود رو باز کرد و نگاه مشتاقش رو تو صورتم چرخوند

تک تک اعضاء صورتم رو نگاه کرد و لبخند محوی زد و چه شاش رو قفل چه شام  
کرد

به زور چشم رو از نگاه ذوب کننش گرفتم

بدون دلیل بغض به سراغم اومد من داشتم گولش میزدم اگه میفهمید اینارم حتی  
دست هم بهم نمیزد مطمئنا وقتی میفهمید خیلی تحقیرم میکرد

چشام پر از آب شده بود ولی خودم رو نگه داشتم گریه نکنم دستم رو روی سینه  
گذاشتم و به عقب حلش دادم که دستاش شل شد و گفت

- نوژا چرا گریه میکنی؟

خودم رو از حصار دستاش آزاد کردم و قدمی عقب گذاشتم باد ستاشکان رو گرفتم و گفتم

- چیز باد موهام رو زد تو چشم چیز مهمی نیست

واقعا من این دروغا رو از کجا میارم فکر کنم جدمون چوپان دروغگو بوده.

برای اینکه حرفم رو باور کنه لبخندی زدم و گفتم

- خوب دایی جان حالا چی کار کنیم تو میری شاخه رو ببری؟

چشم رو مظلوم کردم و نگاهش کردم لبخندی زد و خم شد اره رو از رو زمین برداشت و گفت

- اگه همین اول معدبانه میگفتی نیازی نبود این قدر خودت رو اذیت کنی

حالا هم بیا بریم قیچی باغبونی رو برداریم باید از پنجره اتاق شاخه ها رو قطع کنیم

ابرویی بالا انداختم - چرا به فکر خودم نرسید

خندید و به طرف جلوی ساختمون حرکت کرد ولی من سر جام موندم و به پشت سرش نگاه کردم

چرا از اینکه بفهمه آینازم و پسم بزنه این قدر ناراحتم؟

چرا دلم میخواد همیشه باهام مهربون باشه؟

خدایا نذار وابستش بشم میترسم از روزی که شده باشه همه ی زندگیم.

ازم دور شده بود با قدم های تند به طرفش حرکت کردم.....

پارت چهل و شش

\*آیناز\*

قیچی باغبونی رو از تو انبار برداشت

دنبالش تا تو اتاق رفتم به طرف پنجره رفت و مشغول قیچی کردن شاخه ها شد  
رو تخت نشستم و نگاهش کردم

با دقت همه ی شاخه هایی که جلو دید رو میگرفت چید البته تا جایی که دستش  
میرسید

شاخه هایی رو که چیده بود رو از پنجره بیرون انداخت و به صورت نمایشی عرق  
پیشونیش رو گرفت شونش رو ماساژ دادو مشغول اه ناله شد — ای اخ شونم درد  
گرفت

به طرفم اومد و کنارم پایین تخت نشست و به پایه یه تخت تکیه داد

— نواژ یه کم شونه هام رو ماساژ بده خیلی درد گرفت

از شیطنت و برق نگاهش فهمیدم داره فیلم بازی میکنه چشم غره ای بهش رفتم و  
گفتم

- ما خودمون زغال فروشیم میخوای منو سیا کنی؟

خنده ای کرد و گفت

- نه سیات نمی کنم همین که عموت سیاهه کافیه تو بهتره همون ارسلان باشی!

حرصی بهش نگاه کردم که رو تخت کنارم نشست و چشاش رو ریز کرد و گفت

- چرا گفتمی ارسلان دوست پسرمه؟ هدفتم از اون دروغ چی بود؟

شیطنتم گل کرد لبخند خبیثی زدم و گفتم

— من که دروغ نگفتم اینکه اسم دوست پسرم و اسم خودم یکی از آب در اومده  
تقصیر من نیست از خوش شانسیمه

چون تونستم عمو رو گول بزنم

لبخند ی بد جنس تر از من زد و گفت - زنگ بزن!

- ها؟

- به دوست پست زنگ بزن تا صداش رو بشنوم!  
 حاج و واج نگاهش کردم که نیشخندی زد  
 - دروغ گو کوچولو نمیتونی دیگه گولم بزنی.  
 با به یاد آوردن یکی از دوستانم به اسم یلدا که صدای کلفتی داشت لبخند پیروزی  
 رو لبام نشست که لبخند محوش رو از بین برد  
 گوشه رو برداشتم و شمارش رو گرفتم ولی نداشتم صفحه گوشه رو ببینه  
 بعد از چند بوق ی رو برداشت و صدای کلفت و خواب آلودش تو گوشه پیچید  
 - الو  
 نگاهی به پاشا که اخماش تو هم شده بود کردم و گفتم  
 - سلام عشقم  
 صدایی از یلدا نیومد که سریع گفتم  
 - عزیزم نوژا هستم به همین زودی منو فراموش کردی؟!  
 با صدای خواب آلود و کشیده ای گفت  
 - ها؟ .. نوژا کدوم خریه؟!  
 چشمم گرد شد بیشعور منو یادش رفته عصبی داد زدم  
 - خاک تو سرت به همین زودی فراموشم کردی الاغ.؟!  
 انگار صدای جیغم ترسوندش که یهو گفت  
 - چی شد کی بود؟ مامان تویی؟  
 وا فته گفتم — آخه دیونه مامانت چرا باید بهت زنگ بزنه گفتم که نوژام...  
 نووووووووژا

کمی سکوت کرد و یهو داد زد — عشقم تویی فدات شم کدوم گوری بودی زنگ  
نمیزدی ها؟

- واقعا ممنون از ابراز دل تنگیت

نگاهی به پاشا که اخمو و مشکوک بهم زل زده بود کردم که یلدا  
گفت - روز رو ازت گرفتن که نصف شب زنگ میزنی خوابم رو پروندی  
حالا بگو ببینم چی شده یادی از ما کردی؟

- میخواستم حالت رو بپرسم دلمم برات تنگ شده بود

برای پاشا ابرویی بالا انداختم که دندوناش رو رو هم سایید

- شنیدم شوهر کردی رفتی اون ور آب جون من داداش نداره پیام پیشت؟!

با چشای گرد یه نگاه به گوشی کردم این از کجا فهمیده؟ به هیچ کدوم از دوستانم  
ماجرا رو نگفته بودم.

نگاهی به پاشا کردم و آب دهانم رو قورت دادم چشاش هم خندون بود هم  
عصبانی

- عزیزم من برم بعدا زنگ میزنم برات شوهر نه زن هم پیدا میکنم

- باشه خدا فظ یادت نره ها

با حال زاری گوشی رو قطع کردم و گفتم

— چیز بابام اینا به دروغ به اقوام گفتن ازدواج کردم

ولی نگاه اخموش رو از روم بر نداشت و چپ چپ نگام کرد

از جام بلند شدم و به طرف میز ارایش رفتم و گوشیم رو روش گذاشتم که عصبی  
به سمتم اومد و چونم گرفت و فشاری داد

دستم رو رو دستاش گذاشتم و سعی کردم دستش رو جدا کنم

- چی شده ولم کن!

صورتش رو نزدیک آورد و با اخم و صدای عصبی و تقریبا بلند گفت - دیگه سعی نکن گولم بزنی فهمیدی؟

با چشای گرد نگاهش کردم کج داد زد - فهمیدی یا نه؟

اشک تو چشم حلقه بست و سرم رو با بغض تکون دادم که چونم رو ول کرد و محکم بغلم کرد همین طور که تو بغلش میچلوندم آروم تو گوشم گفت - دوست دارم

خشکم زد چی شد این الان چی گفت؟

صدای دو ست دارم گفتنش تو ذهنم اگو میشد دو سم داره؟! اگه بفهمه اینازم باز هم دو سم داره؟

از خودم و وضعیتی که تو شم حالم به هم خورد باید چی کار می کردم؟

به عقب حلش دادم و از اتاق با سرعت زدم بیرون...

\*مهیاد\*

دوباره خاطره ی مینا برام زنده شده بود علتش رو هم نمیدونستم ناخواسته با دیدن سولماز به یادش می افتادم

شاید دلیلش حرف نوژا بود که سولماز رو میخواست بهم بچسبونه با صدای بلند خندیدنش غیر ارادی به طرف آ شپزخونه کشیده شدم رو اپن نشسته بود و به سیامک و ساناز میخندید

زیاد تقصیری هم نداشت سیامک پیش بند بسته بود و با مسخره بازی مشغول آشپزی بود ساناز هم همراهیش میکرد

وارد آشپزخونه شدم نگاه همشون به سمت کشیده شد

سیامک با خنده گفت - مهیاد تو هم آشپزی بلدی؟

شونه ای بالا انداختم — نه زیاد.

سری تکون داد — پس بهت توصیه میکنم زنی بگیری آشنی بلد باشه وگر نه مثل من بدبخت میشی!

ساناز ابروش رو تو هم کشید و دو انگشتش رو محکم تو شکم سیامک فرو برد که آه و نالش بلد شد

جیغ ساناز به هوا رفت

— من بدبختت کردم خیلی پررویی به خدا

اصلا حالا که این طور من طلاق میخوام

بعد با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و به اتاق مخصوص خودش و سولماز رفت

سیامک آب دهنش رو قورت داد و گفت

— بد بخت شدم

پیش بندش رو در آورد و به طرف سولماز رفت و پیشبند رو گردن سولماز انداخت کفگیر هم دسش داد و گفت

— تو بقیش رو درست کن من برم منت کشی.

سولماز با دهن باز نگاهی به قابلمه و کفگیر انداخت از این پایین اومد و به طرف گاز رفت نگاهی به برنجایی که تو آب قل قل میکردن کرد و کفگیر رو توش فرو برد و مقداریش رو بالا کشید و یه دونهش رو برداشت و تو دهنش گذاشت

کمی فکر کرد و به طرف من برگشت و گفت — امتحانش میکنی؟ به نظت بکشمش؟

به طرفش رفتم و دونه ایش رو تو دهنم گذاختم به نظرم خوب اومد

— آره بسشه بیشتر بمونه خراب میشه

سری تکون داد و بقیه برنج رو تو قابلمه برگردوند

خواست برنج رو تو آبکش بریزه که گفتم - صبر کن سنگینه بزار من بریزم  
نگاه کوتاهی بهم کرد و سرش رو تکون داد مطمئن بودم از من خوشش اومده  
ولی با نگاه دزدیدنش میخواست مخفیش کنه

امامن نمیتونستم کسی رو دوست داشته باشم اصلا هم دست خودم نبود

برنج رو تو آبکش ریختم و قابلمه رو سر جاش گذاشتم و گفتم

- بقیش رو بلدی انحام بدی؟

سرس تکون داد و گفت - آره

از آشپز خونه خارج شدم که نوژا با چهارای خیس اشک از پله ها پایین اومد

به طرفش رفتم - چی شده نوژا

بدون حرف مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش به طرف خارج ویلا کشوند...

پارت چهل و هفت

\*مهیاد\*

- نوژا وایسا دختر چرا منو این طور میکشی حداقل آرومتر برو.

بدون توجه به حرف های من همین طور به داخل جنگل میرفت و فین فین میکرد

- میگم وایسا دختر.

مثل اینکه دارم با درختا صحبت میکنم وسط دو تا درخت که نزدیک هم بودن رد  
شد

دماغ رفت که با درخت یکی بشه که سریع خودم رو کنار کشیدم و عصبی سر  
جام وایسادم

چون سریع میرفت دستش از دستم جدا شد و مجبور شد وایسه با چشمای اشکی  
به سمت برگشت و گیج و منگ بهم نگاه کرد

خودم و بهش رسوندم

- و شونه هاش رو تکون دادم تا از هیروت بیرون بیاد

- نوژا چی شده؟

بدون حرف با چشای پر اشک نگام کرد، دلم برای مظلومیت نگاش سوخت

- نوژژژژا میگی چی شده یا نه؟

گنگ نگام کرد و گفت - ها چیه؟

نه مثل اینکه سرش به جایی خورده

- چرا منو کشوندی اینجا؟

چشاش شروع به باریدن کرد - مهیاد اون....

- اون کیه؟ پاشا؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد

- خوب؟ اون چی؟

- گفت... گفت دوسم داره.

با شنیدن حرفش لبخند پهنی رو لبام نشست

- این که خیلی خوبه!

غمگین نگام کرد

- کجاش خوبه مهیاد؟ اگه بفهمه آینازم ازم بدش میادا!

چشاش بی قرار و ترسیده بود یعنی آینازم پاشا رو دوست داره؟ اگه دوسش نداره

علت این همه ناراحتی رو بی قراری چیه؟

- نوژا اگه بفهمه آینازی و دوست داشته باشه چی؟

ترسیده بهم نگاه کرد - فهمیده آینازم؟

— نه نه فقط یه سوال پرسیدم دوشش داری؟ اگه آیناز رو دوست داشته باشه باهاش میمونی؟

اخماش رو تو هم کرد و با بغض گفت

— نه نیمونم او منو تحقیر کرد یه بار هم سراغی از زن به اصطلاح اجباریش نگرفت.

پفی کردم - ولی از رفتارت معلومه دوشش داری!

ترسیده نگام کرد که لبخندم کش اومد - دیدی دوشش داری؟

مشتی به بازوم زد - نه دوشش ندارم ندارم ندارم

باشه بابا چرا جوش میاری یه کم بیشتر فکر کن که اشتباه نکنی اگه بخوای میتونم کاری کنم که خودش بیا بگه آینازم غلط کردم دوست دارم نوکرتم چاکرتم مخلصتم خوبه.

چش غره ای بهم رفت و به طرف ویلا حرکت کرد و گفت — من چقد بدبختم که اومدم با تو درد دل کنم ای خدا!!!!

خنده ای کردم و دنبالش راه افتادم و وارد ویلا شدیم که

صدای بلند بلند حرف زدن سولماز از تو آشپز خونه باعث شد گوشام تیز شه

- شانس منو ببین دو روز اومدم مسافرتا

اول که باید حواسم به او چلغورا باشه

دوم که آشپزشونم شدم رفت

سوم نوژا کدوم گوری رفت؟

حالا این ساناز چرا اینقد ناز میکنه چقد طولش دادن وای خدا خربزمنون نیاد - ساناز

نوژا با نیشی که کش اومده بود وارد آشپزخونه شد منم رفتم خودم رو انداختم  
رو مبل

که ساناز و سیامک از اتاق بیرون اومدن ولی هنوز اخمای ساناز تو هم بود  
کی حوصله ناز کشیدن داره؟ همون بهتر که کسی رو ندارم.

بلند شدم تا سری به پاشا بزنم ببینم چه گندی زده نباید به این زودی بهش  
میگفت.

در اتاقش باز بود بدون سرو صدا وارد اتاق شدم رو تخت دراز کشیده بود و  
اخماش تو هم بود

بالای سرش وایسامد که سرش به طرفم چرخید و سوالی نگام کرد

رو تخت نشستم — چی کار کردی اشکاش رون بود بدون جواب با حرص روش رو  
گرفت که خندیدم

- مثل اینکه زده تو پرت!

چش غره ای بهم رفت و گفت

— بهش میگم دوست دارم هلم میده عقب و میره!

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم

- هلت میده مگه فاصله تون چقد بود؟

اخماشو تو هم کرد و گفت

- مهیاد حوصله ندارم ولم کن!

دست از مسخره بازی برداشتم و گفتم

— به نظرم یه کم زود گفتی هنوز نتونسته ببخشدت باید بهش وقت میدادی از  
نگاش فهمیدم دوست داره ولی حاضر نیست قبول کنه چون ازت دلخوره.

پفی کشی و سر جاش نشست

- بایدچی کار کنم که از دلش دراد؟  
 - نمیدونم باید اونقدر عاشقت بشه که اون موضوع در برابر عشقن کوچیک بشه.  
 چپ چپ نگام کرد و گفت - اون وقت چطور؟  
 لبخند بد جنسی زدم و گفتم.....  
 \*آیناز\*  
 نگاهی به ادویه های توی دستم کردم و رو به سولماز گفتم  
 - به نظرت کدومش زرد چوبه س؟  
 سولماز حالت عقل کل به خودش گرفت و گفت  
 - خوب معلومه  
 از اسمش معلومه زرد چوبه زرد دیگه؟  
 دیدم بی راه هم نمیگه  
 - آفرین ترشی نخوری یه خری میشی!  
 چش غره ای بهم رفت و قاشق و تا ته هل داد زیر زرد چوبه  
 با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم  
 - میخوای همش رو بریزی؟  
 با لبخند سرش رو تکیه داد که یکی زدم پس کلش  
 - خاک تو سرت کنن اگه همش رو بریزی که همیشه خوردش خالی کن بینم  
 یه کمی از زرد چوبه رو برگردوند که قاشق رو ازش گرفتم وهمش رو برگردوندم و  
 با توک قاشق کمی به خورش اضافه کردم حالا ملت دست پخت ما رو بخورن و  
 نمیرن صلوات..  
 از قدیم گفتن آشپز که دو تا شد....وای وای وای

خورش رو با هزار مکافات بار گذاشتیم و به پذیرایی رفتیم که دو مرغ عاشق به نام  
سیا و ساناز با نیش باز به هم دل و غلوه تحویل میدادن  
با صدای اهمی که منو یاد شیر فرهاد میانداخت به سمت سولماز برگشتم  
داشت باچش او ابرو براشون خط و نشون میکشید چیزی بهش نگفم چون به  
شدت دلم چزوندنشون رو میخواست.  
بدون توجه بهشون رو مبل رو بروشون نشستم که پاشا و مهیاد از پله پایین  
اومدن....

پارت چهل و هشت

\*پاشا\*

با مهیاد پیش بچه ها رفتیم همه تو حال نشسته بودن نوژا با دیدنم نگاهش رو  
گرفت و به تلویزیون نگاه کرد بازم داشت سوتی میداد آخه خنگوله من تلویزیون  
که خاموشه!

به دستور مهیاد خان بهش توجهی نشون ندادم و دور ازش نشستم که صدای  
فیسسسسی از آشپزخونه همه به جز نوژا و سولماز رو از جا پروند  
سیامک از جا بلند شد

- چی شد دخترا آشپزخونه رو ترکوندین!؟

نوژا جوابی نداد ولی سولماز گفت نترسین بابا زود پز

البته تو ساناز که زیادی دل و غلوه خورین باید سیر باشین!

این نوژا هم که هی حرص میخورد و به گوشتا چش غره میرفت پس اینم سیر

ولی من گشمنه بقیه هم اگه تونستن شاهکار منو نوژا رو بخورن.

نوژا همچنان ساکت بود و روش رو گرفته بود که صدای در بلند شد همه با  
تعجب به هم نگاه کردن

مهیاد بلند شد و دررو باز کرد که صدای ارنست لبخند رو روی لبام نشوند  
از جام بلند شدم و به طرف در حال رفتهم رزالین هم همراهش بود فهمیدم که روز  
سختی رو باید بگذرونم ولی با فکری که به ذهنم رسید لبخند محوی رو لبام  
نشست که سریع خوردمش

جلو رفتهم و با ارنست دست دادم و گفتم

- چه تصادفی شما هم اومدین خونه ی جنگلی تون؟

ارنست لبخندی زد و گفت

- ما دیروز اومدیم داشتیم با رزالین قدم میزدیم که ماشینتون رو دیدیم

رزالین با شوق خودش رو جلو انداخت و گفت

- وای خیلی خوشحال شدم شما هم اینجااین.

لبخندی زدم که مهیاد گفت - بفرمایی داخل.

- بدون تعارف وارد شدن که با دیدن دختراو سیامک سر جاشون وایسادن

رو به سیامک گفتم

- ارنست جان از دوستان هستن و ایشون هم خواهرش رزالین.

همه به گرمی با هم سلام کردن به جز نوژا که نه ارنست رو درست تحویل گرفت  
نه رزالین رو

از اینکه زیادی با ارنست گرم نگرفت خوشم اومد ولی این کارش باعث شد توجه  
ارنست بهش جلب بشه

با تعارف مهیاد کنارمون نشستن که رزالین منو مخاطب قرار داد

— وای پاشا چقد دلم میخواست باز ببینمت خوشحالم این روز رو برای مسافرت  
انتخاب کردین.

ابروهای نوژا بالا پرید و نتونست به این حرف رزالین واکنشی نشون نده کنجکاو  
نگاش میکرد که گفتم

- منم خوشحالم که باز میبینمت

نگاه تیز نوژا رو رو خودم احساس کردم ولی بدون توجه بهش رو به ارنست گفتم  
- چه کار میکنی پسر؟

اوضاع شرکت چگونه؟

لبخندی زد و گفت - همه چیز خوب و عالی

نگاش رو به سمت نوژا چرخوند خواست حرفی بزنه دوباره صدای فسسسی زود  
پز بلند شد رزالین جیغی زد و بازوی ارنست رو چنگ زد

- نترس صدای زود پز

نوژا از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت سولماز هم دنبالش

نیم ساعتی از اومدنشون میگذشت قرار بر این شد که برای نهار پیش ما بمونن  
ساناز ریز میخندید و آرم به فارسی جوری که متوجه نشن میگفت - اگه دست  
پخت نوژا و سولماز رو بخورن تا شهر میدون.

با صدای نوژا همه پشت میز نشستیم

ارنست بویی کشید و گفت

- عجب بویی این چه غذاییه

سیامک گفت

- آبگوشت ولی زیاد خوشحال نباش شاید این اولین آبگوشتی باشه که نوژا و  
سولماز درست کردن

نگاهی بهشون کرد و گفت - درست میگم؟

- هر دو با نیش باز سرشون رو تکون دادن که ارنست خندید و گفت  
- امتحانش ضرری نداره.

همه مشغول کشیدن غذا شدن قبل از همه کمی خورش کشیدم تا اگه خیلی  
افتضاحه نذارم بقیه بخورن ولی در کمال تعجب خوشمزه بود بقیه هم شروع  
کردن

مهیاد با تعجب گفت - نوژا باورم نمیشه عالی شده تو که گفتی بلد نیستی!  
لبخندی زد و گفت

- کتاب آشپزی و سولماز هم بودن تنها نبودم

ارنست که حرف شون رو متوجه نشده بود گفت

- نمیدونم تعریف کردن یا نه ولی به نظر من فوق العادس

چشمای نوژا برقی زد و مثل بچه ها ذوق کرد

سیامک با خنده گفت

- چه عجب یه بار آبرو داری کردین

مهیاد اشاره کرد منم یه چیزی بگم که به زحمت تونستم بگم

- آره بد نبود

مهیاد چشم غره ای بهم رفت نوژا هم با حرص روش روگرفت

ولی برخلاف همیشه هر چی میخوردم سیر نمیشدم

نوژا نگاهی بهم کرد و طوری که همه متوجه بشن گفت

- نترکی!!!

که همه شروع به خنده کردن چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

- من آبگوشت دوست دارم از دست پخت جناب عالی نیست.

اخماش تو هم رفت که ارنست باز خودشیرینی کرد  
 - ولی من تا حالا اینقدر غذا نخورده بودم مرسی.  
 مهیاد با تاسف نگاهی بهم کرد و سری تگون داد  
 دست خودم نیست وقتی حرصم میگیره نمیتونم مثل آدم رفتار کنم  
 نوژا و سولماز زود تر از همه بلند شدن و که سولماز گفت —.ساناز ظرفا خیلی سلام  
 داره خدمتت  
 نوژا خندید - دست بوس سیا هم هستن تازه مهیاد و پاشا هم باید سفره رو جمع  
 کنن و اینجا رو تمیز کنن  
 با اخم نگاهش کردم که رزالین گفت  
 - پاشا ناراحت نباش خودم کمکت میکنم  
 ابرویی برای نوژا بالا انداختم که چشم غره ای بهم رفتو رو به رزالین گفت  
 - نه عزیزم ما از مهمون کار نمیکشیم شگون نداره...  
 پارت چهل و نه  
 \*آیناز\*

حرصم گرفته بود دختر همچین با پاشا رفتار میکنه انگار دو ست دختر شه با اخم  
 نگام رو ازشون گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم  
 ولی از کجا معلوم شاید هم دوست دخترش بوده  
 از ابراز دلتنگیشون برای هم معلوم بود یه چیزی بینشون هست  
 آه از نهادم برخواست  
 خدایا نمیدونم چه مرگمه چرا باید از اینکه رزالین داره کمک پاشا میز رو جمع  
 میکنه اینقد ناراحت باشم



چرا به خاطرش باید حرص بخورم اصلا اینکه یه ساعت پیش ادعای دوست داشتنش بود چرا این طور رفتار میکنه تعادل روانی نداره که دیونه خودم رو روی مبل انداختم و حرص خوردم با نشستن شخصی کنارم سرم روبلند کردم که با نگاه هیز ارنست خان روبرو شدم داشت درسته قورتم میداد بابا استخونم تو گلوت گیر میکنه با این لقمه ی گنده ای که گرفتی بدون توجه بهش روم رو گرفتم و به سولماز که مطلب رو گرفته بود و ریز میخندید نگاه کردم با موندن رزالین توی آشپز خونه عصبی شده بودم چرا نمیاد بیرون ارنست گلوش رو صاف کرد و گفت - خیلی دست پختتون رودوس دارم عالی بود لبخند کجی زدم و با یه ببخشید از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم از شدت حسادت داشتم میمردم وای حسود نبودم که به لطف پا شا خان حسود هم شدم جلوی آینه وایسادم با دیدن موهای که همچین پیچ و تاباش کمر شکن شده خاک تو سرتی به خودم گفتم اینقد محو اطراف بودم که حواسم به خودم نبود و با همون لباسی که اومده بودم داشتم آشپزی میکردم با لبخند خبیثی که به لبم نشست تصمیم گرفتم با یه ست سفید بزرم تا چشم همشون رو در بیارم چون رنگ سفید فوق العاده بهم میومد اول آبی به صورتم زدم و خط چشمم رو پاک کردم موهام رو هم شونه کردم به صورت جمع شده بالای سرم بستمو جلوش رو کج تو صورتم ریختم

شلواری کشی چسبون که پاهای خوش تراشم رو به رخ میکشید پوشیدم با لباس حریر سفید که بلندیش زیر باسنم میرسید و یه کمر بند خوشگل میخورد رو انتخاب کردم

یقه لباس حالت شلی داشت ولی زیاد باز نبودولی آستینام تا آرنجم بود

شالی طلایی که به رنگ کمر بند لباسم بود رو سرم انداختم واز زیر گردنم رد کردم و جلوم انداختم گوشواره ی بلند اما ظریفم رو گوشم کردم و با کرمی مرطوب کننده و رژ لب گلبهی کارم رو خاتمه دادم

تصمیم گرفتم بیرون قدم بزنم چون حوصله و تحمل رفتار این دختره با پاشا رو نداشتم

پاشا خان هم همچین بدش نیومده بود

کفشم رو به دست گرفتم و پاهای برهنه از پله پایین اومدم

\*پاشا\*

بعد از اینکه ظرف ها رو با عشوه های رزالین جمع کردیم به پذیرایی رفتیم

مهیاد موقعی که داشت از کنارم رد میشد آروم تو گوشم گفت

- ریدی

با اخم بهش نگاه کردم که سری به تاسف تکون داد و بیرون رفت

میدونستم با رفتارم نوژا رو ناراحت کردم ولی وقتی جواب ابراز علاقم رو اون جور

داد از دستش حرصی شده بودم

روی مبل دو نفره نشستم که رزالین کنارم نشست خبری از نوژا نبود ولی اگه

میدید! یعنی چه واکنشی نشون میده!؟

امتحانش ضرر نداره

ریلکس به مبل تکیه دادم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم

که مهیاد با حرص بهم نگاه کرد این بدبختم دق دادم رفت  
 موبایل رو برداشتم و مثل همیشه مشغول ور رفتن باهاش شدم  
 به خاطر خنده و لوس بازیای رزالین کمی دلشوره داشتم به فرض که از دیدن این  
 صحنه ناراحت شد بعد چه طور میخوای جمعش کنی به چه بهانه ای؟  
 تصمیم عوض شد ارزشش رو نداشت خواستم بلند شم، سرم رو بلند کردم که با  
 دیدن نوژا که روبروم وایساده و دلخور نگام میکنه خودم رو لعنت کردم و اجباری  
 تصمیم برای بلند شدن لغو شد  
 نداشت زیاد ناراحتیش رو ببینم و سریع نگاهش رو گرفت و به طرف در اتاق حرکت  
 کرد تازه متوجه لباس تنش شدم  
 لعنتی چقدر نفس گیر شده بود  
 یه راست به سمت در رفت که ارنست گفت  
 - نوژا خانم کنار ما نمیشینید شما این طور مهمان نوازی میکنید  
 نوژا با خجالت لب گزید و کفشش رو کنار دیوار گذاشت  
 تنها مبل خالی کنار ارنست بود که یه مبل سه نفره بود  
 ارنست وسط و مهیاد طرف راست یعنی اونجا میشینه؟!  
 از شدت حسادت داشتم پس می افتادم  
 به طرف ارنست رفت و روی مبل نشست و گفت  
 - ببخشید فکر کردم وقتی بقیه هستن به حضور من نیازی نیست به خاطر همین  
 خواستم کمی بیرون قدم بزنم  
 نگاه خیره ی ارنست به نوژا اعصابم رو به هم ریخت راسته که میگن از هر دستی  
 بزنی از همون دست میخوری.

ارنست خنده ای کرد و گفت راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم از وقتی دیدمتون تو دلم نشستین واقعا زیبا و برازنده این.

دستام مشت شدن و تمایل عجیبی به پایین آوردن فک ارنست رو پیدا کرد

نوژا لبخند به زور زد و گفت - لطف دارین

مهیاد نگاه خصمانه ای بهم کرد با نگاهش چند تا فوشم داد و گفت نصف حفته

خودمم به شدت موافق بودم

- میتونم ازتون درخواست دوستی کنم

با این حرف ارنست سرم رو به سرعت به سمتش چرخوندم تقریبا همه به جز

روزالی شکه شده بودن و فقط به واکنش نوژا چشم دوخته بودن

نوژا هم شکه شده نگاهش میکرد کم کم از حالت شکه در اومد و اخماش رفت تو

هم

- آقای محترم من با دوستی و این حرفها موافق نیستم

ابروهای ارنست بالا پرید

- یعنی تا حالا هیچ دوستی نداشتید

- نه خیر جناب

ارنست کمی فکر کرد و گفت

- پس میتونم ازتون درخواست ازدواج کنم!؟....

پارت پنجاه

دهن نوژا یه متر باز موند خوستم بلند شم فک ارنست رو پایین بیارم که مهیاد

چش غره ای رفت و اشاره کرد آروم باشم

یعنی چی زنم رو جلوی چشمم خاستگاری کردن اون وقت من آروم باشم!؟

ابروهای نوژا بالا پرید - فکر نمیکنید برای این پیشنهاد شناخت زیادی لازم باشه؟! از نست لبخندی زد و گفت — ولی من هر چی میباید میدونستم رو فهمیدم سوالم رو تکرار میکنم میتونم از شما خاستگاری کنم؟

نوژا لبخند بدجنسی زد و گفت - آره میتونی!

داغ کردم این الان چی گفت؟

فکر نمیکردم همچین دختری باشه یعنی منو شوهرش حساب نمیکنه؟

چهره ی مهیاد و سیامک هم دست کمی از من نداشت چرا همچین کرد منظورش چی بود که میتونه؟

به خاطر کاری که کرده بودم به غلط کردن افتادم چرا اینقدر از من بدش میاد؟! ارنست - خنده ای کرد و گفت

- بانو آیا شما پیشنهاد ازدواج من رو قبول میکنید؟

نوژا ابرویی بالا انداخت و گفت

- البته ولی قبلش باید اجازه بگیرم.

دیگه مخم داشت میترکید قبول کرد؟ به همین سادگی؟

ولی مگه من سر خرم؟

بزخم سیاه و کبودش کنم؟

احتملا میدونسته که قرار سیاه و کبود شه که برای مامانش خالی میبست.

ولی از کی میخواد اجازه بگیره!؟

صبر منم حدی داره دیگه نمیتونستم ساکت بشینم نگاهی به مهیاد و سیامک کردم احساس کردم چشای سیامک درخشید



نمی دونم چرا ولی کمی از خشمم کم شد و تصمیم گرفتم چند دقیقه دیگه صبر کنم.

چشمای ارنست از خوشی درخشید و گفت

- از کی؟ پدرتون؟

اگه اجاز بدین خودم باهاشون صحبت میکنم و راضی شون میکنم من یکی از کارخونه دارای موفق هستم.

نوژا سری تکون داد و گفت

- نه اجازه ی من دست پدرم نیست

ارنست گیج نگاش کرد

- پس دست کیه؟

نوژا بی خیال گوشیش رو در آورد و گفت الان شمارش رو میگیرم باهاش حرف بزن!

ارنست گیج گفت

- میشه بدونم قرار با کی صحبت کنم؟

نوژا سرش رو تکون داد و گفت

- آره

ارنست باکمی حرص گفت

- با کی؟

نوژا لبخندی زد و گفت

- خوب معلومه شوهرم

اگه اون موافق باشه و ناراحت نشه پیشنهادت رو قبول میکنم.

دهن ارنست یه متر باز مونده بود خودمم داشتم شاخ در میآوردم  
 بچه ها داشتن از شدت نخندیدن میترکیدن دختره ی چشم سفید یه ساعته ما رو  
 سر کار گذاشته!؟  
 نمیدونستم بهش بخندم یا به خاطر حرص دادنم یه چک مهمونش کنم  
 ارنست بالاخره از شک بیرون اومد  
 - شوهرتون؟ شما ازداج کردین؟  
 نوژا سرش رو تکون داد و با نیش باز گفت  
 - آره اسمش ارسلانه  
 بعد غمگین گفت - بیچاره کار داشت نتونست بیاد باهامون  
 خیلی دوسم دار و روم غیرتیه  
 یه بار گردن یه نفر رو به خاطر اینکه بهم نگاه کرده بود شکوند  
 مکئی کرد و ادامه داد - ولی درکت میکنه بزار بهش زنگ بزنم!  
 دهن ارنست چند بار بدون حرف باز و بسته شد که نوژا نگاهی به ارنست کرد و  
 گفت  
 — ولی تو حا ضری تا آخرش وایسی ممکنه گردنت رو بزنه یا با تفنگش سوراخ  
 سوراخت کنه این قد دوسم داری که این مسائل برات بی اهمیت باشه؟  
 منم قول میدم تا آخرش باهات باشم اگه کشتت هم تشیه جنازت میام قول قول  
 ارنست آب دهنش رو قورت داد و به چهره ی جدی نوژا نگاهی کرد و گفت  
 — خوب میدونی چیه! اگه اینقدر دوست داره گناه داره تو رو ازش بگیرم من  
 حاضریم از خود گذشتگی کنم و کنار بکشم.  
 خندم گرفت اگه ارنست می فهمید سر کاره داغ میکرد.

آخه دختر من چیکار کنم از دست تو

نوژا لبخندی زد و گفت

— وای چقدر شما مهربونید ولی یه مجرد داریم تو جمع اشاره ای به سولماز کرد سولماز با اخم نگاش کرد که خیلی نامحسوس چشمکی بهش زد میدونم که یه چیزی تو سرشه!

ارنست لبخندی زد و گفت - بله همه ی بانوهای ایرانی زیبا هستن

این وسط اخمای تو هم مهیاد برام سوال شد چرا ناراحت شد

نوژا خنده ای کرد و گفت

— ولی دیگه زنت نمیشه چون اول منو خاستگاری کردی این عادت ما ایرانیاس پس سولمازم از دست دادی ولی من رو حرفم هستم مطمئنی نمیخوای با ارسلان حرف بزنی؟

ارنست سریع سرش رو بالا پایین کرد و گفت - آره گناه داره

\*آیناز\*

چهره ی سرخ معیاد نشون از عصبانیتش میداد باید تلنگری بهش میزدم وگرنه پخمه تر از اونیه که منتظر بشینم آقا عاشق بشه

البته حقم داشت تازه دو روز از آشنایشون میگذشت یه کم زود بود ولی سولماز بدبخت همون لحظه اول دلش رو باخت آهی کشیدم

— منم داشتم دلم رو میبایختم ولی رفتار پاشا رو دست نداشتم یعنی چی کنار دختره لم داده شانس آورد چیزی نمیدونه وگرنه گردنش رو میزدم پسره ی نقطه چین

دیگه دلم نمیخواست کنار دختره ببینمش از جام بلند شدم

- ببخشید من برم به ارسلانم یه زنگ بزنی میدونم دلش تنگ شده برام.

ارنست سری تکون داد و گفت

- بله بفرمایید مزاحمتون نمیشم ما هم دیگه باید بریم

خواستم بگم تو و خواهرت از همون اول مزاحم بودین ولی لبخند کجماوجی زدم  
و گفتم

- خواهش میکنم قدم شما رو تخم چشای پاشا خان جا داره این حرفا چیه؟!

سوالی نگام کرد که فهمیدم جلم رو به فارسی

این بارگفتم

— شما مراحمید خوشحال شدم از آشنایی تون نگاهی به رزالین کردم و گفتم -  
همچین شما خانم.

رزالین لبخندی زد وگفت - منم همینطور

به طرف در حرکت کردم و کفشم رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم

هنوز چند قدم نرفته بودم که پاشا خودش رو بهم رسوند.....

پارت پنجا و یک

بدون اینکه بهش نگاه کنم به راهم ادامه دادم دلم میخواست قبل از تاریک شدن  
هوا تو جنگل یه دور بزنم

پاشا هم بدون حرف زدن کنارم راه میرفت به نظرم بهترین کار ممکن همین بستن  
زیپ دهنش بود چون دلم میخواس یه مشتم محکم هدیه ی فکش کنم

نیم ساعتی هر دو بدون حرف تو جنگل قدم میزدیم که پاشا دیگه نتونست ساکت  
بمونه و گفت

- چرا به شوهر جونت زنگ نمیزنی؟

سرم رو برگردوندم و به چشایی که از شیطنت برق میزد چش غره ای رفتم و  
بدون حرف به راهم ادامه دادم

اونم پسر خوبی شد و بدون حرف دنبالم میومد ولی نگاهش روم سنگینی میکرد  
اما من بدون توجه به نگاهش مشغول لذت بردن از سرسبزی و هوای پاک جنگل  
بودم

خیلی از خونه دور شده بودیم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم جز درخت چیز  
دیگه ای نبود

دلم نمیخواست باهاش هم صحبت بشم به خاطر همین به عقب برگشتم و به  
سمت خونه حرکت کردم که یک باره دستم رو کشید و تو بغلش اسیرم کرد

اخمام رو تو هم کردم که گفت

- چرا نگاه نمیکنی؟

چرا باهام حرف نمیرنی؟

با حرص سرم رو عقب کشیدم که لبخندی زد و گفت

- چرا شوهر راستکیت رو بهش معرفی نکردی؟

با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم

- شوهر راستکیم دیگه کدوم خریه؟!؟

لب گزید و با خنده چش غره ای بهم رفت

- خو منم دیگه پس کیه؟!؟

خشک شدم چی گفت الان؟

مگه فهمیده؟

مثل یه شیر زخمی نفس میکشیدم یعنی کی بهش گفته فقط بفهمم کار کیه سالاد  
شیرازی باهاش درست میکردم.

به زور لب باز کردم و گفتم

- کی گفته تو شوهر منی؟

لبخندش کش اومد و گفت - نیستم ولی به زودی میشم

نفس راحتی کشیدم

نگاه عجیبی بهم کرد و گفت

- به ارسلان جونت زنگ بزن بگو پاشا حاضر به خاطرم با تفنگ سوراخ سوراخ بشه  
حتی جونشم میده

پوزخندی زدم و تقلا کردم از بغلش بیام بیرون ولی اون هر دقیقه فشار دستاش  
رو بیشتر میکرد

- تو زمانی که فکر میکردی ارسلان دوست پسرمه میخواستی سر به تنم نباشه اگه  
شوهر داشتم عمرا این کار رو میکردی.

اخمی کرد و گفت

- معلومه اگه شوهر داشتی نگات هم نمیکردم

ابرهاش رو بالا داد و با حال خاصی گفت

- ولی حالا که نداری حاضرم برات بمیرم

دلم از لحن کلامش زیر و رو شد و دست از تقلا برداشتم

گیج و سر در گم نگاش میکردم

- منو با ناتاشا و رزالین اشتباه نگیر هیچ علاقه ای به تیک زدن باهات ندارم

چشاش گرد شد کم کم حرفم رو درک کرد

دندوناش رو روی هم سایید عصبی غرید

— من کی باهاشون تیک زدم رفتارم با ناتاشا و رزالین فقط به خاطر لجبازی با تو  
بود وگرنه هیچ علاقه ای به هیچ کدومشون ندارم.

پوزخند حرص دراری زدم و گفتم  
 - این طور که معلومه هر وقت رو لچ میفتی با دخترا تیک میزنی مگه نه؟!  
 بدون حرف عصبی خیره ی چشم شد  
 پوزخند دیگه ای حوالش کردم معلومه جوابی نداره دقیقا همین کار رو میکنه!  
 هلش دادم که کمی فاصله گرفت و با ناراحتی گفت  
 - دیگه این کار رو نمیکنم.  
 لحن پشیمونش کمی نرم کرد و باعث شد اخمام باز بشه که دوباره به حرف اومد  
 - قول مردونه میدم باشه آی...  
 مکئی کرد و و تو چشای گرد و ترسیدم نگاه کرد میخواست بگه آیناز؟!  
 یهود دستش رو روی کمرش گذاشت  
 - آی آی چقدر کمرم درد گرفت  
 چش شد یهو یعنی میخواست بگه آی؟  
 چرا هی قلبم رو میندازه تو پاچم؟  
 خم شد و دستش رو رو زانوش گذاشت، با دست دیگش هم کمرش رو گرفته بود  
 - کمرت چی شد یهو؟  
 صاف وایساد ولی دستش رو از کمرش برنداشت  
 - کمکم میکنی برگردیم خیلی کمرم درد میکنه!  
 با تعجت گفتم - چرا؟ از کی درد می کرد؟  
 چشاش رو روی هم فشار داد و دستش رو انداخت رو شونه هام  
 وزن یه نتیش رو روم انداخت و گفت — اولین باره یهو تیر کشید نمیدونم چش  
 شد!

نگاه مشکوکی بهش کردم نمیدونم چرا ولی حس میکنم داره برام نقش بازی میکنه

باشه ای گفتم که نیشاش باز شد و گفت - بریم....

پنجاه و دو

\*ایناز\*

زیر وزن سنگینش داشتم له میشدم ناچار سر جام وایسام اونم ایستاد و نگام کرد

- یه کم بشینیم خسته شدم کمرت هنوز درد میکنه؟

- دیگه درد نمیکنه بیا بریم کنار اون درخت

به درختی تنومند که قطرش به نیم متر میرسید اشاره کرد

به طرف درخت رفتیم و روی برگهای خشک نشستیم و به درخت تکیه دادیم

تو فکر رفتم رفتار پاشا خیلی مشکوک بود احساس میکردم همه چیز رو میدونه مخصوصا وقتی ارنست ازم خاستگاری کرد داشت منفجر میشد

یعنی همشون تصادفیه؟ باید از مهیاد بپرسم شاید اشتباه کنم ولی این حس مالکیتی که به من داره علتش چیه؟

- نوژا؟

با صدای پاشا سرم رو به طرفش چرخوندم که گفت -- ببین نوژا میخوام مال من باشی قبول میکنی؟

نگام رو ازش گرفتم و گفتم - نمیدونم

- یعنی چی از من بدت میاد؟

دوباره بهش نگاه کردم و نگران و منتظر جواب بود

- نه چرا باید بدم بیاد؟

لبخندی رو لباش نشست و گفت - عاشقتم به خدا  
 سر به زیر انداختم و حرفی نزدم که خودش رو جلو کشید و گفت  
 - دلم میخواست فک ارنست رو خورد کنم چرا اینقدر حرصم میدی آخه؟  
 اخمام تو هم رفت - کی فرصت دادم؟  
 چشم غره ای رفت و گفت  
 — همین که داشتی سر کارش میذاشتی در واقع ما هم سر کار بودیم خیلی خودم  
 رو کنترل کردم که سیاه و کبودت نکنم.  
 تیز سرم رو بلند کردم که نگاهش رو گرفت و لباش رو به هم فشار داد نخنده.  
 حدسم درسته اون یه چیزایی میدونه ولی تا مطمئن نشدم باید نقش بازی کنم  
 از جام بلند شدم همزمان قطره ی آبی از اسمون رو صورتم چکید و پشت سرش  
 قطره ای دیگه و تبدیل شد به بارون  
 پاشا هم از جاش بلند شد و یه باره شروع به دویدن کرد بیشعور ولم کرد رفت!  
 منم مجبوری پا تند کردم و دنبالش رفتم  
 ولی بارون شدید تر شد قدم های منم تند تر  
 - بدو دیگه دختر  
 جلوتر از من منتظر ایستاده بود دویدم و خودم رو بهش رسوندم  
 دستم رو گرفت و با هم شروع به دویدن کردیم  
 از سر و رومون آب میچکید و از سرما به خودمون میلرزیدیم  
 وای باز تب نکنم  
 بعد از ده دقیقه به خونه رسیدیم یه راست به حموم رفتم و زیر دوش آب گرم  
 ایستادم

حالم که جا اومد حوله ای دورم کردم و سریع از کیفم سه تا قرص سرماخوردگی  
 انداختم بالا به این میگن پیشگیریه مخصوص آیناز خانم  
 در اتاق رو قفل کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم  
 یه لباس بافت قرمزِ نanas و یه شلوار اسپرت مشکی!  
 حولم رو دور موهام پیچیدم و از اتاق بیرون زدم همه دور شومینه جمع شده بودن  
 فقط گل خوشگلشون کم بود که منم رسیدم  
 به محض رسیدنم سیا از جاش بلند شد و به طرفم اومد  
 یا خدا این چشه نخوره منو!  
 یه قدم عقب گذاشتم که قدمش رو تند تر کرد بلاچار پریدم پشت مبل تا از خشم  
 سیا در امون بمونم  
 ولی اخماش تو هم رفت و بدتر دنبالم کرد  
 – صبر کن ببینم دختره ی چش سفید که که پیشنهاد ارنست خان رو قبول میکنی  
 ها؟ مگه دستم بهت نرسع؟  
 همه نیششون باز بود مخصوصا پاشا مثل اینکه از کتک خوردن من همچین بدشم  
 نمی اومد!  
 اخمای منم تو هم شد و سر جام ایستادم که بهم رسید و گوشم رو پیچوند که  
 دردم گرفت  
 - آخ سیا ول کن گوشم رو  
 ولی لبخند خبیثی زد و بیشتر پیچوند  
 اما من خبیث تر از این حرفام با انگشت اشاره بهش فهموندم جلوتر بیاد  
 سرش رو کشید جلو که تو گوشش گفتم  
 - یا همین الان دست رو میکشی یا آمار دوست دخترات رو به ساناز میدم.

و یه چشمک بهش زدم

چش غره ای رفت و گوشام رو ول کرد و حولم که از سرم افتاده بود رو برداشت و به طرفم پرت کرد که تو بغلم افتاد

برداشتمش و دور سرم پیچوندم و با نیش باز براش ابرو بالا انداختم

به طرف مبل تکیه کنار شومینه رفتم و روش نشستم عجب فازی داشت دلم میخواست همون جا بخوابم چشم دلشون خواب میخواست

صدای مهیاد تو گوشم پیچید

- سیامک این مارمولک چی بهت گفت ولش کردی؟ تازه میخواستم بگم جای منم بزنی.

چشام رو باز کردم و باخشم مارمولک نه.. نه.. ببخشید با خشم ازدهای کومودو نگاهش کردم

- اگه من مارمولکم تو هم چی هستی؟

با بد جنسی ادامه دادم

— تو چرا ناراحتی تنها کسی که اجازه داره ناراحت باشه سولمازه که اونم ناراحت نیست مگه نه سولماز!؟

نگاهی به سولماز کردم زبل خان منظورم رو گرفت و گفت

- نه چرا باید ناراحت باشم پسره همچین بدم نبودنبايد ردش میکردی؟

نیشام شل شد مهیاد و پاشا با خشم چیز چی بود؟! خشم خر مگس آره همین خوبه

داشتم میگفتم مهیاد و پاشا با خشم خر مگس نگاهش کردن

سولماز بدون نگاه به اونا به من دلبخند دلبرانه ای زد که فکر کنم روح و روان معیاد رو نابود کرد

بکش داداش من

تا تو باشی تاچه بالا نذاری با دایی چلغوزت!

اوه گفتم دایی باید با مهیاد حرف بزنی نگاهی به مهیاد که هنوز باخم به سولماز نگاه میکرد کردم و گفتن

- مهیادی؟

چش غره ای بهم رفت که نیشام باز تر شد و گفتم - از چی ناراحتی دلبندم؟

با چشاش بهم فهموند خفه بمیرم ولی نه من اگه بمیرم خفه نمیمیرم

- لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم

- مهیاد جونم چرا احساس میکنم داری منفجر میشی؟

- بسه دختر اذیتشون نکن!

نگاهی به سیا که این نطق زیبا رو کرده بود کردم و گفتم

- اعمو جونم حق ندارم با دوست داداشم بحرفم؟

مهیاد اخمی کرد و بلند شد و به اتاقش رفت

لبخند خبیثی زدم بهترین موقعیت بود باید میرفتم و ازش میپرسیدم

از جام بلند شدم و به طرف اتاق مهیاد رفتم.

- کجا؟

پشت چشمی برای شوهر جان نازک کردم

- میرم از دلش در بیارم فکر کنم زیاده روی کردم!

- اخماش رو تو هم کرد و گفت - نیاز نیست

بدون توجه به حرفش بدون در زدن در رو باز کردم و پریدم داخل اتاق مهیاد....

پارت پنجاه و سه

\*ایناز\*

وارد اتاق شدم و در رو به هم کوبیدم مهیاد که داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد با چهره ای ترش و ترسناک به طرفم برگشت که باعث شد نیشام باز شه این عکس العملش نشونه ی خوبی بود به طرفش رفتم و روبروش ایستادم که غضبناک گفت

- دختر یه کم بزرگ شی بد نیست.

نیشام کش اومد

- اینقدر بزرگ شدم که بفهمم داداش خلم غیرتی شده اونم برای کی؟؟

چشاش رو برام سفید کرد و گفت

- کی؟!

چشمکی زدم و گفتم

- اعتراف کن یه حسایی به سولماز پیدا کردی!

بدون حرف به بیرون پنجره نگاه کرد که با ناخن یه سیخونک به بازوش زدم

با اخم به طرفم برگشت و گفت - نکن کتک میخویا!

- باشه اعتراف کن تا منم دیگه اذیت نکنم!

- همش تقصیر تو شد نباید فکرش رو تو ذهنم مینداختی.

لبام تا بنا گوشم رسید موفق شده بودم دیگه بحث رو کش ندادم و گفتم

- میگم مهیادی؟!

سوالی بعم نگاه مرد که چشام رو ریز کردم و گفتم - پاشا چیزی فهمیده؟!

احساس کردم کمی ترسید - نه از کجا باید میفهمید؟

چونم رو خاروندم و گفتم - پس چرا این قد مشکوکه راستش رو میگی دیگه؟

- باور کن به جون مادر جون من چیزی بهش نگفتم!

یعنی نمیدونه؟

پس این حرکاتش برای چیه؟

نمیدونم چرا از اینکه نفهمیده دلم گرفت با لبخندی زوری سرم رو تگون دادم و موضوع رو عوض کردم

- ببین مهیاد سولماز دختره خوبیه اگه هم اون حرف رو به ارنست زدم میخواستم تو رو تلنگر بزنم خوب فکرش رو بکن اگه مال کس دیگه بشه ناراحت نمیشی؟

درباره اخماش تو هم رفت که باعث شد لبخندی رو لبام بیاد

واقعا دایی و خواهر زاده به هم میرن چون جفتشون مثل هم دیونن

بهش پشت کردم و از اتاق خارج شدم نگاه همه روم چرخید تو چهره ی همشون تعجب موج میزد

با این همه شیطنت و انرژی وارد اتاق شدم و این طور آشفته و ناراحت بیرون اومدم معلومه تعجب میکنن

بدون نگاه کردن بهشون به طرف اتاقم رفتم حوصله ی او جمع بودن رو نداشتم

نمیدونه و میخواد مال اون بشم پس ایناز چی اون باید چیکار کنه؟

چرا یه بار هم نخواست ببینتم.

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم بارون شدید شده بودولی درخت جلوی پنجره اجازه نمیداد آب وارد اتاق بشه

فقط قطره های ریزی به صورتم میخورد کع خیلی برام لذت بخش بود

در اتاق زده شد و کله ی ساناز اومد تو پشت سرش هم کله ی سولماز خندم گرفت

- بیاین تو بابا

نیشاشون کش اومد و وارد اتاق شدن

خودشون رو روی تخت انداختن کنارشون رفتم و نشستیم  
 سولماز با دودلی گفت  
 - نوژا یهو چی شد تو اتاق سگته مگته ای زدی؟!  
 لبخند تلخی رو لبام نشست  
 - نع راستش پاشا بهم ابراز علاقه کرده!  
 ساناز هینی کشید و گفت - جون من راست میگی؟  
 با پوزخندی سرم رو تگون دادم - آره ولی چه فایده وقتی نمیدونه آینازم  
 این بار سولماز گفت  
 - سخت نگیر بابا به نظر من خودت بهش بگو مطمئناً خوشحال میشه اگه بفهمه  
 آینازی!  
 تو فکر رفتم اگه میفهمید و پسم میزد چی؟  
 مطمئناً دووم نمیآوردم دل لعنتیم رفته بود.  
 — نه سولماز اگه بفهمه اذیتم میکنه بزار یه مدت بگذره اگه بخوام بهش بگم هم  
 اینطوری نمیگم.  
 - پس چه طور میگی؟  
 بهتون میگم ولی صبر کنید وقتش برسه!  
 با فرود اومدن بالشی توسرم از حالت غم بیرون اومدم و شکه و منگ به ساناز نگاه  
 مردم که پقی زد زیر خنده.  
 - بابا اینقد فاز غم نگیر بیا یه کم بازی کنیم  
 نگاهی شیطانی بهش کردم و اون یکی بالش رو برداشتم و کوبیدم تو سر سولماز.  
 لب و لوچه سولماز آویزون شد و گفت - من چی کاره بیدم؟

لبخند عمیقی بهش زد م که یه چک پشت گردنم خوابودند  
- نخند مسواک گرون شده.

بالش رو انداختم اون طرف و با سر شیرجه رفتم تو شکمش که با هم از تخت  
پایین افتادیم.

نیشام شل شد و به ساناز گفتم

- گلم یه کم چشات رو ببند

دندوناش رو روی هم سایید و با بالش به جون دو تامون افتاد

- خاک تو سرتون حالم رو به هم زدین گمشین بینم

منو سولماز از خنده جونی تو بدنمون نمونده بود و هر و کر میخندیدیم ساناز هم  
جن زده شد بود و هی بالش رو تو سرمون میکوبید

بعد از ده دقیقه ی طاقت فرسا بالاخره دست از سر کچلمون برداشت

و صعیت خیلی م سخره ای دا شتیم موهامون به خاطر جریان الکتریک سیتته تو هوا  
ساکن مونده بود و پخش زمین بودیم

ساناز که این وضعیتمون رو دید با خنده ولمون کرد

با سولماز نگاهی به هم کردیم و به طرف ساناز خیز برداشتیم...

پارت پنجاه و چهار

حسابی از خجالت ساناز در اومدیم از بس قلقلکش داده بودیم بد زبون شده بود و  
فوش میداد خاک تو سر بی جنبش کنن

چه خوب شد این دوتا خل و چل اومدنا و گر نه الان داشتم یه گوشه زار میزدم

بلند شدیم و شونه ای به موهامون کشیدیم و با هم از اتاق زدیم بیرون واقعا دلم  
برا مامانا سوخت هنوز نهار رو نخوردیم اونا باید به فکر شام باشن

ندای درون - یه آبگوشت درست کردیا چه قدر شناس شدی!

خخخ ما اینیم دیگه ولی این بار باید پسرا غذا درست کنن به ما چه؟  
کنارشون تو پذیرایی نشستیم که سیا گفت  
— چرا صورتتون سرخه؟

نگاهی به همدیگه کردیم راست میگفت از هیجان زیاد گرجه شده بودیم.  
ساناز گفت

- این دو تا شیطونی کردن من یه کم ادبشون کردم  
سولماز پشت چشمی براش نازک کرد  
- تو همیشه به من و عشقم حسادت میکنی.

لبخندی زد - از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است  
نگاهی به پسرا کردم و گفتم - شام چی داریم گشمنه؟!  
نگاهی به هم کردن

سیاگفت - فکر کنم از غذای ظهر مونده باشه.

- ایول من که گشمنه رفتم بخورم  
دخترها هم دنبالم راه افتادن

غذا رو دیدم کم بود پسراهم گناه داشتن  
- بچه ها به نظرتون چی درست کنیم؟

ساناز کمی فکر کرد و گفت - بی خیال یه تخم مرغ ربی میزنیم!  
- باشه بیا درست کنیم

با همدیگه مشغول شدیم و و سفره رو چیدیم  
ساناز پسرا رو صدا زد همه مشغول شدن

مهیاد نگاهی به تخم مرغ کرد و گفت این چیه؟!  
 نیشم رو باز کردم - تخم مرغ ربی  
 قهقهه ی پاشا بالا رفت - واقعا ولی من فکر میکردم رب تخم مرغیه!  
 - ها چی میگی؟ مگه فرقی هم میکنه!  
 این بار مهیاد جواب داد - آره چون ربش بیشتره میشه رب تخم مرغی  
 شونه ای بالا انداختم - خوب من رب تخم مرغی دوست دارم مگه چیه؟!  
 کسی دیگه حرفی نزد و مشغول لمبوندن شدن تشکر هم بلد نیستن نکبتا!  
 سیا آخرین لقمه رو تو تابه چرخوند و گفت - دیگه نبود!!?  
 - وای چقد خوردی سیا چاق میشیا!  
 - اولاً کوفت و سیا  
 دوما چاق نمیشم فعالیتم زیاده.  
 چشمم گرد شد - دقیقا فعالیتت چیه؟  
 - اه گیر دادیا بزار دو لقمه کوفت کنم.  
 - یه لقمه چون آخریشه.  
 بعد از شام باز دور شومینه جمع شدیم شدت بارون شدید تر و صدای رعد و برق  
 هیجان انگیز شده بود  
 ساناز سود جو هم خودش رو انداخته بود تو بغل سیا  
 خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم  
 پنجره هنوز باز بود داخل اتاق یخ بسته بود  
 سریع پنجره رو بستم و یه پتو دیگه از کمد بیرون کشیدم و رو تخت انداختم  
 لباسم رو با یه لباس عروسکی گشاد عوض کردم

چراغ رو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو  
 ه ر لحظه صدای بارون و رعد و برق بیشتر میشد  
 پتو رو دور خودم پیچیدم و روی تخت نشستم  
 همیشه صدای بارون رو دوست داشتم و بر خلاف خلیا که از رعد و برق میترسن  
 با صدای هیجان زده میشم.  
 تازه یادم اومد که تو بارون دعا مستجاب میشه  
 دست به دعا شدم  
 اول برای پدر و مادرم طلب عافیت کردم و اینکه زودتر وضعیت قلب پدرم نرمال  
 بشه  
 به یاد خودم و پاشا افتادم دلم نمیخواست عشقش رو از خدا بخوام دوست داشتم  
 خودش جذبم بشه پس فقط براش سلامتی از خدا خواستم  
 چند تقه به در خورد سرم رو به طرف در برگردوندم  
 - بفرمایید  
 در آرامش باز شد و پاشا در حالی که پتو دورش پیچیده بود وارد اتاق شد  
 از دیدن حالتش خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم  
 به طرف تخت اومد و مثل من رو به پنجره روی تخت نشست و پتو رو دور  
 خودش پیچید  
 چرا نخوابیده اومده اینجا چیکار؟  
 صبر کردم تا خودش حرف بزنه وقتی دید بیخیال نگاه کردن بهش نمیشم  
 سرش رو به طرفم چرخوند و با لبخندی گفت  
 - گفتم شاید از رعد و برق بترسی اومدم پیشتم

از توجهش خوشم اومد و سرم رو تگون دادم

- ممنون

ساکت به بیرون نگاه کرد منم نگاه رو ازش گرفتم و به پنجره دوختم  
همون لحظه رعد و برق تر سناکی خونه رو لرزوند اون قدر محکم بود که احساس  
کردم بمبی منفجر شد کمی تر سیدم ولی نه به قدری که واکنش نشون بدم چون  
مطمعن بودم که جام امنه

پاشا دوباره بهم نگاه کرد و با رگه هایی از شیطنت گفت

- نمیخوای بپری بغلم؟

اخمام رو به طور نمایشی تو هم گره زدم تا فکر نکنه خیلی بامزه س

- نه از رعد و برق نمیترسم

ابروهاش بالا پرید

- دقیق ازچی میترسی؟

- هیچی

چشاش برقی زد و کمی به سمتم خم شد - حتی از من؟

پف کلافه ای کشیدم آخه کجای تو ترسناکه جیگر؟

هی—ن این من بودم!

ندای درون - خاک تو سرت از دست رفتی نه پس ننه ی من بود!

وا مگه تو ننه هم داری؟

ندی جون - آره ننه ماغی ننه ی منه!

وا به حق چیزای نشنیده!

تازه یادم اومد یک ساعته زوم پا شا خان شدم اونم با یه لبخند کجکی نگام میکنه  
 نگام رو گرفتم و گلوم رو صاف کردم و گفتم  
 - پاشا اذیت نکن پاشو برو میخوام بخوابم  
 خودش رو جلو کشید و لبه ی تخت نشست  
 - بخواب وقتی خواب رفتی میرم.  
 چقدر پرو ها - ! پاشو برو دیگه!  
 اخماش رو تو هم کرد و بلند شد فکر کردم میخواد بره ولی هلم داد و مجبورم کرد  
 بخوابم پتو رو تا زیر گردنم کشید و گفت  
 - بخواب دایی جون قصه هم خواستی برات میگم.  
 لبخند خبیثی زدم چه طوره از فرصت استفاده کنم؟!  
 - باشه بگو  
 خندش رو خورد و گفت - چقدر تو پر رو نیستی  
 اخمام تو هم رفت - با قصه بگو یا برو!  
 پفی کشید و.....  
 پارت پنجاه و پنج  
 پفی کشید و گفت — ولی من قصه بلد نیستم اما نه صبر کن بزی زنگوله پا بلام  
 بگم؟  
 چشم غره ای بهش رفتم  
 - لازم نکرده برو میخوام بخوابم این طور بالای سرم نشستی خوابم نمیره  
 دستی نوازش گونه به صورتم کشید و گفت - آخه دلم نمیاد برم.  
 اخمام تو هم رفت و دستش رو پس زدم - تا صبح که نمی تونی اینجا بشینی!

خم شد و پیشونیم رو بو سید وخیره ی چشم گفت — با اینکه کار سختیه ولی باشه!

به سختی دل کند و بلند شد و از اتاق بیرون رفت ولی خواب رو بهم حروم کرد هر کاری میکردم خوابم نمیبرد.

تو فکر رفتارای پاشا افتادم مگه میشه چیزی ندونه چرا احساس میکنم دارن بازیم میدن حتی به مهیاد هم شک دارم

لبخند پیروزی رو لبهام نشسته مطمئناً مهیاد بهم دروغ گفت چون هر وقت بهم دروغ گفته بود یا میخواست چیزی رو پنهون کنه ترس پنهون چشاش لوش میداد صدای بارون قطع شده بود از جا بلند شدم و لباس قبلیم رو پوشیدم و پالتوم رو روش تنم کردم که برم بیرون

حالا یکی نیست بگه دختر نصف شب کدوم گوری میخوای بری

ولی جلوی خوی سرکش فضولی درونم رو نمیتونستم بگیرم

جوراب بافتی با کفش ساق بلندی که پاشنه خیلی کوتاهی داشت پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

آروم رو نوک پا راه میرفتم تا صدای پاشنه ی کفشم کسی رو بیدار نکنه نرده رو برای سقوط احتمالی گرفتم و آهسته آهسته با نوک پا از پله پایین رفتم

چون چراغ حال روشن بود جلوی پام رو به درستی میدیدم ولی پام درد گرفته بود با کفش این طور راه رفتن سخت بود

احساس کردم چراغ پشت سرم روشن شد

برگشتم و به عقب نگاه کردم همزمان هم پام رو جلو بردم که رو پله بعد بزارم

ولی پام چیزی رو لمس نکرد و تعادل رو از دست دادم و از پله سقوط کردم

چشم رو بستم و آماده ی تبدیل شدن به خاکشیر شدم

ولی با برخورد دستم به چیزی محکم بهش چنگ زدم که از افتادنم جلو گیری کنم  
ولی مثل اینکه کار رو بد تر کردم چون باعث شدم بین او چیز و زمین پرس بشم  
بازوم به شدت درد میکرد ولی خودم رو نگه داشتم و چشم رو باز کردم و چهری  
شکه شده ی مهیاد رو برو شدم

به زور آهسته لب زدم

- پاشو مهیاد لهنم کردی

بالاخره از شک بیرون اومد

خواست از روم بلند شه که صدای عربده ای هر دو مون رو از جا پروند

- اینجا چه خبره؟

مهیاد سریع بلند شد با اینکه بازوم درد میکرد ولی به زور بلند شدم هنوز کمر  
راست نکرده بودم که ضریع ای به صورتم خورد و باعث شد دوباره به زمین  
بخورم

منگ دستی به لبام کشیدم و نگاه کردم خونی شده بود

کی منو زد برای چی؟

سرم رو بلند کردم پاشا غضبناک نگام میکرد خواست دوباره به طرفم بیاد که  
مهیاد گرفتش

ولی این کارش باعث شد خودش هم یه تو دهنی بخوره

یقه مهیاد رو گرفت و به نرده کوبید و رو به من کرد و با تنفر گفت

- همون اول باید میدونستم که کی رو راه دادم تو خونه.

هیچ کدوم از اتفاقات و حرفاش برام قابل باور نبود مهیاد داشت با داد براش  
توضیح میداد ولی من دیگه حرفی نمیشنیدم

نگاهی به اون دو تا که در حال زدن هم بودم کردم و آهسته از جا بلند شدم  
 بازوی دردناکم رو تو دست گرفتم و به طرف در رفتم  
 اون منو زد!

\*پاشا\*

خون جلوی چشم رو گرفته بود دلم میخواست سر مهیاد رو بکنم چه طور تونست  
 به من نامردی کنه!

به من اجازه ی موندن تو اتاقش رو نمیده ولی مهیاد.....

خدا دارم دیونه میشم چرا این کار رو باهام کردن

تا تونستم مهیاد رو زدم البته اونم بی دفاع نموند و منو به باد کتک گرفت

اینقدر صدامون بلند بود که سیامک و دخترا هم بیدار شدن و از اتاقشون بیرون  
 اومدن

سیامک با عجله به سمتون اومد و ما رو از هم جدا کرد

- چی شده چرا دارین همدیگه رو میکشین؟

نگاه بدی به مهیاد کردم و گفتم - چون مار تو آستینم پروروندم، اگه بفهمی با چه  
 وضعی با نوژا دیدمشون بهم حق میدیکه جفتشون رو بکشم.

سیامک شکه شده گفت - امکان نداره نوژا همچین دختری نیست.

سرش رو به سمت مهیاد برگردوند و گفت - پاشا چی میگه ماجرا چیه؟

مهیاد غمگین نگام کرد و نم اشک رو از چشاش گرفت و گفت

- برای خودم متاسفم که داییمم بهم اعتماد نداره.

نگاش رو قفل چشم کرد و گفت - من چند بار دنبال دخترا بودم که حالا دست رو  
 دختری بزارم که تو انتخابش کردی؟

نگاش رو با دلگیری ازم گرفت که با خشم گفتم

- اوه پس تو بغل هم چی کار میکردین ه-----؟ خوب بلدی خودت رو مظلوم نشون بدی؟

این بار خشمگین به طرفم حمله کرد خواستم منم بهش حمله کنم که سیامک وسطمون وایساد و گفت

- مهیاد جوابش رو بده؟

مهیاد نگاهی به سیامک کرد و گفت

— تشنم بود اومدم آب بخورم نزدیک پله که رسیدم نفهمیدم چی شد که لباسم کشیده شد و احساس کردم روی چیزی افتادم

اینقدر سریع اتفاق افتاد که شکه شده بودم و تا به خودم پیام صدای عربده ی پاشا بلند شد

بیچاره نوژا برای اینکه سقوط نکنه منو گرفته بود ولی چون من هواسم نبود نتونستم بگیرمش خودمم افتادم از حالش معلوم بود دستاش درد گرفته

اگه باور نمیکنی از خودش بپرس

نگاهی به من کرد و گفت — دایی جان فکر نمیکنی جلوی پله ها وسط حال جای بغل کردن نیست؟

چه طور تونستی بزنیش لعنتی!

انگار تازه داشتم مغزم کار میکرد مهیاد درست میگفت من چی کار کرده بودم؟!

صدای عصبی سیامک بلند شد

- پاشا تو زدیش؟ نا امیدم کردی فکر نمیکردم اینطور آدمی شده باشی.

نگاش رو ازم گرفت و رو به مهیاد گفت حالا کجاست؟

نگاه هر دو مون به سمتی که نوژا روی زمین افتاده بود کشیده شد ولی با جای خالیش و در نیمه باز روبرو شدیم.

وحشت زده به طرف در دویدم

خدایا نکنه رفته باشه جنگل!

من چیکار کردم؟

چرا کمی فکر نکردم، وقتی اون صحنه رو دیدم ایقدر حسادت کردم که به چیز دیگه ای فکر نکردم.

دور و اطراف خونه رو نگاه کردم ولی نبود که نبود

دهنم خشک شد وبا زانو به زمین افتادم.....

پارت پنجاه و شش

\*آیناز\*

تمام صورتم خیس اشک بود به طوری که جلوم رو نمیدیدم ولی این چشمه خیال خشک شدن نداشت

چند باری موقع راه رفتن زمین خوردم کف دستم زخمی شده بود و میسوخت

بازوم خیلی درد میکرد نمیدونستم از درد بازوم گریه کنم یا از درد قلبم

نگاه متنفرش

سیلی زدنش

به قلبم چنگ میزد

دلم به حال مهیاد بیچاره هم سوخت اینقدر حالم خراب شده بود که حتی نتونستم وایسم و از خودم و مهیاد دفاع کنم

بیچاره چقدر کتک خورد

ولی دلم به حال خودم بیشتر سوخت چقدر بد بخت و بیچاره شده بودم دلم کمی  
مردن میخواست

تا به حال کسی این طور باهام حرف نزده بود

بازوم تیری کشید که از حرکت ایستادم جنگل سرد و خیس بود حتی نمیتونستم  
یه جا بشینم

از بس راه رفته بودم پاهام درد میکرد

به دور و ورم نگاه کردم جز سیاهی و سکوت چیزی نبود

من کی این همه از خونه دور شده بودم، اصلا الان کجام؟!

ترس تو دلم خونه کرد همیشه از جن و این چیزا میترسیدم

نکنه اینجا هم داشته باشه!

نمی دونستم برای کدوم دردم گریه کنم

با اینکه دیگه دلم نمیخواست ریخت پاشا رو ببینم ولی از اینکه از خونه بیرون زدم  
پشیمون شدم

ولی اون موقع هوش و هوا سم سر جاش نبود تو شک رفته بودم چون انتظار این  
کار رو از پاشا نداشتم بد جور دلم شکست

یه دور دور خودم چرخیدم

حتی نمیدونستم از کدوم طرف باید برگردم

باید یه طرفی میرفتم ایستادن دردی رو درمون نمیکرد

صدای عجیب و غریب پرنده ها به ترسم دامن میزد

از دور سو سو نوری به چشمم خورد که امیدوارم کرد حتما مهیاد اومده دنبالم  
پاشا که اصلا آدم نیست فکر نکنم هرگز این کارش رو بتونم فراموش کنم

به طرف نور پا تند کردم و خودم رو رسوندم

به چند قدمی نور رسیدم احساس کردم چندین نفر هستن یهو ترسیدم چرا زود  
خودم رو نشون دادم؟

اصلا اینا کین و این وقت شب اینجا چیکار میکنن؟

قدمی عقب گذاشتم که نور چراغی قوی تو چشمم افتاد دستام رو جلو چشم گرفتم  
ودوباره قدمی عقب تر رفتم

هیچ صدایی از هیچ کدومشون خارج نمیشد

نور چراغ هم نمیزاشتن که دستم رو از چشمم بردارم

تو بد مخمسه ای افتاده بودم خدایا خودت کمکم کن که اذیتم نکنن

صدای پایی به گوشم رسید که به طرف من قدم برمیداشت

آب دهانم رو قورت دادم و خواستم دستم رو از چشمم بردارم که باز نور اذیتم کرد

حضور مردی رو خیلی نزدیک حس کردم طوری که صدای نفس هاش رو  
میشنیدم

دستم رو کنار کشیدم این بار نور اذیتم نکرد چون مرد درست روبروم ایستاده بود  
و جلوی عبور نور رو گرفته بود

با دیدن کسی که روبروم بود ابرو هام پرید بالا و کمی خوشحال شدم هر چه که  
بود از غریبه بهتر بود

- نوژا تو اینجا چیکار میکنی؟!

لبخندی زدم و گفتم

— آقای ویلیام از خونه جنگلی زدم بیرون که تو جنگل کم شدم کمکم میکنید  
برگردم راستی شما اینجا چه میکنید؟

ویلیام بر خلاف دفعه ی قبل که لبخند به لب داشت خیلی جدی و با اخم نگام  
میکرد یه لحظه ازش ترسیدم

سری تکون داد و گفت تو ماشین بشین تا بعد حرف بزیم  
 پام خیلی درد میکرد و این بهترین پیشنهاد بود  
 منو به طرف ماشینی برد و در جلو رو برام باز کرد  
 سوار شدم در رو بست و من تو یه اتاق تاریک گیر افتادم  
 کمی دلشوره داشتم این وقت شب این همه آدم اینجا چه میکنند؟!  
 چرا نگاه ویلیام اصلا دوستانه نبود؟!

\*پاشا\*

جنگل رو زیر و رو کردیم ولی خبری از نوژا نبود از استرس و عذاب وجدان داشتم  
 میمردم مهیاد و سیامک هر دو باهام سرسنگین بودن ولی اونا نمیدونستن وقتی  
 نوژا رو تو اون وضع دیدم چی به سرم اومد  
 به جنگل بانی زنگ زدیم و نیروی کمکی برای پیدا کردن نوژا خواستم که به موقع  
 رسیدن ولی هیچ ردی از نوژا پیدا نکردیم  
 اون شب تا صبح همه توی جنگل بودیم ولی نبود که نبود  
 با روشن شدن هوا بیشتر گشتیم ولی بیشتر نبود  
 یعنی چه بلایی سرش اومده چرا نیست  
 جنگل بانها میگفتن ممکن گیر قاچاغچیا افتاده باشه چون بعضی وقتا جای تایلر  
 ماشیناشون و صدای شلیکشان بلند میشه  
 بیشتر دلم آشوب شد یعنی الان کجاست و داره چیکار میکنه؟!  
 پارت پنجاه و هفت  
 کشو قوصی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم کمی فکر کردم من کجام؟

با یاد آوری دیشب دوباره دلم گرفت پاشای خر چقدر بدی!  
 ولی چرا دلم برات تنگ شده؟  
 الان که دلم باید بخواد تیکه تیکت کنه چرا ساز مخالف میزنه؟!  
 دوباره اشکم رون شد ولی سریع پسشون زدم  
 دیشب ویلیام منو با خودش به شهر آورد به بهونه ی اینکه الان نمیتونه راه خونه  
 رو پیدا کنه  
 ولی معلوم بود دروغ میگه  
 حضورشون اونوقت شب تو جنگل اصلا عادی نبود  
 منم یه شاهد بودم معلومه ولم نمیکنه ولی تا کی؟  
 به ساعت نگاه کردم 9 رو نشون میداد درد بازم بهتر شده بود  
 به شدت گشتم بود از تخت پایین اومدم و آروم در رو باز کردم  
 کسی جلوی در نبود چه خونه ای داشت لام صب خونه نبود که قصر پاد شاهی  
 ملکه چین چان چون بود  
 آروم پله ها رو پایین اومدم هیچ کس نبود  
 نیشم داشت کش میاومد که دو تا گوریل انگوری پریدن جلوم  
 ترسیده پریدم عقب که گوریل شماره ی یک گفت  
 - برو تو اتاقت!  
 لب و لوچم آویزون شد و مظلوم نگاهشون کردم  
 همون موقع شکمم یه غرش وحشت ناکی کرد که چشمای جفتشون از حدقه زد  
 بیرون.  
 نیشام رو باز تر کردم و دستام رو روی شکمم گذاشتم و نازی نازی نوازشش کردم

- آخی عزیزم گشنت شده؟

بعد نگاهی به انگوریا کردم و اخمام رو تو هم گره زدم

- مگه نمیبینین بچم گشنته زود غذا بدین!

گوریل شماره ی دو با حالت هنگی گفت - بچه؟؟

چ شام گرد شد منظورم رو کج گرفتن ولی احساس کردم نگا شون نرم تر شد به خاطر همین تو نقشم فرو رفتم و کمی خودم رو لوس کردم

- آره از دیشب تا حالا چیزی نخوردم بچم ضعف کرد!

یکیش سرش رو تکون داد و گفت

- بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری

لبخندی به خاطر گول خوردنشون رو لبم نشست و دنبالشون به آشپز خونه رفتم طولی نکشید که میز پر از خوراکی های رنگارنگ شد منم حسابی از خجالتشون در اومدم

معلوم نبود دوباره کی همچین میز رنگارنگی گیرم بیاد

رو تخم مرغ عسل ریختم و با چنگال همچین باکلاس از نوع خارجیش تخم مرغا رو چپوندم تو حلقم

و نیمچه لبخندی به شون زدم وقتی تخم مرغ تموم شد ظرف رو کنار زدم و کیک رو کشیدم جلوم و همچین عاشقونه نگاش کردم

به دو دقیقه نکشید که کیک هم تموم شد

در حالی که داشتم میترکیدم اب پرتقالم رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم

نفسم رو بیرون دادم و با پشت دست دهنم رو پاک کردم

نگاهی به گوریل مهربونا که مثل سگته ایا بهم زل زده بودن کردم و لبخند پهنی بهشون زدم

- از طرف خودم و پسرم ازتون تشکر میکنم.  
 از پشت میز بلند شدم و گفتم - کی میتونم با ویلیام حرف بزنم؟  
 یکیشون گفت - فعلا برو تو اتاقت صدات میکنم  
 سرم رو تکون دادم و مثل یه بچه خوب به طرف اتاق حرکت کردم  
 ولی وسط راه پشیمون شدم و به سمتشون برگشتم  
 با حالت مظلومی گفتم - بچم دلش لواشک میخواد میخرین؟  
 یکی از اونا که مهربون تر بود سرش رو تکون داد ولی اون یکی اخمی کرد و گفت  
 - می ترسم بچت منفجر بشه! بزار برای بعد.  
 دوباره اون مهربونه گفت - خودم برات تهیه میکنم برو اتاقت.  
 پشت چشمی برای گوریل بد اخلاقه نازک کردم و به اتاقم رفتم عجب دلم باز  
 خوابیدن میخواست.

\*پاشا\*

برای اولین بار سیگاری رو شن کردم و گو شه لبم گذاشتم با اولین مک به سرفه  
 افتادم ولی برام مهم نبود مهم آینازم بود که آب شده بود و هیچ اثری ازش نبود

چه طور تونستم این رفتار رو باهاش؟

انگار کسی قلبم رو تو مشت گرفته بود و میفشرد

خیلی از اولین هام رو با بودن ایناز تجربه کردم

مثل:

اولین حسادت

اولین بوسه



اولین سیلی

اولین حسرت

اولین عشق

اولین حماقت

وخیلی هاش رو با نبود ش

مثل:

اولین اشک

اولین دلتنگی

اولین پشیمونی

اولین ترس، ترس از برنگشتنش

و اولین نماز

برای اولین بار توی عمرم پای سجاده نشستم و دعا کردم زار زدم و از خدا سلامتیش رو خواستم

مهیاد و سیامک خیلی ازم ناراحت بودن ولی حال خرابم رو که میدیدن دیگه حرفی نمیزدن چون میدونستن به اندازه ی کافی داغون هستم

میلی به غذا نداشتم یه روزه داغون شده بودم

آیناز انتقام همه ی دلشکستناات رو ازم گرفتی نابودم کردی لعنتی برگرد....

پارت پنجاه و هشت

\*آیناز\*

از پشت پنجره به ساختمون ها نگاه میکردم خونه ی ویلیام توی یه آپارتمان خیلی بلند و برج مانند بود



با اینکه اپارتمانی بود ولی خیلی بزرگ و شیک بود تا وقتی از پنجره بیرون رو نگاه نکرده بودم متوجه نشدم که خونه ویلایی نیست

چند ساعتی بود تو اتاق زندانی بودم حوصلم سر رفته بود یعنی میتونن منو پیدا کنن؟

احساس میکردم به این زودیا پاشا رو نمیبینم

عجیبه ولی بشتراز همه دلم برای اون تنگ شده بود با اینکه قلبم رو شکونده بود

با اینکه بهم تهمت زده بود و با تنفر نگام کرده بود

یعنی تا الان فهمیده بیگناهم یا حرفای مهیاد رو باور نکرده.

در اتاق زده زد و پشت سرش خانم خدمت کاری وارد اتاق شد که مقدار زیادی لباس تو دستش بود

به طرف کمد رفت و شروع به چیدن لباس ها کرد

اه از نهادم برخوردارم معلومه ویلیام نمیخواه آزادم کنه خوب معلومه میترسه لوش بدم

ولی چیکار کنم که بتونم اعتمادش رو جلب کنم؟!

خانمه بعد از چیدن لباسا گفت یه لباس تمیز بیوش و بیا پایین آقا باهاتون کار داره.

باشه ای گفتم که از اتاق خارج شد

به طرف کمد رفتم و به لباسها نگاه کردم خیلیاشون لختی بودن ولی از توشون میشد چند لباس مناسب پیدا کرد

یه شلوار لی و تیشرت آستین بلند انتخاب کردم و پوشیدم

به خاطر نبودن روسری عصبی شدم هر چند دیشب که از خونه زدم بیرون روسری سرم نبود

آیناز خاک بر سر تو هم به جمع کشف حجاب ها پیوستی!  
 ولی نه الان مجبورم دوباره دختر خوبی میشم  
 جلوی آینه ایستادم گوشه لبم باد کرده بود و کمی به کبودی میزد  
 پاشا خان یه حالی ازت بگیرم که به غلط کردن بیفتی  
 اگه انتقام کار دیشبت رو چند باره ازت نگیرم آیناز نیستم برگ چغندر.  
 شونه ای از کشو برداشتم و دقیق نگاش کردم دست نخورده بود خوشحال باهاش  
 موهام رو شونه زدم  
 والا حوصله ی شپش گرفتن از زردک رو نداشتم  
 حالا پیش به سوی پذیرایی ببینم این زردک خلافاکرمون چی میخواد از جونم  
 از اتاق خارج شدم و با کمی دلشوره از پله ها پایین رفتم  
 ویلیام به حالت قلدرمانندی روی مبل نشسته بود و به مسیر راه پله نگاه میکرد  
 به محض دیدنم چشاش برقی زد و لبخندی رو لباش ظاهر شد  
 از حالت نگاش ترسیدم و آب دهانم رو به سختی قورت دادم  
 وقتی واقعیت درون یه آدم رو میفهمی زمین تا آسمون برات فرق میکنه  
 این مرد همون مردیه که تو شرکت با بلبل زبونی جوابش رو میدادم ولی الان  
 واقعا ازش ترسیده بودم  
 چند قدمیش ایستادم که به مبل اشاره کرد  
 روی مبل روبروش نشستم و بهش چشم دوختم مطمئنم ترس رو از نگام خوند  
 چون لبخندش کش اومد و گفت  
 - از من نترس آسیبی بهت نمیرسونم  
 با گوشه ی لباسم بازی کردم و بدون حرف نگاش کردم

از جاش بلند شد و به طرفم اومد  
 واقعا خودم رو درک نمی‌کردم از او دوتا قلدر نمیترسیدم ولی از ویلیام مثل چیز  
 میترسیدم  
 شاید دلیلش رئیس بودنشه شایدم از برق نگاش.  
 کنارم روی مبل نشست و گفت - گفتم که نترس  
 دستش دراز کرد و دستم رو تو دستش گرفت و فشرد  
 لبخندی زد و گفت - قرار تو منو از تنهایی در بیاری  
 چشمم گرد شد و به تته پته افتادم - آقای ویلیام ولی من باید برم پیش خانوادم  
 دستم روفشاری داد و گفت - از این به بعد همه کست منم.  
 چشمم به آب نشست و دستم رو عقب کشیدم  
 - ولی من شوهر دارم باید برگردم پدر و مادرم نگرانمن  
 اخماش رو تو هم کرد و گفت - خودت بهتر میدونی که نمیتونم بزارم بری پس  
 دست و پا نزن از شوهرت هم طلاق میگیری.  
 چشمم دیگه گرد تر از این نمیشد  
 - نه نه امکان نداره پس بچم رو چیکار کنم؟  
 زرشک حالا بچه از کجا بیارم!  
 اخماش تو هم رفت و گفت مگه بچه داری؟  
 دستام رو روی شکمم گذاشتم و گفتم - تازه چهل روزشه  
 چشم غزه ای به شکمم رفت و گفت - خوب بندازش  
 به خاطر بچه ی نداشتم عصبی شدم و چیغی کشیدم  
 - چ - در مورد بچه من درست حرف بزن؟

چشاش گرد شد و گفت - سر من داد کشیدی؟  
 خودم رو مظلوم کردم و گفتم - ولی من بچم رو دوست دارم.  
 پفی کشید و گفت  
 - باشه نگرش دار ولی فکر شوهرت رو از سرت بیرون کن.  
 خاک تو سر شوهرم کنن چطور فکرش رو بیرون کنم حالا که شده همه ی زندگیم  
 وقتی دید دستم رو شکمم گفت - حالا چرا چسبیدیش؟  
 - ها هیچی آقای ویلیام بزارین من برم قول میدم به کسی چیزی نگم باشه؟  
 پارت پنجاه و نه  
 با اخم گفت - نه همیشه باید طلاق بگیری.  
 یهو فکری تو ذهنم جرقه زد  
 - ولی تا وقتی بچه دنیا نیومده نمی تونم طلاق بگیرم.  
 - اخماش به طور وحشتناکی تو هم شد و داد زد - من که میگم بندازش.  
 از این همه بیچارگیم دلم گرفت و اشکام یکی یکی شروع به باریدن کرد آخه این  
 چه بد بختی بود توش گیر کردم همش تقصیر پاشاس اصلا نمی بخشمش  
 ویلیام فکر کرد دارم برای بچم گریه میکنم چون آرومتر گفت  
 - گریه نکن مشکلی نیست بعد که بچت به دنیا اومد ازدواج میکنیم  
 آخ من قربون بچم برم که نجاتم داد یا نه باید فدای دروغای قشنگم بشم که  
 همیشه به دردم میخورن  
 - میشه به مهیاد زنگ بزنم؟  
 چشم غره ای رفت و یه گوشی از چهار گوشی روی میز رو برداشت و دقیق زیر نظر  
 گرفت و گفت

- شوهرت کیه؟

چشام پر از غم شد - ایرانیه اسمش ارسلانه

- دروغ که نمیگی؟

- نمیگم باور کن منو بفرست ایران هیچ خطری برات ندارم

بدون حرف نگام کرد که گفتم - گوشیت رو بده به مهیاد بگم زنده نگرانمن

گوشی رو سمتم گرفتیو گفتم - هیچ اسمی از من نمیاری اگه کوچیکترین اشاره ای بکنی همشون رو میفرستم به درک.

گوشی رو به طرفم گرفت با صورتی خیس اشک گوشی رو ازش گرفتم

- حواست باشه تو اینجا اسیری

با دست لرزون شماره ی مهیاد رو لمس کردم طولی نکشید که صداش تو گوشی پیچید

- الو

مکتی کرد و گفت - ن... وژا تویی

- اهوم منم حال خوبه نگران نباش

— راست میگی وای خدای من شکر تو که ما رو نصف عمر کردی کجایی چرا نمیایی خونه؟

هق هقم بلند شد که نگران گفتم - نوژا چرا گریه میکنی؟

نگاهی به ویلیام که با اخم بهم زل زده بود کردم و گفتم

- مهیاد من خوبم ولی هیچ وقت نمیتونم برگردم خونه.

- یعنی چی چرا؟

- چون اسیریه قاچاچیم

- چـــــــی؟

اخمای ویلیام تو هم رفت خوب قاچاچی هستی دیگه!

- مهیاد صدمه ای بهم نمیزنه نترس ولی فعلا باید اینجا بمونم

- گوشی رو بدش باهاش حرف...

هنوز حرف مهیاد تموم نشده بود که گوشی رو ازم گرفت و قطع کرد.

با لب لوچه آویزون نگاش کردم که دستاش رو دراز کرد و اشکام رو پاک کرد

دوست نداشتم داستاش بهم بخوره خودم رو عقب کشیدم که دندون سایید

- مثل اینکه یادت رفته مال منی.

— نه مال تو نیستم تا وقتی که بچم به دنیا بیاد اون وقت طلاق میگیرم و با تو

عقد میکنم اون موقع مال تو میشم فهمیدی؟

پس تا اون موقع اجازه ی دست زدن به من رو نداری چون نمیخوام یه خائن

باشم.

حرصی نگام کرد که چشم رو مظلوم کردم

ندی جون - دست بهروز خالی بند رو از پشت بستی.

پس چی من رئیس دروغگوهام

سری تکون داد و بد جنس گفت

- این روزا ها هم به پایان میرسه ببینم اوم وقت چه بهونه ای میاری!

با ترس بهش نگاه کردم باید چیکار میکردم چه طور این چند ماه نقش یه زن

حامله رو بازی میکردم

باید میرفتم و یه شکم بند گیر میاوردم چون تا چند ماه دیگه باید شکمم بیاد بالا

وگر نه لو میرم پس باید باهاش مهربون باشم تا بهم اعتماد کنه



نفس عمیقی کشیدم تا ریلکس بشم لبخندی زدم و گفتم - هیچ فکر کردی چرا من اینجام شوهرم ایران؟

تو فکر رفت و گفت - واقعا چرا؟

لبخندی زدم و آهی پشت سرش کشیدم و شروع به گفتن دروغ جدیدم کردم - میدونی بابا منو به زور داد به ارسلان اوایل زندگیمون بد نبود ولی بعد ها خیلی غیرتای کاذب و اعصاب خورد کن برام میومد بغد هم فهمیدم بهم نامردی کرده دلم گرفت و از ایران فرار کردم و اینجا اومدم مهیاد از دوستانم بود پس پیشش موندم

نگاهی بهش کردم و لبخند دیگه ای رو لبام نشوندم

- از اینکه از دست ارسلان خلاص بشن ناراحت نیستم ولی از این میترسم گیر به ارسلان دیگه بیفتم.

لبخندی رو لباش نشست انگار حرفام رو باور کرده بود

— نگران نباش نوژا من وقت اینکه دنبال زنا برم رو ندارم بهت وفادار میمونم این کار هم میخوام بزارم کنار فقط به معامله ی دیگه دارم که خیلی بزرگ و سود آروه اونو که انجام بدم این کار رو کنار میزارم و با هم زندگی آرومی رو شروع میکنیم

کنجکاوای امونم رو برید - چه معامله ای؟ اصلا تو چی قاچاغ میکنی؟

- من تو کار الماسم ولی ایم معامله آخری اسلحه اس که توش پر از پوله.

ترسیده گفتم - اسلحه رو برای کشتن میخوان دیگه؟

خنده ی بلندی کرد و گفت - نه پس میخوان برای دکور خونه بزارنش!

از جام بلند شدم این مرد چه راحت از کشتن حرف میزد یعنی جون آدما اینقد براش بی ارزشه؟

نگاه متعجبی بهم کرد - کجا؟

- راستش یه کم حالم تو همه میرم استراحت کنم.

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت — برو عزیزم راحت باش اینجا دیگه خونه ی خودته.

لبخند پهنی زدم اگه خونه ی خودمه پس اجازه ی ترکوندنش رو دارم ولی حیف که باید نقش حامله ها رو بازی کنم.

- ممنون فعلا

به طرف اتاقم حرکت کردم باید به فکر نقشه ای برای خلاص شدن از اینجا باشم.

پارت شصت

\*پاشا\*

از نگرانی نمیتونستم تو خونه بیکار بشینم همش تو جنگل دنبالش میگشتم تا ردی ازش پیدا کنم بعد از چند ساعت پرسه زدن تو جنگل خسته و نا امید به خونه جنگلی برگشتم

وارد خونه که شدم مهیاد عصبی لگد به در و دیوار میزد و مشغول فهش دادن به گوشه تو دستش بود

متعجب گفتم - مهیاد چی شده؟

نتونست خودش رو کنترل کنه عصبی به سمتم اومد و یقم رو تو دست گرفت و به دیوار کوبید و تو صورتم فریاد زد

- همش تقصیر توهه که الان نوژا تو دست قاچاقچیا اسیره

همش تقصیر توهه ولی نه تقصیر منه که همون روز نذاشتم برگرده اگه برمینگشت همچین بلایی سرمون نمی اومد

ولم کرد و خودش رو روی مبل انداخت سیامک چیزی نمیگفت ولی اصلا بهم نگاه  
نمیکرد و این بدتر از صد تا فهش بود  
دختر مثل ابر بهار گریه میکردن.

- مهیاد که این حرفا رو بهت گفته؟ من مطمئن اتفاقی براش میفتاده یعنی نمیتونه  
بیفته امکان نداره

باورم نمیشد مهیاد داشت گریه میکرد

- خودش زنگ زد گفت اذیتم نمیکنن ولی نمیزارن بیام

پاهام شل شد و همون جا روی زمین سر خوردم یعنی چی نمیزارن بیاد بدون اون  
من چیکار کنم؟ میمیرم اگه نباشه.

یک ماه از گم شدن نوژا گذشته بود سیامک و دخترا به ایران برگشتن ولی گفتن  
چیزی به پدر و مادرش نگیم چون قلب پدرش مریضه و طاقت نمیاره

بابا که ماجرا رو فهمید از دستم عصبی شد و گفت — اگه برگرده هم طلاقش رو  
ازت میگیرم و میفرستمش ایران تو لیاقتش رو نداری.

ولی هیچ کدوم شون حال منو درک نمی کردن دا شتم ذره ذره نابود میشدم هیچ  
چیزی خوشحالم نمیکرد

کار شب و روزم شده بود نگاه کردن به عکس نوژا و گریه و سیگار

شده بودم یه سیگاری که روزی یه پاکت خالی میکرد

یه افسرده که حوصله ی هیچ کس رو نداشت.

\*آیناز\*

در حالی که همه ی خریدام دو دوش فرانک بود با داروین وارد مغازه ی بعدی  
شدیم

با دیدن لباس بچه ذوقی کردم و به یه لباس پسرانه ی خوشگل اشاره مردم و گفتم

- داروین نظرت در مورد اون چیه؟

دیدم داروین با نیش شل به لباسی دخترانه نگاه میکنه

لگدی به پاش زدم که سمتم برگشت - بچه من پسره باید اونا نگاه نکن

داروین کلش رو خاروند و گفت از کجا معلوم تازه دو ماهشه که!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم - حس مادرانم میگه بچم پسره.

بعد به فرشنده لبخندی زدم و گفتم

- یه سری لباس پسرانه خوشگل برام بیاره

بعد از خرید یه خروار لباس نگام به پمپرزها افتاد

- میگم داروین به نظرت بچه چقدر پمپرز نیاز داره؟

کمی فکر کرد و گفت - خیلی زیاد.

سرم رو تکون دادم و گفتم - پس دویست تا از اون بسته هارو سفارش بده

داروین باشه ای گفت و مشغول حرف زدن با فروشنده شد

نگاهم به مغازه ی روبرو افتاد باید از اونجا شکم بند میخریدم

رو به فرانک گفتم - یه سری وسایل آرایشی میخوام در مغازه منتظر باش

وارد مغازه شدم و شکم بند بازیگری از کوچیک به بزرگ سفارش دادم و برای اینکه

شک نکنن یه سری لباس و وسایل آرایشی هم گرفتم

دیگه خسته شده بودم کارام هم تموم شده بود

- رو به بچه ها گفتم - بریم خونه

اونا هم از خدا خواسته قبول کردن



وارد خونه شدیم خبری از ویلیام نبود دنبال کارای آخرین معاملش بود تو این چند مدت فهمیدم آدم کشتن براش مثل آب خوردنه و پشت تلفنی به راحتی دستور قتل میده

دعام شده بود خلاصی از دستش ولی فایده ای نداشت

هر روز مصمم تر از قبل برای بدست آوردنم میشد و حتی تو و صیتاش منو وارث همه ی اموالش کرده بود

برام پولش مهم نبود اون یه قاتل بود و کسی که میخواست یه زن رو به زور از شوهرش جدا کنه!

همه وسایل رو به اتاقم آوردن و بیرون رفتن

لباسام رو گشاد میپوشیدم تا نگاهشون به شکم افتاد شک نکنن

اول از هخه به سراغ شکم بند رفتم و اون یه که مخصوص سه ماهگی بود رو برداشتم و روی شکم بستم

خیلی طبیعی جلوه میکرد

لباسم رو عوض کردم و شالم رو روی سرم مرتب کردم و اتاق خارج شدم که ویلیام وارد خونه شد حسابی سر حال بود مثل اینکه کاراش خوب پیش رفته بود

به طرفش رفتم و با خوشرویی بهش سلام کردم

میدونست که اجازه ی بغل کردن رو بهش نمیدم پس پیشقدم نشد و فقط با لبخند جواب سلامم رو داد و گفت

- تا دو هفته ی دیگه برای ماموریت از این جا میره

خوشحال شدم شاید بعد رفتنش راهی برای فرار پیدا میکردم

خودش رو رو مبل پذیرایی انداخت و ازم خواست کنارش بشینم

با فاصله ازش نشستم ناراضی بود ولی اعتراضی نکرد

- خانم پمپرزها رو کجا بزاریم؟  
 نگاهی به فرانک کردم - خوب معلومه تو اتاق بچه.  
 سرش رو تکون داد و گفت  
 - بیارینشون داخل  
 دو نفر در حالی که پمپرز رو کولشون بود وارد خونه شدن و جلو در گذاشتنش  
 داروین رو به مرده گفت - هنوز هم هست؟  
 - آره آقا ده تا دیگه از این بسته ها پایینه.  
 چشای ویلیام گرد شد  
 - اینقدر پمپرز میخواستی چیکار؟  
 اخمام رو او هم کردم  
 - خوب معلومه برای پسرم گرفتم.  
 نفس کلافه ای کشید و گفت - این همه؟  
 - نگاهی به مردها که پمپرز رو از پله بالا میبردن کردم و گفتم  
 - زیاده؟ خوب من نمیدونستم!  
 سری تکون داد و گفت  
 - مهم نیست حالا چرا اینقدر دور نشستی؟  
 آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی بهش کردم که لبخندی زد و گفت  
 - مثل اینکه کوچولومون داره بزرگ میشه!  
 نفس راحتی کشیدم و لبخندی بهش زدم....  
 پارت شصت و یک

که گفت

- اسمش رو چی میخوای بزاری؟

ها اسمش رو چی بزارم؟

کمی فکر کردم باید اسم یه دانشمند رو برای پسرم انتخاب کنم که هم ایرانی باشه هم خارجگی

هم قشنگ باشه هم با کلاس

دهن ویلیام هم سرویس بشه

عصبی از دستاش که هنوز رو شکم بود کمی تو جام جابه جا شدم ولی اون خیال پس کشیدن نداشت

نگاه کلافه ای بهش کردم که یهو اسم قشنگی تو ذهنم نقش بست با حالت ذوق دستام رو به هم کوبیدم که ویلیام قبض روح شد

- اها فهمیدم

چشای گردش به حالت اول برگشت و نفس عمیقی کشید و با کمی حرص گفت

- خوب چه اسمیه که اینقدر ذوق کردی؟

لبخند خوشملی زدم و گفتم - آرش میدس

چند تاپلک زد و گفت

- منظورت همون آرشمیدس

اخماتو هم رفت - نه چون پسرم ایرانیه باید نیمی از اسمشم ایرانی باشه پس اسمش میشه آرش میدس

بعد یه زبونی هم براش در آوردم که نیشش باز شد و محکم تر به خودش فشارم داد

خاک تو سرت آیناز تو باز جلو این بیجنه خود شیرینی کردی؟!!

ولی این بار خیال کوتا اومدن نداشت  
 با فکری به که سرم زد به عمد عوقی زدمو دستام رو جلو دهنم گرفتم که ویلی  
 جون ولم کرد و سرش روکشید عقب  
 آخ جان نقشم گرفت برای اینکه بیشتر اذیتش کنم دستام رو از جلو دهنم برداشتم  
 و لبخندی بهش زدم خودم رو بهش نزدیک کردم و بو کشیدم  
 - ویلیام این چه بوییه که میدی اه اه کجا بودی؟ بو توالت میدی؟  
 ابرو های ویلی بالا پرید و گفت - باور کن من کاری نکردم.  
 خنده ای که میخواست به قهقهه تبدیل بشه رو خوردم و یه عوق دیگه زدمو دستام  
 رو جلو دهنم گرفتم که ویلی صاف سر جاش ایستاد  
 برای اینکه نقشم بگیره بدون اینکه دستام رو از جلو دهنم بردارم به دو خودم رو  
 به نزدیک ترین دسشویی رسوندم و پریدم داخل.  
 به محض ورودم نیشام کش اومد و ایولی به خودم  
 روبروی آینه ی سر تا پای روی دیوار ایستادم و بوسی برای خودم فرستادم  
 به این نتیجه رسیدم که باید برم یه تست بازیگری بدم چون ویلیام با این همه  
 تیزیش داشت گول میخورد  
 ده دقیقه ای توی دسشویی موندم و آبی به صورتم زدم تا برم و ادامه ی نقشه م  
 رو اجرا کنم باید به مامان هم یه زنگ میزدم  
 احتمالا به خاطر وضعیت بابا چیزی بهشون نگفتن!  
 تو نقشم فرو رفتم و ادای یه آدم حال خراب رو در آوردم  
 در حالی که خودم رو با دستام باد میزدم با شونه های افتاده و چشمای خمار از  
 دسشویی بیرون اومدم  
 ویلیام با نگرانی خودش رو بهم رسوند

- خوبی عزیزم چی شدی یهو؟

کمی خودم رو لوس کردم و گفتم به خاطر ویار بارداریه نگران نباش ولی تعجب میکنم زنا تو این دوران از بوی شوهرشون بدشون میاد چرا من از بوی تو بدم میاد؟!

نیشاش کش اومد و کمک کرد روی مبل بشینم

خواست کنارم بشینه که دستام رو جلوی دهنم گرفتم کی پشیمون شد و با فاصله ازم نشست

نگاهی به فرانک که با اخم گوشه ای ایستاده بود کردم و رو به ویلیام با کمی لوس بازی گفتم

- ویلی جون به اون گوریل بد اخلاقه میگی بره برام لواشک بخره؟

ویلی دیگه داشت از خوشی پرپر میزد سرش رو تگون داد و محکم گفت - فرانک

فرانگ سریع خودش رو به ویلی رسوند - بله قربان

- برو برای خانمم لواشک بخر.

فرانک چش غره ای به نیشای تا بنا گوش باز من رفت و گفت - چشم قربان

و از خونع خارج شد

لبخند دلربای یگه ای زدم و گفتم

— ویلی میشه به مامان زنگ بزنم الان نگرانمه چون قلب بابام مریضه چیزی

بهشون نگفتن پس نگران نباش

با دو دلی گوشی رو بهم داد

گوشی رو برداشتم و شماره ی خونمون رو گرفتم

با اینکه خودش رو مشغول موبایلش نشون میداد ولی معلوم بود حسابی گوش تیز کرده.

طولی نکشید که صدای مامان تو گوشی پیچید

- الو

- سلام مامان

- سلام و کوفت خجالت نکشیدی بعد یه ماه معلومه خیلی بهت خوش میگذره.

نیشام کش اومد همچین هم بد نگذشته بود

- ا مامان گوشیم خراب بود چرا خودت رو ناراحت میکنی فدات شم قول میدم دیگه اینکار رو تکرار نکنم.

سکوتش معلوم بود در حال پشت چشم نازک کردنه

— خوب حالا تو هم یه گوشی خراب شدن این همه معطلی داشت؟ میدادی شوهرت برات درست کنه! راستی زن نگرفته که؟

خندم گرفت - نه بچم خیلی پسر خوبیه اصلا اذیتم نمیکنه

چون ویلیام داشت نگام نیکرد دستم رو روی شکمم گذاشتم تا فکر کنه با بچه ی دروغیمم.

با دیدن این کارم لبخندی زد بد بخت عاشق بچه ی نداشتم شده بود و میگفت خودم بزرگش میکنم

- واه واه چه لوس بچم بچم نکنا مرد گنده.....

پارت شصت و دو

خندم رو خوردم و گفتم مامان دلت میاد پسر به این نازی خوشگلی...

تو دلم اضافه کردم

خری الاغی احمقی بی شعوری

— خوب خوب شیطنت هات رو که کنار گذاشتی هـ\_\_\_\_\_؟

- اره مامان من دختر خوبیم
- شکم رو نوازش کردم و گفتم - پسر من که دیگه خودت میدونی ماه
- تلفن ویلیام زنگ خورد با دو دلی برداشتش و کمی ازم فاصله گرفت
- مامان با حرص گفت — الان دیگه وقتشه یه بچه براشون بیاری تاجات رو قرص
- کنی یه وقت روت زن نگیره
- چشام گرد شد مامان هنوز تحت تاثیر خالی بندیا بود
- وای مامان من که عاشق بچم
- عزیزم انشالله خدا بهت یه کاکل زری میده.
- ویلیام مشغول صحبت باگوشی شد صدام رو آروم مردم و گفتم
- چه فایده مامان پاشا میگه میخوام اسمش رو بزارم زردک ذوقم رو کور کرده.
- وا زردک هم شد اسم
- آره والا بهش زنگ بزن بگو اسم خوبی انتخاب نکرده چون میدونم ازت حرف
- شنوی داره آخه هر وقت اسمت میاد میترسه.
- باشه مامان خودم میخورمش میزارمش سر جاش.
- ویلیام سریع قطع کرد و برگشت رو مبل نشست
- قربونت بشم که میخوریش و میزاریش سر جاش من اگه تو رو نداشتم چی کار
- میکردم با این بچه!
- مامان خنده ای کرد و گفت - حالا لوس نشو قطع کن تا بهش زنگ بزنم
- اوکی خدا حافظ
- خدا حافظت مادر

میدونستم با این تماس پاشا همه چیز رو میفهمه ولی تنها راهم بود حد اقل آقای پارسا و مهیاد میفهمیدن و کمک میکردن

ولی از عکس العمل پاشا تر سیدم حتما اگه بفهمه آینازم بیشتر ازم متنفر میشه با اینکه از دستش خیلی ناراحت بودم ولی دلم نمیخواست راجبم بد فکر کنه.

- نوژا

با صدا زدن های ویلیام از فکر بیرون اومدم

- بله

- چی شده چرا ناراحتی؟

- آخه مادرم گفت بچه که دنیا اومد میخواد بیاد پیشم چیکار باید بکنیم؟

کمی فکر کرد و گفت — خوب بیاد آخرش که باید بفهمه میخوای با من ازدواج کنی!

سرم رو تکون دادم و با ذوق گفتم - وای ممنونم ویلی جونم

لبخند ویلیام کش اومد که فرانک و رادوین وارد خونه شدن

فرانک با اخم لواشک ها رو بهم داد که دهنم آب افتاد

- وای مرسی فرانک

اخمای فرانک بیشتر شد ولی داروین با خنده نگام میکرد

- چیه داروین جون تو هم لواشک میخوای؟

سرش رو تکون داد و گفت - نه ممنون

لواشکام رو برداشتم و از جا بلند شدم - ویلیام جان من میرم استراحت کنم

لبخندی زد و گفت - برو عزیزم

\*پاشا\*

بابا عصبانی کتش رو روی مبل انداخت و گفت

- فایده نداره مگه اینجا یه قاچاقچی هست که پلیس ردش رو بزنه کار سختیه

با حال زار به مبل تکیه داد و گفت

— چی جواب پدر و مادرش رو بدم چند روز پیش باباش زنگ زد و گفت چرا آیناز جواب تلفن هاش رو نمیده.

نگاهی بهم کرد وقتی حال خراب و زارم رو دید گفت

— کاریه که شده نمیخواد این کار رو با خودت بکنی مثل میت شدی دلم رو شن پیدا میشه نگران نباش.

کاش همینی که میگفت میشد بدون حرف از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و از پنجره به باغ نگاه کردم کاری که این یک ماه شده بود عادتم

چقدر دلم براش تنگ شده بود یعنی اونم الان به من فکر میکنه؟!

اصلا حالش خوبه؟

یه وقت بهش دست درازی نکنن!؟

عصبی شدم اگه سر انگشت کسی بهش میخورد میکشتمش زنده به گور میکردم کسی که اینازم رو اذیت کنه

کلافه شده بودم چیزی بد تر از این نبود که ندونی عشقت کجا ست و تو دست کی اسیره

اگه همین طور پیش بره زیاد دووم نمیارم قلبم دیگه داره از کار میفته خدایا خودت کمک کن.

با صدای زنگ گوشی به طرفش پرواز کردم شاید خبری از آینازم داشته باشه!

با دیدن شماره ی ایران ابرو هام بالا پرید و مردد بهش نگاه کردم یعنی کیه؟

چی جوابشون رو بدم.

با دو دلی گوشی رو وصل کردم و در گوشم گذاشتم

- بله بفرمای.

- سلام مادر خوبی؟

- سلام. ببخشید شما

خنده ای کرد — حق هم داری شناسی مادر زنت رو تا به حال با هم صحبت نکردیم

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم از این که آیناز رو زخم خطاب کرد بغض نگیره

- بله مادر جان خوبین پدر خوبه؟

- آره مادر راستش یه گلایه داشتم ازت

با صدای لرزون گفتم

- چیزی شده مادر؟

عجیب این زن رو دوست داشتم آهنگ صداش خیلی شبیه آیناز بود

- مادر این چه اسمیه برای بچت انتخاب کردی آخه زردک هم شد اسم؟

آیناز خیلی ناراحت بود گفت بهت بگم یه اسم دیگه براش انتخاب کنی؟

- قلبم برای چند ثانیه ایست کرد. زردک؟!

آیناز یه اسم رمز برام فرستاده بود. خدایا کجا این اسم رو شنیدم

- پاشا جان مادر هستی؟

- آره مادر چشم هر اسمی آیناز بخواد رو بچمون میذاریم قول میدم

مهربون خندید

- خدا حفظت کنه پسر م میدونم دخترم یه کم شیطونه ولی دوشش داشته باش
- این چه حرفیه مادر من براش میمیرم.
- دوباره خندید و گفت
- پس خودت بهش بگو که اسم بچه رو زردک نمیزاری
- باشه مادر شما نگران نباشید
- ممنون پسر م خداحافظت
- خدا نگهدار
- باید با مهیاد حرف میزدم...
- پارت شصت و سه
- سریع خودم رو از اتاق بیرون انداختم و به طرف اتاق مهیاد پرواز کردم
- با شتاب در رو باز کردم که مهیاد متعجب سر جاش نشست
- چی شده پاشا؟
- روی تخت کنارش نشستم - مهیاد مامان آیناز زنگ زد گفت نوژا گفته اسم بچمون رو زردک نزار؟
- مهیاد گیج فت - یعنی چی؟ چی میخواستی بهمون بگه؟
- نمیدونم ولی این کلمه برام آشناست.
- دهن مهیاد از تعجب باز موند - خدای من آیناز به ویلیام گفت زردک یادته؟
- نفسم بند اومد راست میگفت - یعنی... یعنی کار ویلیامه؟
- حتما وگر نه چرا باید اینو بهمون بگه!
- خوشحال شدم بالاخره یه سر نخ ازش پیدا کردم
- مهیاد باید چیکار کنیم؟

ویلیام آدم خطرناکیه بلایی سرش نیاره!

مهیا د تو فکر فرو رفت

- پاشا ویلیام از نوڑا خوشش اومده بود یادته.

آب دهنم خشک شد نگاه از مهیا د گرفتم و غمزده به زمین چشم دوختم باید چیکار می کردم ولی هر طور شده نجاتش میدم نمیزارم اذیت بشه

- مهیا د باید به پلیس خبر بدیم.

— در سته ولی ویلیام مرد با نفوذیه اگه تو نیروی پلیس نفوذی دا شته با شه و بفهمه آیناز بهمون خط داده دیگه رنگ آیناز هم نمیبینیم پس باید محتاط عمل کنیم

- یعنی باید چی کار کنیم؟

- نمیدونم.

از جا بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم رو به مهیا د گفتم

- تو خونه ی ویلیام رو بلدی؟

- نه

— پس باید کاری کنیم بیاد شرکت و بعد تعقیبش کنیم و خونش رو پیدا کنیم  
نظرت چیه؟

لبخندی رو لبای مهیا د نشست

- قرار فردا برای تسویه حساب بیاد.

چشمام از خوشی درخشید - ایول پسر عالییه.

---

فردای اون روز تو ما شین جلوی شرکت نشستم تا ویلیام از شرکت بیاد بیرون  
طولی نکشید که به خواسته م رسیدم

برای امنیت ماشین رو عوض کرده بودم و با فاصله ی دور ازش حرکت میکردم تا شک نکنه که همین طور هم شد و وارد یه برج بلند و لوکس شد

— با حال زار به برج روبروم نگاه کرده نفوذ بهش امکان نداشت اصلا معلوم نبود کدوم طبقه س

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم و چشمام رو به در ورودی دوختم تا شاید نشونه ای از آیناز پیدا کنم

که گوشیم زنگ خورد

گوشی رو از روی داشبود برداشتم مهیاد بود

..الو

- الو پاشا چی شد؟

- رفت توی یه برج نمیدونم باید چیکار کنم!

- برگرد خونه تا فکری کنیم این طور فایده نداره

- نه مهیاد نمیتونم اینجا رو رها کنم.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم به هیچ وجه حاضر نبودم نگاه از این در بگیرم آخرش که از اینجا میومد بیرون!

کار هر روزم شده بود کشیک دادن جلوی برج فقط نصف شب بر میگشتم خونه و صبح زود دوباره میرفتم در برج تا شاید خبری ازش بگیرم یا ببینمش و مطمئن بشم کار ویلیام بوده

البته میدونستم کار خودشه فقط باید میفهمیدم آیناز رو کجا بره تو برج یا جایی دیگه

چند روز گذشت و خبری از آیناز نشد تا اینکه بالاخره یک روز...

\*آیناز\*



با شوق مشغول پوشیدن لباس شدم بعد از یه سری چونه و لوس بازی توذسته  
بودم از ویلیام اجازه بگیرم با گوریل های خوشگلم برم شهر بازی  
اولش قبول نمی کرد و میگفت برات خطر ناکه برای بچه خوب نیست  
میفتی جاییت درد میگیره

و از این حرف ها

ولی بعد از مخ خوری شایدم مخ زنی های آیناز خانم با شرطی که از فرانک و  
داروین دور نشم رضایت داد

منم با کمال میل قبول کردم ویلیام ا صلا اهل گردش و خرید وکارای تفریحی نبود  
مردی کاملاً کسل کننده و جدی که اصلاً با روحیه ی من جور نبود

ولی من ناراحت نبودم چون می تونستم برای چند ساعتی ازش دور باشم و  
ریختش رو نبینم

با پسر ها از برج زدیم بیرون

از ترس ویلیام کاملاً با ادب و مثل یه ملکه باهام رفتار میکردن البته اگه از چشم  
غره ها و دندون ساییدنای فرانک چشم پوشی کنیم

نمیدونم چه مشکلی باهام داشت شاید روح خبیتم رو شناخته بود شایدم کلاً ازم  
بدش میومد

ولی هر چه بود جرات حرف زدن رو حرفم رو نداشت

به طرف شهر بازی حرکت کردیم با دیدن شهر بازی همه بدبختیام رو یادم رفت

حسابی انرژی خالی کردم داروین همپای من بازی میکرد و فرانک با غر غر تما شا  
میکرد

بعد از شهر بازی نوبت به شکم مبارک رسید و من و داروین حسابی از خجالتش  
در اومدیم

اون گوریل اخمو هم همپامون خورد چون نمی تونست از شکمش بگذره ولی باز هم به شیوه ی خودشو دور از ما

دیگه هوا داشت تاریک میشد و وقت برگشتن بود

- من برم دسشویی بیام

داروین در حالی که داشت میلمبوند گفت - برو

ولی فرانک تشری زد و گفت

- پاشو باهاش برو.

داروین بی میل بلند شد و دنبالم راه افتاد کاش فرانک هم مثل داروین بود اون وقت به راحتی میتونستم از دستشون فرار کنم

وارد دسشویی زنونه شدم و بعد از انجام عملیات قصد خارج شدن از دسشویی رو کردم که.....

پارت شصت و چهار

قبل از خارج شدنم یه نفر خودش رو انداخت تو دسشویی و در رو بست تا بخوام جیغ بکشم دستش جلوی دهنم رو گرفت و با دست دیگش در رو قفل کرد

هاج و واج بهش نگاه میکردم که پارچه ی سیاهی که رو صورتش زده بود رو کنار زد...

با دیدن صورتش دست از تقلا برداشتم و با چشای گرد نگاهش کردم

- تو.... ایند

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم با آغوشش ساکتتم کرد.

با فشار دستام بلاخره دل کند و با شوق نگاهش رو تو صورتم چرخوند

با صدایی که به زور شنیده میشد لب زد - آینازم..

نفسم تند شد و خیره ی لبایی که اسمم رو صدا زد به دیوار پشت سرم تکیه دادم

فهمیده بود پس چرا ازم بدش نیومد چرا مسخرم نمیکنه؟  
 نگام رو به چشمای خیسش کشوندم ... قلبم محکم تر به سینه کوبید.. نگاه ازش  
 دزدیدم که دوباره خودش رو بهم چسبوند و دستش رو دور کمرم حلقه کرد  
 کنار گوشم آروم گفت - دوست دارم اینازم  
 دستم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم کمی فاصله گرفت و دلتنگ  
 بهم نگاه کرد و دوباره خودش رو جلو کشید و در آغوشش حل شدم  
 مخالفتی نکردم گیج بودم هم دلتنگ و هم دلگیر.  
 نگام کرد دستی تو موهاش کشید و گفت  
 - باید بریم  
 پشت حرفش چاقویی از جیبش بیرون کشید و گفت  
 - همین جا بمون تا پیام  
 ترسیده جلوش رو گرفتم - چیکار می کنی میخوای آدم بکشی؟  
 حرصی نگام کرد - پس چیکار کنم؟ بزارم دوباره ببرت؟  
 اخمام رو تو هم کشیدم  
 -- اجازه نمیدم این کار رو کنی؟ تازه یکی نیستن که فرانک هم بیرون نشسته این  
 راهش نیست.  
 درمونده نگام کرد و دوبار بهم نزدیک شد - اذیت که نکرده؟  
 نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم روم رو برگردوندم که با دیدن توالت فرنگی  
 خواست خندم بگیره که خوردمش  
 چونم رو گرفت و روم رو به طرفش برگردوند  
 - جواب بده!

بد جنس تو چشاش نگاه کردم و گفتم  
 – گفت باید از شوهرت طلاق بگیری و با من ازداج کنی.  
 چشاش وحشی و فکش قفل شد... میون دندونایی که به هم میفشرد گفت  
 – غلط کرده مرتیکه بی ناموس... بهت دست درازی که نکرده؟  
 با این که جلز و ولز کردنش روانم رو شاد کرده بود چشم غره ای بهش رفتم و  
 گفتم  
 – بهش گفتم تا وقتی بچم دنیا نیومده اجازه نداره بهم دست بزنه!  
 با چشای گرد به تته پته افتاد – ک... د... و م بچه؟  
 بدجنس لبخندی زدم و گفتم  
 – زردک دیگه خودت اسمش رو انتخاب کردی به همین زودی فراموش شده؟  
 درمونده نگام کرد ولی اصلا دلم براش نسوخت  
 – آیناز درست حرف بزنی تو که گشتی منو؟  
 پفی کشیدم و گفتم  
 – به دروغ بهش گفتم باردارم و تا بچه دنیا نیومده نمیتونم طلاق بگیرم به خاطر  
 همین تا حالا بهم دست نزده ولی تا چند ماه دیگه دروغم بر ملا میشه.  
 رد لبخندی رو لباش نشست صورتش رو جلو کشید که اینبار به عقب هلش دادم  
 و گفتم  
 – فکر نکن کارات رو فراموش کردم پس اینقدر خودت رو بهم نچسبون  
 محکم بغلم کرد و گفت  
 – بزار از دست ویلیام بیرون بیارم اون وقت هر طور خواستی جبران کن!  
 نمی تونستم به این راحتی ببخشمش اون به من خیلی حرفا گفته بود

دلخور پیش زدم و گفتم

- ویلیام دو هفته دیگه میخواد بره ماموریت ولی فکر نکنم تنهام بزاره احتمالا یکی از بادیگارداش رو برای مراقبت ازم میزاره به یه بهونه میکمش بیرون و از دستش فرار میکنم فقط خدا کنه فرانک رو نزاره چون خیلی سختگیره.

- یعنی باید تادو هفته دیگه صبر کنم؟

سرم رو تکون دادم که پریشون گفت

- نمیتونم

اخمی کردم دستم رو روی دستگیره گذاشتم

- بهتره برم تا صدای فرانک در نیومده

پیش زدم و از دسشویی پریدم بیرون واقعا اولین دیدار آیناز وپاشا جای رمانتیکی بود

- دسشویی

طرز نگاه کردنش برام سوال شد - انگار خیلی وقت بود میدونست آینازم...

پارت شصت و پنج

داروین جلوی در ایستاده بود با دیدنم اخماش رو تو هم کرد و گفت

- یه کم دیگه طولش میدادی؟

لبخندی زدم و گفتم نمیشد آخه داشتم تو دسشویی عاشقانه در میکردیم

گنگ نگام کرد که گفتم - زود باش بریم که الان فرانک میخوردمون

خندید و دنبالم راه افتاد فرانک به هر دو تامون چش غره رفت و از جاش بلندشد

دو تا گوریل گنده دو طرفم راه میرفتن هر کی میدید با تعجب نگامون میکرد حقم داشتن چنان چسبیدن به من انگار اگه یه کم فاصله بگیرن من جیم میزنم

البته بعید هم نیستا ولی اگه فرار میکردم ویلیام مهیاد و پاشا رو اذیت نمیکرد؟! به خاطر اینکه پاشا پیدام کرده بود خیلی ذوق زده بودم و انرژیم دو برابر شده بود ویلیام هم فهمیده بود چقدر پر انرژیم ولی فکر میکرد چون رفتم شهر بازی این طور شدم

روز ها میگذشت و من منتظر سفر ویلیام بودم

تو چشای ویلیام یه نوع ترس و نگرانی بود ولی نمیدونم علتش چی بود شاید استرس این معامله ی بزرگش رو داشت

بر خلاف انتظارم قرار شد فرانک رو برای مراقبت ازم بذاره

هم من ناراحت بودم هم فرانک

دندون میسایید و به من نگاه میکرد مثل اینکه خیلی دلم میخواست ریخت نحسش رو تحمل کنم

داروین ا صلا دلش نمیخواست با ویلیام به این سفر بره دلم برای داروین بیچاره سوخت احساس میکردم قلب اون مثل ویلیام سیاه نشده و میتونه آدم خوبی باشه

با وجود فرانک فرار برام غیر ممکن میشد ولی ویلیام زرنگ تر از این حرفا بود خوب افرادش رو میشناخت

روز رفتن ویلیام رسید چند بادبگارد گنده ی دیگه هم همراه ویلیام بودن

ویلیام به سمت اومد و گفت

- مواظب خودت باش سر به سر فرانک هم نزار یه کم بی اعصابه

چش غره ای بهش رفتم

- خیلی بد جنسی ویلیام آخه من چطور با این گوریل چند روز بگذرونم

خنده ای کرد و گفت

— چون فرانگ زرنگ تر از داروینه پیشت گذاشتمش میترسم یه وقت بلایی سرت بیاد.

گیج نگاش کردم که گفت

- نگران نباش چیزی نمیشه!

سرم رو تکون دادم عجیب استرس گرفته بودم معنی حرفش چی بود من چه ربطی به اون داشتم؟؟

ویلیام ازم دور شد و داروین خودش رو بهم نزدیک کرد سوالی نگاش کردم یه دستای پر لوا شکش رو سمتم گرفت با نیش باز به لوا شکا نگاه کردم که خندید و گفت

- میدونم فرانک برات لواشک نمیخره برای این چند روز اینا رو داشته باش

نگاه عاشقونم رو از لواشکا گرفتم و به داروین چشم دوختم

- ممنون داروینی مواظب خودت باش نمیدونم چرا دلم شورمیزنه.

سرش رو تکون داد و آروم گفت

- دلم نمیخواست برم ولی مجبورم

لبخندی بهش زدم هیچ چیز بدی از داروین تو این مدت ندیده بودم

- بریم

صدای بلند و جدیه ویلیام باعث شد همه بادیگاردا به صف دنبالش از خونه خارج شن

من موندم و این فرانک احمق ترجیح دادم فعلا از جلو چششاش خفه شم چون احساس کردم دلش میخواد با چشاش خفم کنه

به طرف اتاقم رفتمو شکم بند رواز دور شکمم باز کردم نفس راحتی کشیدم و با یکی از لواشکام مشغول شدم

چند ساعتی خودم رو تو اتاق مشغول کردم

با احساس گرسنگی از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم طبق معمول آشپز غذای جداگونه برام درست کرده بود از اونجایی که بقیه هم از غذای ایرانی خوششون اومده بود آشپز غذای بیشتری درست میکرد

بی خیال برای خودم غذا کشیدم و خوردم ولی نه زیاد استرس داشتم وقتم داشت تموم میشه ولی من هیچ شکری نخورده بودم

غذا رو پس زدم و به اتاق رفتم از اینکه با فرانک تنها تو خونه باشم برام ناخوشایند بود ولی نمیدونستم این حس بد به خاطر اینه یا چیز دیگه ای

در اتاق رو قفل کردم نگام به شکم بند افتاد حسی میگفت ببندش

شکم بند رو بستم و وادرد دسشویی شدم مسواکم و زدم و با همون لباس زیر پتو خزیدم دلشوره امونم رو بریده بود و حوصله ی عوض کردن لباس رو نداشتم

چراغ خواب رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم

با صدای شلیک های پی در پی گلوله چ شام رو باز کردم و مثل جت به طرف در اتاق پریدم و بازش کردم

که دوباره صدای چند تا گلوله ی دیگه اومد ترسیده قدمی عقب گذاشتم و به طرف جای مخفی توی کمد که ویلیام بهم نشون داده بود رفتم

در کمد رو باز کردم و داخل شدم در رو بستم و لباسا رو کنار زدم

در مخفی پشت لباس ها رو کنار زدم و لباسها رو به حالت اول برگردوندم با دو دلی وارد اتاق کوچیک مخفی شدم و در رو پشت سرم بستم که احساس کردم تو اتاقم صدا میاد



ترسیده گوشه ای نشستم و زانوهام رو تو بغل گرفتم که صدای باز شدن در کمند بلند شد نفس تو سینم حبس شد صدای تالپ تلوپ قلبم اینقدر بلند بود که ترسیدم به گوششون برسه.

دستام رو جلو صورتم گرفتم تا مانع از عبور صدای بلند نفس هام شه.

ولی مثل اینکه دقیقا دنبال من اومده بودن چون داشتن اتاق رو زیر و رو میکردن دیدی چی شد جون مرگ شدم رفت الان پیدام میکنن و سوراخ سوراخ میکنن بیشعورا نداشتن قبل مردن لواشکای خوشگلم رو بخورم

احساس کردم یه نفر وارد کمند شد به قلبم دلداری دادم که ایست نکنه

با نفس های عمیق و آروم مانع از بیرون زدن قلبم از دهنم شدم خدایا چه بلایی قرار سرم بیاد؟

چرا این بازی تموم نمیشه؟

- قربان تو کمند نیست!

با صدای بلند یارو از جا پریدم

صدای رئیس نزدیکتر شد - یعنی کجا رفته بهم خبر دادن از خونه خارج نشده....

پارت شصت و شش

- نمیدونم شاید راه مخفی داشته و فرار کرده.

صدای ترسناک مرد دوباره به گوشم رسید

- جسد یارو رو قبل از روشن شدن هوا از این جا ببرید میمونیم تا برگرده فکر نکنم جایی داشته باشه بره.

با زاری نگام رو تو اتاقی که توش حبس شده بودم چرخوندم یه جعبه ی تاریک بود که هیچ جاش رو نمیدیدم

ولی چون در کمد رو دوباره بستن احساس امنیت کردم در مخفی رو کمی باز گذاشتم چون احساس کردم به شدت اکسیژن کم دارم از تو کمد چند تا پالتو و لباس گرم برداشتم و برای خودم رخت خوابی درست کردم در رو به اندازه ی به بند انگشت باز گذاشتم و همون جا تو جایی کع درست کرده بودم تو خودم جمع شدم

منظورشون از جسد کی بود یعنی فرانک رو کشتن؟

ترسیده لبام رو گاز گرفتم و سعی کردم بخوابم به امید اینکه فردا صبح از اینجا رفته باشم.

خوب شد غذا خوردم و گرنه از گشنگی هلاک میشدم

چشام رو رو هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم ولی مگه میشد نمیتونستم ریسک کنم و از کمد برم بیرون....

\*پاشا\*

دیشب ویلیام و افرادش از برج خارج شدن خوشحال شدم بالاخره ایناز میومد بیرون و یه بادیگارد رو میتونستم یه کاریش کنم

ظهر شده بود ولی خبری از شون نشد دیگه طاقت نداشتم دلم میخواست برم و واحد ویلیام رو پیدا کنم و آیناز رو نجات بدم ولی با دیدن ویلیام و افرادش که با دو با داخل برج حرکت کردن بند دلم پاره شد

خدایا بلایی سرش نیومده باشه!

طولی نکشید که صدای تیر اندازی بلند شد و وحشت همه ی وجودم رو گرفت صدای تیر انداختن خیال قطع شدن نداشت

از ما شین پریدم پایین و به طرف برج دویدم این در صورتی بود که همه دا شتن فرار میکردن

ولی در اصلی ورود به برج بسته وقفل بود

با لگد به جون برج افتادم و نعره میزدم  
 - باز کنید این در رو لعنتیا باز کنید.  
 صدای آژیر پلیس بلند شد و دور برج رو محاصره کردن  
 - برید کنار آقا اینجا خطر ناکه  
 - خواهش میکنم این در رو بشکونید یه کاری کنید زخم اون تو اسیره.  
 مامورا منو کنار کشیدن و مشغول ور رفتن با قفل در شدن  
 \*آیناز\*

نمیدونستم چند ساعته این تو زندانیم ولی دیگه حوصلم سر رفته بود صبح دوباره  
 صدای تیر اندازی بلند شد و این نشون میداد یا افراد ویلیام برگشتن یا خودش  
 ولی از کجا فهمیده بود که زود برگشت؟!  
 بعد از نیم ساعت صدای تیر اندازی قطع شد  
 با باز شدن در کمد ترسیده به دیوار چسبیدم  
 - نوژا

ویلیام با صدای تحلیل رفته و بی جون اسمم رو صدا زد  
 نفس راحتی کشیدم و در مخفی رو باز کردم و لباسها رو کنار زدم  
 با دیدنش هینی کشیدم تیر خورده بود.

- ویلیام خوبی؟  
 تیر توی کتفش خورد بود و همه لباسش خونی بود و نایی نداشت  
 دلم به حالش سوخت و خودم رو بهش رسوندم  
 - ویلیام باید بریم بیمارستان وگر نه از خونریزی میمیری!  
 قبل از اینکه ویلیام حرفی بزنه در باز شد و نیروهای پلیس ریختن تو اتاق

ویلیام و افرادی که تیر خورده بودن رو بردن بیمارستان ولی کسی کاری به من نداشت

شاید من رئیسشون باشم واقعا چرا کاری باهام ندارن؟

چشم دنبال داروین میگشت دلم نمیخواست بلایی سرش اومده باشه ولی ندیدمش

یعنی کجاس؟

یکی از مامورا منو با خودش بیرون از خونه کشوند هنوز نفهمیدم این جنگ و درگیری برای چی بود ولی دلم برای داروین شور میزد.

رو به پلیسه گفتم

— یکی از بادیگارا که موهاش رو پشتش بسته بود و پوست سبزه و چشای آبی داشت رو ندیدین؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت

— همه اینایی که اینجا بودن زخمی شدن بعضی ها هم مردن نمیدونم اینی که میگی کیه ولی مگه تو رو ندزیده بودن؟

— چرا ولی اون بادیگاره پسر خوبی بود و اذیتم نمیکرد دلم نمیخواد براش اتفاقی افتاده باشه.

- تا چند ساعت دیگ معلوم میشه باید با ما بیای اداره و همه ی ماجرا رو برامون تعریف کنی

سری تکون دادم و سوار ماشین پلیس شدم.

همه ماجرا از دزدیده شدنم تا تیر اندازی امروز رو بهشون گفتم

مرد پلیس ازم تشکر کرد و گفت که میتونم به خونم برگردم

- پس داروین چی می خوام بفهمم حالش چهطوره؟

سری تکون داد و گفت

- بیا جلو و عکس ها رو ببین اینا مردن.

ترسیده جلو رفتم ولی چهره ی داروین جزءشون نبود

خوشحال گفتم - ممنون تو اینا نیست.

سری تکون داد و - ولی حال دو تاشون وخیمه که یکیش ویلیامه

با اینکه در حقم بدی کرده بود ولی دلم به حالش سوخت ت شکری کردم و از اتاق

بیرون اومدم پاشا جلوی در ایستاده بود به محض دیدنم به سمتم اومد و تو بغل

گرفتم

چیزی بهش نگفتم و آرام از بغلش بیرون اومدم خسته بودم

این اتفاقها برام سنگین بود با اینکه منو به زور نگه داشته بودن ولی چون اذیتم

نمیکردن براشون ناراحت بودم

- آیناز

نگاهی به پاشا کردم که گفت - چرا خوشحال نیستی؟

- نگران داروینم.

اخماش تو هم رفت - داروین دیگه کیه؟

- نگام رو نگرفتم و گفتم

- یکی از بادیگارداس

بدون حرف دستم رو کشید و به سمت بیرون برد و سوار ماشین کرد

قبل از اینکه پاشا بچرخه و سوار شه شکم بند رو از دور کمرم باز کردم

پاشا سوار شد و به شکم بند نگاه کرد

- این دیگه چیه.  
 انداختمش صندلی عقب و نفس راحتی کشیدم  
 - خوب معلومه آرش میدس جونه  
 چشاش گرد شد و گفت - ها؟  
 حرصی موهام رو چنگ زدم اگه من خنکم این رئیس خنگاس  
 - خوب شکم بند بود دیگه برای طبیعی جلوه دادن دروغم  
 سری تگون داد و لبخندی زد روم رو ازش گرفتم برات دارم پا شا خان فکر نکن به  
 همین راحتی همه چیز تموم شد.....  
 پارت شصت و هفت  
 ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد  
 نگاهی بهش کردم و گفتم  
 - پاشا برو بیمارستان.  
 اخماش تو هم رفت  
 - بیمارستان برای چی؟  
 - هیچی فقط میخوام ببینم حال داروین چه طوره؟  
 فرمون رو محکم تر گرفت و گفت  
 \_\_\_\_\_ اون وقت داروین چه ربطی به تو داره؟ احيانا يادت نرفته که دزدیده بودنت  
 ها؟  
 چه طور تو کله پوکش حرفام رو کنم وقتی نمیخواد بفهمه  
 - ببین پاشا داروین خیلی هوام رو داشت و باهام مهربون بود فقط میخوام بفهمم  
 حالش خوبه یا نه.

بدون حرف به رازندگیش ادا مه داد معلوم بود داره حرص میخوره آخه اینم حسودی داره؟

یه لحظه به مخم خطور کرد یه کم نازش رو بکشم تا به حرفام گوش بگیره ولی با به یاد آوردن اینکه وقتی رسیدیم با ماشین خودم میرم بیمارستان پشیمون شدم.

از بی توجهیش حرصی شدم حتی جوابم رو هم نداد حسود بد بخت فقط میخواستم بدونم سالمه یا نه!

باشه پاشا خان اذیت کن منم بلام اذیت کنم.

روم رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم یه چیز ازش خواستما.

بعد از نیم ساعت رسیدیم بدون توجه بهش از ماشین پریدم بیرون و به طرف ویلا رفتم از کوبیدم در ماشین فهمیدم چقدر عصبیه ولی به من چه وقتی یه کار کوچیک حاضر نیست برام کنه چرا باید بهش احترام بزارم.

در ویلا رو باز کردم که مهربانش جون جلوم ظاهر شد انگار رفت تو شک مگه پاشا بهش نگفته بود منو داره میاره؟ از دست این پسر...

خودم رو بهش رسوندم

- خوبی مهربانش جون؟

چند تاپلک زد و دستاش رو به طرف صورتم دراز کرد نکنه فکر کرده روحی جنی چیزیم؟

وقتی دستش به صورتم برخورد کرد با لکنت و صدای آرومی گفت — م...ادر...آیناز...خودتی؟

نه پس روح خبیثمه

- آره مهربانش جون بیابشین مثل اینکه شکه شدی!

کمکش کردم روی مبل بشینه

والامن گروگان بودم حال مهنوش جون بده ای روزگار کسی نیست یه کم نازمون هم بکشه.

- نوژژژژا

با صدای داد مهیاد قلبم پکید به طرفش برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم همون لحظه پا سا هم با اخمای در همش وارد شد مگه چی کارش کردم این طور اخم کرده جامون عوض شده ها!

فکر میکردم من باید ناز کنم ولی این برام ناز میکنه

اما من اهل ناز کشیدن نیستم اینقدم بدم میاد از این لوس مامانیا اه اه

تا به خودم ببام تو هوا داشتم میچرخیدم چی شد من کی رفتم شهر بازی کی سوار چرخ و فلک شدم؟؟؟؟؟

اینکه مهیاد دادم هوا رفت

- بزارم زمین پسره ی دیونه اصلا ابراز احساسات تو حلق داییت بززرزارم زمیییین

خنده ای کرد و گذاشتم زمین و با نیش باز نگام کرد

احساس کردم زمین داره زیر پام میچرخه یهو نمیدونم چی شد پهن زمین شدم که صدای کر و کر خندیدنش بلند شد

کمی سرم رو تگون دادم و بهشون نگاه کردم هر سه با نیش باز بالای سرم ایستاده بودن

پاشا که اخماش تو هو بود با افتادتم روانش شاد شد آیا؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم - پس کو سیا ودخترا؟

- رفتن

رو به مهیاد که این حرف رو زده بود اخمی کردم

- رفتن؟؟؟؟؟؟

حرصی از جا بلند شدم و گفتم -- از برگشتنم چیزی بهش نگین باید یه کم ادبش کنم

چشای مهیاد برقی زد -- ایول پایم

نیشم باز شد کاشکی پاشا هم پایه ی دیونه بازی هام بود

کلم رو خاروندم و گفتم

-- پس من یه دوش میگیرم و میام... از دیشب تا حالا تو کمد کپک زدم

-- کمد برای چی؟

این حرف رو پاشا زد... پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-- ماجراش طولانیه!

مهیاد پرید وسط -- بدو که باید از اول ماجرا برامون تعریف کنی!

سری تکون دادم و ازشون دور شدم.. وارد اتاقم شدم

با ذوق بهش نگاه کردم... دلم براش تنگ شده بود.

گوشیم رو از رو میز توالت برداشتم.. بچم شارژ خالی کرده بود

زدمش شارژ و حولم رو برداشتم و پریدم تو حموم

بعد از شست و شوی اساسی که حسابی بهم چسبید

حوله ای پبچیدم و اومدم بیرون برای جوگیری از ورود غافلگیرانه ی کسی در اتاق

رو قفل کردم و با خیال راحت جلوی میز ارایش نشستم

آب موهام رو گرفتم و سشوار کشیدم و با اتو فر درشت زدم

کرم مرطوب کننده و رژ صورتی کمرنگ به لبام مالیدم و به طرف کمد رفتم چون

میخواستم بعدا برم بیمارستان یه شلوار لی با یه پیرهن طرح مردونه چارخونه با

ترکیب رنگای قرمز و سیاه و سبز پوشیدم

شال مشکی حریرم رو روی موهام انداختم و مثل همیشه از پشت چرخوندمش و گوشه هاش رو جلو آویزون کردم

گوشی رو از شارژ کشیدم و کلید ماشین رو تو جیبم گذاشتم

تازه یادم اومد از دیشب تا حالا به جز لواشک چیزی نخوردم

از اتاق بیرون زدم و اهالی محترم خونه که تو حال منتظر بودن رو تنها گذاشتم و به آشپز خونه رفتم.

با باز کردن در قابلمه وا رفتم آخه چرا مهربانش خانم اینقد ما کارونی درست میکنه؟

نمیدونم چرا وقتی ما کارونی میبینم یاد کرم میفقم و نمیتونم بخورم وگرنه مزش بد نیست

پفی کشیدم و در قابلمه رو بستم که صدای خنده ی چند نفر از پشتم شنیده شد چرا همشون اینجا جمع شدن؟

مهربانش جون به طرفم اومد و پشت میز نشوندم

- بشین از غذای دیروز مونده الان برات گرم میکنم.

نیشم باز شد و براش سری تگون دادم.....

پارت شصت و هشت

پاشا و مهیاد هم نشستن

رو به مهربانش جون گفتم - آقای پارسا نیستن؟

- چرا مادر شرکته!

از جام بلند شدم و و کمکش شروع به چیدن میز کردم

بعد از چیده شدن میز همه پشت میز نشستیم سعی کردم چشمم به ماکارونی ها

نیفته کمی برنج و قرمه سبزی کشیدمو مشغول شدم

پاشا هم از اولی که وارد آشپز خونه شده بود نگاه ازم نمیگرفت بابا میدونم خوشگلم بسه ذوب شدم

- چرا ماکارونی دوست نداری؟

نگاهی به مهیاد که این سوال رو پرسیده بود کردم و گفتم

- بعدا.... اگه الان بگم از چشم شما هم میفته.

مهیاد شونه ای بالا انداخت - هیچی نمیتونه ماکارونی رو از چشم من بندازه.

- باشه ولی بعدا میگم

این بار صدای پاشا بلند شد

- بگو مشکلی نیست.

نگاهی به مهنوش جون کردم... با لبخند رضایتش رو اعلام کرد

نفسم رو دادم بیرون و به پاشا و مهیاد که ماکارونی دور چنگالشون پیچونده بودن و به طرف دهنشون میبردن نگاهی کردم و خبیثانه گفتم

- راستش وقتی ماکارونی میبینم یاد کرم خاکی میفتم

با متوقف شدن دستشون تو هوا تو دل قهقه ای زدم و ادامه دادم

- وای ببخشید حالتون بد شد؟

با حالی زار به ماکارونی دور چنگالشون نگاه کردن که ریز خندیدم و نگاهی به مهنوش جون کردم بی خیال ماکارونیش رو میخورد.... دوباره نگاهی به اون دو

تا انداختم که دیدم ماکارونی رو پس زدن و دارن برنج میکشن

غذامون رو خوردیم زود تر از همه بلند شدم... خواستم جیم بزوم که پاشا دنبالم اومد

- بیا همه چیز رو تعریف کن.

صداد داد مهیاد از تو آشپز خونه اومد - صبر کنید منم پیام

پفی کشیدم تا براشون تعریف نمیکردم ولم نمیکردن

تصمیم گرفتم تا مهیاد و مهنوش جون میان زنگی به سیا بزئم لبخند خبیثی رو لبام نشست... خودم رو روی مبل انداختم و بالش رو مبل رو روی پام گذاشتم پاشا هم کنارم نشست

- چی کار میخوای کنی؟ برق چشات ندای بدی میده.

سرم رو به طرف پاشا که کامل به طرفم برگشته بود چرخوندم و گفتم  
- میخوام سیا رو سر کار بزارم.

مهیاد مثل جت خودش رو انداخت رو مبل و سمت راستم نشست

اخمای پاشا تو هم رفت ولی مهیاد توجهی نکرد و گفت

- گوشه‌ی رو بزار بلند گو ما هم فیض ببریم.

ذوق زده سری تکون دادم و تو نقشم فرو رفتم

شماره‌ی سیا رو گرفتم که صداش تو گوشه‌ی پیچید

- الو مهیاد تویی؟

صدام رو غمگین کردم و گفتم - نه سیا منم

چند لحظه مکث کرد و گفت - نوژا عزیزم تویی؟

- نه پس عممه

نگران گفت - عزیز دلم کجایی؟ الان پیشت نیستن که زنگ زدی؟

با حالت گریه گفتم - سیا جونم!

- جونم عزیزم

- اینا میخوان دل و رودم رو بفروشن چیکار کنم؟

مهیاد میخواسد بزنه زیرخنده که بالش تو دستم رو زدم تو صورتش تا صداش خفه شه که نیش پاشا باز شد.

- چی دل و رودت برای چیشونه؟

- سیا خیلی خنگیا منظورم همون قلب و کلیه بود.

- غلط کردن میدونی کجایی تا به مهیاد بگم به پلیس خبر بده؟

- دیگه دیره سیا آیناز اسیر سیا

حلالم کن راستی خواستم اعترافی کنم

- چه اعترافی الان وقت این حرفاس؟

- سیا بزار اعتراف کنم روحم تو عذاب نباشه.

دیگه داشت گریش میگرفت

- عزیزم هر کاری کردی فدای سرت تو فقط آدرست رو بگو!

- یادته یه بار رفتیم رستوران سه چهار تا دختر ریختن سرت تا میخوردی زدنت؟

صداش متعجب شد - اره برای چی؟

— آخه من به همشون زنگ زده بودم و باها شون به جای تو توی رستوران قرار گذاشتم اونا هم که منو کنارت دیدن به جونت افتادن.

صداش تحلیل رفت

- آیناز شوخی میکنی؟ با چهار نفر با هم قرار گذاشتی؟

مهیاد و پاشا داشتن مبل رو گاز میگرفتن که سیا عربده کشید

- دختم — تو آبروم رو بردی وای خدا چه کنم از دست تو؟

فین فینی کردم و گفتم

- میدونستم حلالم نمیکنی باشه خدا حافظ جهنم میبینمت.

— این چه حرفیه عزیزم شوخی کردم فدای سرت فقط بگو کجایی کسی پیشته یا نه؟

آره دو تا دیونه کنارم نشستن... دارن به دسته مبل دندوناشون رو تیز میکنن؟

اینو که گفتم شدت خندشون بیشتر شد

- ها.... نوژا میتونی آدرس جایی که هستی رو بدی؟

- آره عمو جون

- خوب بگو دیگه.

- خونه ی آقای پارسا رو بلدی؟

- خوب معلومه که بلدم.

- آفرین من دقیقا همون جام

صداش قطع شد بالاخره فهمید سر کاره

- آینه\_\_\_\_\_از

- جونم عمو خوبی قشنگم؟

- مگه دستم بهت نرسه خون جگرم کردی این چه کاری بود؟

- حقت بود چون اومدم ندیدمت عصبانی شدم

پفی کرد و گفت

- اشکال نداره خدا رو شکر به خیر گذشت

بارتون رو ببندین دسته جمعی بیاین ایران

نیشم باشنیدن اسم ایران کش اومد - به روی چشم مهیاد

سیا خندید - آفرین منتظرم خدا حافظ

- بای

گوشی رو قطع کردم که با دو تا گرجه فرنگی رو برو شدم  
 - ببخشید گوجه فرنگی های عزیز شما مهیاد و پاشا رو ندیدین؟  
 به چهره دوتاشون نگاهی گذرا کردم.... از طرز نگاهشون احساس خطر کردم  
 قبل از فرود اومدن بالش تو سرم از جا پریدم و پشت مهرنوش جون که تازه  
 رسیده بود سنگر گرفتم  
 مهرنوش جون خندید و گفت — بیا بشینیم دخترم.. بگو ببینم ماجرا از چه قرار  
 بوده...

پارت شصت و نه

کنار مهرنوش جون رو مبل دو نفره نشستم مهیاد و پاشا هم جدی شدن و منتظر  
 بهم چشم دوختن  
 منتظرشون نذاشتم و شروع به تعریف کردم

— اون شب تو جنگل گم شدم ولی با دیدن نور چراغی فکر نکرده به طرفش رفتم  
 وقتی به خودم اومدم دیدم بین چند نفر ایستادم

تازه فهمیدم اوضاع خرابه و بد موقعی رسیدم درست سر معامله ی دو قاچاغچی  
 مهرنوش جون دستش رو جلوی دهنش گذاشت هییییییی کشید ادامه دادم

- از بینشون ویلیام اومد سمتم و گفت تو ماشین بشینم تا بیاد حرف بزیم منم که  
 پاهام خیلی درد میکرد قبول کردم

وقتی اومد بهش گفتم برگردنم ویلا ولی اون گفت نمیتونه ویلا رو پیدا کنه و به  
 خونش بردم

از یاد آوری ماجرای بچه خندم گرفت ولی حذفش کردم و ادامه دادم

- خلاصه برای اینکه یه شاهد بودم نذاشت برگردم و گفت باید زنم شی؟

با دومین هیینی که مهرنوش جون کشید نیشم شل شد

— تا اینکه تو این ماموریت که رفت تعدادی به خونه حمله کردن منم تو مخفی گاهی که تو کمد دیواری بود پناه گرفتم تا اوضاع آرام شد  
اینکه اینجام فقط لطف خداست وگرنه معلوم نبود چی میشد  
مهرنوش جون دستام رو گرفت و مهربون گفت  
- عزیزم چون دل پاکی داری خدا هم کمکت کرده  
متقابلا لبخندی زدم و از جام بلند شدم  
- با اجازه میرم تو حیاط  
- راحت باش دخترم  
از ویلا بیرون رفتم و کمی تو حیاط قدم زدم ذهنم درگیر و گیج بود نمیدونستم  
باید چی کار کنم  
کسی دنبالم بیرون نیومده بود لبخندی رو لبام نشست و قشش بود  
به طرف ما شینم رفتم و سریع سوار شدم و قبل از اینکه کسی بفهمه از ویلا جیم  
زدم  
مسیر بیمارستانی که ویلیام و داروین رو برده بودن رو پیش گرفتم

---

- خانم یه مریض تیر خورده به نام داروین اینجا دارین؟

نگاهی به برگه های توی دستش کرد و گفت

- آره تازه بردنش بخش اتاق صد و دو

لبخندی رو لبام نشست پس حالش زیادی هم بد نبود

- ممنون

به طرف اتاق پا تند کردم که با دیدن مامور جلوی در وا رفتم

به طرف مامور رفتم و گفتم - میتونم ببینمش؟  
 - نه خانم ممنوع الملاقاته  
 - خواهش میکنم فقط پنج دقیقه!  
 اخمی کرد و گفت - گفتم که همیشه  
 نا امید نگاش کردم این همه راه اومدم که اجازه ندن ببینمش!  
 برگشتم برم که سینه یه سینه ی همون ماموری که بازجوییم کرد شدم  
 ابرویی بالا انداخت و گفت - شما اینجا چکار میکنید؟  
 با لحن مظلومی گفتم فقط پنج دقیقه بزار ببینمش  
 با اخم نگام کرد و گفت - دنبالم بیا  
 نیشم باز شد و دنبالش وارد اتاق شدم  
 برهنه خوابیده بود... دور شکم و یکی از دستاش باند پیچی شده بود کمی نگاش  
 کردم و رو به مامور گفتم - داروین جرمش سنگینه؟  
 چیزی عیش نداریم ولی چون تو تیر اندازی شرکت کرده میره زندان  
 سری تکون دادم و گفتم - ویلیام چی شد؟  
 - ویلیام تموم کرد  
 چشمم گرد و پر از اشک شد... فکر کنم دیونم چون دارم برای کسی که دزدیم گریه  
 میکنم  
 - ممنون با اجازتون میرم  
 متعجب نگام کرد و گفت - میتونی بری  
 به طرف در حرکت کردم که داروین با صدای ضعیفی اسمم رو صدا زد  
 خوشحال با قدم های سریع خودم رو بهش رسوندم

به چشمای نیمه بازش نگاه کردم و گفتم

- خوبی پسر؟

لبخند کم جونی زد و گفت

- دیدی سرنوشت نحسم رو

اخمی کردم و گفتم

— داروین تو میتونی خوب باشی خواهش میکنم بعد این ماجرا دنبال کار خلاف  
نرو.

لبخندی زد و گفت

- منظورت بعد از زندانه دیگه

غمگین نگاش کردم

- کاش میتونستم کاری برات بکنم

خندید

- نگران من نباش قول میدم از زندان بیرون پسر خوبی بشم

لبخند پهنی رو لبام نشست

- بسه دیگه بهتره تمومش کنین.

از مامور تشکری کردم و با خداحافظی از داروین از اتاق خارج شدم خیالم از بابتش

راحت شده بود و حالا میتونستم با خیال راحت به فکر چزوندن پاشا باشم

احتمالا از اینکه زدم بیرون دوباره سیم میماش قاطی میکنه باید منتظر یه جنگ

دیگه باشم

- داروین جونت رو دیدی؟

شکه زده به طرف پاشا برگشتم اینم که اینجاست ولی صبر کن ببینم گفت داروین جونم؟!

نیشام رو شل کردم و سرم رو تگون دادم که خودش روبهم رسوند و مچ دستم رو محکم فشرد و میون دندونای چفت شده گفت

- چرا باید یه بادیگارد برات مهم باشه؟؟

دوباره میخواست شخصیتم رو زیر سوال ببره اخمام رو تو هم کردم

— پاشا هنوز به خاطر ماجرای قبل نبخشیدمت با تهمت جدید از خودت ناامیدم نکن!

فشار دستاش کمتر شد ولی از عصبانیتش نه

خودش رو گرفته بود چرت زنگه چون هی عصبی لب میگزید دلم برای حرص خوردنش غنچ رفت ولی فعلا وقتش نیست باید یه کم عاقل شه و قدرم رو بدونه.

دستام رو از دستاش آزاد کردم و به طرف ماشین حرکت کردم

اونم سوار ماشین خودش شد و زود تر از من گاز داد و رفت....

پارت هفتاد

بر خلاف پاشا خیلی ریلکس و آروم رانندگی کردم یعنی چی پاشون رو تا آخر رو گاز فشار میدن!

وقتی رسیدم پاشا کلافه او تو حیاط قدم میزد... پفففف الان باز میخواد گیر بده همون دایی میبود بهتر بود.

موبایل رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم پا تند کردو خودش رو بهم رسوند و با حرص گفت

- چرا اینقدر آروم رانندگی میکنی؟

دیگه داشت عصبیم میکرد

— به رانندگی کردن آدمم گیر میدی؟ ای خدا عجب شکری خوردم خودم رو لو دادما!

لبخندی رو لباش نشست - خودم قبلش میدونستم!

ابروی راستم شبیه آ کلا دار بالا رفت... خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم - مهیاد بهت گفت؟

سرش رو جلو کشید و انگشتش رو زد به دماغم

- نه وحشی کوچولویه حرف گوش نگیر من

از این که منو به خودش نسبت داد قند تو دلم آب شد ولی از اونجایی که سیستم واکنشی من همیشه برعکس عمل میکنه

اخمام تو هم کردم و گفتم

— پس کی بهت گفت؟

ابرویی بالا انداخت و با لذت جلز و ولز کردنم رو تماشا کرد حرصی شدم و گفتم - نمیخوای بگی؟ اصلا به درک.

به طرف ویلا حرکت کردم که صدای پارس رکسی متوقفم کرد... یه آن همه ی عصبانیتیم از بین رفت و با نیش باز به طرف رکسی رفتم

رکسی هم انگار دلش تنگ شده بود به دو خودش رو بهم رسوند و با کله رفت تو شکمم... کلا ابزاز احساسات این خانواده اوه نه اشتباه شد این مجموعه خرکیه

سگِ الاغ شکمم رو سوراخ کرد

از خودم جداش کردم و کمی سر مبارکش رو ناز کردم اونم خودش رو لوس کرد و زبونش رو انداخت بیرون

کمی که باهاش بازی کردم به اتاقم رفتم و دستام رو شستم یه لباس راحتی که شامل یه تیشرت آستین کوتاه ولی بدن نما و شلوار نخی خوش دوخت بود پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

که با شوهر جان فیس تو فیس شدم.. این چرادست از سر کچلم برنمیداره؟!

هلم داد و به داخل اتاق... اشاره ای به لباسم کرد و گفت

- با این میخوای بیای جلو مهیاد؟

دیگه داشت گریم میگرفت چرا همچین میکنه؟

حوصله چونه زدن باهاش رو نداشتم

- اوکی برو بیرون عوضش میکنم.

ژست پیروزی به خودش گرفت و از اتاق خارج شد

سراغ لباسام رفتم و لباس یاسی حریری که یه بار پوشیده بودمش رو تنم کردم

با اینکه بدن نما نبود ولی از اون خوشگل تر تو تنم ننشست

خواستم از اتاق خارج شم که گوشیم زنگ خورد

برگشتم و گوشیم رو برداشتم

الو

- الو نوژی جونم

- ساناز توی؟ خوبی؟

- آدم قحط بود تو رو دزدیدن؟

چشام گرد شد امروز از اون روزاست که ساناز خانم دلش شر و ور گفتن میخواد

- ساناز حوصله ندارم زر نزن!

جیغی کشید - بیشعور با زن عموت درست حرف بزن.



گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم خبری از پاشا نبود

نفس راحتی کشیدم و از پله ها پایین رفتم

پدر جون کنار بچه ها تو پذیرایی نشسته بود

- سلام

به طرفم برگشت حس کردم تو شک رفت نگاهی به بقیه کردم داشتن ریز ریز  
میخندیدن به این بدبختم نگفتن!؟

نگاهی به مهنوش جون کردم و گفتم - مهنوش جون شما هم؟

دوباره به پدر جون نگاه کردم و به طرفش رفتم

- دخترم برگشتی؟

سری تکون دادم و گفتم - باید همشون رو جریمه کنی؟ چون بهت نگفتن و شکه  
شدی.

سری تکون داد و با لبخند گفت دارم براشون

نیشم شل شد و کنارش روی مبل نشستم

- دخترم اذیت نشدی؟

- نه سر کار گذاشتنشونکاری نداشت... چند تا خالی براشون بستم حل شد

خندید - بله در جریان خالی بندیات هستم

نیشم شل شد

- من از استاد گرانقدرم مهیاد خان یاد گرفتم.

پدر جون قهقهه ای زد و گفت

- دخترم با وجودت این خونه پر از شادی... خوشحالم که هستی.

- آخی شرمنده این شادی خانم میخواد بره ایران!

رنگ از رخ همشون پرید... مگه چی گفتم؟ نکنه فکر کردن منظورم برای همیشه  
س!

نگاهی به پاشا کردم... آخه من چه طور بدون تو برم؟ چشاشو داره گریش میگیره.

تو دلم قهقهه ای زدم و تصمیم گرفتم این عذاب رو خاتمه بدم

- البته شما هم اگه دوست دارین میتونین بیان! بابا مامان خوشحال میشن.

همگی نفس راحتی بیرون دادن

پدر جون گفت

- شما جونا برین همیشه کار رو ول کرد من باید بمونم....

پارت هفتاد و یک

رو به مهیاد و پاشا گفتم

- پدر جون راست میگه شما هم بمونید کمکش کنید من تنها میرم چه طوره؟

اخمای پاشا تو هم رفت و گفت

- من میام

نگاهی به مهیاد کردم لبخندی زد و گفت

- اصلا بدون من سفر رفتن معنی نداره.

باشه پس سریع بلیط ها رو بگیرین منم برم به مامانم زنگ بزنم

پدر جون خندید - برو دخترم

گوشیم تو اتاقم به اتاقم رفتم و شماره ی مامان رو گرفتم

- او سلام مامان جونم

- سلام دخترم خوبی؟

- ممنون مامانی میخواستم بهت خبر بدم داریم میایم ایران

- راست میگی مادر؟ با کی میای؟

- آره مامان با پاشا و مهیاد

- باشه عزیزم دلم برات یه ذره شده.

- منم همین طور مامان جون فعلا کاری نداری؟

- نه مادر برو به سلامت

- خدا فظ

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم تنم خسته بود دلم خواب میخواست کم کم چشم گرم شد و پلکام روی هم افتاد

چشم رو که باز کردم هوا تاریک شده بود بازم دلم خواب میخواست ولی تشنم بود

کش و قوصی به کمرم دادم و با یه خمیازه ی گنده

(لامصب خمیازه رو کع نوشتم چند تا خمیازه پشت سر هم رفتم)

از جا بلند شدم و به آشپز خونه رفتم بطری آب رو از یخچال بیرون کشیدم

خواستم سر بکشم که یاد پس گردنیای مامان افتادم و مثل یه دختر خوب تو لیوان آب ریختم و خوردم

چرا کسی نیست؟

یعنی خوابیدن؟

تو همین فکر بودم که سر و کله ی مهیاد پیدا شد

- به زن دایی جان وقت خواب

چش غره ای بهش رفتم - مهیاد روز اول چی بهت گفتم؟

- صورتش رو خاروند و ژست فکر کردن به خودش گرفت
- اها یادم اومد وقتی بهت گفتم زن دایی مثل الان بهم چشم غزه رفتی و گفتی اینجاکه رسید صداش رو نازک کرد و گفت
- فکر کنم چند سال ازم بزرگتر باشی این طور صدام نزن
- بعدش هم نیشش رو باز کرد که اخمی بهش کردم
- مهیاد خیلی پر رویی اگه عشقم رو بهت دادم!
- چشاش گرد شد
- عشقت کیه؟ فکر نکنم به درد من بخوره!
- چشمکی زدم
- یعنی سولماز رو نمیخواهی؟! باشه بهش میگم به خاستگاری جواب مثبت بده.
- کمی نگام کرد و گفت
- نوژا خالی بستی دیگه درسته؟
- وای خدا تبدیل شدم به چوپان دروغگو دیگه کسی حرفم رو باور نمیکنه!
- نه خیر اقا مهیاد یه خاستگار داره که یک ساله ولش نمیکنه هیچ دروغی هم در کار نیست سرش رو زیر انداخت و گفت
- حالا کی هست خاستگارش آدم خوبیه؟
- متعجب از رفتارش گفتم
- چته مهیاد؟ میدونم ازش خوشتر اومده اینو به خاطر ماجرای ارنست میگم ولی چرا اینقد شل و ولی؟
- صندلی کناریم رو کشید و نشست
- میترسم نتونم دوشش داشته باشم، میترسم با من خوشبخت نشه.

دلم به حال غم صداش سوخت

- مهبیادی بهتره دیگه به مینا فکر نکنی زندگی کن سولماز دختری پر انرژیه ، بهش اعتماد کن.

از جاش بلند شد

- بهش فکر میکنم

اخمام تو هم رفت بچه پر رو یک ساعت براش روضه خوندم تازه میگه بهش فکرمیکنم.

به اتاقش رفت منم بلند شدم و برای احتیاط یه لیوان اب ریختم و با خودم با اتاقم بردم م سواکی زدم و مثل همیشه لباس خوابم که شامل یه شلوار گشاد و بلوز آستین بلند و گشادی بود رو پوشیدم و چراغ رو خاموش کردم و رو تخت نشستم که در زده شد - بفرمایید

پاشا بود اومد تو در رو بست

- کاری داری؟

بدون توجه به سوالم خودش رو انداخت رو تخت و گفت

- چراغ خواب رو خاموش کن خوابم میاد

همین طور با دهن باز نگاه میکردم که چشاش رو باز کرد و گفت

- چرا خاموش نمیکنی؟

حرصم گرفت حتی ازم اجازه هم نگرفت

- پاشا لطفا برو اتاق بخواب.

ساعدهش رو رو پیشونیش گذاشت و چشاش رو بست

- الان هم تو اتاق خودم

- پاشا \_\_\_\_\_

با صدای جیغم صاف نشست و گفت  
 - چته نکنه فکر کردی با این لباسای گل گشادت وا میدم ها؟  
 دندونام رو رو هم فشردم و گفتم  
 - لباسای من هیچ دخلی به تو نداره حالا هم برو اتاقت میخوام بخوابم  
 بدون توجه به حرفام دستش رو گذاشت زیر سرش و یه وری خوابید و گفت  
 - مگه از اون لباس خوابا نداری؟  
 گیج پرسیدم - کدوم لباس خوابا؟  
 شیطون خندید و گفت  
 - همون توری قرمزا.. اونا قشنگ تره  
 چشمم رو زیز کردم و گفتم - دقیقا کجا دیدی که میگی قشنگ تره؟  
 ابرویی بالا انداخت و گفت - یه جای خوب.  
 جیغ کشیدم - کجا؟  
 - چته بابا همه بیدار شدن خوب پشت ویتترین دیدم میخواستی کجا ببینم!  
 صاف خوابید و گفت - خاموش کن دیگه؟  
 دیدم قصد رفتن نداره چراغ رو خاموش کردم و با فاصله ازش خوابیدم  
 دیگه چونه نزدم و کنارش خوابیدم و با آرامشی واقعی به خواب رفتم.  
 پارت هفتاد و دو  
 چه شام به آرومی باز شد خوا ستم کش و قو صی به بدنم بدم که دیدم یه جا گیر  
 کردم  
 کمی گیج بودم و نمی دونستم کیم و کجام؟  
 فکر کنم وینوزم قدیمی شده که این قد دیر میاد بالا

سرم رو بلند کردم و به شخصی که محکم گرفته بودم نگاه کردم... احساس کردم  
یه جا دیدمش

حالا چرا منو چسبیده؟... کمی نگاهش کردم! این که پاشاس.

خودم رو کشیدم کنار ولی همچنان خواب بود... فکر کنم با لگدام حسابی  
مستفیضش کردم که اینطور سفت گرفته بودم.

شونه ای بالا انداختم... میخواست اتاق خودش بخوابه به من چه!

نگاهی به ساعت کردم ده صبح بود.. نمیخواه بره سر کار؟

بلند شدم و به سرویس رفتمو آبی به صورتم زدم... از کمد لباسی برداشتم و تو  
حموم تنم کردم و اوادم بیرون... همچنین خواب بود... چرا بیدار نمیشه؟

کنارش لبه ی تخت نشستم و اسمش رو صدا زدم

- پاشا نمیخواهی بلند شی؟

بازم بدون حرکت خوابیده بود... دستم به طور غیر ارادی به سمت صورتش رفت

به آرامی دستام رو تو موهایش فرو بردم از صورتش کنار زدم... خواستم دستام رو  
بکشم که دستم اسیر دستاش شد و کف دستام رو به لبش نزدیک کرد و عمیق  
بوسید

خجالت زده لب گزیدم و دستام رو عقب کشیدم

چشاش رو باز کرد و نگام کرد

- بلندشو دیگه مگه نمیری سر کار؟

بدون حرف نگام کرد.. کمی بعد گفت

- نه من یه ماهه سر کار نمیرم امروزم روش.

همین طوره به طرف دسشویی میرفت گفت

- میای بعد صبحونه بریم بلیط بگیریم؟

ذوق زده بهش نگاه کردم که برگشت و منتظر نگام کرد  
 - سرم رو تند تند تکون دادم که خندید و وارد دسشویی شد  
 از اتاق پریدم بیرون و به آشپز خونه رفتم  
 کتری برقی رو پر از آب کردم و برق زدم... میز رو چیدم و چایی رو دم کردم  
 - خیر باشه اول صبح.  
 نگاهی به مهیاد کردم  
 مگه تو هم کار نرفتی؟  
 - نه حال نداشتم  
 با چشای گرد نگاهش کردم - خوبه ورشکست نشدین  
 شونه ای بالا انداخت و پشت میز نشست و گفت  
 - هری و بابا هستن  
 پاشا هم اومد... برای همه چایی ریختم و جلو شون گذاشتم  
 مهیاد با چشایی برق شیطنت توش بود گفت  
 - زن دایی بی زحمت شکر رو بده.  
 به دست دراز شدش نگاه کردم و حرصی شکرریز رو تو دستش کوبیدم  
 لقمه ای گرفتم و تو دهنم گذاشتم که دوباره گفت  
 - زن دایی قاشق یادت رفت بدی.  
 نگاهی به پاشا که نیشش باز بود کردم و لگد محکمی به پای مهیاد کوبیدم  
 - آخ

شروع کرد به مالیدن پاهاش

- چه عجب یه بار درست کوبیدی  
 پشت چشمی برای پاشا که این حرف رو زده بود نازک کردم و رو به مهیاد گفتم  
 - مهیاد خان یه حرفی رو به ادم یه بار میزنن!  
 گفتم نگو نگو چرا نمیفهمی  
 لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت  
 - من چه گناهی کردم که مادرم با داییم فاصله سنیسون زیاد بوده هـا؟  
 منم ارزو دارم دلم میخواد بگم دایی زن دایی چرا درکم نمیکنید  
 با چشای گرد نگاش کردم این الان جدی گفت یا داره شوخی میکنه؟  
 از چهرش چیزی نفهمیدم... به پاشا نگاه کردم در حالی که سعی میکرد نخنده به  
 شونه های مهیاد زد و گفت  
 - دایی جان من مشکلی ندارم بهم بگو دایی.  
 بعد سرش رو به طرف من برگردوند و اشاره کرد یه چیزی بگم  
 اخمام تو هم رفت یه زن دایی گفتن اینقد مهمه؟!  
 - خوب باشه ولی تو جمع اجازه نداری اینطور صدام کنی.  
 نیشای هر دو شون باز شد که گفتم  
 - چرا صبحونه کوفت نمیکنین؟!  
 نیشای بازشون بسته شد و شروع به خوردن کردن  
 بعد صبحونه به اتاقم رفتم و کت و شلواری مشکی پوشیدم و روسری کوتاه قرمزی  
 رو وری سرم انداختمو پشت گردنم گره زدم  
 عینک آفتابیم رو روی مو هام تنظیم کردم و رژ قرمزی خیلی کم رنگ رو لبام  
 کشیدم

کیفم رو برداشتم و موبایلم روتوش گذاشتم که پا شا بدون در زدن وارد شد جاش  
غره ای بهش رفتم و به سمت در حرکت کردم ولی اون حرکتی نکرد

- چرا وایسادی بریم دیگه!

این طور میخوای بیای؟

نگاهی به لباسام کردم کاملا پوشیده بود حتی کتم هم تا زیر باسنم میرسید

- مگه چشمه لباسم؟

قدمی برداشت و روبروم ایستاد - همه جاش مشکله؟

نفسم رو دادم بیرون

— بین پا شا اگه میخوای همیشه این طور اذیت کنی آزمون تو یه جوب نمیره  
لباسم پوشیده و کامله

حتی تو ایران هم خیلیا این طور پوشیده نیستن. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد  
و خیره نگام کرد و گفت

- این طور ببرمت بیرون که دوباره میدزدنت.

چشام گرد شد... با خنده مستی به سینش زدم و

گفتم - دیونه

خندید و دستام رو گرفت

- برای یه لحظه هم دستات رو از دستم جدا نمیکنی فهمیدی؟

- چشم حسود خان.

خندش رو خورد و دستام و کشید.. سر جام تگون نخوردم

برگشت و سوالی نگام کرد

دستام رو کشیدم بیرون و روبروش ایستادم و دکمه یقه لباسش که تا آخر باز بود  
رو بستم

نگاهی بهش کردم

- نه این طور شدی برادر بسیجی یکش باز باشه خوبه

گفت - من حسودم یا تو

لبخندی زدم و گفتم - خوب معلومه تو!

پارت هفتاد و سه

دستام رو گرفت و از پله پایین رفتیم مهیاد با دیدنمون ابرویی بالا انداخت و گفت

- شماره بدم خانم!

خندم گرفت که پاشا یه پس گردنی حوالش کرد

- تو غلط میکنی به زن من شماره بدی!

مهیاد کمی پشت گردنش رو مالوند و گفت

- خوب شماره نده!

بعد چشمکی زد - خودم شمارش رو دادم خخخخ

پاشا هم خندش گرفت و گفت - برو بچه پر رو

سوار ماشین شدیم... یه راست رفتیم و سه بلیط گرفتیم

کمی تو شهر چرخید مثل اینکه دلش نمیخواست بره خونه بدون اینکه سرش رو  
بچرخونه گفت

- بریم یه چیزی بزنیم.

- مثلاً چی؟

چشاش برقی زد و گفت - مثلاً حشیشی کراکی چیزی!

چشام گرد شد - پاشا تو اون روز حرفام رو شنیدی؟  
 با خنده سری تکون داد  
 - پس اون روز لو رفتم!!  
 نچ نچی کرد و گفت - یادته یه شب از آشپزخونه سیخ برداشتم  
 گیج گفتم - آره ولی چه ربطی داره؟  
 — اون روز بهت شک کرده بودم به خاطر همین میخواستم عکست که شوت شده  
 بود زیر کمد رو با سیخ بکشم بیرون.  
 آمپر چسبوندم  
 - پاشا تو عکس منو پرت کردی؟  
 من منی کرد و گفت - خوب چیزِ اون روز عصبی بودم.  
 دلخور روم رو گرفتم، خیلی راحت بخشیده بودمش  
 همع حرفای روز اولش تو سرم چرخید  
 عشق فرنگ  
 دلم گرفت و قطره اشکی از چشام چکید  
 چرا بعضی حرفا رو همیشه از دلت بیرون کردی؟  
 چرا یهو دلم گرفت و ازش بدم اومد؟  
 سریع اشکام رو پاک کردم که ماشین رو گوشه ای پارک کرد  
 این که میخواست چیزی بزنه چرا اومد پارک؟  
 - آیناز  
 صدای اروم و نگرانش باعث شد اشکام رو پس بزنه  
 بدون اینکه نگاش کنم گفتم - چرا اینجا پارک کردی؟

بازوم دو به طرف خودش کشیدو سرم رو با دستاش چرخوند  
 — آیناز باور کن من فقط با بابا لج کرده بودم ... میدونم اشتباه کردم...  
 از همون بار اولی که دیدمت دلم رو بردی  
 مطمئن باش اگه میگفتی آینازی هم همین قدر میخواستمت  
 انگشتش رو زیر چشم کشید و اشکام رو پاک کرد  
 - چشای قشنگت دیونم کرد...  
 با مهیاد خوب بودنت حسودم کرد.....  
 شیرین زبونیات عاشقم کرد  
 منتظر تو چشم نگاه کرد یعنی ازم اعتراف میخواست ، عمرا.... حداقل تو این حال  
 نمیتونستم بگم دوست دارم  
 بدون حرف سر جام صاف نشستم و با دستمال کاغذی اشکام رو پاک کردم  
 پاشا هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد بعد از ده دقیقه ماشین متوقف شد.  
 - بیا پایین  
 از ماشین پیاده شدیم به طرفم اومد و دستش رو پشت کمرم انداخت و گفت  
 - بریم بستنی بخوریم؟  
 بدم نیومد — اوهوم خوبه  
 از بستنی فروشی دو تا بستنی گرفت همون جا رو صندلی بدون حرف بستنیامون  
 رو خوردیم  
 تمام مدت زیر نگاهش ذوب کنندش بودم ولی یه کم کسل شده بودم و نمیتونستم  
 شیطنت کنم

از مغازه بیرون زدیم.. پاشا کلافه شده بود چون هر دقیقه دستش تو موهاش فرو  
میرفت

به طرف ماشین رفتیم

- بشن تو ماشین تا من پیام

سری تکون دادم و تو ماشین نشستم...

بعد از پنج دقیقه با یه بغل پر از خوراکی اومد خوراکی ها رو رو پام گذاشت و در  
رو بست

نگاهی به خوراکی ها کردم با دیدن لواشک و آلوچه نیشم شل شد سریع آلوچه  
ها رو کشیدم بیرون و مشغول شدم

- به منم میدی؟

خودش رو مظلوم گرفته بود و به آلوچه تو دستم اشاره کرد

پاکت آلوچه رو جلوش گرفتم که دهندش رو باز کرد

اخمام تو هم ذفت

- نه خودت بخور تو گاز میگیری!

با تعجب گفت

- من گاز میگیرم یا تو که داشتی دماغم رو میکندی؟!

خندم رو خوردم و گفتم - تو هم دستام رو گاز گرفتی!

پفی کرد و گفت

— اون موقع ازت ناراحت بودم فکر میکردم ارسالان دوست پسرتو و میخواستم هر  
طور شده اذیتت کنم

کمی نگاهش کردم و آلوچه رو به طرف دهندش بردم

دهنش رو باز کرد و آلوچه رو خورد  
یکی هم دهن خودم گذاشتم که گفت  
- آیناز!

بهش نگاه کردم

- بلیط ها برای چند روز دیگس میای یکی دو روز بریم خونه ی جنگلی؟  
کمی فکر کردم

- پس مهیاد چی تنها میمونه گناه داره!

کمی اخم کرد

- خوب چند روز دیگه میریم ایران باهامون میاد دوست دارم تنها بریم

- ناراحت نمیشه؟

- نه چرا ناراحت شه؟

با این که دلم راضی نبود مهیاد رو نبریم ولی گفتم باشه

ذوق زده سرش رو به قصد بوسیدنم جلو آورد که آلوچه ای هل دادم تو دهنش با  
خنده چش غره ای رفت و ماشین رو روشن کرد

به ویلا رفتیم و وسایلمون رو جمع کردیم مهیاد رفته بود شرکت

پاشا ماجرا رو تلفنی بهش گفت....دوباره به طرف خونه ی جنگلی حرکت کردیم

حس خوبی داشتم ولی اینکه تنها میریم کمی معذبم میکرد

دوباره یه سری وسایل گرفتیم ولی این بار لواشک توش نبود

چون همه لواشکای قشنگی که دفعه ی قبل خریده بودیم تو خونه ی جنگلی  
منتظرم بودن

لواشکای عزیزم من دارم میایم

دوباره حرکت ماشین برام لالایی شد و چشمم گرم خواب شد  
 با حس معلق بودن رو هوا وحشت زده چشمم رو باز کردم و به چهره ی خندون  
 پاشا نگاه کردم برای جلوگیری از افتادن دستام رو دور گردنش انداختم.  
 - پاشا بزارم زمین سنگینم  
 خنده ی بلندی کرد - آره خیلی فکر نکنم بیشتر از چهل کیلو باشی!  
 اخمی کردم - نه خیر چهل و هشت کیلوم  
 - اوه اوه چقدر چاقی!  
 حرصی نگاهش کردم که جلوی در ویلا گذاشتم زمین و کلید رو بهم داد  
 - بگیر خانم چهل و هشت کیلویی در رو باز کن تا من وسایل رو بیارم  
 کلید رو ازش گرفتم و در رو باز کردم با دیدن حال اخمام تو هم رفت چرا اینجا  
 اینقد به هم ریختس؟  
 پفی کشیدم و خودم رو روی مبل انداختم که احساس کردن ماتحتم سوراخ شد  
 دستم رو بردم زیر و کشیدمش بیرون.  
 آخه کدوم خری چنگال رو گذاشته رو مبل؟!  
 چشمم تو حدقه چرخوندم... آینه‌ز خانم کارت در اومد تمیز کردن اینجا با خودته  
 کتم رو در آوردم و رو دسته مبل گذاشتم زیرش یه تاپ بندی سفید بود ... شونه  
 ای بالا انداختم و از همون مبل هاشروع به جمع کردن کردم  
 ظرفای کثیف روی میز هم برداشتم و به آشپز خونه بردم  
 با دیدن آشپز خونه تو دلم سه روز غذای عمومی اعلام کردم و بدون دستکش  
 شروع به شستن ظرفا با دستای قشنگم کردم  
 پارت هفتاد و چهار

- خسته نباشی

با صدای پاشا ابرویی بالا انداختم و بهش نگاه کردم

- کی اومدی؟

بدون حرف جلو اومد و از پشت بغلم کرد و چونش رو روی شونم گذاشت

با تکون دادن خودم سعی کردم پشش بزنم

- نکن پاشا... تواین خونه بمب منفجر شده؟

چرا ظرف ها رو نشسته رفتین؟

متعجب نگام کردو گفت

- خیلی ببخشید که نگران تو بودیما!

- الان باید نگرانم باشی با این آشپز خونه کثیف

دستش رو از دور کمرم باز کرد

- نگران نباش خودم کمکت میکنم

شروع به تمیز کردن میزکرد منم ظرفا رو شستم... خوراکی هایی که گرفته بودیم رو تو کابینت چیدیم و با جارو و دستمال به جون پذیرایی افتادیم

خسته و کوفته رو مبل نشستمیم که پاشا گفت — آیناز از اون ابگوشتا درست میکنی؟

- لبخند بد جنسی زدم - تو که دوست نداشتی؟

تعجبی ساختگی تو صورتش نشوند

- کی؟ من؟ نه بابا من عاشق ابگوشتت شدم.

خندیدم - باشه شکمو

از جام بلند شدم و مشغول درست کردن آبگوشت شدم

به ساعتی طول کشید تا برای آقای شکمو آبگوشتی بارگذاشتم  
به پاشا سپردم نیم ساعت دیگه زیر زود پز رو ببندد خودمم رفتم تا دوشی بگیرم  
نیم ساعته دوشی گرفتمو تاپ شلوارکی پوشیدم و موهام رو اتو زدم از اتاق بیرون  
رفتم

پاشا در حالی که خیار گاز میگرفت تلویزیون میدید

- چرا خیارمیخوری خودت رو سیر میکنی!

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت

- ایناز مردم از گشنگی غذا رو بکش

- باشه

به آشپزخونه رفتمو مشغول چیدن میز شدم پاشا هم اومد کمک و خورش رو تو  
ظرف کشید و رو میز گذاشت

به خاطر کمک کردنش لبخندی رو لبام نشست

منم برنج و کشیدم و رو میز گذاشتم

پشت میز نشست و بویی کشید - وای بوش آدم رو مست میکنه

ذوق زده نگاش کردم که گفت - همه غذا ها رو اینقد خوب درست میکنی؟

شونه ای بالا انداختم نمیدونم آخه امتحان نکردم

خندید و برام برنج کشید

- مرسی

برای خودش هم کشید و شروع به خوردن کردیم

حالا که میبینم دوتایی سفر اومدم بد نیست خخخ

حسابی خوردیم خودم که داشتم میترکیدم

وضعیت پاشا هم بهتر از من نبود  
 - میگم بریم یه کم قدم بزنیم غدامون هضم شه  
 - فکر خوبیه برو لباست رو عوض کن بریم  
 به اتاقم رفتم و یه شلوار لی با و یه تیشرت گشاد پوشیدم از اینکه لباسم یه کوچولو  
 شلخته باشه خوشم میومد  
 از پله ها پریدم پایین از جاش بلند شد و سمتم اومد  
 با لبخند دستام رو گرفت و از ویلا زدیم بیرون نگاهی بهش کردم و گفتم  
 - خیلی میای اینجا؟  
 دستاش رو روی شونم انداخت و گفت - اره اینجا رو دوست دارم تو چی خوشتر  
 اومد؟  
 آره جای قشنگ و آرام بخشیه  
 نیم ساعتی راه رفتیم و حرف زدیم  
 که صدای ما رو از حرکت نگه داشت  
 - شما هم اینجا بید؟  
 به سمت شخص چرخیدیم ارنست بود که با تعجب بهمون نگاه میکرد جلو تر  
 اومد و با ابرویی بالا رفته گفت  
 - بازم همو دیدیم!  
 پاشا لبخندی بهش زد و گفت  
 - چه تصادف جالبی هر وقت ما اینجا بایم شما هم میایین.  
 ارنست سری تکون داد و گفت  
 - من از دفعه قبل که اومدم هنوز به شهر برنگشتم

پاشا متعجب گفت - چرا؟

ارنست نگاهی به دستای حلقه شده دور شونه هام کرد و گفت — به خاطر ریه هام دکتر خواسته مدتی تو هوای سالم باشم

بعد اشاره ای به دستای پاشا کرد و گفت

- مثل اینکه خیلی با هم دوستین!

پاشا خندید و گفت - آیناز زنه

چشای ارنست گرد شد - آیناز؟ پس اون روز...

پاشا حرفش رو قطع کرد - جریانش مفصله... نوژا اسم دومشه

ارنست کنجکاو گفت چه جریانی مگه ارسلان شوهرش نبود؟

پاشا بی خیال گفت - نه آیناز داشت شوخی میکرد!

نگاه ارنست تو چشم نشست از کینه و بدی نگاهش دلم لرزید

لبخند زوری زد و گفت - چه خانم شیرینی داری پاشا جان

پاشا بیخیال خندید ولی ترسی که توی دلم نشست با خند هاش درمون نشد

ارنست دوباره گفت — فردا شب یکی از دو ستام پارتی داره اگه میخوای سرکار گذاشتن خانمت جبران بشه باید بیاین!

پاشا سری تکون داد و گفت - این جریمه رو می پذیریم

چشای ارنست برقی زد و گفت - عالیه آدرس رو برات میفرستم فعلا من میرم.

ازمون دور شد و رفت... دلخور به پاشا نگاه کردم...

- نمیشد یه جور ماست مالیش میکردی؟ چرا لوم دادی؟

شیطون نگام کرد - تا تو باشی دیگه دروغ نگی.

اخمام تو هم رفت

- ولی اونو ازم متنفر کردی... از طرز نگاهش ترسیدم  
 شونه ای بالا انداخت - متنفر بشه مثلا میخواد چی کار کنه؟  
 بعدم دیدی که گفت بیاین مهمونی تا ببخشم  
 - پاشا من نمیام برق چشاش ترسوندم  
 پاشا عصبی پفی کشید و گفت  
 - آیناز زیادی جدیش گرفتی... بیخیال... بیا برگردیم ویلا  
 دستام رو گرفت و به طرف ویلا حرکت کرد  
 ولی دلم گواه بد میداد تنفر تو نگاهش طوری نبود که با این چیزا جبران بشه!  
 پارت هفتاد و پنج  
 چند ساعت تا غروب آفتاب مونده بود ... بادی تند شروع به وزیدن کرد وابر های  
 سیاه سایه انداخت  
 - چرا اینجا اینقدر بارون میزنه؟  
 نفس عمیقی کشید - به خاطر همینه که من دوشش دارم  
 با افتادن اولین قطره ی بارون نگاهی به هم کردیم و با تمام سرعت شروع به  
 دویدن کردیم  
 قبل از اینکه خیس بشیم خودمون رو به ویلا رسوندیم  
 هوا خیلی یهوئی سرد شد و صدای رعد و برق تو آسمون پیچید  
 پاشا شومینه رو روشن کرد  
 رو زمین جلوی شومینه نشستم... با پتویی برگشت...  
 پتو رو دورمون پیچید.. از خدا خواسته تو بغلش خزیدم و خودم رو جمع کردم...  
 خندید و پتو رو دورمون محکم کرد و گفت

- نظرت چیه شب همین جا بخوابیم.

- خوبه تو اتاق خیلی سرد میشه

محکم تو بغلش فشردم و گفتم

- آینه همیشه پیشم بمون حتی اگه ازم ناراحت شدی؟

کمی ازش فاصله گرفتم - چرا باید ناراحت شم..

شونه ای بالا انداخت

— کلی میگم چون بعضی وقتا با حرفام ناراحت میکنم. یه احساسی بهم میگه تو پیشم نمیمونی.

بی حرف نگاش کردم که گفت — برم یه پتو بیارم زیر پامون بندازیم دلم میخواد دراز بکشم

سری تکون دادم و ازش جدا شدم... به اتاق رفت و با یه پتو و دو تا بالش برگشت  
نیشم باز شود کنار شومینه خوابیدن خیلی باحال و دلچسب بود... خوابید و  
دستاش رو برام باز کرد.. خودم رو تو بغلش انداختم و سرم رو روی بازوش  
گذاشتم

موهام رو بالا زد و پیشونیم رو بوسید... نگاش کردم... سرش رو جلو کشید و گونه  
هام رو بوسید... حسی عجیب رونم جوانه زد احساس کردم امن ترین جای دنیا  
همین جاست..

با اخم به چشای شیطونش نگاه کردم که بلند خندید

- دیگه اخم فایده نداره خانمم... تمام و کمال مال من شدی.

دلگیر بهش نگاه کردم

- پاشا خیلی وحشی هستی چرا به خواستم توجه نکردی؟

پفی کشید و گفت

- از این به بعد به خواستت توجه میکنم خوبه؟

- نه بابا زحمت میکشی!

پتو رودور خودم پیچیدم و خوابیدم که خودش رو بهم نزدیک کرد

- آیناز نمیتونستم صبر کنم جبران میکنم... قهر نکن دیگه.

مظلوم نگام کرد

دوباره دلم براش سوخت و خر شدم و باهاش آشتی کردم

کشوندم تو بغلش و تا صبح زمزمه های عاشقونش دلم و نرم و نرم تر کرد

صبح قبل از بیدار زدنش دوشی گرفتم موهام رو خشک کردم و تاپ و دامنی تا

زانو هام پوشیدم و سراغ پاشا رفتم هنوز هم خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم

تصمیم گرفتم صبحونه رو آمادع کنم بعد برم سراغش و بیدارش کنم کتری برقی

رو پر از آب کردم و گذاشتم جوش بیاد

تو کابینت دنبال قوری گشتم که با یه بغل لواشک رو برو شدم

خوشحال کشوندمشون بیرون تا بعد تو کیفم براشون جاسازی کنم

دوباره دنبال قوری گشتم که این بار زود پیداش کردم و چایی خشک توش ریختم

کتری به صدا در اومد... آب جوش رو خالی کردم تو قوری و و میز رو چیدم.

سراغ پاشا رفتم تا بیدارش کنم که با جای خالیش روبرو شدم

پتو و بالش ها رو جمع کردم و تو کمد گذاشتم

بعد از یه ربع پاشا هم اومد

با دیدنم چشاش برقی زد و محکم بغلم کرد

- خانم من از این تیپا هم بلد بوده بزنه!؟

خجالت زده لب گزیدم که پیشونیم رو بوسید و برام صندلی کشید... خیرگیه نگاش دست پاچم میگرد... مثل اینکه تازه یادم اومده بود باید خجالت بکشم.

بعد از صبحونه وسایلمون رو جمع کردیم تا برگردیم شهر

چون شب باید میرفتیم میهمونی ارنست... با این که را ضی نبودم ولی پا شا گفت باید بریم

باز هم تسلیم حرفاش شدم و قبول کردم ولی ای کاش این بار کوتاه نمیامدم و رو حرفم میموندم...

پارت هفتاد و شش

طرفای ظهر رسیدیم خونه از بس خسته بودم خوابم برد

فکر کنم یه چهار ساعتی خوابیدم که صدای پاشا منو از خواب بیدار کرد

به زور چشمم رو باز کردم و به چشمای شاد و خندونش نگاه کردم

— پا شو خانم خواب آلو آخه چقد میخوابی؟ حوصله سر رفت پا شو یه کم برام برقص.

با چشای خواب آلو چند بار پلک زدم و سر جام نشستم چشام سنگین بود دلم خواب میخواست... پلکام خواست بسته بشه که صدای پاشا بلند شد

- پاشو برو یه دوش بگیر خوابت بپره باید بریم پارتی.

با گفتن این حرف پاشا لرزی کردم و خواب از سرم پرید

با چشای مظلوم بهش نگاه کردم

- پاشا خواهش میکنم من دلشوره دارم.

کمی متفکر بهم نگاه کرد و گفت - تا حالا پارتی رفتی؟

به نشونه نه سرم رو بالا دادم که لبخندی زد

- پس دلشورت از اینه نگران نباش من کنارتم نمیذارم اتفاقی برات بیفته

با این حرفش دهنم بسته شد از جام بلند شدم و حولم رو برداشتم و به حموم رفتم

دوش آب سردی گرفتم تا هم سر حال بیام هم پوستم برای آرایش آماده بشه میخواستم امشب آرایش کنم چون یه جورایی دلم میخواست تو چشم پاشا از همه قشنگ تر باشم

لباسم رو تند پوشیدم. حال نداشتم یه ساعت تو حموم وایسم تا آب موهام بچیکه پاشا در حال استراحت روی تخت بود با با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و بغلم کرد.

اسمش رو صدا زدم.

- پاشا

سرش رو بلند کرد و خیره ی چشم گفت - جانم

سرم رو رو سینش گذاشتم.

محکم تر بغلم کرد و گفت

- چی میخواستی بگی چهل و هشت کیلویی من!

با این حرفش تمام حس و حالم پرید و سرم رو از سینش برداشتم و چپ چپ نگاه کردم

که قهقهه ش به هوا رفت با اینکه میخواستم بگم شدی همه ی هستی و وجودم ولی با کمی اخم گفتم

- باید آماده شم دیر میشه.

یه نگاه خر خودتی بهم کرد و سری تکون داد و گفت

- تا میرم برات غذا گرم کنم موهات رو خشک کن

- نه پاشا میل ندارم

اخمی کرد و گفت - رو حرف شوهرت حرف نباشه!

اینو گفت و بیرون رفت منم برای خودم رویا بافتم و از لفظ شوهر ذوق مرگ شدم  
سریع موهام رو خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم و پاشا داشت میز رو میچید و  
مهیاد با نیش باز نگاهش میکرد و پشت سر هم شعر میخوند پاشا هم هی بهش  
چش غره میرفت و دندون میسایید

- یه دایی داریم زن ذلیل

زن ذلیل آی زن ذلیل

یه دایی داریم دیونه

دیونه ی یه دردونه

یه دایی داریم زن زلیل

زن زلیل آی زن زلیل

با نیش باز به شعر قشنگ مهیاد گوش میدادم که چشش به من افتاد شیطان  
نگام کرد و گفت

- نیش رو ببند چه خوشش هم اومد! واه واه حیایی چیزی!

بهش نزدیک شدم و یه پس گردنی حوالش کردم که نیشش بسته شد و گفت

- چقدم تفاهم دارن ببشعورا!

گیج نگاهش کردم که گفت - هنوز جای پس گردنی ده دقیقه پیش پاشا میسوخت  
تو دیگه چرا؟

قلبمو شکوندی دیگه دوستت ندارم!

با به چک دیگه که از پاشا خورد دهنش بسته شد و به پاشا نگاه کرد

پاشا با اخم گفت - کم چرت بگو مرده گنده تو غلط میکنی زن منو دوست داشته  
باشی.

بشقاب رو روی میز گذاشت و بهم اشاره کرد بشینم ، بچم باز حسود شد.  
نگاهی به مهیاد کردم در حالی که خندش رو میخورد چشمکی زد و پشت میز  
نشست و گفت

— نوژا تو یه چیزی بهش بگو منم دلم میخواد پیام پارتی...به سن قانونی هم  
رسیدم ولی نمیداره پیام

اگه مهیاد هم باهامون میومد دلم قرص میشد به خاطر همین گفتم - چرا نیای؟  
نگاهی به پاشا کردم - بزار مهیاد هم بیاد.

پف گلاره ای کشید و گفت — بابا ارزست هم خودش مهمونه ما رو هم دعوت  
کرده من که نمیتونم یکی دیگه رو ببرم زشته!  
نگاهی به مهیاد کردم و گفتم

- ببخش داداشی مثل اینکه داییت زیادی هم زن ذلیل نیست!

مهیاد خندید و رو به پاشا گفت - حواست به آجیم باشه یه وقت تنهات نذاری  
پارت هفتاد و هفت

پاشا سری تکون داد و گفت نگران نباش حواسم بهش هست.

غدام رو تند تند خوردم و به اتاقم رفتم

خوب حالجمله ی مخصوص همه ی دخترا!

- وای من امشب چی بپوشم؟!

- میخوای کت بابا رو برات بیارم؟

نگاهی به پاشا که به شدت احساس خوشمزگی میکرد کردم و چش غره ای بهش  
رفتم

دوباره سرم رو تو کمد کردم و بین لبا سم چیزی پیدا کنم لبا سای مجلسی یقه ی  
بازی داشتن

با حال زاری به پاشا نگاه کردم  
 - پاشا همه لباسام باز چیکار کنم؟  
 چشماش رو ریز کرد و گفت  
 - وقتی نمیپوشی چرا خریدی؟  
 - من نخریدم که کار مامانه... پاشو بلند شو بریم خرید.  
 ابروش پرید بالا  
 - تا یک ساعت دیگه باید بریم اون وقت تو میگی بریم خرید؟  
 یه تیپ پسرونه بزن بهت هم میاد؟  
 مشکوک نگاش کردم  
 - راست میگی؟ معلومه که راست میگم زود باش منم میرم آماده شم!  
 به اتاق خودش رفت... بیخیال شلوار لی چسبون و پیرهن طرح مردونه ی خوشگلی  
 رو تخت انداختم  
 جلو میز آرایش مشغول فر کردن موهام شدم و در آخر همش رو بالا سرم بستم  
 که همه موهام مثل آبشار از اطرافم آویزون شدن  
 شروع به آرایش کردم.. با کمی کرم پودر پو ستم رویکد ست و یه درجه رو شن تر  
 کردم  
 سایه ای آبی پشت چشمم زدم و خط چشم نازکی کشیدم  
 مژه هام رو با ریمل پرتر نشون دادم  
 و در آخر رژ گلبهی رو لبام کشیدم.  
 شلوارم روم رو پوشیدم و پیرهنم رو برای زیبا تر شدن دو گوشه ی پایینش رو  
 جلوم گره زدم

قیافه ی بی نقصم زیبا تر شده بود

شالم که جزعی ازم بود رو چند لا کردم و مثل هد جلوی سرم گذاشتم و پشت سرم گره زدم و دوباره چرخوندم و روی سرم آوردم و یه گره ی پاپیونی کوچیک زدم چشمکی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم

به اتاق پاشا رفتم جلوی آینه ایستاده بود و موهایش رو حالت میداد اونم شلوار لی پوشیده بود با تیشرت سبز خوش رنگی فکر کنم امشب میخواد مخ بزنه باید حواسم بهش باشه!

متوجه حـضورم شد و برگشت و بهم نگاه کرد یه باره اخماش رو تو هم کشید و خودش رو جلوم رسوند و با حرص گفت

- دیگه رنگ و روغن نداشتی بیاشی تو صورتت؟!

کمی فکر کردم و گفتم

- راست میگیا اگه به سایم یه کوچولو طلایی هم اضافه کنم خوب میشه.

برگشتم برم بیرون و غرید - آینه از

برگشتم ودستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو بالا بردم تا چهرش رو ببینم چند تا پلک زدم و گفتم

- جونم چیزی شده؟

خیره ی چشمام شد و پف کلافه ای کشید

- بریم دیر شده... گفته باشم هم کلام کسی نمیشی ازم هم جدا نمیشی فهمیدی؟

تند تند سرم رو تگون دادم که دستام رو گرفت و از اتاق خرج شدیم

- صبر کن کیف و پالتوم رو بارم

د ستام رو ول کرد به اتاقم رفتم و موبایلم و انداختم تو کیفم و پاکتوم رو پو شیدم و از اتاق زدم بیرون

بعد از چهل دقیقه داندگی به مهمونی رسیدم... با شنیدن سر و صدا و شلوغی ای که از بیرون خونه کاملاً معلوم بود قلبم تکون سختی خورد.. خودم رو به پاشا چسبوندم

وارد محیط جشن شدیم نه من نه پاشا کسی رو نمیشناختیم

پاشاهم کلافه دنبال ارنست میگشت که قیافه ی نحسش رو دیدم عجب شکری خوردما آخرش خالی بستنام کار دستم داد خدایا توبه دیگه کسی رو سر کار نمیزارم... خودت کمک کن.

ارنست به پاشا دست داد و رو به من لبخند کجی زد و گفت

— بانو چه زیبا شدین حواست باشه نذر دنت

پشت حرفش هم چه شرمی زد... اخمای پاشا تو هم رفت ولی چیزی نگفت و به جاش دستای منو فشار محکمی داد

آخه به من چه؟ مگه من چشمک زدم؟

راهنماییمون کرد تا گوشه ای روی مبل بشینیم و از جمعیتی که تو هم میلولیدن دور شیم

کنار پاشا نشستیم و دستاش رو محکم گرفتم.. متوجه استرسم شد دستاش رو رو شونه هام انداخت و با لبخندش به آرامش دعوت کرد

خودم رو بهش چسبوندم و کمی آرامش گرفتم

به اطرافم نگاه کردم تازه متوجه ی متوجه ی لباسای ناجور دختر شدم... سرم رو به طرف پاشا چرخوندم داشت نگاهشون میکرد

حرصی آرنجم رو تو پهلویش فرو بردم که آخی گفت و به طرفم چرخید

- چرا میزنی مگه مرض داری؟

اخمام بیشتر شد و با حرص گفتم

- چشات رو درویش کن تا از کاسه درشون نیاوردم  
چشاش خندید ولی بیخیال دوباره سرش رو برگردوند که سریع چویش رو گرفتم  
و صورتش رو به طرف خودم چرخوندم  
دیگه نتونست خودش رو نگه داره و خندید دستام رو از رو صورتش پس زد و  
گفت

- حسود خانم من اصلا حواسم به تپیشون نبود تو فکر بودم  
ولی حالا که یاد آوری کردی میبینم همچین هم بد تیپ نیستن  
چشام آتیشی شد خواستم موهاش رو بکنم که گوشیش زنگ خورد...

پارت هفتاد و هشت

نگاه مرددی بهم کرد و گفت — مهیادِ حتما کار مهمی داره از این جا تگون نخور تا  
بیام

چون از دستش عصبانی بودم بدون حرف روم رو برگردوندم که از جاش بلند شد  
و بوسه ای روی گونم کاشت و ازم دور شد

با استرس اطرافم رو نگاه کردم که خدمت کار چند نمونه نوشیدنی جلوم گذاشت..  
چشام رو آب پرتقال ثابت موند از رو میز برداشتمش و جرعه ای ازش خوردم طعم  
عجیبش باعث شد از خوردن بیشترش منصرف شم

و سر جاش بزارمش

با خاموش شدن چراغا ترسی تو دلم نشست.... بی هوا خمیازه ای کشیدم .. واقعا  
به خرس گفتم پاشو گم شو اینجا جای منه!

دلم خواب میخواست ولی از نظرم این خواب یک باره ای که به سراغم اومده بود  
عجیب و ترسناک اومد چند بار چشام خواست رو هم بره که سرم رو تگون دادم  
باید حد اقل تا اومدن پاشا خودم رو نگه دارم

خاستم بلند شدم که سرم گیج رفت مطمئن شدم دارو به خوردم دادن... آگه همه ی لیوان رو میخوردم مرگم حتمی بود با این حجم داروی بیهوشی که تو شربت ریخته بودن

سرم سنگینی میکرد به مبل تکیه زدم و و سنگینی سرم رو روی مبل انداختم ولی دیگه توان باز گذاشتن چشمم رو نداشتم فقط از خدا خواستم این ماجرا رو ختم به خیر کنه

چشام رو هم رفت و به خوابی عمیق و فرو رفتم

\*پاشا\*

باورم نمیشد یعنی چی؟ چرا باید سر بابا این بلا میومد حالا که زندگی داشت رنگ خوشی میگرفت چرا بابا باید تو تصادف جونش رو از دست میداد؟!

شکه شده بودم و حواسم به اطرافم نبود ا شک تمام صورتم رو خیس کرده بود گوشه ی دیوار تو خودم پیچیده بودم

زمان از دستم خارج شده بود ولی یه لحظه یاد آیناز افتادم که اونجا تنهاست باید میرفتم سراغش و برمیکشیم خونه

همه م مشغول خوش گذرونی بودن به جایی که نشسته بودیم رفتیم ولی خبری از آیناز نبود...

ترسیده دور و اطرافم رو نگاه کردم ولی نبود که نبود... عصبی شدم بهش گفته بودم از جات تکون نخور پس کجا رفت؟

نگام به طرف پله ها کشیده شد از زور عصبانیت لب گزیدم و به طرف پله ها حرکت کردم همه ی اتاق ها رو یکی یکی سرک کشیدم ولی نبود نگام به تنها اتاق باقی مونده ته سالن کشیده شد و با سرعت خودم رو بهش رسوندم

دستگیره رو فشار دادم راحت باز شد... در رو هل دادم و وارد اتاق شدم.. با چیزی که رو تخت دیدم قلبم از جا کنده شد و با زانو رو زمین فرود اومدم

امشب روزگار قصد کشتنم رو داشت؟!

از زور عصبانیت و ناراحتی داشتم میمردم یه باره به طرفش هجوم بردم و اون رو زیر مشت و لگد گرفتم — چشاش رو به زور باز کرد و با صدای بی جونی اسمم رو صدا زد که با پشت دست توی دهنش کوبیدم

دلم نمیخواست صدلش رو بشنوم توان اینکه حرفی بزنم و فهشش بدم رو هم نداشتم این قدر زدمش تا دیگه هیچ صدایی ازش در نیومد

دیگه یه لحظه هم نمیتونز ستم اون جا بمونم به طرف در رفتم که دوباره با صدای بیجونی اسمم رو صدا زد

- خفه شو اسمم رو به زبون کثیفت نیار

از اتاق خارج شدم و بدون فکر همون جا ولش کردم...

\*آیناز\*

همه ی بدنم درد میکرد درسته که بدنم بی جون بود ولی مشت و لگد هایی که به بدن بی جونم میخواد رو حس میکردم

باورم نمیشد چرا داشت منو این طور کتک میزد؟!

اصلا کجا رفت نمیخوام اینجا بمونم اینجا رو دوست ندارم

دوباره چشمم رو هم رفت و لی سریع بازش کردم باید از این جا میرفتم

باید سریع خودم رو به پاشا برسونم

به زور سر جام نشستم گیجی و منگی از یه طرف و درد بدنم از یه طرف بهم اجازه ی نشستن رو نمیداد

د ستم رو تکیه گاه بدنم کردم و نشستم تازه نگام به خودم افتاد و خواب از سرم پرید

چرا هیچ لباسی تنم نیست؟ دور و اطرافم رو نگاه کردم و لباسام رو گوشه ی تخت دیدم

پتو رو حصار تنم کردم و دستم رو به طرف لباسام دراز کردم

با زور و و درد لباسام رو پو شیدم از فکرای که تو سرم میچرخید تر سیدم... نکنه کسی بهم... نه نه این امکان نداره

ولی چرا لباس تنم نبود حتما اتفاقی افتاده

اشک تموم صورتم رو خیس کرد و صدای حق حقم بلند شد

چرا نباید روی خوشی رو ببینم؟ خدایا من که ازت خواستم کمک کنی پس چی شد؟

پام رو از تخت پایین گذاشتم و با قدم هایی که به زمین کشیده میشد به طرف در حرکت کردم

من که بی گناه بودم چرا پاشا ولم کرد و رفت؟ چرا؟ چرا؟

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و در رو باز کردم با دیدن شخص پشت در چشای نیمه باز تر شد

ولی با گیج رفتن سرم توان ایستادن رو از دست دادم و تو آغوشش از هوش رفتم پارت هفتاد و نه

#پنج سال بعد#

\*آیناز\*

به سمت قوطی کنسرو نشونه گرفتم .... تیر به هدف خورد و پشتش قوطی کناریش و به ترتیب بعدی

هر شش تیر رو به نشونه زدم

- خانم آقا گفتن برین ماساژشون بدین

به سمت فرانک برگشتم ناجی و فرشته ی نجاتم کسی که اگه نبود....

اخمام رو تو هم کشیدم

- آقا غلط کرد خیلی پر رو شده باید برم ادبش کنم

در حالی که سعی میکرد نخنده گفت میشه خواهش کنم این بار روبه خاطر من چیزی به روش نیارید

پفی کشیدم

- خیلی بیتربیت شده مقصر هم تویی.

سری تکون دادو گفت

- باشه هر چی شما بگین اصلا منو جای اون تنبیه کنید

دندونام رو روی هم ساییدم و جیغی کشیدم

- فررررررررانگ

- بله خانم به نظر منم یه تنبیه نیاز داره????

پشت چشمی براش نازک کردم و به طرف ویلا رفتم

با عصبانیت در اتافش رو باز کردم بدون پیراهن روی تخت خوابیده بود تا منو دید چشاش برقی زد ورو شکم خوابید

- آفرین دختر خوب بدو بیا کارت رو شروع کن.

لبخند خبیثی زدم...حالا میدونم چه طور تنبیهت کنم قلدر خان

به طرفش رفتم و گوشه ی تخت نشستم

دستم رو روی کمرش گذاشتم که ریز خندید

تو یه حرکت چرخوندمش و مشغول قلقلک دادنش شدم

که جیغی کشید





سری تکون دادم و گفتم

- ممنون فرانک اگه تو اونجا نبودی معلوم نبود چه اتفاق دیگه ای میفتاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت - منظورت چیه؟

قطر اشکی از چشم چکید - میدونم کار ارنست

سری تکون داد و گفت - تو همه چیز رو نمیدونی بزار من بهت بگم!

- اول بگو اونجا چیکار میکردی؟

پارت هشتاد

- به وظیفم عمل میکردم.

ابرویی انداختم بالا - چه وظیفه ای؟

— ویلیام قبل از مرگش ازم خواست تا آخر عمرم ازت محافظت کنم حتی پول این

کار رو با دادن کلید ویلایی بهم داد.

چشمم گرد شد - چرا؟

- چون دوست داشت.

مات بهش نگاه کردم چونه هام لرزید و چشمم پر از آب شد کاش همون موقع از

پاشا طلاق میگرفتم

حد اقلش این بود که داشتم برای شوهر از دست رفتن عذا میگرفتم نه اینکه

همچین بلایی سرم بیاد

— همه دار و ندارش الان متعلق به تو... قبل از رفتن به سفر همه استاد رو برای

اطمینان امضا کرد

فقط جای اسم تو خالیه ... از این به بعد محافظتم

- تعقیبم میکردی؟

سری تکون داد

- اون شب اتفاقی برات نیفتاد.

شکه زده نگاش کردم که لبخندی زد فکر کردم لبخند زدن بلد نیست!

ادامه داد - وقتی شوهرت پاشا خان نه ارسلان خان????!

پشت حرفش چشم غره ای رفت و ادامه ی حرفش رو زد

از سالن جشن بیرون رفت حواسم بهت بود.

احساس کردم حرکات اطرافت مشکوکه چون هر کسی خودش از سلف برای خودش نوشیدنی بر میداشت

ولی خدمتکار چند نوع نوشیدنی جلوی تو قرار داد

وقتی چراغ خاموش شد خودم رو بهت نزدیک کردم ولی دیدم یه نفر رو کولت انداخته و داره به طبقه ی بالا میره

منم دنبالت اومدم چون بالا چراغ روشن بود راحت چهره ی طرف رو دیدم میدونی کی بود؟

- کسی جز ارنست نمیتونه باشه

— درسته ارنست بود و باید بگم ارنست یه خلافکار حرفه ایه شاید به ظاهر یه کارخونه دار باشه ولی خلافای زیادی پشتش میکنه

شمارش رو داشتم با خط دوم موبایلیم بهش زنگ زدم و گفتم کارخونت آتیش گرفته اونم سریع از اتاق پرید بیرون کلا پنج دقیقه نشد پس نمیتونسته کاری کرده باشه

پشت سرش پا شا اومد و مشغول گشتن شد منم مجبور شدم پشت پرده های سالن مخفی بشم

ولی بعد از اینکه با عصبانیت اتاق رو ترک کرد و رفت فهمیدم چیزی دیده که فکر بد کرده مردد پشت در ایستاده بودم که در رو باز کردی..

- ممنون فرانک تو فرشته ی نجات منی

- خانم از این به بعد خدمتگذار تون هستم.

لبخند بدجنسی زدم

- فرانک تو باز هم خلاف میکنی یا گذاشتی کنار؟

- راستش دلم نمیخواد دیگه خلاف کنم چون ریسکش بالاست

- یه خلاف کوچولو به خاطر من میکنی؟

ابروهاش بالا پرید - چه خلافی؟

- گفתי زنگ زدی به ارنست و گفתי کارخونش آتیش گرفته درسته؟

سری تکون داد که گفتم - چه طور این اتفاق در واقعیتهم بیفته!

خیلی ریلکس گفت

- میخوای کارخونش رو آتیش بزنی؟

سری تکون دادم

- آره ولی نمیخوام کسی توش باشه فقط کارخونش آتیش بگیره به جای زندگی من که آتیشش زد.

- جسارت نباشه خانم ولی نمیخواین واقعیت رو به شوهرتون بگین؟

- کدوم واقعیت جه طور ثابت کنم که اتفاقی نیف تازه من بیهوش بودم تو همون حالت به باد کتم گرفت چرا باید ببخشمش؟

- بهم خبر دادن که پدر پاشا تو تصادف فوت شده

با دهن باز نگاش کردم - چه چی؟



— همون موقع که گوشیش زنگ خورد احتمالا میخواستن همین موضوع رو بهش بگن و اینکه به وضعیت توجهی نکرد علتش حالت غیر عادی خودش بود.

دلم پر از غم شد آقای پارسا جون بود

— خانم به نظرم مرگ پدر پاشا هم کار ارنست بوده

.. چی میگی چرا باید اونو بکشه؟

— برای اینکه مهیاد با زنگ زدن پاشا رو ازت جدا کنه!

دندونام رو رو هم ساییدم - فرانک

— بله خانم

— باید نابودش کنیم اولین قدم آتیش زدن کارخونش

دومین قدم انداختنش ته زندان

مکسی کردم - کمکم میکنی؟

بله بانو معلومه که کمکت میکنم ولی قبلش کارای ثبت اسناد رو باید انجام بدیم

تا حساب بانکی ویلیام برات باز بشه چون برای اینکار به پول نیاز داریم

— باشه هر کاری میخوای بکن!

پارت هشتاد و یک

\*آیناز\*

#زمان حال#

با پریدن آرش توی بغلم از فکر بیرون اومدم

خودش رو لوس کرد وگفت

— مامان داروین خرم نمیشه؟

چش غره ای بهش رفتم

- بی ادب صد بار بهت گفتم نگو خر... اسب بابا اسب فهمیدی؟  
 اخماش رو تو هم کشید و گفت  
 --- دلم میخواد بگم خر اصلا چرا تو همیشه به بابا میگی خر شاید آدم خوبی باشه  
 من کع ندیدمش!  
 ولی حالا که تو به بابا اینومیگی منم دلم میخواد به داروین بگم خر.  
 سر کله داروین پیدا شد با دیدن موهاش چشم گرد شد - داروین چی شدی؟  
 به حالت گریه گفت  
 - من استعفا میدم پسرت کشت منو من رفتم بای.  
 - داروین  
 - بله خانم؟  
 - آرش میخواد عذرخواهی کنه!  
 یه نیشگون از کوهان آرش گرفتم که صاف ایستاد و گفت  
 - راست میگه ببخشید که بهت گفتم خر... دیگه موهاش رو هم نمیکشم... باهاتم  
 قهر نمیکنم... از اینجا نرو باشه داروین جونم؟  
 در حالی که اشکاش سرازیر بود گفت  
 - من که بابام نیست باهام بازی کنه تو هم میخوای بری؟  
 آب دماغش رو کشید بالا و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و مظلوم به  
 داروین نگاه کرد که یهو داروین برداشتش و تو بغل فشارش داد و گفت  
 - گریه نکن رئیس کوچولوی من معلومه که نمیرم.. شوخی کردم گریه نکن.  
 - خوب آرش خان نظرت چیه بریم بیرون چرخ بزنیم.  
 آرش با زوق نگام کرد - داروین و فرانک هم ببریم؟

آره که میبریم زود برو یه تیپ رئیس کوچولویی بزن.

- باشه داروین بریم برام لباس انتخاب کن

داروین سرش رو تگون داد و وارد اتاق آرش شدن.

منم از جام بلندشدم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم

\*پاشا\*

- مهیاد

مهیاد با عجله خودش رو انداخت بیرون از اتاق

- اومدم بابا چرا اینقدر داد و هوار میکنی؟!

- زود باش دیر شد باید به قرارمون برسیم.

پوزخندی زد

- اونا از خداهشونه با ما معامله کنن عجله نکن.

- هر چی باید سرموقع به قرارمون برسیم.

- نگران نباش تو رستورانن بیابون نیستن که یه چیزی کوفت میکنن تا ما برسیم

به طرف ماشین رفتیم هر دو سوار ماشین من شدیم نگام روی ماشین آیناز ثابت

موند پوزخندی زدم... نفروخته بودمش

گذاشتمش تا درس عبرت بگیرم و طرف هیچ زنی نرم... همشون مثل همن خائن.

دورو. عوضی

ماشین رو روشن کردم و به طرف رستوران مورد نظر روندم همزمان فکرم به

گذشته برگشت زمانی که مهیاد حرفم رو قبول نکرد وبا هم به اون خونه ی لعنتی

برگشتیم ولی نبود آب شده بود و تو زمین فرو رفته بود

دنبالش نگشتم چون برام ارزشی نداشت هر جهنمی رفته بود برام فرقی نمیکرد

با رستوران رسیدیم و سراغ مهمونامون رفتیم رسیده بودن با دیدنمون خوشحال از جابلند شدن و دست دادن

میدونستم این معامله براشون خیلی باارزشه ولی برای من سودمند تر بود تصمیم گرفتیم قبل از هر چیزی غذایی بخوریم

غذامون رو سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم

همون موقع دو بادیگارد که گندگی و ابهتشون ترسناک بود توجهم رو جلب کرد ولی جلوتر که اومدن متوجه پسر بچه چهار ساله ای که با کت و شلوار و سطرشون راه میرفت و ادای رئیس ها رو در میآورد باعث شد بعد از مدت ها ردی از لبخند رو لبام بشینه

پسره عجیب به دلم نشست و دلم نمیخواست چشم ازش بردارم

غذا سفارش دادن ولی برای چهار نفر حتما برای پدر پسره

نمیدونم چرا ولی به پدرش حسودیم شد حال خودم رو درک نمی کردم

سرم رو زیر انداختم و مشغول غدام شدم این بار صدای پاشنه ی کفشی زنونه که معلوم بود حرکتش از روی غرور و خود خواهیسه باعث شد سرم رو بلند کنم

کت و شلوازی مشکی پوشیده بود و شال حریری مشکی دور سرش پیچیده بود و عینک آفتابی بزرگی که نیمی از صورتش رو گرفته بود

ولی سری که زیر افتاده بود و چشمی که به سنگ کف زمین بود نشون داد فخر فروش نیست

با رفتنش طرف همون پسر بچه ابرو هام بالا پرید

یکی از بادیگارد ها بلند شد و صندلی رو براش کشید

دقیقا پشت به من نشست و کیفش رو گوشه ی میز گذاشت

با لگدی که مهیاد به پام زد از دید زدنشون دست کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم.

پارت هشتاد و دو

\*آیناز\*

عینکم رو روی سرم گذاشتم .. نگاهی به استیک توی بشقاب کردم

- فرانگ مطمئنی گوشت خوک نیست!؟

سری تگون داد و گفت

- خانم گوشت خوک برشته نمیشه و وسطش خام میمونه و هر چی بیشتر بپزیش آب میشه...

برش بزنین میفهمین که گوشت خوک نیست

برشی از وسطش زدم - آره مثل اینکه درست میگی

نگاهی به پشت سرم کرد و گفت

- خانم میز پشت سرتون....

نگاش کردم... مکئی کرد و گفت

- پاشا و مهیاد نشستن.

یک باره قلبم محکم کوبید و فکر کنم رنگ از رخم پرید چون فرانک گفت

— نترس نشناختت.. ولی از ورودت تا موقعی که بشینی نگاش روت بود... الان هم

گه گذاری نگاهی بهت میندازه

احساس کردم قلبم میخواد از تو سینم بزنه بیرون

دلم میخواست برگردم و نگاش کنم ببینم بعد از پنج سال چه شکلی شده



حال خودم رو نمی فهمیدم مگه من ازش متنفر نشده بودم؟ چرا چرا من ازش بدم میادا!

ترسیده به آرش نگاهی کردم خدا کنه متوجه ی شباهت زیادش با آرش نشده باشه!

استیک رو مثل یه نجیب زاده برش میزد و تو دهانش میزاشت و هر بار دهانش رو پاک میکرد دلم براش ضعف رفت

و لبخندی روی لبام نشست

ذهنم پر کشید به دو ماه بعد از اینکه فرانک نجاتم داد

اینقدر درگیر کارهای ارنست و بدبخت کردنش بودیم که از خودم غافل شده بودم

وقتی فهمیدم که حالت تهوع امونم رو برید و سرگیجه و تنبلی بهم غالب شد.

اون موقع بود که فهمیدم پاشا هنوز دست از سرم برنداشته و قراره تیکه ای از وجودش درونم رشد کنه

اول خیلی ناراحت شدم نمی خواستمش ولی بعد از به دنیا اومدنش نه تنها من بلکه فرانک و داروین هم دیونش شدن

شیرین بود و با خندهاش دلبری میکرد

- خانم

نگاهی به داروین انداختم

چرا نمی خورید سرد شد

سری تکون دادم و برشی به استیک زدم... زیاد دوست نداشتم ولی چوم آرش و پسرا دوست داشتن گفتم برای منم مثل خودشون سفارش بدن

چند تیکه خوردم و قلبم بیتابی میکرد عینکم رو روی چشم گذاشتم و شالم رو جلوتر کشیدم

طبق معمول وقتِ ناراحتی سیگاری از کیفم بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم  
 فرانک فندکش رو بیرون کشید و برام آتیش روشن کرد  
 با اولین دودی که بیرون دادم ذهنم به چند سال قبل برگشت  
 #گذاشته#

وای فرانک چه منظره ی زیبایی تا حالا دیدن یه آتیش اینقدر دلم رو آروم نکرده  
 بود ولی مطمئنی کسی تو کارخونه نیست.

— خیالتون راحت خانم نگهبان رو بیهوش کردم و انداختم بیرون.. کس دیگه ای  
 هم داخل کارخونه نبود

- کات عالی بود حالا باید کاری کنیم که لو بره و بیفته زندان

- بله بانو ولی قبلش باید داروین رو از زندان بکشیم بیرون

اون تو کشیدن نقشه استاده

\*پاشا\*

بوی سیگاری غلیظ به مشامم رسید ابروم رو بالا انداختم و دنبال شخص نابلدی  
 که تو رستوران سیگار میکشید گشتم چشمم روی همون زن سیاه پوش ثابت موند  
 و اخمام تو هم رفت چرا به حقوق دیگران احترام نمیداشت؟

صدای اعتراض مهیاد هم بلند شد

- اه این چه دود و دمیه که بلند کرده خفه شدم.

خواست از جاش بلند شه که دیلون دست رو شونش گذاشت و نشوندش

- آقای مهیاد مثل اینکه خانم رو نمیشناسید که میخواید برید هشدار بدید!!

- منظورتون چیه؟

دیلون نیم نگاهی به زن سیاه پوش کرد و گفت

- اسم واقعهش رو نمیدونم ولی معروفه به گربه ی سیاه  
 شاید اگه بگم نیم اغراق کردم ولی یک سوم شهر مال خودشه  
 اون وارث ویلیامه  
 و با هوش و ذکاوتش اون ارثیه رو دو برابر کرده  
 مثل یه گربه چنگول میندازه ولی کسی تا حالا صداش رو هم نشنیده چون کسی  
 رو لایق هم صحبتی با خودش نمیدونه  
 همیشه سیاه میپوشه به همین خاطر بهش میگن گربه ی سیاه....  
 پارت هشتاد و سه  
 مهیاد عصبی از جاش بلند شد  
 - هر کی میخواد باشه ولی باید به دیگران احترام بذاره  
 دیلون ترسید - حماقت نکن مهیاد بادیدگارداش با کف زمین یکیت میکنن!  
 ولی مهیاد بدون توجه به حرف دیلون به سمت میز رفت و دقیقاً کنار زن ایستاد  
 زن عینکش رو برداشت و به مهیاد نگاهی کرد ولی زاویش طوری بود که صورتش  
 رو نمیدیدم  
 مهیاد با دهانی باز نگاهش میکرد  
 \*آیناز\*  
 - مهیاد داره میاد سمتمون.  
 شکه به فرانک نگاه کردم... امروز روز شانسم نبود.... نفس عمیقی کشیدم تا  
 ریلکس بشم  
 پک دیگه ای به سیگارم زدم که دست راستم ایستاد

— خانم فکر نمیکنید باید به حقوق دیگران احترام بذارین.. به فکر دیگران نیستین حداقل به فکر بچتون باشید

مدتی که حرف میزد سرم پایین بود... عینکم رو برداشتم.. سرم رو بلند کردم و نگام رو تو چشاش قفل کردم

احساس کردم روح از تنش رفت.. نیشخندی زدم

- چرا نمیشینی مهیاد خان؟!

ولی مهیاد خشک شده بود و حرفی نمیزد

به فرانک اشاره کردم کمکش کنه.

از جاش بلند شد و رو صندلی خودش نشوندش... خودشم روی صندلی کناری نشست

- آیند... از

سیگارم رو تو بشقاب خاموش کردم و گفتم - به خاطر شما خاموش میکنم

- ت... و

— مهیاد بهتر چیزی از این موضوع به داییت نگی چون نمیتونم قول بدم اگه دیدمش از چرخ گوشت ردش نکنم

چشای مهیاد گرد شد - چرا؟

غضبناک نگاش کردم که چشاش پر از تعجب شد

- مامان این آقا کیه؟

با گفتن مامان چشای مهیاد گرد شد و به طرف آرش نگاهی کرد ولی با دیدنش دهانش باز موند

حتما متوجه شباهتش با پاشا شده.... مجبور شدم از در تهدید وارد بشم

— شنیدی مهیاد اگه چیری بهش بگی میگم پسرا تا میخوره بزانش همون قدری که اون شب منو زد.

با چشای پر غم نگام کرد ولی دوباره به سمت آرش سرش رو چرخوند

حرصی گفتم - مفهوم شد؟

با ابرو اشاره ای به آرش کرد - پسرته؟

- مامان چرا جواب ریست رو نمیدی؟

لبخندی به پسر شیرینم زدم - عزیزم ایشون مهیاد خان از دوستای قدیمیم هستن.

اخماش رو تو هم کشید - پس چرا ناراحت کرد؟

لب گزیدم و از توجه های پسرم ذوق مرگ شدم

— چیزی نیست مامان یادته گفتم یه دوستی داشتم که یه بار ناراحتم کرده بود

مجبورش کردم کلاغ پر بره؟

لبای آرش با ذوق باز شد و نگاهی عاشقونه به مهیاد کرد

میتونم بگم بد بخت شد رفت

رو به مهیاد گفتم - میتونم شمارتون رو داشته باشم دوست مامان؟

مهیاد سری تگون داد که فرانک تیکه کاغذی جلوش قرار داد

شماره رو نوشت و آرش با عجله کاغذ رو تو جیبش جا داد

- مهیاد بهت تسلیم میگم به جمع کچل شدگان پیوستی؟

مهیاد که هنوز از شک بیرون نیومده بود گفت - ها؟

هیچی بهتر بری تا پاشا شک نکنه تکرار میکنم بی... هس... چی... زی... نمیگی

مفهومه؟

مهیاد سری تکون داد و بلند شد و از ما دور شد نمیتونستم بهش اعتماد کنم دهن  
لقیش ثابت شده بود

- بلند شین بریم.

- مامان به کی چیزی نگه؟ اصلا چی باید بگه؟ چرا نگه؟ اگه بگه چی...

با نگاه تیزم حرفش روقطع کرد

فرانک گفت. - اگه برگردی چهرت رو کامل میبینه و امکان داره بشناسد

حرصی لب گزیدم که آرش گفت - یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

فرانک گفت - اون اقاها رو که کت شلوار توسی پوشیده میبینی؟

.. آرش سری تکون داد؟

— اون یکی از دوستای مامانته... ولی مامان رو ناراحت کرده... الان هم میخوایم

بریم تا نیاد سراغش ولی اگه مامانت برگرده اونو میشناسه!

چشای آرش برقی زد یا خدایی تو دل گفتم

از جاش بلند شد و کتش رو در آورد و به داروین داد

.. چی کار میکنی؟

چشمکی زد و موهایش رو با دست حالت داد و به طرف وسط سالن رفت

با شالم گوشه صورتم رو پوشوندم و به مسیر رفتنش نگاه کردم .. غیر ارادی نگام

به طرف پاشا کشیده شد

مرد نامرد زندگیم... عشق نامهربون چند روزم

دلم با دیدنش رفت و چونه هام شروع به لرزیدن کرد ولی نگاه اون دنبال آرش

بود سرم رو چرخوندم و به آرش نگاه کردم

همه بغم از بین رفت و چشام گرد شد و دهانم از تعجب باز موند داشت اون  
وسط خردادیان میرقصید دستش رو روی سگگ کمر بندش گذاشته بود و کوهانش  
رو میچرخوند

با هرچرخوندن خودش آهنگه تو ذهنم نقش بست

رین ررین رین ررین رین

سرم رو تکون دادم و کیفم رو از رو میز چنگ زدم... تا نگاه همه دنبال آرش بود از  
رستوران زدم بیرون

داروین دنبالم اومد ولی فرانک موند تا آرش رو بیاره

سوار ماشین شدیم بعد از چند دقیقه آرش و فرانک هم اومدن و روجک من خیلی  
باهوش بود

با نیش باز کنارم نشست و گفت - کارم خوب بود مامان؟

بی طاقت لپش رو محکم بوسیدم - عالی هستی مرد غیرتیه من!

پارت هشتاد و چهار

\*پاشا\*

با زاری به مسیر رفتن گربه ی سیاه نگاه کردم وقتی مهیاد گفت از دوستای  
قدیمیشه دلم میخواست چهرش رو ببینم تا شاید بشناسمش

ولی با کاری که پسرش کرد شکه شدم و حواسم پرت شد نه تنها من بقیه هم با  
دهان باز نگاهش میکردن

بالاخره از رقص دست کشید و به طرفم اومد با دیدن چهرش از نزدیک گیج شدم  
چقدر شبیه منه!

تو تجزیه و تحلیل چهرش بودم که یقم رو گرفت با چشمایی که داشت از حدقه  
میزد بیرون نگاهش کردم که صورتش رو جلو کشید و باعث شد سرم به پایین خم  
شه

به تای ابروش رو داد بالا و گفت - دیگه نیبم به ناموس من چپ نگاه کنی!  
 اینو به زبان انگلیسی گفت  
 صدای مهیاد بلند شد - راحت باش آرش خان ایشون هم ایرانیه!  
 آرش؟ مگه اینم ایرانیه؟  
 چشای آرش درخشید و دستش رو مشت کرد و انگشت شستش رو پایین داد و  
 گفت - افتاد!  
 به جای عصبانی شدن خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم و سرم رو به نشونه  
 ی آره تکون دادم  
 یقم رو ول کرد و با بادیگاردش به بیرون رفت  
 مهیاد داشت ریز ریز بهم میخندید  
 اون دوتا شرکای کاری هم نیششون شل بود  
 گلوم رو صاف کردم و گفتم - بهتر زودتر قرار داد رو ببندیم کار دارم  
 با امضای قرار داد توسط هر دو طرف از جا بلند شدیم و با خدافظی از هم جدا  
 شدیم  
 سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم  
 ذهنم درگیر شده بود  
 مهیاد رفیقی نداشت که من شناسم اونم از نوع زن!  
 ماشین رو پارک کردم و وارد ویلا شدیم مادرم غم زده رو مبل نشسته و به گوشه  
 ای خیره مونده بود  
 به طرفش رفتم و سرش رو بوسیدم خدمتکار داروهاش رو جلوش گذاشت ولی  
 مامان بدون توجه به عکس بابا نگاه میکرد  
 - مامان

سرش رو برگردوند - پسر م کارا خوب پیش رفت؟  
 پیشونیش رو بوسیدم و گفتم - آره مامان عالی بود  
 نگاهی به مهیاد کردم تو فکر بود  
 - مهیاد اون زن کی بود؟  
 مردد بهم نگاه کرد و گفت - آیناز  
 خشک شدم آیناز؟ آیناز با اونا چیکار میکرد؟ یه باره به خودم اومدم به من چه با  
 هرکی میخواد باشه!  
 - اینجا چه خبره پسر آیناز کجا بود؟  
 نگاهی به مامان کردم - مهیاد تو رستوران آیناز رو دیده.  
 صدای پوزخند مهیاد خط انداخت رو اعصابم  
 - چته؟  
 - آرش  
 ابرویی بالا انداختم  
 - آرش با آیناز چه نسبتی داشت؟  
 - خوب معلومه پسرش بود.  
 مات شدم... خشم تمام وجودم رو گرفت فکم از فشار دندونام درد گرفت عصبی  
 غریدم  
 - چرا همون جا نگفتی تا با خاک یکیش کنم ه\_\_\_\_\_؟  
 - جوش نیار آرش پسر خودته  
 مثل آبی که رو آتیش میریزن خاموش شدم و با صدایی که به زور شنیده میشد  
 گفتم - پسر من؟

صدای مامان که با مهیاد مشغول صحبت شد رو نمیشنیدم  
 درست میگفت خیلی شبیه من بود لبخندی رو لبام نشست اون پسر من بود؟  
 دوباره به طرف مهیاد برگشتم  
 ..چرا همون موقع بهم نگفتی حالا باید از کجا پیداش کنم؟  
 مهیاد شونه ای بالا انداخت  
 - به من چه از اولم میدونستم در مورد آینه‌ز اشتباه کردی نباید ولش میکردی  
 اخمام تو هم رفت  
 — من هنوزم به اون شک دارم.. ولی دارم در مورد پسر حرف میزنم...چرا بهم  
 نگفتی؟  
 سرش رو خاروند و گفت  
 - خوب چون گفت اگه بهت بگم با چرخ گوشت چرخت میکنه.  
 چشمم گرد شد لبخندی خواست رو لبام بیاد که خوردمش نه اون بهم نامردی کرد  
 نباید از حرفاش ذوق مرگ شم  
 - باید پیداش کنم اصلا چرا اون وارث ویلیام شده؟  
 - نمیدونم ولی این ارش عجب کلکیه این کار رو کرد که تو مامانش رو نبینی!  
 - مگه اون میدونست من کیم؟  
 - نه.... نمیدونم چرا این کار رو کرد شاید آینه‌ز بهش گفته!  
 مامان هاج و واج نگامون میکرد  
 - مگه من نوه دارم  
 نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخندی عمیق رو لبهام نشست.. من اون پسر  
 شیرین رو میخواستم



سرم رو تکون دادم

- آره مامان کپی خودمه

چشای مامان درخشید و گفت

- بیارینش پیشم میخوام ببینمش

نگاهی به مهیاد کردم

- بهت آدرس ندادن؟

خودش رو روی مبل انداخت و گفت - نه

کلافه شدم چه طور باید توشهر به این بزرگی پیداش میکردم

پارت هشتاد و پنج

\*پاشا\*

دو روز از ماجرای رستوران گذشته بود به خاطر مشهور بودن گربه سیاه به راحتی  
تونستم محل زندگیشون رو پیدا کنم

یه ویلا بزرگ و سرتا پا سفید.. زیبایی و عظمت خونه چشمگیر بود

ولی مشکل من پیدا کردن خونش نبود بادیگاردایی بود که دور خونه کشیک  
میدادن

فکر میکردم فقط همون دو بادیگارد رو داره ولی فهمیدم او نابرای محافظت  
شخصی آرش هستن چون چند باری آرش رو بیرون بردن

اگه ایران بودم با یه شکایت بچه رو ازش میگرفتم ولی اینجا با این همه بادیگارد  
امکان نداشت

باید یه طور خودم رو به آرش نزدیک میکردم

- پاشا

چشام رو باز کردم و تکیم رو از مبل گرفتم

– چی شده مهیاد؟

– یه بسته برات اومده ولی فرستنده نداره!

ابرویی بالا انداختم و بسته رو گرفتم و باز کردم...یه دی وی دی بو

د

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم...دی وی دی رو تو دستگاہ گذاشتم

فیلم شروع به پخش شد ولی با دیدن اتاقی خالی ابروم بالا پرید

معلوم بود دوربین مخفیہ توی اتاق این فیلم رو گرفته

در باز شد و...

نفسام تند شد و قلبم اومد تو دهنم خدای من کی این فیلم رو فرستاده؟

ارنست بود که آیناز بی هوش رو روی تخت انداخت.

یعنی ارنست بلایی سرش آورده آیناز راست میگفت کاش اون شب نمیرفتم

میخواستم فیلم رو قطع کنم تحمل دیدن بیشترش رو نداشتم ککه یهو رو صفحه

نوشته ای ظاهر شد

«تا آخرش رو ببین پشیمون میشی،»

کی این فیلم رو فرستاده که این قدر من و میشناسه؟

ارنست خواست بشینه روی تخت که گو شیش زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت،

چی شد؟

چرا آیناز بلند نمیشه؟

چند دقیقه بعد با ورود خودم به اتاق و زیر مِشت و لگد گرفتنش قلبم مچاله شد  
باورم نمیشد که این طور زده با شمش اون شب دو شک بهم وارد شد و عکس  
العمل دست خودم نبود

چشام رو بستم تا تا شاهد له شدن نباشم با صدا زدن اسمم بازم زدمش خدا لعنتم  
کنه حتی اگه اون منو ببخشه خودم خودمو نمیبخشم

من از اتاق بیرون رفتم به زحمت تو جاش نشستم و و به طرف در نگاه کرد و زد  
زیر گریه با دیدن وضعیتش و زار زد منم همراهش زار زدم و خدا ازت نگذره ارنست  
چه بلایی بود که سرم آوردی؟

به سختی و با درد لباساش رو پوشید

کاش کنارش بودم و مرحم دردش میشدم!

کاش میمردم و دستم رو روش بلند نمیکردم!

از تخت پایین اومد و با پاییی که به زمین میکشید به طرف در رفت و تمام.....

بی حرف به روبروم خیره شدم

چقدر بی فکر زندگی رو نابود کردم

چقدر سنگدل کتکش زدم

چقدر گریه هاش در مانده بود

و چقدر من احمقم

یعنی روزای خوشمون بر میگردد؟ یعنی میشه منو ببخشه؟

پا کت رو برداشتم و زیر و رو کردم دیگه چیزی نبود. یعنی کی این فیلم رو  
فرستاده؟ چرا خواسته از اشتباه در بیام؟

چرا خاسته با عذاب وجدان منو بکشه؟ ولی چرا این قدر دیر این فیلم رو فرستاده؟

\*آیناز\*

پوزخند ی گوشه ی لبم نشست قهوه ی تلخم رو برداشتم و یه باره سر کشیدم...  
بکش پاشا خان میدونم الان داری از عذاب وجدان میمیری با هر لحظه آب شدن  
دل، روحم و زندگیم شاد میشه فکر کرده نفهمیدم دو روز در خونه بست نشسته!

میدونستم مهیاد بهش میگه! ولی نه به این سرعت

برای آرشم دندون تیز کرده ولی دیگه حتی از نزدیک هم نمیزارم ببینش!

بعد از اینکه آرش رو باردار شدم شک و دو دلی امونم رو برید ترسیدم واقعا  
ارنست بلائی سرم آورده باشه

ولی فرانک به خونه ی طرف رفت و وقتی فهمید اتاقش دوربین مخفی داره همه  
ی اتفاقات اون شب رو توی فلش یختو برام آورد تا مطمئن بشم بچم حروم  
نیست.

- خانم مهمان داریم.

به داروین نگاه بی رمقی کردم - کیه؟

- مهیاد.

هشتادو شش

ابرویی بالا انداختم

- آرش بهش زنگ زده؟

- بله خانم.

پف کلا فه ای کشیدم - بزارین بیاد تو.

آرش با شوق و خوشحالی خودش رو انداخت تو حال - وای دوست مامان اومده!

مشعول رقص شد و شروع به شعر خواندن کرد -

آخ جونمی جون آخ جون

آخ جونمی جون آخ جون

وای جونمی جونمی جون

وای جونمی جونمی جون

- بسه آرش

با انرژی به طرفم اومد و گفت - مامان برای منم کلاغ پر میره؟

چش غره ای بهش رفتم - آرش مهمون رو اذیت نمیکنی فهمیدی؟

لب لوچش آویزون شد - حداقل خرم که میتونه بشه

لبخند خبیثی رو لبهام نشست - خرت نه ولی اسبت میتونه بشه.

جیغی کشید و محکم بغلم کرد - وای مرسی مامامی

باز شروع به رقص کرد

- وای چقدر گلم من

خوشگل و نازگلم من

- بیشتر از خودت تعریف کن

- ا مامان از تو هم تعریف کردم که.

- کی؟!

- سلام

با صدای مهیاد به طرفش چرخیدیم که آرش به سمتش هجوم برد و از پاهاش

اویزون شد

مهیاد هم از زمین کشیدش بالا و بغلش کرد

- پسر دایی من چطوره؟

اخمام تو هم رفت و چش غره ای به مهیاد رفتم.

آرش متفکر گفت - پسر دایی چیه؟ اصلا دایی چیه؟

مهیاد کلش رو خاروند و فهمید کار زیادی در پیش داره!  
 - هیچی ولش کن اصلا خودت بگو چی صدات کنم  
 آرش بادی به غب غب انداخت  
 - خوب معلومه رئیس  
 مهیاد سری تکون داد - باشه رئیس هر چی تو بگی  
 - آرش بزار مهیاد بشینه.  
 از بغل مهیاد پایین اومد و دستاش رو کشید و روی مبل نشوند و رو بهش گفت  
 - از خودت پذیرایی کن چون بعدش میخوایم بریم سالن بازی.  
 مهیاد لبخندی زد و گفت - من آمادم رئیس  
 با هم به طرف سالن بازی رفتن.. تو دلم به مهیاد خندیدم بیچاره شد کاری باهاش  
 کنه که شماره ی ارش رو که دید گوشه رو جواب نده  
 - خانم الفی میخواد بیاد.  
 به سرعت از جام پریدم - چی؟ بگو اجازه نداره این جا بیاد میخواد لومون بده؟  
 - خانم میگه گریم کردم کار مهمی دارم  
 حرصی لب گزیدم  
 - بگو بیا ولی اگه لو رفتیم خودم میکشمت.  
 - باشه خانم.  
 به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و دوباره گذشته جلوی چشمم به  
 تصویر کشیده شد  
 #فلش بک#  
 - جناب من میخوام مدت زندونی بودنش رو بخرم به هر قیمتی.

- پوزخندی به روم پاشید - هر چیزی خریدنی نیست باید صبر کنی تا بیاد بیرون.  
 عصبی شدم وقتی دیدم این راه جواب نمیده از در دیگه ای وارد شدم  
 - دلت میخواد چند خلاف کار بزرگ رو به دام بندازی؟  
 ابرویی بالا انداخت - منظورت چیه؟  
 - داروین و فرانک خیلپاشون رو میشناسن اگه داروین رو آزاد کنی یکی یکی همه  
 ی قاچاغ چیا رو گیر میندازم و تحویل میدم  
 - چه طور میخوای اینکار رو کنی؟  
 - من جانشین ویلیامم پس بامن وارد معامله میشن.  
 کمی فکر کرد و گفت  
 - قبوله ولی اگه زیر قولت زدی پرونده ی سنگین تری براش درست میکنم.  
 - باشه اولینش ارنست که دشمن خودم هم هست.  
 از جاش بلند شد و روبروم ایستاد  
 - چه طور میخوای با دشمنت معامله کنی؟  
 اون که نمیدونه من کیم کافیه یه اسم مستعار برای خودم درست کنم و چهرم رو  
 بپوشونم  
 \*حال\*  
 چند تقه به در خورد  
 - بیا تو  
 در رو باز کرد - خانم اومدن  
 - الان میام

بلند شدم و لباس درستی پوشیدم ، همه فکر میکنند من یه خلافکار بزرگم ولی نمیدونن که فقط به خاطر گیر انداختن خلافکار ها این کار رو میکنم و برای خودم یه پا پلیسم

از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم با دیدن شخص رو بروم قلبم ایستاد مگه الفی نمیخواست بیاد پس چرا این اینجاست؟ مگه نباید تو زندان باشه؟  
فریاد کشیدم - تو اینجا چی کار میکنی؟

دستاش رو بالا آورد و گفت آروم باش من الفیم  
نقاب رو کامل از صورتش کشید و لبخندی حرص درار زد  
- خوب چی کارداشتی؟

- اومدم ماموریت جدید بهت بدم.  
عصبی دندان ساییدم — الفی داری سوء استفاده میکنی تو این پنج سال حد اقل ده خلافکار رو به جای آزادی داروین بهت دادم دیگه تمومش کن.  
- این اخریه خواهش میکنم کمکم کن.

پفی کشیدم - بگو  
پارت هشتاد و هفت  
نگاه مرددی بهم کرد

- برای انجام این ماموریت باید بری ایران  
با شنیدن اسم ایران ابرو هام پرید بالا و رد لبخندی رو لبام نشست  
- چه جالب داره ازش خوشم میاد... خوب میشنوم!

— هدف یه قچاغچیه انسانه که این بار میخواد از ایران شکاراش رو جمع کنه!  
هیچوقت تو یه کشور ثابت نمیونه و هر بار از یه کشور آدم جمع میکنه.. تو باید بری ایران و براش آدم جمع کنی و وارد معامله شی.

- اوکی ولی از کجا معلوم اون با من معامله کنه شاید کسایی رو اونجا میشناسه.
- باید تا ایران نرفته بهش زنگ بزنی و پیشنهاد کار بهش بدی تا رفتنت هم مشکوک نباشه.
- باشه شمارش رو بده
- برگه ای روی میز گذاشت از میز برداشتم و شمارش رو گرفتم
- اسم روی صفحه رو خوندم چشمم گرد شد اون یه زن بود
- سوالی به الفی نگاه کردم که خندید
- گوشی رو برداشت
- الو
- سالویا؟
- شما؟
- باید گربه سیاه رو بشناسی
- اوه چه چیز باعث شده افتخار هم صحبتی با شما رو داشته باشم.
- یه پیشنهاد همکاری؟
- متعجب پرسید - چه پیشنهادی؟
- شنیدم میخوای بری ایران سوغاتی بیاری.
- قهقه ای زد - چه اطلاعات دقیقی؟ واقعا راسته که همه جا نفوذی داری!
- بله من قصد سفر به ایران رو داشتم وقتی این موضوع رو فهمیدم تصمیم گرفتم تو ایران هم بیکار نباشم
- باز هم خندید — حتما باعث افتخاره تو بهتر ایران رومیشناسی کارمون راحت میشه.

- باشه پس ایران میبینمت.

- اوکی

گوشی رو قطع کردم الفی ماسکش رو زده بود از جا بلند شد و به سمت اومد

- رو پیشنهاد همیشهگیم هم فکر کن.

اخمام تو هم رفت - یه بار جوابت رو دادم

نفسش رو داد بیرون

- من رفتم اطلاعات جدید دست اومد بیخبرم نزار

- باشه

الفی رفت منم سراغ آرش رفتم ببینم چه بلایی سر مهیاد آورده

در سالن رو آرام باز کردم تا متوجه ی من نشن...قدمی داخل برداشتم

مهیاد در حالی که دور سالن میدوید آرش روی شونه هاش نشست بود از سر و

صورتش معلوم بود حسابی خسته شد

- آرش

مهیاد با دیدنم مسیر دویدنش روبه طرفم برگردوند

در حالی که نفس نفس میزد گفت

- چرا این بچه اینقدر انرژی داره مردم وای کشت منو.

- آرش مگه نگفتم عمو رو اذیت نکن

- باشه بابا

آروم به صورت مهیاد زد - بزارم زمین

مهیاد نشست. آرش پرید پایین و به طرف سالن دوید

مهیاد روبروم ایستاد و دستی رو موهام کشید

- چون گربه سیاهی موهات رو سیاه کردی؟  
 لبخندی زدم - دلم برات تنگ شده بود داداشی.  
 چشاش به آب نشست و تو بغل کشیدم و گفتم  
 - خیلی نامردی حد اقل به من میگفتی!  
 ازش جدا شدم و چپ چپ نگاهش کردم - نه اینکه خیلی دهن قرصی داری!  
 نیشاش شل شد و میون گریه خندید - از این به بعد باید هر روز تحمل کنی؟  
 لبخندی زدم - احتمالاً فردا برای کاری برم ایران معلوم نیست کی برمیگردم ولی  
 وقتی برگشتم خبرت میدم.  
 نگران نگام کرد - آیناز تو که خلافتکار نشدی؟  
 - بهم اعتماد کن مهیاد  
 سری تکون داد و گفت - به دایی یه فرصت میدی؟  
 لب گزیدم - مگه اون بهم فرصت داد؟  
 - بگذر آیناز بعد از اینکه اون فیلم رو دید داغون شد.. میدونم کار خودت بود پس  
 انکار نکن  
 - بزار این کارم تموم شه بعدش حرف میزنیم الان ذهنم مشغوله  
 هشتاد و هشت  
 \*آیناز\*

از فرودگاه بیرون اومدیم فرانک و داروین رو فرستادم هتل و خودم به طرف خونه  
 ی خودمون راه افتادم دلم براشون تنگ شده بود بعد از پنج سال به ایران برگشتم  
 اونم بدون خبر  
 مامان از ماجرای که بین من و پاشا اتفاق افتاد خبر نداره و فکر میکنه داماد  
 مهربونش با محبت باهامون زندگی میکنه

به در ویلای بابا رسیدم... دلتنگ به خونه نگاه کردم انگار تموم خاطراتم جلوی  
چشام قدم میزدن .... خاطراتی تلخ و شیرین...  
آرش رو از ماشین پیاده کردم و کیف لباسامون رو برداشتم  
کرایه رو به دولا بهش دادم ولی چیزی نگفت  
زنگ رو زدم  
- کیه

صدای آرش بلند شد - رئیس‌تون اومده در رو باز کنید  
- مامان ماییم مهمون نمیخوای؟  
صدایی از مامان در نیومد فکر کنم رفت تو شک  
- آ... یناز مادر تویی؟

- بله مامانی  
در رو باز کرد  
آرش در رو هل داد و دوید تو منم با یه هیجان و انرژی عجیبی که گرفته بودم  
کیف ها رو برداشتم و وارد خونه شدم  
مامات هیجان زده از خونه اومد بیرون -.. چشای متعجب و خوشحالش خنده رو  
لبام آورد  
- سلام مامانیه خودم

بی حرف دستاش رو باز کرد..... تو آغوشش حل شدم  
آرامشی ناب از جنس خدایی درونم تزریق شد  
چشام خیس شد..... دلم کمی لوس شدن و ناز کردن خاست  
- مامانی

- جونم عزیزم بالاخره اومدی؟
- لم برات تنگ شده مامان.... خیلی تنگ
- عزیز دلم... شیشه ی عمرم کجا بودی؟ چه تنبیهی ما رو کردی که پنج سال نیومدی پیشمون.؟
- مامان تنبیه چیه نشد بیام!
- یکی منو هم تحویل بگیره!!
- از مامان جدا شدم هر رو به آرش خان حسود نگاه کردیم... ورجک هم ظاهرش هم اخلاقش کییه باباشه
- مامان رو زانو نشست و نگاش کرد
- وای چه نوه ی خوشگلی دارم تو کجا بودی مغز گردوی من.
- اخمای آرش تو هم رفت - من مغز گردو نیستم خودم مغز دارم.
- خندم گرفت مامانم خندید وگفت - آخرش آرشم رو دیدم
- بیاین تو مادر رو پا نایستید
- وسایلم رو برداشتم و وارد ویلا شدیم
- مادر همین دیروز اتاقت رو گرد گیری کردم مثل اینکه به دلم افتاده بود میای.
- ممنون مامان پس من وسایلم رو میبرم اتاقم
- وسایل هر دومون رو به اتاق خودم بردم چون تختم دو نفره بود
- نگاهی به اتاقم کردم و دلتنگ روی در و دیوار دست کشیدم
- مامان یه لباس راحت بده از خستگی خستم شد؟
- ها از خستگی خستت شد؟
- کمی فکر کرد و گفت - نه از هواپیما سواری خستم شد

— اها بیا عزیزم بیا به لباس خوشگل تنت کنم تا پدر جون اومد بگع به به چه نوه  
ی خوشگلی دارم

لباسش رو از تنش کندم

- پدر جون کیه؟

لبخندی زدم - پدر جون بابای منه

تیشرت راحتی تنش کردم

لب و لوچش آویزون شد - پس بابای من کی میاد؟

دستام تو هوا خشک شد و با دلی پر درد نگاش کردم

— به زودی میاد رفته سفر اگه مادر جونم پر سید بابات کجا ست بهش بگو رفته  
سفر

با ذوق گفت - راست میگی مامان؟

سرم و تگون دادم و تو دل به خاطر دروغی که بهش دادم خودم رو نفرین کردم

شلوار راحتی هم پاش کردم

پر انرژی دستش رو گذاشت زمین و یه چرخ زدم... از اتاق پرید بیرون

لباس راحتی پوشیدم ولی سعی کردم از رنگ خاموش استفاده نکنم تا شک نکنه

\*پاشا\*

بعد از اینکه تا در خونه باباش تعقیبش کردم به هتل برگشتم می خاستم خونه ی

پدر زنم رو پیدا کنم... پوزخندی به کلمه پدر زن زدم

مادر زن و پدر زنی که هرگز ندیدم و زنی که فقط یک شب مال من بود

وارد اتاقم شدم... خستگی راه رو با خوابی دو ساعته بیرون کردم... تصمیم گرفتم

ماشینی بگیرم تا راحت تر بتونم تعقیبش کنم

دوشی گرفتم و خودم و با سرعت لباسی پوشیدم و به نمایشگاه ماشین رفتم  
بعد از خرید ما شین یک را ست به در خونه ی پدر آیناز رفتم و چند ساعتی به در  
بسته نگاه کردم

شب شده بود... خبری ازش نشد... ما شین رو رو شن کردم و به طرف هتل راه  
افتادم

هشتاد و نه

\*آیناز\*

شماره ی الفی رو گرفتم... تازه به ایران رسیده بود باید برنامه هام رو باهاش  
هماهنگ میکردم

- الو

الفی رسیدی؟

آره یک ساعتیه

- فردا صبح میام هتل باید حرف بزنیم

- نه هتل خوب نیست یه آدس برات میفرستم بیا اونجا ساعت ده صبح میبینمت

- باشه

گوشی رو قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون آرش با بابا حسابی جور شده بود و  
ولش نمیکرد بابا هم از برق چشاش معلوم بود چقدر دوسش داره آخه مگه میشه  
این وروجک قلدر رو دوست نداشت!

به آشپز خونه رفتم و کمک مامان غذا رو چیدم خیلی وقت بود تو چیدن میز  
همکاری نکرده بودم.. چقدر بعضی کارهای کوچک انرژی بخشه و آدم رو به وجد  
میاره

- دخترم برای فرداشب عمو سیامک و خانمش رو دعوت کردم

- ممنون مامان دلم براشون تنگ شده بود راستی چه خبر از سولماز ازدواج کرده؟  
اره مادر با همون خاستگار سمجش ازدواج کرد یه پسر یه ساله هم داره  
تو دلم یه خاک تو سر مهیادی گفتم و رو به مامان گفتم — خربزه ی سیا چند  
سالشه؟

خندید - سه سالشه

سری تکون دادم - خوبه آرش یه هم بازی پیدا کرد

یهو انگار ترسید باشه گفت

- وای مادر خیلی هواست به آرش باشه مثل پلنگ به آدم حمله میکنه.

نیشم شل شد به خودم رفته

- نترس آرش رو نمیتونه بزنه پسرم یه پا نینجا کاره.

- خدا حفظش کنه

- ممنون

میز آماده بود بابا در حالی که آرش تو بغلش بود به آشپزخونه اومد

هراسون به سمتش رفتم - وای بابا برای قلبت خوب نیست چرا بغلش کردی؟

خندید و پسم زد - برو پدر صلواتی کاری به منو نوم نداشته باش

با این حرفش یاد آقای پارسا افتادم بیچاره نوش رو ندید و رفت فکرام رو پس

زدم و برای بابا برنج کشیدم

- ممنون دخترم

- خواهش

برای آرش هم کشیدم که مثل بابا گفت - ممنون دخترم

بابا و مامان خندیدن

– رئیس کوچولوی من رون بزارم یا سینه

کمی فکر کرد و گفت - سینه

براش گذاشتم که شروع به خوردن کرد یه کم هم سالاد کشیدم و کنارش گذاشتم

یه مانتو مشکی از لباسای قدیمیم انتخاب کردم یه چند تایش رو یکی دو بار بیشتر پوشیده بودم و سالم موند بود

و طبق معمول شلوار و شال مشکی سرم کردم

و تو آینه نگاهی به خودم کردم بدنم کمی پر تر شده بود ولی اندامم بی نقص بود و اینو مدیون آموزشهای رزمیه داروین و فرانک بودم

کلید آزروری طلاییه خوشگلم رو برداشتم و از خدا خواستم توش بنزین باشه

از اتاقم خارج شدم

- مامان؟

مامان که مشغول سبزی پاک کردن بود نگام کرد

- جایی میری دخترم؟

- آره باید برم یکی از دوستانم رو ببینم به نظرت ماشین بنزین توش مونده؟

- آره مادر بابات مرتب چکش میکنه که خراب نشه

لبخندی رو لبام نشست

- ممنون

خواستم برو که گفت - ولی مادر تا حالا تمیز نشده فکر کنم خیلی کثیف شده باشه یه کارواش ببرش.

نگاهی به ساعت کردم وقت نداشتم

- اشکال نداره مامان به کاریش میکنم

به پارکینگ رفتم... وقتی نگام به ماشین افتاد وارفته به سمتش قدم به داشتم اگه با این برم که تیکه بارونم میکنن.

ولی راهی نبود در رو به آرومی باز کردم و سوار شدم

تا اینجا ش که به خیر گذشت

ماشین رو رو شن کردم از حیاط خارج کردم و به سمت مقصد راه افتادم که به ترافیک سریه چهار راه گیر افتادم

با دقت که به چهار راه نگاه کردم دیدم خودشه که براش تابلو زدن و مردم رو از سر درگمی در آوردن

همیشه وقتی با بچه ها به این چهار راه میرسیدیم متفکر به اطرافم نگاه میکردم رو به بچه ها میگفتم حالا میگین چه کنم؟!!

این شد که اسم این چهار راه به چهار راه «چه کنم» در بین ما معروف شد

با بوق ماشین کناری از جا پریدم و ماشین رو به حرکت در آوردم دیدم ماشین کناری داره بوق میزنه شیشه رو پایین زدم

یه پسر از نوع جوجه تیغی و یکی دیگه از نوع خروس جنگی

با نیش باز از نوع الاغ راه راه نگهم میکردن یکیش داد زد

- شنیده بودم پولدارا خسیسنا باور نمیکردم بابا یه آب به این رخس بزن گناه داره

شیشه رو بالا زدمو بدون توجه ازش محکم گازیدم و به طرف هتل رفتم تا پسرا رو با خودم ببرم.

نود

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و دوباره با احتیاط کامل پیاده شدم عینکم رو برداشتم و به اطراف نگاه کردم

گوشیم رو از تو. کیفم بیرون کشیدم و به داروین زنگ زدم

- الو

- داروین جلو هتلم زود بباین

- باشه خانم

گوشی رو قطع کردم و در ماشین رو به هم کوبیدم که احساس کردم طوفان شد  
پف هواسم به کثیفی ماشین نبود

حرصی به لباسام که به خاطر کثیفی ماشین پر از گردو خاک شده بود نگاه کردم

قدمی از ماشین دور شدم و شروع به تکوندن گردو خاک لباسم کردم

- خانم کمک نمیخواین؟

سرم رو بلند کردم و با اخم به پسره نگاه کردم حتی لایق جواب دادن هم نیست  
بدون توجه بهش عینکم رو زدم و راه افتادم

ولی مثل اینکه از آدم - سابش نکردنش خیلی حرصی شد چون با صدای بلندی  
گفت

- همه جوهره در خدمتیما تعارف نکن خوشگله

سر جام ایستادم دیگه زیاد از کپنش حرف زده بود به طرفش تغییر مسیر دادم  
انگار از جدی بودنم کمی ترسید ... کمی خودش رو جمع کرد و حالت حق به  
جانبی به خودش گرفت

- ببخشید الان شماچه زری زدید؟

بدون هیچ پشیمونی گفت

- گفتم همه جوهره....

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشتی تو دهنش کوبیدم

و ازش فاصله گرفتم

به طرف هتل راه افتادم هنوز چند قدم دور نشده بودم که احساس کردم دنبالم  
میاد

برگشتم و برای مشیت گره خوردش جاخالی دادم و خواستم به طرفش برم  
بزنمش که یه نفر از پشت محکم گرفتم

عصبی دستش رو پس زدم و به طرفش برگشتم

با دیدنش تو ایران شکه شدم این اینجا چه میکنه؟

وای خدا باز من جلو مهیاد زر زدم مثل اینکه دهن من از اون لق تره

هنوز با دهن باز نگاهش میکردم که به طرف پسره رفت و مشغول کتک زدنش شد  
بابا جنتلمن

- خانم بریم کمکش

به طرف پسر برگشتم

- نه بابا چیزی از پسره نموند بیاین بریم

پاشا رو که هنوز مشغول کتک کاری بود ول کردیم و سوار ماشین شدیم و به طرف  
محل قرار حرکت کردیم

بعد از یه ربع به خونه ی مورد نظر رسیدیم

زنگ در رو زدم که در باز شد.... وارد شدیم

الفی جلوی در ایستاده بود اشاره کرد به داخل ساختمون بریم

همون کار رو کردیم و خودمون رو روی مبل ها انداختیم

جلو مون نشست و گفت

- باید افرادی رو جمع کنیم و بهش تحویل بدیم

- ولی من فکر دیگه ای دارم!

ابروی بالا انداخت و نگام کرد که گفتم  
 - ما نمی تونیم جون افراد بیگناه رو به خاطر یه ریسک به خطر بندازیم  
 ابر تو هم کشید  
 - پس میگی چی کار کنیم؟  
 آرنجم رو روی زانو گذاشتم و به جلو خم شدم  
 - باید با پلیس ایران هماهنگ کنی و افرادی که انتخاب میکنیم از افراد پلیس  
 باشن  
 - به نظرت پلیس ایران کمک میکنه؟  
 - معلومه کمک میکنه قرار عده ای از مردمش دزدیده بشن.  
 سری تکون داد  
 - باشه من فردا میرم و هماهنگ میکنم اگه قبول کردن بهت خبر میدم  
 - باشه پس ما هم میریم  
 از خونه بیرون زدیم رو به پسر گفتم  
 - بیاین بریم تو شهر چرخ بزنیم  
 ،\*پاشا\*

با درد خون گوشه ی لبم رو پاک کردم و از آینه نگاهی بهش کردم زیاد معلوم  
 نبود  
 آی حرصم گرفت...دختره ی چشم سفید دو تا بادبگارد اندازه ی فیل داره نداشت  
 یکیش بیاد کمکم  
 البته خودم حسابی زدمش ولی اونم بیکار نموند...آخرشم با پا در میونی مردم از  
 هم جدا شدیم

به یاد چهره ی شیرین و خواستنیش وقتی که با دهن باز نگام میکرد افتادم و دلم برایش پر کشید باید چیکار میکردم دیگه طاقت دوریش رو ندا شتم با دیدنم عکس العمل تندی نشون داد یعنی میتونم امید وار باشم یا شاید هم تو شک بود!

یه باره یه نقشه ی خبیثانه به ذهنم خطور کرد که باعث شد لبخند بدجنسی گوشه ی لبم بشینه... خودت خواستی آیناز خانم.....!!!

پارت نود و یک

\*آیناز\*

- نظرت در مورد این چه؟

داروین متفکر دستی به صورتش کشید و گفت

- خانم این روبرای چی میخواین؟

چشام چپ شد - داروین از خودت ناامیدم کردی خوب روسری رو سر میکنن دیگه

اینجا که نمیتونم جلو اقوام سیا پوشم مگه شوهرم مرده.

فرانک خودش رو جلو کشید و گفت - خوب بپوشین ببینیم کدومش قشنگ تره

نیشام باز شد - چرا به فکر خودم نرسید

چند تا روسری و شال برداشتم و با اتاق پرو رفتم

یکی یکی امتحان کردم همش قشنگ بود

اصلا کالای ایرانی لایک داره... یا شاخصیم آذربایجان

همه روسری ها رو برداشتم و جلو فروشنده گذاشتم

خانمه فروشنده نیشش رو باز کرد و گفت

- آبی رو بدم... زرد و بدم.... قرمز رو بدم

کدوم رو بدم؟

فکر کرد کم میارم نیشم رو باز کردم و گفتم

- همه روبده!

فروشنده هم نامردی نکرد و در مقابل چشای کردم همه رو پیچید و داد

- ا همه رو دادی؟!!

لبخند دندون نمایی زد

با خنده سری تکون دادم و همه رو حساب کردم

بابا این چه تبلیغیه راه انداختین دهن مردم سرویس میشه که!

- بریم پسرا

از این مغازه بیرون زدیم و رفتیم سراغ بعدی چند تا مانتو هم میخواستم

- هییییییی فهمیدی چی شد؟

پسرا نگران به سمتم برگشتن

- چی شده خانم مشکلی پیش اومده؟

— بعد از پنج سال اومدم ایران سوغاتی هیچی نخریدم....بیاین بریم به ک شور نامردی کنیم و کالای خارجی بخریم تا لو نرفتیم.

خندیدن و دنبالم راه افتادن بعد از کلی خرید که کول این بدبختا دادم از پاساژ زدیم بیرون

بچه ها رو به هتل رسوندم و خودم به خونه برگشتم. خواستم ماشین رو وارد حیاط کنم که یه ماشین برام چراغ زد ماشین رو خاموش کردم و منتظر موندم ببینم چیکار داره

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که طرف از ماشین اومد بیرون با دیدن دوبارش اونم جلوی در خونه ی بابا اخمام تو هم رفت و دندونام رو روی هم ساییدم

اومده اینجا چیکار؟ خودش رو سریع بهم رسوند  
 گوشه ی لبش پاره بود فکر کنم یه کتک حسابی خورده  
 ابرو هام رو بیشتر گره زدم و به پاشایی که خیال حرف زدن نداشت نگاه کردم  
 خونسرد نگام میکرد مثل اینکه هیچ خطایی نکرد  
 - جناب پارسا اومدین اینجا منو نگاه کنید  
 اخمی کرد و گفت - نه اومدم بگم میخوام بچم رو ببینم.  
 دندونام رو از بس فشار دادم فکم در رفت  
 — کدوم بچه؟ فکر نکن میزارم دستت به آرش بخوره اون از کنار من جم نمیخوره  
 مفهوم شد!؟  
 پوزخندی زد  
 - وای ترسیدم یادت رفته اینجا ایرانه به راحتی میتونم ممنوع الخروجت کنم  
 - میخوای بدم پسرا پوستت رو بکنن ها؟ زود از این جا گم شو.  
 در ماشین رو باز کردم که سوار شم که در رو گرفت و گفت — بهتر آرش رو آماده  
 کنی امشب قرار باباش رو ببینه  
 ابرو هام پرید بالا — منظورت چیه؟  
 سرش رو جلو کشید و چند سانتی صورتم نگه داشت  
 - امشب میخوام ببام خونه پدر زنم مشکلیه!  
 از زور عصبانیت در حال انفجار بودم عصبی داد زدم — فکر نکن دوباره قبولت  
 میکنم تو برای من مردی؟  
 عصبی غرید - کی تو رو خواست! من فقط میخوام پیام پیش پسر



میدونم که به مامانت چیزی نگفتی پس کاری نکن خودم زنگ بزنم و همه چیز رو بهشون بگم مفهوم شد!

دلم پر از غم شد.. این بود جواب کاری که در حقم کرد، خودم رو نگه داشتم که جلوش نشکنم

با فکری که به سرم زد لبخند خبیثی به لب نشوندم و گفتم

— باشه آرش رو آماده میکنم بهشون گفتم سفری پس سوتی نده

در مقابل چشمای متعجبش سوارماشین شدم و وارد حیاط شدم

آرش رو جوری آماده کنم که از اینجا اومدن خوبه که... از به دنیا اومدن پشیمون بشی!

پارت نود و دو

وارد خونه شدم آرش با مامان رو مبل نشسته بودن

- سلام

نگام کردن مامان متعجب گفت - چقدر خرید کردی!

سری تکون دادم - تا بزارم اتاق میام بهت توضیح میدم

وارد اتاق شدم و همه خرید ها رو گوشه ای گذاشتم لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم

- خوب چیکار میکنید خوش میگذره؟

آرش با خوشحالی پرید تو بغلم

— مامان من مادر جون و پدر جون خیلی دوست دارم دلم میخواد همیشه پیششون باشم

لپش رو بوس محکمی کردم

..قربونت بشم عزیز دلم

کنار مادر نشستم آرش هم تو بغلم گذاشتم

نگاهی مظلوم بهمامان کردم و گفتم

- مامان من چیز... اومدنمون یهویی شد یادم رفت سوغاتی بخرم به خاطر همین  
مجبور شدم الان بخرم.

مامان لبخند مهربونی زد و گفت

- عزیزم حضورت... بودننت... خوشحالیته... بزرگترین هدیه اس

لبخندم کش اومد و با ذوق لپای مامان هم بوسیدم

آرش دسش رو دور گردنم انداخت و گفت

- مامانی؟

- جونم؟

- مادر جون میگه سهام خیلی اذیت میکنه... اجازه دارم چندتا فن روش برم؟

لب گزیدم

- نه پسرم اون دختر عموته فقط از خودت دفاع کن نزنش اون دختره ضعیفه مثل  
تو رئیس و قوی نیست!

راضی سری تکون داد و گفت

- باشه

حالا پاشوبریم بالا کادو مادر جون رو براش بیاریم

از رو پام پرید پایین و به اتاقم رفتیم

لباسایی که برای مامان خریده بودم رو بهش نشون دادم

- خوشگله؟

- آره مامان برای منم خریدی؟

خندیدم - مگه میشه یکی یدونم رو فراموش کنم؟

لباسش رو بهش نشون دادم.. خندید و گفت

- مامانی توهم یکی یه دونه ی منی!

باید درمورد پاشا بهش میگفتم - آرش؟

نگام کرد

- بابات داره از مسافرت میاد.

چشاش برقی زد و منتظر نگاه کرد

- راستش قبلا یه بار بابات رو دیدی

متعجب گفت - کی؟

تو رستوران... همونی که به خاطر اینکه منو نبینه رقصیدی!

گیج شد - اگه بابامه چرا نباید میدیدت؟

دلم گرفت و اشکی از چشم چکید

- چون از دستس ناراحت بودم... چون اذیتم کرده بود و نتونستم ببخشمش

اخماش تو هم رفت و اشکام رو با دستای کوچیکش پاک کرد

گریه نکن مامانی خودم انتقامت رو ازش میگیرم

لبخند پر رنگی رو لبام نشست

- راست میگی؟

- آره مامانی اصلا هم از اون اقاهه خوشم نیومد!

مامان همیشه بابا رو عوض کنیم مثلا مهیاد بابام باشه؟!

چشام گرد شد

- نه مامان اینو خدا انتخاب کرده دست ما نیست مهیاد برامون یه دوست میمونه.  
 - باشه مامان  
 - بیا تا لباسا رو کادوکنیم  
 لباسای مامان رو بابا رو کادو گرفتم هنوز چسب اخر رو درست نزده بودم که ارش برداشتش و دوید بیرون  
 خندم گرفت از دست این پسر عجول  
 بلند شدم و دنبالش رفتم صدای حرف زدنش به گوشم رسید  
 — این کادو برای مادر جون مهربونم این یکی هم برای پدر جون... خوشحال شدی مادر جون؟  
 مادر خندید و پیشونیش رو بوسید  
 - آره عزیزم مگه میشه تو بهم هدیه بدی و خوشحال نشم عزیز دلم  
 آرش رو تو بغل گرفت و پیشونیش رو بوسید  
 نگاهی بهم کردوگفت  
 - دخترم زحمت کشیدی.  
 - قابلتون رو نداره مادر.... راستی پاشا هم زنگ زد که امشب میرسه  
 لبخندش عمق گرفت  
 - راست میگی مادر... بالاخره قرار دومادمون رو ببینیم؟  
 لبخندی زوری زدم و گفتم  
 - آره دیگه ببخشید که دیر شد.  
 با محبت نگام کرد  
 — این راهی بود که خودمون انتخاب کردیم پس گله ای نیست

پارت نود و سه

صدای زنگ در لبخندی رو لبام نشوند و به سرعت به سمت در دویدم صدای داد  
مامان بلند شد

- صبر کن دخترم از همین جا باز میکنم!

ولی دلم میخواست خودم در رو براشون باز کنم

در چندثانیه خودم رو به در رسوندم و در رو باز کردم

با دیدنشون نیشم خود به خود کش اومد و با جیغ خودم رو تو بغل سیا انداختم

سیا نچ نچی کرد و گفت

- نه تو هنوز بزرگ نشدی.

خندیدم و از ش جدا شدم و بدون حرف ساناز رو تو بغل گرفتم

- خوبی عشقم؟

خندید

- چیشد سولماز رو طلاق دادی؟

ازش جدا شدم

- آره بی وفا بود سرم هوو آورد

سیا گوشام رو پیچوند

- آی آی چت شد یهو؟

- می گم یه کم زود نیومدی یه پنج سال دیگه صبر میکردی بعد میومدی.

در حالی که سعی میکردم گوشام رو از دستش بکشم بیرون گفتم

- ا چرا دم در بفرمایید تو؟

ساناز ریز خندید و به سیا گفت



- جلوچه بده سیامک جان
- سیا گوشم رو ول کرد تازه نگام به یه وروجک خوردنی افتاد جلوش نشستم
- چه خوشگلی تو! دختر من میشی؟
- سهام با خنده گفت
- ولی خوتم مامان دالم
- وای چه خوشمزه حرف میزنی
- دستاش رو گرفتم
- بیا بریم یه رئیس کوچولوی شیطون نشونت بدم
- وارد خونه شدیم آرش دوباره ژست رئیس بودن به خودش گرفته بودو روی مبل لم داده بود
- براش ابرو اومدم که بیاد جلو و سلام کنه
- مغرور جلو اومد و دستاش رو جلوسیا دراز کرد
- سلام من آرش هستم
- سیا با چشای گرد بهش دست داد و لبخندی زد
- سلام آرش خان خوبی؟
- ممنون
- نگاهی به ساناز کرد و گفت
- خیلی خوش اومدین بانو
- نیشای ساناز شل شد و یه باره پرید طرفش و لپش رو بوسید
- نگاه آرش رو سهام ثابت موند انگشتش رو روی لپای تپلش فشار داد و گفت
- مامان این راستکیه؟

خندم گرفت لپ سهام تپل بود و باعث شده بود آرش تعجب کنه  
 ساناز خودش رو جلو کشید و تو گوشم گفت  
 - چه توله ای داری! دومادم میشه؟

خندیدم

- نمیدنم

مامان و بابا هم جلو اومدن و سلام کردن و همگی به پذیرایی رفتیم  
 - خوب عمو جان تعریف کن چیکارا میکردی این مدت چرانیومدی؟  
 لبخندی مصنوعی زدم و گفتم

— راستش اولش که آقای پار سا رحمت خدا رفتن بعد شم آرش دنیا اومد و کارو  
 زندگی نداشت بیایم ولی آخرش اومدیم

سیا نگاهی به آرش کرد و گفت

- خوب آقا آرش تو چیکار میکنی؟

آرش که دوباره ژست قبلش رو گرفته بود گفت

- با بادیگاردام صبح تا شب بازی میکنم

چشای سیا گرد شد و رو بهم گفت

- بادیگارد؟

لبخندی زدم

- خوب آرش یه کم شیطونه دو تا پرستار مرد براش گرفتم که حکم بادیگاردش هم  
 دارن چون واقعا برام سخته همپاش شیطنت کنم

سهام رو به باباش گفت

- بابایی منم بادیگالت موخام

خندیدم

سیا نازش کرد و گفت

- خودم بادیگالت میشم بابایی

با استرس نگاهی به آرش که محو حرکاتشون شده بود شدم که دوباره صدای زنگ بلند شد

صدای مامان بلند شد

- دخترم فکر کنم شوهرت اومد برو در رو براش باز کن

وقتی دیدم همه منتظر نگام میکنن لبخندی زدم و از جام بلند شدم تو دلم پاشا رو فهش بارون کردم و به طرف در حرکت کردم

استرس گرفته بودمو قلبم تند میزد اگه دستم به مهیاد برسه تیکه پارش میکنم

در رو باز کردم خودش بود چشاش برقی زد و گفت

- از همون جا باز میکردی نیازی نبود این همه راه بیای

پوزخندی زدم

- مطمئن باش اگه مجبور نمیشدم نمی اومدم

کمی نگام کرد و اومد تو

- مهمون دارین؟

سرد نگاش کردم نمیدونم چرا تا نگاش میکردم ماجرای اون شب یادم میومد

- سیا و زن و بچش

لبخندی زد - خوبه

چمدونش رو برداشت و به طرف ویلا حرکت کرد

حرصی دندون ساییدم و پشت سرش راه افتادم

پارت نود و چهار

وارد خونه شدیم همه به استقبال اومدن و با خوشرویی باهاش دست دادن

بابا دستی به شونش زد و گفت

- چه عجب دومادمون رو از نزدیک دیدیم

پاشا نگاهی بهم کرد که به چشم غره ی زیر پوستی و نا محسوس بهش رفتم

- متواضعانه سری زیر انداخت و گفت

- کم سعادتیم بوده که نتونستم خدمت برسم

بابا لبخندی زد و گفت

- بیا بشین پسرم حتما خسته ی راهی

چشم پاشا رو آرش ثابت مونده بود و منتظر بود پیره تو بغلش

ولی آرش جلوش ایستاد وگفت - خوش اومدی بابا

لبخندی رو لبای پاشا نشست و آرش رو بغل کرد

- خوبی پسرم؟

ارش سری تکون داد و چیزی نگفت

همه که فکر میکردن رفتار آرش کلا همین طور خشک و سرده ایرادی نگرفتن

- دخترم کیف شوهرت رو به اتاقت ببر

به مامان که این حرف رو زده بود نگاه کردم و به اجبار به طرف کیف رفتم

چشم غره ای به کیفه رفتم و دستش رو کشیدم و به طرف اتاقم بردم کیف رو با

عصبانیت

گوشه ای رها کردم

دستام رو تو موهام بردم و با حرص کشیدم که خیلی دردم گرفت

خود آزار نبودم که به لطف آقا شدم  
 دستم روبیرون آوردم و نفس عمیقی کشیدم  
 چته ایناز آروم باش تو آرش رو داری ناراحت نباش.  
 کمی که اعصابم آروم شد برگشتم تا از اتاق بیرون برم که در باز شد و تو پیشونیم  
 خورد  
 حرصی به پاشا که با لبخند دندان نما نگام میکرد چشم غره رفتم و از اتاق خارج  
 شدم  
 کمی پیشونیم رو مالوندم خدا کنه قرمز نشده باشه پیش آرش نشستم کع آروم تو  
 گوشم گفت  
 - بابایی میتونه خرم شه و بهم سواری بده؟  
 خواهش تو چشماش دلم رو نرم کرد  
 - معلومه کع میتونع فقط باید حسابی ازش سواری بکشی تا حالش جا بیاد  
 چشاش برقی زد... که پیشاپیش برای پاشاچند فاتحه فرستادم  
 پاشا با لباس راحتی برگشت و اون طرف آرش نشست و بلندش کرد و نشوندش  
 روپاش  
 - مادر برای شوهرت یه چایی بیارخستگی از تنش بره.  
 نگاهی به مامان کردم و سری تکون دادم... تو خونه خودم خدمتکارا چایی بهم  
 میدن حالا باید برای آقا پاشا چایی ببرم  
 با حرص یه فنجون برداشتم و تو سینی گذاشتم قوری رو برداشتم و چایی ریختم  
 لام صب چه خو شرنگ هم شد شانسه دیگه حالا اگه خا ستگار بود رنگ چیزخر  
 میشد  
 یعنی الان چایی براش ببرم یه کم زیادیش نمیشه؟

نچ بزار یه کم شوهرم رو نمک گیر کنم شاید آدم شد  
 نمکدون رو برداشتم و یه کم پاشیدم تو چایی  
 ای ول به خودم بخور پاشا جان!  
 نوش جونت.

سینی چایی رو برداشتم و به طرف پاشا حرکت کردم دیدم همچین عاشقانه داره  
 سر تاپام رو نگاه میکنه  
 آخی عزیزم قلبت شکرک نزنه ولی نگران نباش چایی رو که بخوری شکرای قلبت  
 میریزه.

چایی رو جلوش گرفتم با لبخند محوی برداشتش  
 بقیه هم که متوجه ی نگاه های پاشا شده بودن نیششون باز بود  
 حقم دارن فکر میکنن ما این پنج سال رو تو گوش هم ترانه ی عاشقونه میخوندیم  
 چایی رو رو میز گذاشته بود و منتظر خنک شدنش بود  
 ولی من دل تو دلم نبود که زود تر بخورش و رحم روشاد کنه والا خیلی وقته  
 روحم یه دل سیر نخندید  
 با فکر اینکه قرار چه بلاهای دیگه ای سر پاشا خان بیارم لبخند محوی زدم ولی زود  
 خوردمش تا کسی نگه شوهرش رو دیده خل شده  
 دست پاشا سمت چایی داز شد همزمان تو قلبم عروسی به پا شد  
 چایی رو به لبش نزدیک کرد و جرعه ای خورد  
 مکئی کرد و نگاش رو به طرفم چرخوند  
 لبخند دلبرانه ای بر اش زدم و گفتم  
 - چایی خوب شده عزیزم؟

خندش رو خورد و چایی رو به طرفم گرفت

- خیلی خوب شده ولی تا تو نیمی از چایی رو نخوری اصلا از گلوم پایین نمیره

ابرویی بالا انداختم و گفتم

— نه گلم این چایی فقط مخصوص تو ریختم هیچ کس اجازه نداره ازش بخوره حتی خودم.

سیا عقی زدو گفت

- لاواتون رو پلیر بعدا بترکونین اینجا متاهل نشسته

گیج نگاش کردم - متاهل؟

- اره والا الان رفتیم خونه ساماز با دمپایی میفته دنبالم میگه یاد بگیر

پاشا خنده ای کرد و گفت - درسته ولی من حرفم دو تا همیشه خانمم باید نصفش رو بخوره

سیا چش غره ای به پاشا رفت و چایی رو ازش گرفت - بده خودم بخورم بابا!

یه باره نصف چایی رو سر کشید ولی انگار متوجه مزه ی بد چایی شد نگاهی به پاشا که ابرو براش بالا مینداخت کرد

نتونست خودش رو نگه داره و هر چی چایی تو دهنش بود رو با فشار تو صورت پاشا داد بیرون

زدم زیر خنده و بعد از مدت ها یه دل سیر خندیدم

حال و روز پاشا دیدن داشت

آب از سرو روش میچکید و دهنش باز مونده بود

بابا و مامان و ساناز خودشون رو از بس گرفته بودن نخندن قرمز شده بودن

یهو صدای عربده ای بلند شد کی بود؟ چی بود؟

دیدم ای دل غافل سیا به طرفم خیز برداشت  
 سریع پاشدم و خودم رو پشت مبل انداختم  
 که داد زد  
 - دختر گفتم عاقل شدی ولی نع تو درست بشو نیستی؟  
 چرا تو چایی این بدبخت نمک ریختی؟  
 - اِ سیا اولین بار اومده خونه بابا میخواستم نمک گیرش کنم  
 اینو که گفتم ساناز ترکید  
 نیشام رو باز کردم و برای سیا ابرو بالا انداختم  
 پاشا از جاش بلند شد و گفت  
 - بد جور نمک گیر شدم به قدری که میخوام چند ماه ایران بمونم  
 وارفته نگاش کردم که چشمکی زد و به طرف اتاق مشترکمون حرکت کرد  
 بابا خندید و گفت - کاش نمکش رو بیشتر میریختی  
 لبخند زوری زدم که مامان از جاش بلند شد  
 — بزار برم خودم یه چایی برای این بنده خدا بیارم این چه کاری بود کردین گناه  
 داشت  
 حسودیم شد چقدم دومادش رو دوست داره....  
 پارت نود و پنج  
 سر جام نشستم که آرش خودش رو انداخت تو بغلم در گوشم گفت  
 — خوشم اومد تو هم خیلی شیطونیا  
 خندیدم مثل خودش ارم در گوشش گفتم  
 — پس فکر کردی شیطنتت رو از کی به ارث بری وروجک

سهام اومد و پیش آرش نشست که آرش اخمی کرد  
سهام خودش رو جمع کرد و مظلوم گفت با من دوست میشی؟  
اخمای آرش بیشتر شد که در گوشش گفتم  
- عزیزم کاری باهات نداره معلومه از اخمات میترسه.... باهات دوست شو  
آرش سری تکون داد و گفت - باشه باهات دوست میشم  
سهام لبخندی زد - پس بیا بریم بازی کنیم  
آرش اخمی کرد و گفت الان کار دارم برو بعدا میام با هم بازی کنیم  
سهام ناراضی به طرف مامانش رفت  
- چرا نرفتی مامانی؟  
چشمکی زد - نوبتیم که باشه نوبت منه؟  
ابروهام بالا پرید - نه آرش جلو همه اذیتش نکن!  
مشکوک نگام کرد - چرا؟  
- خوب تازه من حالش رو گرفتم!  
- نگران نباش به رئیس اعتماد کن!  
آب دهنم رو قورت دادم - خدا رحم کنه!  
پا شا لباش رو عوض کرد و اومد همون لحظه مامان یه چایی جلوش گذاشت -  
بیا مادر به این دختر همیشه اعتماد کرد  
لبخندی به مامان زد - دستون درد نکنه  
مامان سر جاش نشست و گفت  
- یه بار این دختر یه چایی درست نداد دست مردم  
همیشه خاستگارش رو به همین روش میپروند

منو بگو فکر میکردم وقتی از طرف ناراحتی این کار رو میکنه ولی نه مثل اینکه این کار رفته تو خونش و نمیتونه ازش دست بکشه  
آرش آروم گفت

— چی میریختی تو چاییشون کلک؟

لبخند دندان نمایی زدم

— نه آرش خان نمیتونی ایده های منو بدزدی.

اخمی کرد و روش رو گرفت پا شا چاییش رو برداشت و گفت — چایی مادر زن خوردن داره!

چایی رو به دهنش نزدیک کرد و چشید خیالش که راحت شد مشغول خوردن شد

آرش خمیازه ای کشید

— چیه مامان خوبت میاد؟

سری تکون داد و این بار با خمیازه ی بعدی دستاش رو باز کرد و قوصی به بدنش داد

— آرش تو که همیشه تا نصف شب بیدار بودی چت شده؟

چشمکی زد و اشاره به کنارش کرد

وا پاشا چرا بال بال میزنه چرا لباسش خیسه

بابا در حالی که خندش گرفته بود گفت

— پسرم تو امشب چایی نخوری بهتر بیا برو لباست رو عوض کن پاشا دوباره به اتاق رفت

پسره ی ناغلا پس همش نقش بازی میکرد

— ایناز پاشو پماد سوختگی رو برای شوهرت ببر بدبخت سوخت.



ناچار بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم پماد رو از کشوی یخچال بیرون کشیدم  
و به طرف اتاق رفتم

اروم در رو باز کردم با بالا تنه لخت رو تخت نشسته بود و با دست شکمش رو باد  
میزد

در رو کامل باز کردم که سرش رو بلند کرد و با اخم نگام کرد

روبروش ایستادم و پماد رو سمتش گرفتم که عصبی دستم رو گرفت و به طرف  
خودش کشید

جلو پاش رو زمین افتادم اخمی کردم و گفتم

- این چه کاریه مگه مرض داری؟

پوزخندی زد

— من نه ولی تو اره.... فکر نکن نفهمیدم تو گوشش گفتم چایی رو روم  
بریزه... اینقد از اومدنم ناراحتی؟

ابرو هام بالا پرید

- نه از اینکه اومدی کلاً عشقولک زدم.

اخماش غلیظ شد - بزن میسوزه!

- ها؟

- کرم بزن داره میسوزه.

اخمی کردم و کرم رو جلوش گرفتم

- نه خیر خودت بزن دست که داری

پارت نود و شش

نوچی کرد و بین پاهاش قفل کرد

- تا نزدی نمیزارم بری بیرون
- نگام رو قفل چشای اخموش کردم و دندون ساییدم
- ولم کن چرا خودت نمیزنی؟
- ابرویی بالا انداخت و دستاش رو پشت گردنم گذاشت و موهام رو چنگ زد
- مثل اینکه دلت هوا کرده موهات رو بکنم
- حرصی در پماد رو چرخوندم و نصفش رو رو شکمش خالی کردم
- با حالت چرخشی کرم رو پخش کردم و نگاهی به چشایی که قصد آروم شدن نداشت انداختم
- ولم کن تموم شد
- پاش شل شد خودم رو بیرون کشیدم و دستمالی برداشتمو دستام رو تمیز کردم..توجهی به نگاه خیره و عصبیش نکردم واز اتاق خارج شدم
- آرش کنار سهام نشسته بودو مشغول حرف زدن بود کنار ساناز نشستم که سیا گفت
- فردا با بچه ها میخوایم بریم کوه شما هم بیاین.
- متعجب گفتم
- مگه هنوز هم میرین؟ سهام رو چیکار میکنید؟
- آره سهام رومیزاریم پیش مامان ساناز
- مامان - دخترم خودم مراقب آرش هستم خواستی با شوهرت همراهشون برو
- سری تکون دادم - باشه
- مامان از جاش بلند شد
- من برم کم کم شام رو بکشم

دلم نیومد تنهانش بزارم بلند شدم و به کمکش رفتم  
 مامان طبق عادتش برای مهمون چند نوع غذا درست کرده بود  
 - مامانی خیلی امروز اذیت شدی!  
 لبخندی زد - کاری نکردم مادر  
 میز رو چیدیم و رفتم که صداشون کنم ولی پاشا هنوز نیومده بود  
 - شام آمادس بفرمایین سر میز  
 همگی از جا بلند شدن..به طرف اتاقم رفتم...  
 پاشا با چشمای بسته رو تخت دراز کشیده بود  
 - پاشا  
 پلکش پرید ولی چشاش رو باز نکرد  
 - مامان شام کشیده بلند شو  
 با همون چشمای بسته گفت - نمی خورم  
 حرصی نگاه کردم — چرا مثل بچه ها قهر کردی؟ من به آرش نگفتم چایی روت  
 بریزه ولی چون فهمیده بود از دستت ناراحتم خواست تلافی کنه!  
 پوزخندی زدم و گفتم - پس بهم حق میدی که نبخشم؟!  
 اگه توجای من بودی تو روم تغم نمینداختی.  
 بدون توحه به چشمایی که هنوز بسته بود از اتاق خارج شدم  
 پسره ی الدنگ فکر کرده نازش رو میکشم  
 برداشته اومده اینجا که آبروم رو جلوی بابا مامان ببره  
 پشت میز کنار آرش نشستم  
 مامان - چی شد شوهرت نمیاد مادر؟

- خوب چیزیه کم شکمش میسوخت  
 - وای خدا مرگم بده کرم زدی براش؟  
 - آره مامان نگران نباش خوب میشه  
 همه شروع به غذا خوردن کردن که پاشا هم اومد و صندلی کناریم رو کشید  
 مامان با نگرانی گفت - پسرم بهتر شدی؟  
 - بله مادر نگران نباشید  
 برای خودش برنج کشید و شروع کرد به خوردن  
 آرش رو بهم گفت - مامان برام یه کم سالاد میدی؟  
 از بس پاشا اعصابم رو خورد کرد یادم رفت برای آرش درست غذا بزارم  
 - آره گلم  
 براش سالاد گذاشتم و یه لیوان آب هم کنار دستش گذاشتم  
 - ممنون بانو  
 لبخندی بهش زدم چون پسرا صدام میزدن بانو آرشم یاد گرفته بود و موقعی که  
 میخواست تشکر کنه یا احترام بزاره بانو صدام میزد  
 - نوش جان عزیزم  
 پاشا آروم کنار گوشم گفت  
 - بانو برای شوهرت هم سالاد بکشی بد نیست!  
 نمیدونم احساسم درست بود یا نه ولی حس کردم صداش پر از حسادت بود.  
 یعنی از اینکه برای آرش سالاد کشیدم حسودیش شد؟  
 تا از حسادت نمرده براش سالاد کشیدم و جلوش گذاشتم که گفت — سس هم  
 بزن!

چپ چپ نگاهش کردم و رو سالادش سس ریختم  
- یه لیوان آب هم میخوام.

چش غره ای بهش رفتم

لیوان آب هم کنارش تقریبا کوبیدم به میز

- چقدم شوهرش رو تحویل میگیره!

نگاهی به سیا کردم و گفتم

- چیه بازم متاهل نشسته؟

با خنده سری تکون داد و شروع به خوردن کرد

پارت نود و هفت

برای خودمم سالاد کشیدم که این بار صدای آرش بلند شد

- مامانی من میگو میخوام

با لبخند براش میگو گذاشتم

پاشا - برای منم بزار.

نفس عمیقی برای عصبی نشدنم کشیدم و براش میگو گذاشتم و شروع به غذا خوردن کردم البته اگه بزارن این پدر و پسر

بعد از غذایی که این دو تا برام کوفتش کردن شروع به جمع کردن میز کردم

بقیه هم برگشتن به حال... آرش به رفتارای پاشا حساس شده بود و احساس خطر از جانب پدرش میکرد و سعی داشت منو برای خودش نگه داره

پاشا هم مثل بچه ها حسادتو لجبازی میکرد... کلافه و خسته از از لجبازیشون میز رو جمع کردم و ظرفا رو دستمال کشیدم و تو ماشین گذاشتم

به اتاقم رفتم تا لباسم که کمی کثیف شده بود رو عوض کنم

پیرهن سبز و شیکی که صبح خریده بودم رو از کمد کشیدم بیرونو لباسم رو عوض کردم که صدای گوشیم بلند شد

با دیدن اسم الفی ابرو هام پرید بالا

این وقت شب چیکار داره؟ سریع تماس رو وصل کردم

- الو

- سلام خوبی

- ممنون چیزی شده؟

— آره خبرای خوب دارم پلیس ایران قبول کرده باهامون همکاری کنه فقط پس فردا باید با هم یه سر به اداره ی پلیس بزنیم.

- کارت خوب بود الفی شنبه میبینمت

- باشه بای

- بای

گوشی رو قطع کردم کاش زودتر این ماموریت هم تموم بشه دیگه از این موش و گربه بازی خسته شده بودم

گوشی رو روی میز گذاشتم که از اینه تصویر پاشا که با اخم به دیوار تکیه داده بود رو دیدم

به طرفش برگشتم که با اخم گفت

- الفی کیه؟

بدون جواب نگاش کردم که خودش رو بهم رسوند و جلوم ایستاد

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی گربه ی سیاه؟

گربه ی سیاه رو با حالت مسخره ای گفت...خونسرد و بدون ناراحتی گفتم

- هیچ ربطی به تو نداره.

قشنگ با چشاش میخواسه تیکه پارم کنه ولی من دیگه اون ایناز قبل نبودم که ازش بترسم

بازوم رو گرفت و به دیوار کوبیدم

- میگی یا نه؟

— پاشا دوباره بخوای خر شی و به جونم بیفتی میدم پسرا باهات هلوا مسقطی درست کنن پس بکش عقب

احساس کردم چشاش خندید ولی کوتا نیومد

- باید بگی الفی کیه که میخوای شنبه ببینیش وگر نه بد میبینی؟

سرتق دستام رو به کمرم زدم و گفتم - مثلاً اگه نگم چی میشه؟

خودش رو جلو کشید و نگاش رو از چشمم به لبام دوخت

- روش های زیادی برای تنبیه وجود داره خودت رو ناراحت نکن

حرصی به عقب حلش دادم - الفی پلیسه منم خلافتار نیستم... خلافتارا رو به دام میندازم کافیه یا بازم بگم

با تعجب ابروش رو داد بالا و گفت - پس چرا میخوای ببینیش؟

اخمم و تو هم دادم - برای آخرین ماموریت حالا بکش کنار

نگاش آروم شد و گفت - ایناز خودت رو به خطر نندازی؟

پوزخندی حوالش کردم

- تو اگه حال من برات مهم بود وسط گرگا ولم نمیکردی اونم با اون وضعیت

شرمنده سرشرو زیر انداخت و گفت ولی یک ساعت بعد با مهیاد برگشتیم تو نبود.

چشام پر آب شد

- آره نبودم چون یه عاشق حقیقی مامور برای نگهبانیم گذاشته بود

چون کسی که فکر میکردم دشمنمه ابروم رو نجات داد

- چی میگی آیناز درست بگو بفهمم.

به طرف دررفتم - ویلیام حتی مُردش بیشتر از زنده ی تو به فکرم بود

از اتاق خارج شدم و در رو بستم عمو اینا میخواستن برن

خودم رو به عمو رسوندم

- کجا عمو تاز میخواستم پیام حرف بزیم!

- نه دیگه فردا صبح کوهنوردی داریم برین بخوابین که هفت حرکتیم

- باشه

عمو اینا رفتن و من موندم و یه پسر و پدر حسود و یه تخت دو نفره

پارت نود و هشت

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم و دستم رو روی عسلی بردم و گوشی رو برداشتم

- الو

- سلام صحبت بخیر... بیداری دیگه پاشو آماده شو

- چرا؟

- خره میخوایم بریم کوه دیگه

- اها باشه خره.. چیز... ساناز

- کوفت پاشو ببینم

پتو رو زدم کنار و نشستم سر جام نگاهی به طرف آرش و پاشا کردم و بیخیال  
سرم رو چرخوندم

خواستم بلندش م که با به یاد آوردن صحنه ای که دیدم تیز به سمتشون برگشتم

اینا چرا اینقد عاشقونه همو بغل کردن.....یه وقت مخ آرشو نزنه!

تصمیم گرفتم اول دستی به اب برسونم بعدا بیام حساب پاشا رو بزارم کف دسش

با بیحالی به طرف دسشویی رفتم...دختر کوه رفتنت کم بود!؟

چقد دلم میخواست برگردم تو تخت گرمو نرمم و بخوبم ولی...

بعد از عملیات از دسشویی بیرون اومدم نگاهی به پدر و پسر عاشق و گاهی حسود  
کردم

آرش دیشب وسطمون خوابید و حاضر نشد اتاقش رو عوض کنه منم از خدا  
خواسته قبول کردم

دهنم رو به گوش پاشا رسوندم

- پاشا پاشو

یه کم پلکاش پرید ولی حرکتی نکرد

- پاشا میپاشی یا بیپاشونمت؟

دیدم فایده نداره چرخیدم و آرش رو از رو دستاش برداشتم و درست خوابوندم سر  
جاش.....کنار پاشا نشستم و ناخونام رو فرو کردم تو بازوهاش و محکم فشار  
دادن

که دیدم داره میخند...بیشعور پس بیدار بوده اذیت میکرده!

حرصی نیشگون تیزی از بازوهاش گرفتم که چشاش گرد باز شد و نیم خیز شد

- آی...آی دختر مگه کرم داری؟

- پاشو میخوایم بریم کوه.

گرفت خوابید - من نمیام خوابم میاد.

- به درک

از جام بلند شدم و اتاق رو ترک کردم... به آشپزی خونه رفتم و یه صبحونه چیدم

- مادر میخواستم براتون صبحونه درست کنم

سرم رو به طرف مامان برگردوندم و لبخندی زدم

- قربونت برو بخواب خودم آماده کردم

سری تگون داد و به اتاقش برگشت..یه چایی ریختم که سر و کله پا شا هم پیدا شد

- برای منم چایی بریز.

بدون حرف براش چایی ریختم و مشغول شدم

- کیا میان؟

نیم نگاهی بهش کردم - نمیدونم.

چیزی نگفت... یه صبحونه ی پر و پیمون خوردم و به اتاق رفتم تا آماده شم

در کمد رو باز کردم باید یه لباسی بیوشم که تو دست و پا نیاشه

مانتوی جدید سورمه ایم رو برداشتم و شلوار هم رنگش با یه شال سفید

پاشا هم وارد اتاق شد و به طرفم اومد

- برای منم یه لباس انتخاب کن!

لباساش رو نگاهی انداختم و یه تیشرت سفید و شلوار هم رنگ مانتوم برداشتم تا ست بشیم

لباس رو بهش دادم همون جا مشغول عوض کردن لباساش شد

نگاهی به آرش که تو خواب ناز بود کردم و لباسم رو برداشتم و بردم تو حمام اتاق تا بپوشم

درسته که هنوز شوهرمه ولی اصلا جلوش راحت نیستم و دلم نمیخواد نگاش به بدنم بیفته.

از حمام اومدم بیرون و جلوی آینه ایستادم کرم ضد آفتادی زدم و ریملی به مژهام کشیدم یه رژ لب کالوایی انتخاب کردم و لبام رو رنگی دادم

کوله پشتی قدیمیم رو از کمد برداشتم و موبایلم رو توش گذاشتم

به آشپزی خونه رفتم و بشکه آب و یه کم خوراکی تو کیفم گذاشتم و کولم زدم

پس پاشا کجاست؟

از خونه خارج شدم تو حیاط منتظر ایستاده بود

به طرف پارکینگ رفتم

- کجا؟

ابروی بالا انداختم

- احتمالا پیاده میخوای بری؟

- نه خیر ماشینم بیرونه میخوای بازم با این ماشین کثیف بری؟

- چرا نیوردیش تو؟

شونع ای بالا انداخت - حال نداشتم

- خدا یه حالی بهت بده.

نیشاش باز شد - موافقم.

- ها؟

پارت نود و نه



- خنده ی ریزی کرد و و از حیاط خارج شد... فکر کنم از دوری من دیونه شده!  
 در حیاط رو بستم و به طرف ماشینش رفتم  
 کی رسید ایران؟ کی ماشین خرید؟ کی خونه ی ما رو پیدا کرد؟  
 در ماشین رو باز کردم و کنارش جا گرفتم بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد  
 که گوشیم زنگ خورد فرانک بود
- الو  
 - سلام خانم  
 - سلام  
 - راستش میخواستیم بریم بیرون چرخ بزنیم  
 - باشه مشکلی نیست  
 - چیز میگم خانم کی میتونیم ارش رو ببینیم؟  
 ریز خندیدم میدونستم دلش برای آرش تنگ شده!  
 - فردا میارمش پیشتون  
 خوشحال شد - ممنون خانم  
 خندیدم - خواهش بای  
 - بای  
 سری تکون دادم و گوشی رو تو کیفم جا دادم  
 - کی بود؟  
 نگاهی به پاشاکردم - ها؟  
 - کی زنگ زد؟  
 - مگه هر کی زنگ زد باید بهت بگم؟

- اخماش تو هم رفت - مثلاً شوهرتم  
 - اوه اوه کی میره این همه راهو... شوهر چیه؟  
 برگشتم تو میری خونه ی خودت منم خونه ی خودم تموم شد رفت.  
 - نه بابا اون وقت آرش چی؟  
 - آرش هم از یه مرد بالغ عاقل تره خودش تصمیم میگیره کجا باشه  
 دندون سایید و پاش رو روی گاز گذاشت - آرش پسر منه پیش من میمونه.  
 پفی کشیدم - الان وقت این حرفا نیست تمومش کن.  
 باز گوشه زنگ خورد این بار داروین بود اینا چرا دست از سر کچلم برنمیدارن  
 - الو  
 - سلام خانم  
 - سلام چی شده؟  
 - خانم همیشه الان آرش رو ببینیم.  
 - داروین الان خوابه منم دارم میرم کوه ظهر که برگشتیم زنگ میزنم بیاین پیشش  
 خوبه؟  
 - باشه خانم  
 - برین بیرون بچرخین باد تو سرتون بخوره فکر کنم از بیکاری به این روز افتادین  
 خندید - راست میگی خانم پس ما میریم بیرون  
 - باشه بای  
 - بای  
 پاشا دیگه حرفی نزد و با اخمای تو هم تا تونس ت گاز داد  
 دلم خود به خود گرفت چرا این طور شد؟

سهمم از زندگی همین بود؟

چرا نمیتونم ببخشمش؟

ولی اون گفت فقط بچه رو میخواد و من براش مهم نیستم

لبم رو از تو گاز گرفتم تا اشکام رون نشه

یادم باشه دیگه سوار ماشینش نشم از بس گاز داد حالم داشت بد میشد

نیم ساعت بعد به محل قرار رسیدیم در ماشین رو باز کردم اما نتونستم پیاده شم

کمی صبر کردم تا حالم بهتر بشه چند نفس عمیق کشیدم

پاشا ماشین رو دور زد و جلوم ایستاد

- چی شده آیناز؟

نگاه بی جونی بهش کردم و گفتم

- از تو کولم آب بهم بده

بدون حرف در پشت و باز کرد و آب بهم داد

چند قلپ خوردم و و به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم

حالم اصلا خوب نبود قلبم تند میزد و احساس عطش میکردم

صداش آروم و نگران شد

- آیناز خوبی؟

چشمام رو باز کردم و تو چند سانتی صورتت دیدمش

— بچه ها الان میرسن تو خواستی برو ولی فکر نکنم بتونم راه بیام حالم خوب

نیست

اخمی کرد - اونوقت لابد تو هم اینجا بزارم!!

بی حرف نگاه کردم که یهو ازم دور شد و در رو بست

چرخى زد و سوار شد

- ميريم دكتر

چيزى نگفتم چون حس كردم بهترين كار همينه دنيا دور سرم ميچرخيد و سرم سنگين بود

نميدونم چقدر گذشت كه ماشين متوقف شد

از ماشين پياده شد و چرخى زد و خودش رو بهم رسوند و در رو باز كرد آروم پام رو بيرون گذاشتم كه سرم گيج رفت و لباس پاشا رو چنگ زدم

كشيدم كنار و ماشين رو قفل كرد

دستش رو دور كمرم انداخت و كمك كرد راه برم ولى يه باره دنيا دور سرم چرخيد و پاهام بي چون شد

خواستم بيستم زمين كه بغلم كرد و دويد.

پارت صد

چ شام رو به آرومى باز كردم روى تخت بيمار ستان بودم و دستام ا سير دستاى پاشا

صداش زدم - پاشا

تيز سرش رو بلند كرد و سر جاش ايستاد و نگاه كرد - جونم عزيزم خوبى؟

گيج نگاه كردم من جونشم؟

- پاشا چم شده بود؟

- چيزى نيست عزيزم فشارت رفته بود بالا كه به خير گذشت.

بي حرف نگاه كردم كه دستش رو روى موهام كشيد - الان بهترى؟

سرى تكون دادم دادم كه لبخند بي جونى زد

- مُردم و زنده شدم اگه اتفاقی برات میفتاد خودم رو نمی بخشیدم  
بخش که ناراحتت کردم اگه برگشتم فقط به خاطر تو بوده بی تو این دنیا برام  
بی ارزش!

بهم فرصت بده آیناز. هزار کنارت باشم به دیدنت هم راضیم

دلم برای غم چشاش سوخت - پاشا

- جونم

- بهت... فرصت میدم به خاطر آرش

انگار بهترین خبر دنیا رو بهش داده باشن گل از گلش شکفت و با خوشحالی نگام  
کرد

- نوکرتم به مولا

- کی مرخص میشم حوصله ی اینحا رو ندارم.

— سرمت تموم شد میریم دکتریه قرص فشار برات نوشته که هر وقت احتیاج  
داشتی بخوری برات گرفتمش

سری تکون دادم و نگاهی به سرم که تو اخراش بود کردم و نفس راحتی کشیدم

صندلیش رو کشید و کنارم نشست و گفت

— از این به بعد حق نداری ناراحت بشی ولی اگه ناراحت شدی با زدنم خودت رو  
سبک کن اجازه نداری تو خودت بریزی فهمیدی؟

- مطمئنی؟

سرش رو تکون داد

— پس سعی نکن ناراحتم کنی چون چند ساله نینجا کار میکنم و زیر دستم جون  
سالم به در نمیبری

خندید....به سرم نگاهی کردم تموم شده بیا بکشش.

صبر کن پرستار رو صدا کنم من بلد نیستم

- وا بلدی نمیخواد که!

- صبر کن

رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه پرستار برگشت

پرستار سرم رو از دستم کشید از جام بلند شدم دیگه سرم گیج نمیرفت

پاشا دستم رو گرفت و از بیمارستان خارج شدیم

- اینم از کوه رفتن ما

دستام رو فشاذی داد

— فدای سرت راستی عموت زنگ زد بهش گفتم یه کم حالش به هم خورده ولی

مثل اینکه اونا جورِ دیگه ای برداشت کردن

- چه جور؟

ریز خندید.... منظورش رو فهمیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم -

پاشا

خندید - جوووووونم

اخمی کردم و مستی به بازوش کوبیدم

- حالا بچه از کجا بیارم

خندش رو خورد و گفت

- میگیرم بچه نبوده تموم.

سرم رو تکونی دادم که گوشه پاشا زنگ خورد از جیبش بیرون کشید

همزمان قفل ماشین هم زد - عموته



در ما شین رو باز کرد سوار شدم اونم گو شی رو جواب داد و همزمان تو ما شین نشست

- سلام

....

- آره خوبه چیز مهمی نبود

....

خندید - راست میگم یه کم فشارش بالا پایین شده بود الانم خوبه

....

- باشه گوشی

گوشی رو به طرفم گرفت ازش گرفتم

- الو

- سلام خوبی

- ممنون چیز مهمی نبود

- الحمدلله... بچه ها وقتی فهمیدن اومدی پیشنهاد دادن بریم شمال پایه این؟

- خوبه ولی بزار برای هفته ی دیگه

- باشه کاری نداری

- نه خدافظ

- خدافظ

گوشیش رو بهش برگردوندم و نگاهی به ساعت کردم هنوز خیلی مونده بود تا ظهر

- پاشا میشه بری بام

- اره خودمم دلم هوا کرده

با لبخند پهنی از ماشین پیاده شدم در ماشین رو بستم و پلکام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک رو وارد ریه هام کردم  
دستی دور کمرم حلقه شد...چشام رو باز کردم و عمیق نگاهش کردم... چرا نمیتونم مثل قبل دوشش داشته باشم؟

- بریم

سری تکون دادم و با هم به طرف بالا راه افتادیم

part 101

جمعه بود و بام شلوغ ، یه نیمکت رو انتخاب کردیم و نشستیم  
به ساختمونهایی که از اینجا کوچک به نظر میرسیدن نگاه کردم و سرم رو به سمت آسمون چرخوندم  
خدایا ما برای تو چقدر کوچکیم؟ شاید ذره ای باشیم تو بینهایت  
یادمه اون شب نحس گفتم منو از یاد بردی ولی خیلی زود بهم ثابت کردی که  
هوای این ذره ی بی ارزش رو داشتی  
بزرگیت رو شکر

- آیناز

از فکر بیرون اومدم و به بستنی که جلوم بود نگاه کردم کی رفت بستنی خرید؟  
منم کلا تو هیروتما!

بستنی رو ازش گرفتم و تشکری کردم..کنارم نشست و و لیسای به بستنی زد به بستنی نگاه کردم وانیلی، کاکائویی و زعفرونی کاکائویش رو مزه کردم خوشمزه بود

- پاشا

- جانم

- جای آرشم خالیه

لبخندی زد - دفعه بعد میاریمش

سری تکون دادم

و به روبه رو خیره شدم بستنی که تموم شد رو به پاشا گفتم - بریم نگران میشن

از جاش بلند شد که و تا دختر جلوش ایستادن

با ابرویی بالا رفته به دخترا نگاه کردم انگار که من رو کنار پاشا ندیدن

یکیشون با صدایی که لوسش کرده بود گفت

- آقا میشه از ما عکس بگیرید؟

پاشا سری تکون داد - بله حتما

دختره با نیش باز دوربین رو دست پاشا داد، حرصی به پاشا نگاه کردم داشتم از

فرصتی که بهش داده بودم پشیمون میشدم مگه ندید که من رو روح فرض کردن

دخترا فاصله گرفتن و در حالی که به پشت هم تکیه داده بودن سرشون رو به

طرف دوربین چرخونده بودن و یه لبخند پت و پهن رو لبشون بود

پاشا دوربین گوشی رو روشن تنظیم کرد

سریع خودم رو به پاشا چسبوندم و دستام رو پشت کمرش گذاشتم با اینکه تعجب

کرد ولی عکس العملی نشون نداد

ولی دخترا داشتن با چشاشون تیکه پارم میکردن

عجب زمونه ای شده ها نمیشه به شوهرت هم دست بزنی!

یه لحظه خندم گرفت قیافشون خیلی زشت شده بود



دست دیگم رو روی بازوش گذاشتم و دستش رو به طرف پایین کشیدم حالا سرشون معلوم نبود

پاشا دستش رو به طرف بالا حرکت داد حرصی ناخونام رو کمرش فشار دادم ولی بارم کار خودش رو کرد

این بار ناخونام رو تو بازوش فشار دادم و دوباره کله محترمشون رو از دید دوربین خارج کردم

- آیناز بزار بگیرم تموم شه

- به جون پاشا راه نداره یا از گردن به پایین یا هیچی!

- نکن دختر زشته!

ناخونام رو فشار محکمی دادم که کمرش رو تو داد

- بگیر زود باش

ناچار از گردن به پایین عکسی گرفت

دستم رو روی صفحه گذاشتم و ذومش کردم روی چهره ی اونی که بیشتر ازش بدم اومده بود و از تو شکلک ها سبیلی انتخاب کردم

شونه ها ی پاشا لرزش خفیفی داشت معلوم بود به زور خودش رو گرفته که نخنده

تو این حالت هم عکسی گرفت

چهره ی دخترا یه کم مشکوک شده بود

دستم رو از رو بازوش برداشتم که از فرصت استفاده کرد و عکسی گرفت

نیشگون محکمی از کمرش گرفتم که گوشه ی رو از دوربین خارج کرد و به طرف دخترا رفت

باشه پاشا خان دارم برات

بدون توجه به اون به طرف ماشین راه افتادم نوبت منم میشه تو رو حرص بدم  
چند قدم بیشتر نرفته بودم که پاشا دستم رو کشید و شروع به دویدن کرد  
چی شد؟؟؟؟؟

همین طور که توسط پاشا کشیده میشدم به پشت سرم نگاه کردم  
دختر با خشم ازدها دنبالمون میدویدن با دیدن چهرشون زحلم ترکید و سریع ترا  
از پاشا شروع به دویدن کردم  
مردم با دهن باز نگامون میکردن بعد از چند دقیقه فرار به ماشین رسیدیم و  
پریدیم توش که دخترا رسیدن و مشغول لگزدن به در و پنجره شدن  
پاشا بدون توجه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

part 102

کمی که ازشون دور شدیم صداش بلند شد

- دختر این چه کاری بود؟

ابرومون تو مردم رفت

حرصی نگام رو به بیرون پنجره دادم و حرفی نزدم.

- چرا جوابم رو نمیدی؟ حتما فهمیدی اشتباه کردی!

تیز بع سمتش برگشتم

- اگه تو قبول نمی کردی ازشون عکس بگیری این اتفاق نمی افتاد!

شلیک خندش به هوا رفت

- وای آیناز تو چقدر حسودی!

جیغم به هوا رفت

— من حسود نیستم دخترا من به این گندگی که کنارت وایسامم رو آدم حساب نکردن ولی تو با خوشرویی قبول کردی ازشون عکس بگیری؟  
 نباید می بخشیدمت اشتباه کردم بی احترامی که بهم کردن اصلا برات اهمیت نداشت!

اگه دو تا مرد جای اونا بودن و این کار رو با تو میکردن چیکار میکردی؟  
 کمی سکوت کرد و گفت  
 - آیناز من منظوری نداشتم.

- بسه پاشا روز به روز داری تو چشمم کم رنگ تر میشی!  
 میخواستم به خاطر آرش ببخشمت ولی تو این طور بهم اهمیت میدی؟!  
 وقتی در مقابل بی احترامشون سکوت میکنی یعنی برات مهم نیست!  
 چیزی نگفت ، مگه چیزی هم مونده که بگه؟

پفی کشیدم اینم از آشتی کردن ما چند دقیقه بیشتر نمیتونیم با هم کنار بیایم  
 سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم خسته بودم از همه چی از همه کس اگه آرش نبود خیلی بیشتر از این میبریدم!  
 چیکار باید میکردم تحملش رو نداشتم ولی آرش چی؟

وقتی تا یه بچه و باباش رو میبینم با حسرت بهشون نگاه میکنم؟  
 باید پی دل خودم میرفتم یا بع خاطر بچم از خود گذشتگی میکردم؟  
 آرش تنها چیزیه که از این دنیا برام مونده من که به خاطر پدر و مادرم از خودم گذشتم چرا نباید به خاطر بچم این کار رو کنم!

این بار ماشین رو تو حیاط آورد ، کیفم رو چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم.  
 نگاش تا موقعی که پیاده شم روم سنگینی میکرد به طرف خونه راه افتادم که دنبالم اومد یهو به طرفش برگشتم و یقش رو گرفتم منتظر تو چشم نگاه کرد.



— خوبی داداش بهت تسلیت میگم، خودت باید علتش رو بدونی هرکسی این عفریته رو داشته باشه باید بهش تسلیت گفت

حرصی بیت دندونای چفت شده غریدم

— طـاها؟

به سمتم برگشت - کوفت و طاها مگه دروغ میگم؟

چش غره ای بهش رفتم و وارد پذیرایی شدم.

کاور طاها

با دیدن عمو و زن عمو و طاهر با لبخند به سمتشون رفتم با عمو و زن عمو دست دادم و روبوسی کردم به طاهر هم سلامی کردم و به اتاقم رفتم تا لباسک رو عوض کنم

شالم رو از سرم برداشتم و گوشه ی تخت گذاشتم

طاهر پسر بزرگ عمو بود که چند بار ازم خاستگاری کرده بود ولی من علاقه ای بهش نداشتم

کلا از ادمای عصا قورت داده بدم میاد طاهر هم همین طور بود جدی و اخمو کمی هم عصبی.

به همه تندی میکرد و با اخم حرف میزد حتی با من، انتظار هم داشت زنش شم.

مانتوم رو از تنم کندم که پاشا وارد شد زیر مانتو تاپ نیم تنه ای پوشیده بودم شکم پیدا بود کمی عصبی شدم و سمت کمد رفتم نگاه خیرش رو حس میکردم

پوزخندی زدم معلومه که شکه می‌شه منی که از ورزش فراری بودم چهار سال به سختی ورزش کرده بودم بدنم پیچیده و زیبا شده بود.

حولم رو برداشتم و بدون توجه به نگاه هاش به حموم رفتم



لبا سام رو کندم و زیر دوش آب سرد ایستادم تا از التهاب و عصبانیت کم بشه از خدا صبر خاستم

دلم از بی توجهی و بی فکریش به درد اومده بود دلم گریه میخواست ولی وقتش نبود

بعد از دوش بیست دقیقه ای دل کندم ، حوله ی تن پوشم رو پوشیدم بیرون اومدم پاشا نبود

نفس راحتی کشیدم و جلوی اینه نشستم چون طاهر اینجا بود قصد ارایش نداشتم کرم مرطوب کندم رو زدم

موهام رو خشک کردم و دم اسبی بستم به طرف در رفتم و قفلش کردم نمیخواستم وسط لباس پوشیدن کسی در رو باز کنه!

شلوار چسبون مشکی با تونیک سفید حریر که یه گوشش سطای رونم بود و گوشه ی دیگش رو زانوهام بود رو پوشیدم

شال سفیدم هم سر کردم و از پشت گردنم رد کردم و جلوم آزاد گذاشتم

گوشواره ی ظریف و زیبایی که بلندیش تا نزدیکی شونه هام میرسید و انتهایش قلب کوچکی بود رو انتخاب کردم و گوشم انداختم

جلوی موهام رو کمی حالت دادم و از اتاق خارج شدم

مامان داشت سفره میچید

عمو سبحان همیشه دو ست داشت سفره رو زمین چیده بشه چون میگفت این طور صمیمانه تره

به آشپزخونه خونه رفتم و دیس برنج رو برداشتم تا تو سفره بزارم که طاهرا از دستم قاپیدش و پشت چشمی نازک کرد و گفت

- واه واه بکش کنار بچه!

چشام از لحن حرف زدن گرد شد که دوباره گفت  
 - اوه اوه چشاشو چه خوشگل هم شده بی شرف.  
 چشام از پررویش گرد شد دمپاییم رو از پا کندم و به طرفش نشونه گرفتم که  
 جاخالی داد دمپایی ازش رد شد ، صدای آخی بلند شد  
 دستام رو جلو دهنم گرفتم و هینی کشیدم  
 طاهها در حینی که از خنده سرخ شده بود چشمکی زد و به طرف پذیرایی رفت  
 آب دهنم رو قورت دادم یعنی دمپایی تو سر کی خود؟  
 تر سیده از آشپزخونه خارج شدم که دیدم دستای طاهر رو پیدشونیدشه بقیه هم  
 دارن بهش میخندن  
 لب گزیدم و خودم رو بهش رسوندم  
 - آقا طاهر خوبین؟ ببخشید من میخواستم طاهها رو بزوم!  
 با صدای بم و خشنش گفت - مشکلی نیست

شرمنده از جا بلند شدم و به طاهها که هنوز میخندید چش غره ای رفتم

part 104

دور سفر نشستیم آرش وسط منو پاشا نشست دست راستم هم طاهها  
 حواسم به نگاه های گاه و بی گاه طاهر بود، مثل اینکه پاشا هم متوجه نگاهش  
 شده بود چون با اخم و عصبی غذا میخورد و هر از گاهی نگاهش میکرد  
 طاهها طوری که فقط من بشنوم گفت  
 - شمال ویلای کی میرین؟  
 - نمیدونم باید از سیا بپرسم.  
 یه قلب نوشابه خورد گفت

— حالا چرا هفته ی دیگه؟ جمع و جور کن زودتر بریم.

— باشه ببینم چی میشه.

سفره رو با طهاو مامان جمع کردیم همه دوباره روی مبل ولوشدن ولی آرش با طهاها جور شده بود و حسابی با هم کل مینداختن

به یاد پسرا افتادم به اتاقم رفتهم شماره ی فرانک رو گرفتم

— الو

— سلام اگه خواستین بیاین دنبال آرش ماشین خودم هم هست که باید اول به

کارواش ببرینش

— باشه خانم الان میایم

— باشه

گوشی رو قطع کردم و خواستم بیرون برم که پاشا اومد داخل اتاق.

بدون توجه بهش به طرف در رفتم که بازوم روگرفت

— کجا؟

دستش رو پس زدم - معلوم نیست؟

— لازم نکرده بری بیرون مثل اینکه بدت نمیداد پسره با نگاهش بخوردت!

پس فهمیده بود - خوب چیکار کنم کنم چشاش رو که نمیتونم ببندم

دستم روی دستگیره نشستم... خودش رو جلو کشید و دستاش روی درنشست -

نمیزارم بری!

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

— باید برم آرش رو بیارم و آمادش کنم الان پسرا میان دنبالش!

خودش رو جلو کشید و بی ربط گفت

- دلم برات تنگ شده!

اخمی کردم

- مثل اینکه حرفام رو فراموش کردی؟

گفت

- فراموش نکردم ولی کیه که حرف گوش بگیره!

- ولم کن پاشا گفتم نمیخوام بهم دست بزنی!

عصبی شد

— بسه ایناز چرا بچه شدی؟ اینم از گوشت بیرون کن که ولت کنم دیگه حتی یه لحظه هم نمیزارم تنها باشی.

سرتق گفتم - ولی من ازت بدم میاد.

لبخندی زد و آروم گفت - تو غلط میکنی ازم بدت بیاد!

حرصی بهش نگاه کردم و سعی کردم دستایی که دور کمرم حلقه شده رو جدا کنم.

ناخونام رو تو بازوش فرو بردم که دستام رو گرفت.

با اینکه ازش ناراحت بودم ولی حسی که از کارش درونم ایجاد شد آروم کرد و دست از تقلا برداشتم

دستام رو رها کرد و سرم رو میون دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید

دستام رو رو سینش گذاشتم و هلش دادم ازم جدا شد و نگام

کرد

- بسه پاشا برو کنار

نگاش رو تو صورتم چرخوند و گفت - باشه



- باید برم آرش رو بیارم آماده کنم پسرا رسیدن!  
- برو ولی بیشتر از یه دقیقه شد میام روکول میندازمت میارمت تو اتاق.  
- وای پاشا ولم کن برم دیگه  
بالاخره راضی شد و ولم کرد  
از اتاق خارج شدم آرش مشغول سوارکاری گرفتن از طهاها بود خندم گرفت خوب  
حقتش رو گذاشت کف دستش  
- آرش  
نگاه همه به سمتم کشیده شد  
- بیا امدت کنم پسرا میخوان بیان دنبالت  
آرش خوشحال جیغی کشید و از پشت طهاها پرید پایین  
- آخ جون فرانک و داروین جونم  
از کنارم رد شد و پرید تو اتاق  
طهاها وارفته رو زمین نشست و گفت - خدا به اینایی که گفتی صبر بده!  
خندیدم و وارد اتاق شدم آرش با شرت مایویی که به پا داشت اون وسط ایستاده  
بود تا براش لباس ببرم پاشا هم با خنده نگاهش میکرد  
- پسر چقد عجله داری!  
نیش آرش باز شد - مامان شهر بازی هم بریم؟  
- آره مامان ولی فست فود نخور باشه!  
part 105  
لبخندی زد و گفت - سعیم رو میکنم

چش غره ای بهش رفتم و از تو کمد لباسی راحت که بتونه توش جنب و جوش  
کنه رو انتخاب کردم و تنش کردم که پرید روی تخت و به پاشاگفت

- بابا تا فرانک برسه خرم میشی؟

پاشا ابرویی بالا انداخت و گفت - باشه

آرش خندید و گفت - زود باش دیگه!

از اتاق خارج شدم تا به کارشون برس

کنار مامان نشستم که عمو گفت

- دخترم از شوهرت راضی هستی؟

لبخندی زدم - بله عمو جان

همون موقع زنگ به صدا در اومد - فکر کنم پسران

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم در رو برای پسران باز کردم که آرش از خونه پرید

بیرون و تو بغل فرانک فرو رفت

فرانک حسابی چلوندش و رو به من گفت - خانم شما نمیاین؟

لبخندی بهش زدم - ممنون شما برین فعلا مهمان داریم.

سری تکون داد و بیرون رفت خواستم در رو بلندم که...

- صبر کن

به طرف صدا برگشتم - الفی اینجا چه میکنی؟

- سرهنگ میخواست ببینت!

- کدوم سرهنگ؟

- تو ماشینه بیا بریم؟

نگاهی به سر و وضع کردم - صبر کن تا لباس بپوشم بیام

سری تکون داد وارد خونه شدم همه نگاه ها به سمتم چرخید لبخندی زدم و گفتم - چند لحظه بیرون کار دارم با اجازتون میرم و میام.

وارد اتاقم شدم پاشا هنوز رو تخت خوابیده بود

به طرف کمدم رفتم و مانتوم رو بیرون کشیدم

- کجا؟

مانتو رو پوشیدم و تو همون حین گفتم الفی و سرهنگ دم درن برم ببینم چی شده!

سر جاش نشست - صبر کن باهات بیام.

جدی نگاهش کردم - نیازی نیست این طور جلب توجه میشه.

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم از اتاق بیرون رفتم و خودم رو بیرون حیاط رسوندم

الفی کنار یه مرد تقریبا چهل ساله ایستاده بود به طرفشون رفتم که اشاره کرد سوار ماشین شم

صندلی عقب نشستم که سرهنگ هم در رو باز کرد و عقب نشست چون شیشه دودی بود چیزی دیده نمیشد

منتظر به شون نگاه کردم که الفی به عقب چرخید و رو بهم گفت - سالویا داره تحقیقاتش رو شروع میکنه ممکنه لو بریم باید همین امشب همه چیز رو تموم کنیم

چشام گرد شد - امشب؟

سرش رو تکون داد و گفت - آره همه چیز آمادس ، جناب سرگرد هم میخواست ببینت.

نگاهی به سرهنگ کردم و گفتم - من مشکلی ندارم هر وقت خواستین اوکیه.

سری تکون داد و گفت - بهش زنگ بزن و بگو همه چیز امادس  
موبایلم رو برداشتمو شمارش رو گرفتم

- الو

- سالویا؟

- اوه ببین کیه رفیق جدیدمون.

خندیدم و گفتم - کاری برام پیش اومده باید برگردم.

متعجب گفت - یعنی معامله کنسله؟

- من همه چیز رو آماده کردم اگه امشب بتونی بیای پای معامله حله وگر نه باید  
رو یکی دیگه حساب کنی!

سریع گفت - نه مشکلی نیست امشب میام!

خندیدم - باشه معلومه خیلی زرنگی!

اونم خندید - ولی در مقابل شما چیزی نیستم.

تو دلم گفتم معلومه به پای دروغای من نمیرسی

— اوه این حرف رو نزنید از شما زیاد تعریف شنیدم به هر حال آدرس رو برات  
میفرستم دوازده اونجا باش.

- حتما کار نداری؟

- بای

گوشی رو قطع کردم که سرهنگ شروع به دست زدن کرد

- آفرین خوب تونستی مخش رو بزنی!

خندیدم - ممنون اگه کاری نیست من برم!

- نه کارا رو تلفنی باهات هماهنگ میکنیم.



- اوکی

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم

- دخترم چیزی شده؟

لبخندی زدم — نه میخواستم توصیه های لازم رو به پسرا بکنم تا حواسشون به ارش باشه

عمو از جاش بلند شد - ما هم دیگع بریم.

طاها باناراحتی بلند شد - بودیم حالا!

خندیدم - راست میگه زود بود!

- نه عمو جان فقط میخواستیم ببینیمت.

- ممنون عمو لطف کردین

زن عمو هم بلند شد و خدا حافظی کردن و بیرون رفتن

طاها کنارم ایستاد و گفت - اینقد ناز نکن سریع برنامه ی شمال رو بچین.

- باشه تو یکی دو روز آینده میریم

- آفرین حالا شدی یه دختر حرف گوش کن.

از در خارج شد

طاهر هم کنارم ایستاد با دیدن اخماش آب دهنم رو قورت دادم و گفتم — خوش اومدی پسر عمو.

پوزخندی زد و آروم گفت

— به خاطر این بچه سوسول منو نخاستی! در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشی!

میخواستم بگم به خاطر اخلاق قشنگت نخواستم ولی چیزی نگفتم که بایه پوزخند دیگه از کنارم رد شد.

حوصله اینکه تا در حیاط دنبالشون برم رو نداشتم

به اتاقم رفتم

چشای پاشا بسته بود مانتوم رو کندم و یه لباس راحت برداشتم و تو حموم پوشیدم

خودم رو روی تخت انداختم و چشم رو بستم. باید یه کم استراحت میکردم تا برای امشب سر حال باشم

part106

دستای پاشا دور کمرم حلقه شد بهش نگاه کردم

- خواب نبودی؟

- نه

مجبورم کرد به طرفش بچرخم نگاهش رو به چشم دوقت و گفت - چیکار داشتن؟

- باید امشب برم معامله!

ابرویی بالا انداخت

- کی این کارات رو تموم میکنی؟

نفسم رو بیرون دادم خودم هم خسته شده بودم - این آخریه ولی دلم شور میزنه!

نگاهی بهش کردم تا عکس العملش رو ببینم دلم میخواست یه جور محکش بزوم  
ببینم منو میخواد یا آرش رو

تو چشاش نگاه کردم و گفتم

- پاشا؟

- جونم!

- اگه از این معامله برنگشتم حواست به آرش باشه قول میدی؟

حس کردم رنگ از رخس پرید تو دلم چلچراغ روشن شد یعنی دوام داره؟

- چ... ی میگی؟ آیناز من نمیزارم بری!

خودم رو غمگین نشون دادم

- پام گیره نمیتونم عقب بکشم تو فقط قول بده هواست به ارش باشه!

ببین اون پسر خیلی حساسیه همیشه بهش توجه کن و اجازه بده بعضی وقتا رو با رادوین و فرانک بگذرونه چون اونا رو خیلی دوست داره!

عاشق استیکه ولی هر جا براش میخری هواست باشه گوشتش حلال باشه!

دوست داره همیشه بهش....

- بهتره این وصیت هات رو به مامانت بکنی چون من امشب باهات میام!

ابروهام بالا پرید و گفتم

- نه همیشه ممکنه جونت تو خطر بیفته!

اخمی کرد

— چند دقیقه پیش چی گفتم بهت؟ از این به بعد یه دقیقه هم تنهات نمیزارم!  
گفتم میام یعنی میام!

ناخاسته لبخندی رو لبام نشست که از دیدش دور نموند و محکم بغلم کرد

— قربون خندهات بشم چرا دیگه برام نمیخندی؟

ازش جداشدم و نگاش کردم دلم برای هر دومون سوخت!

چرا نباید مثل مردم کنار هم زندگی کنیم

— اگه میخوای باهام بیای پس بگیر بخواب چون ساعت دوازده شب باید سر قرار باشیم

نیشاش باز شد و خودش رو روی تخت انداخت و منو تو بغلش کشید

- پس تو هم اینجا بخواب تا بتونم با آرامش بخوابم!  
 پتو رو روم کشیدم و سرم رو به سینش تکیه دادم رو موهام رو بو سید و گفت -  
 بخواب آرام جانم  
 اینقدر موهام رو نوازش کرد که چشم گرم شد و به خواب رفتم

---

با صدای جیغی از خواب پریدم و سرا سیمه اطرافم رو نگاه کردم پا شا هم دست  
 کمی از من نداشت

با دیدن مهیاد که با خنده بالای سرمون ایستاده بود چشمم گرد شد

- مهیاد تو اینجا چیکار میکنی؟

یه دستیش رو به کمرش زد و با دست دیگش به ضرب به صورتش کوبید و گفت

- چشم منو دور دیدین این طور تو بغل هم خوابیدین؟

- مهیاد

با داد پاشا یه متر پریدم هوا

مهیاد نگاهی به پاشا کرد و گفت

- چته چشم سفید حساب تو رو هم بعدن میزارم کف دستات؟

— پاشا دندون رو هم سایید و گفت چرا بدون در اومدی تو اتاق شاید لبا سمون

درست نبود!

مهیاد هینی کشید و گفت — خاک تو سر بیحیاتون کنن نمیگین من مجردم شاید

دلم خواست؟

بالش رو برداشتم و به طرفش پرت کردم

- تو اگه عرضه داشتی سولماز رو از دست نمیدادی؟

یکی دیگه به صورتش زد و گفت

- وای ننم راست میگی؟ سولماز پر؟ آخی اجی دستم به زیر شلواری پاشا یکی دیگه برام پیدا کن.

پاشا در حالی که خودش رو میگرفت نخنده گفت - - برو بیرون بچه پر رو، برو ما هم لباس عوض کنیم بیایم...-

part 107

مهیاد نچ نچی کرد و گفت

- امکان نداره! شیطونا چی کار دارین میخواین بندازینم بیرون؟

دیگه عصبی شدم - مهیاد

- جونم آجی گم شم؟ چشم! فقط مادر جون بیرون منتظر نوه ی قشنگش نشسته.

خشک شدم - م..ه..رنو...ش جون

- آره مهر نوش جون..روح عمم نیست که لکنت گرفتی!

مهر نوش جونته!

آرش کجاست بدین ببرمش پیشش!

گیج نگاش کردم - مهیاد مامان بابا از چیزی خبر....

حرفم رو قطع کرد - نترس بهش گفتم.

نفس راحتی کشیدم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی فرانک رو گرفتم بعد از چندبوق برداشت

- الو

- فرانک آرش رو بیار خونه!

- ولی خانم ما تاره اومدیم!

- میدونم مادر پاشا اینجاست میخواد آرش رو ببینه بیارش!  
 ذهنش هم برای روبرو شدن با مادر بزرگش آماده کن  
 - باشه خانم

\_\_\_\_\_ در ضمن دوازده امشب میریم سر قرار شما هم تا اون موقع کمی استراحت کنید.

متعجب گفت - چرا اینقد زود؟

- مثل اینکه سالویا داشته تحقیق میکرده!

- آره شنیده بودم زن زرنگیه!

- شب اخرشه نگران نباش

خندید- باشه خانم! الان آرش رو میاریم.

گوشی رو قطع کردم و به پاشا و مهیاد نگاهی کردم

مهیاد با دهن باز نگام میکرد

- چته برو تا بیایم!

سری تکون داد و بیرون رفت رو به پاشا گفتم

- مطمئنی میخوای بیای؟

- معلومه که مطمئنم!

از جاش بلند شد و سراغ کمد رفت منم رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم بعد پنج سال روبرو شدن با مهر نوش جون برام سخت بود

از دستشویی زدم بیرون و لباس مناسبی پوشیدم موهام رو شونه زدم اسبی بستم و از اتاق بیرون زدم و به پذیرایی رفتم

پاشا کنار مهرنوش جون نشسته بود مامان هم روبروش

- برو دیگه!

تر سیده هینی ک شیدم و به مهیاد که با نیش باز پشت سرم ای ستاده بود اخمی کردم

- چیکار میکنی ترسیدم؟

خندید - اوه اوه گربه و ترس

بهش چش غره ای رفتم و روم رو برگردوندم که مهنوش جون رو روبروم دیدم و دومین هیمن رو کشیدم که مهیاد غش غش خندید

مهنوش جون نگران گفت - دخترم ترسوندمت؟

لبخندی زدم - نه مامان نترسیدم.

از این که مامان صداش کردم چهرش پر از خنده شد و بغلم کرد

- قربون عروس قشنگم بشم عزیزمی

متقابلا بغلش کردم - خدا نکنه ، خوبید؟

خندید - دلم دوری تون رو طاقت نیاورد.

- خیلی خوش اومدین! بفرمایین بشینین.

دوباره کنار پاشا نشست منم روبروشون نشستم

مهیاد رو مبل تکی کنارم نشست به طرفش خم شدم و گفتم

- احوال آقای دهن لق؟!

دست به سینه سری خم کرد

- فدای اجی خوبم.

پر رویی نثارش کردم و صاف نشستم



بعد از یه ربع حرف زدن صدای زنگ بلند شد، سریع از جا بلند شدم باید آرش رو قبل از روبرو شدن ما مهرنوش جون میدیدم

خودم رو به در حیاط رسوندم و در رو باز کردم که با آرش و پسرا روبرو شدم

ارش چنان اخم کرده بود که ترسیدم

- چی شده پسرم؟ اخم برای چی؟

اخماش رو بیشتر کرد و گفت

- تاز بازیمون شروع شده بود.

بغلش کردم و گفتم

— همین جا جلو پسرا قول میدم که فردا عصر همه باهم بریم شهر بازی تازه عمو

مهیاد و بابا هم میبریم چطوره؟

گره ابروش باز شد - قول دادیا!

- مامان کی به قولش عمل نکرده؟

خندید - هیچ وقت!

لپش رو بوسیدم و رو به پسرا که با خنده نگام میکردن گفتم - بیان تو تا باهاشون

اشنا بشید اصلا همین جا استراحت کنید تا شب!

فرانک کلش رو خاروند و گفت

- آشنایی رو بزارین برلی فردا که میریم بیرون الان بهتره برگردیم هتل

سری تکون دادم - هر جور راحتین

part 108

پسرا رفتن در رو بستم و رو به ارش گفتم

— ببین پسرم مامان بابایی اومده خیلی هم دوست داره و دلش میخواست زود ببینتت مثل مامان من که مادر جون صداش میکنی

وقتی رفتیم داخل برو پیشش و سلام کن صورتش رو بوس کن و بگو خوش اومدی مادر جون.

لب و لوچه ارش اویزون شد

- مامان حالا همیشه بوسش نکنم؟

خندم گرفت از بوسیدن بدش میومد

- حالا این بار رو به خاطر مامان انجام بده

محکم لپم رو بوسید

- با اینکه فقط تو رو دوست دارم ببوسم ولی قبول میکنم.

- آفرین پسرکم

گذاشتمش زمین

- بدو بریم پیش مادر جون

با هم وارد خونه شدیم نگاه همه منتظر عکس العمل ارش شد

مردونه خودش رو جلو کشید و به مهربانوش جون رسوند

- سلام مادر جون خوش اومدین

دستش رو گرفت و خم شد و بوسه ای رو دستاش کاشت

مهربانوش جون بی طاقت تو بغل فشردش و صورتش رو بوسه بارون کرد و رو پاش نشوند

نگاه ارش به طرف مهیاد چرخید

مهیاد پشت چشمی نازک کرد و گفت

- این طور نگام نکن ترسیدم عمرا دیگه خرت شم.

آرش خندید و از رو پای مهنوش جون پایین پرید و خودش رو انداخت تو بغل مهیاد

- سلام عمو

- سلام به روی رژلبی شدت

نگام رو صورت ارش کردم و خندم رو خوردم کل صورتش جای رژ لب مادر جونش بود

آرش دستی به صورتش کشید میدونستم این وضع رو دوست نداره.

رو به مهیاد گفتم

- اشکال نداره عمو مهیاد الان براش میشورم

پاشا بلند شد و آرش رو از تو بغل مهیاد برداشت

- بیا بریم خودم بری پسرم بشورم

آرش رو به طرف اتاقمون برد منم کنار مامان نشستم

- مامان بابا کو؟

- عزیزم بیرون کار داشت میاد.

\*پاشا\*

صورت آرش رو با شامپو بچه شستم و خشک کردم که گفت

- من از بوس خیلی بدم میاد مامان مجبورم کرد.

خندیدم

\_\_\_\_\_ میدونی چون خیلی خوشگل و شیرینی مادر جون نتونست از خیر خوردنت

بگذره

خندید و محکم بغلم کرد

- بابایی دیگه مسافرت نرو باشه.

دلم خون شد بچگی کردن پسر رو ندیدم

نبودم باهاش بازی کنم تو بغل غریبه ها بزرگ شد

— پسر قشنگم اگه مسافرت هم برم تو و مامان رو با خودم میبرم دیگه تنهاتون  
نمیزارم

لبخند قشنگی رو لباش نشست

— ممنون بابایی دوست دارم بابایی

تو بغلم فشارش دادم و گفتم

— میتونم ببوسمت؟

خندید و سرش رو تکیه دادم محکم لپش رو بو سیدم و به جای چندین سالی که  
کنارش نبودم تو بغلم فشردمش

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم

— میدونی خیلی دوست دارم؟

نگام کرد

- راست میگی بابایی.

- آره عزیز دلم

دوباره بغلم کرد

— بریم پیش عمو و مادر جون.

همون طور که بغلم بود به طرف پذیرایی رفتم و کنار ایناز نشستم و آرش رو روی  
پام گذاشتم



محکم بهم چسبید و خودش رو تو بغلم جمع کرد  
 فهمیدم برای اینکه مطمئن بشه کنارش میمونم خیلی کارا باید انجام بدم.  
 نگاه نگران آیناز روی آرش ثابت موند یکی از دستام رو روی شونه های آیناز  
 انداختم و به خودمون نزدیکش کردم  
 بهم لبخندی زد و دوباره به ارش نگاه کرد  
 آرش همین طور که منو چسبیده بود دست آیناز رو تو بغل گرفت  
 نگاه مامان و مهیاد رنگ ترحم گرفت ولی مامان آیناز که از چیزی خبر نداشت  
 خندید و گفت

- مثل اینکه جفتتون رو اندازه ی هم دوست داره!  
 لبخندی بهش زدم و هر دو شون رو به خودم فشار دارم...

part 109

تلفن زنگ خورد و مادر آیناز گوشی رو برداشت  
 - بله

....

- سلام شبنم جان خوبین بچه ها خوبن؟

....

- اره عزیزم

...

- خوشحال میشیم پس من شام میزارم.

....

- این چه حرفیه عزیزم زحمتی نیست!

....

- باشه عزیزم پس شب میبینمتون!

گوشی رو قطع کرد و رو به آیناز گفت

- عمه شبنمت میخواد بیاد.

ایناز لبخندی زد و گفت

- دلم براشون تنگ شده بود.

یهو انگار چیزی یادش اومده بود گفت

- تازه عاطفه رو هم میخوام برای داداشم بگیرم. شوهر که نکرده؟

مهیاد که داشت چایی میخورد یهو پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد

نگاه چپ چپی به ایناز کرد و گفت

- زحمت نکش!

- وا خودت گفתי برام زن بگیر مگه نه پاشا؟

با لبخند حرف ایناز رو تایید کردم که مامان لبخندی زد

- من از خدامه مهیاد هم سر وسامون بگیره.

مهیاد اخمی کرد و گفت

- من شوخی کردم کی زن خواست؟

مامان ایناز لبخندی زد و گفت

\_\_\_\_\_ عاطفه دختر خیلی خوبیه اتفاقا همین چند شب پیش خاستگاریش بود که

طرف رو رد کرد

بر خلاف ایناز که شیطونه یه کم خجالتیه ولی همین ویژگیش رو خیلیا میپسندن.

- ولی من شیطون خانم خودم رو میپسندم!



همه خندیدن به آیناز نگاه کردم خجالت کشید و لب گزید  
 به طرف خودم فشارش دادم و گفتم - مگه خجالت بلدی خوشگل من!!؟  
 پهلوم رو نیشگونی گرفت و نا محسوس به ارش که تو بغلم بود اشاره کرد  
 مامان آیناز بلند شد  
 - با اجازه برم یه فکری برای شام کنم  
 آیناز هم بلند شد  
 - کجا؟  
 ابرویی بالا انداخت - برم کمک مامان گناه داره ظهر هم عمو اینا اینجا بودن.  
 راست میگفت بیچاره دیشب هم مهمون داشت.  
 آرش رو گذاشتم زمین  
 - راست میگی بریم کمکش  
 استینم رو تا زدم که گفت  
 - میخوای آشپزی کنی؟ بلدی؟  
 - یه سالاد که بلام درست کنم!  
 خندید - آفرین پسرم؟  
 - مامان؟  
 به آرش نگاه کردیم؟  
 - پس من چیکار کنم؟  
 آیناز نگاهی شیطانی به مهیاد کرد و برای ارش چشمکی زد!  
 چی شد؟

نیشای آرش هم باز شد و رفت سراغ مهیاد.  
 بیخیال به آشپز خونه رفتیم پشت میز نشستیم و گفتم  
 - آیناز وسایل سالاد رو بریز رو میز  
 مامان آیناز لب گزید  
 - پسرم شما چرا؟ خودم درست میکنم!  
 نه مامان منم دلم میخواد کمک کنم.  
 به آیناز نگاه کردم چشاش میخندید و راضی بود  
 در یخچال رو باز کرد و وسایل رو ریخت رو میز و چاقویی دستم داد خودشم  
 شروع کرد به پیاز و سیب زمینی خورد کردن  
 \*مهیاد\*

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم  
 - آرش تو رو خدا مردم بزار برم یه دوش بگیرم خیس عرق شدم آرش که حسابی  
 از سوار کاری لذت برده بود کمی فکر کرد و گفت  
 - باشه چون مامان میخواد برات زن بگیره اجازه میدم بری خوشگل کنی!  
 از خدا خواسته پریدم تو اتاقم و حوله رو برداشتم و به حمام رفتم  
 بعد از دوش اساسی که حالم رو جا آورد بیرون اومدم و رو به آینه ایستادم موهام  
 رو خشک کردم و تیپی زدم که آرش پرید تو اتاق  
 - عمو بدو بیا عروس اومد  
 ابرویی بالا انداختم - آرش جلو اونا این طور نگیا زشته!  
 - باشه



از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم تازه از در حال اومده بودن تو یه زن و  
مرد و یه پسر همسن خودم  
خودم رو به پایین رسوندم

- سلام

به طرفم برگشتن و سلام کردن نگاهشون پر از سوال بود  
که ایناز گفت

- ایشون هم مهیاد خان خواهر زاده ی پاشا هستن.

حالا که جواب سالشون رو گرفته بودن لبخندی زدن

و به طرف پذیرایی رفتن که پسرشون به طرفم اومدو با خوش رویی گفت

- علیرضا هستم و ایشون هم به جای خالی کنارش اشاره کرد

ابروی بالای انداختم که یه نفر رو از پشتش کشید بیرون

- میگفتم ایشون هم خواهرم عاطفه

لبخندی زدم و نگاهی به عاطفه انداختم نگام روش ثابت موند و آب دهانم خشک  
شد تو همون نگاه اول بند دلم پاره شد و دلم هری ریخت.

part 110

\*آیناز\*

مشغول ریختن چایی بودم که حضور مهیاد رو کنارم حس کردم تو دلم بهش  
خندیدم فهمیدم چشه نگاه های خیرش به عاطفه از چشمم دور نمونده بود

کنارم واید ساده بود و این پاو اونپا میکرد چیزی بگه ولی نمی توندست میتوندست  
راحتش کنم ولی از اونجایی که کرم دارم گذاشتم کمی زور بزنده تا دیگه رو حرف  
زن دایش حرف نزنده!

گلویی صاف کرد

نگاش کردم

– ! مهیاد جان اینجایی؟

..ها آره چیز...اها کمک نمیخوای؟

ابرویی بالا انداختم

– منظورت تو چایی ریختنه؟

– ها نه کلی میگم؟

– اها نه برو بشین.

کمی سکوت کرد و دستی به صورتش کشید

– هنوز اینحایی که؟

– ها میگم آیناز این دختر عمت چه طور دختریه؟

آخرین فنجون هم پر کردم – خوب یه دختر معمولی!

نفسش رو حرصی داد بیرون و گفت – خوب من ازش خوشم اومده!

نگاه بی تفاوتی بهش کردم

– چی میگی تو که نیم ساعت هم نشده دیدیش!

– آیناز اذیت نکن دیگه!

– چی شده؟

نگاهی به پا شا که این حرف رو زده بود کردم چون مهیاد نزدیک بهم ایستاده بود

اخماش رو تو هم کرد و سمت چپم ایستاد و با اخم به مهیاد نگاه کرد و گفت

– آیناز با توام چی شده؟

لبخندی زدم – رفت!!!

تعجب جای اخماش رو گرفت – کی؟ کجا؟

انگشتی به سینه مهیاد زدم و به حالت راه رفتن دستام رو تا بالا حرکت دادم  
 – دلش رفت!

نیشای پاشا باز شد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد

- عزیزم تو خودت رو درگیر دل بقیه نکن!

پشت بند حرفش صورتم رو بوسید.

بهش نگاه کردم – چشم اقامون.

- منم اینجاما!!!

پاشا بیشتر فشارم داد و گفت

- گلم اگه اذیتی من چایی ببرم!

خودم رو لوس کردم و مچ دستم رو گرفتم

- پاشا نمیدونم چرا مچ دستم درد میکنه!؟

مچ دستم رو گرفت و نوازش کرد

- فدات شم کمتر کارکن دستات عادت نداره!

- وای شما کی اینقد لوس شدین مشکلی ندارین من اینجام؟

دیگه داشت خندم میگرفت ولی خودم رو نگه داشتم

معلوم بود پاشا عمدا این کار رو میکنه منم بدم نیومد کمی مهیاد رو اذیت کنم.

سرم رو به طرف پاشا برگردوندم چشاش خندون بود لب گزیدم که قهقهه نزنم.

- جووووون یه بوس دیگه بده ببینم.

اینو که پاشا گفت صدای قدمهای در حال فرار مهیاد به گوشم رسید

نتونستم خودم رو بگیرم و غش غش خندیدم پاشا هم خندش گرفت و با نیش باز

خندیدم رو تماشا کرد

\*مهیاد\*

حالا که من جدی شدم اینا بازیشون گرفته فایده نداره باید به مادر جون بگم برگشتم و سرجام نشستم هیچ وقت فکر نمیکردم از یه دختر عینکی و خجالتی خوشم بیاد دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی جز سکوت چیزی نصیبم نشد باید تحمل میکردم تا فردا ولی بیشتر رو مطمئن نیستم بتونم تحمل کنم آینا و پاشا با سینی چای اومدن در حالی که رو لبای هردوشون خنده بود و نگاهای شیطانیشون بهم نشون از دست انداختنم میداد ناراحت روم رو ازشون گرفتم و تا بعد از شام هم حتی نگاشون نکردم

part 111

\*آیناز\*

ساعت یازده بودم همونامون هنوز نرفته بودن ولی ما باید میرفتیم ازشون عذر خواهی کردم و گفتم برای یکی از دوستانم مشکل پیش اومده و باید یکی دو ساعتی بریم لباس سرتا پا مشکی پوشیدم ولی برای اینکه بقیه شک نکنن شال رنگی رو سرم انداختم

شال مشکی و روبندم رو تو کیفم گذاشتم یه روبند هم برای پاشا برداشتم دنبال مهیاد گشتم تا بگم شب آرش رو پیش خودش بخوابونه ولی نبود به اتاقش رفتم با اخم پشت میز نشسته بود

- مهیاد جان؟

جوابی نداد پاشا هم وارد اتاق شد

- بریم دیگه منتظر چی هستی؟

چشمکی به پاشا زدم و خودم رو به مهیاد رسوندم بچم قهر کرده بود

- مهیاد جان ، مرد گنده، غول تشن قشنگم! قهر کردی گلم؟  
لباش رو گرفت نخنده موهاش رو به هم ریختم و گفتم  
- زن دایت قول میده فردا برات آستین بالا بزنه حالا اشتی؟  
نگام کرد - قول؟

نچ نچی کردم

- پاشا خواهر زادت از دست رفت! اره قول!

فقط ما تا برگردیم دیر میشه آرش رو پیش خودت بخوابون  
سرش رو تگون داد ازش جدا شدم و با پاشا به اتاقم رفتم  
کیفم رو چک کردم داخل کیفم بود!  
- چی میشه این طور ناز منم بکشی؟!

با تعجب به سمت پاشای اخمو و سود برگشتم یعنی از اینکه این طور با مهیاد  
حرف زدم ناراحت شد

به طرفش رفتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم  
- پاشا جونم ، عزیزم قشنگم

نیشش باز شد

- گلم بلدی با اسلحه کار کنی؟

چشاش گرد شد - اسلحه؟

سری تگون دادم و دستام رو از گردنش باز کردم و اسلحه م رو از کیف بیرون  
کشیدم

- آی... ناز این برای چیه؟

گذاشتمش تو کیف معلوم بود از نزدیک هم ندیده

- هیچی عزیزم بریم! تو فکر نباش برای احتیاط برداشتم.  
 سری تگون داد از مهمونها عذر خواهی کردیم و بیرون زدیم  
 سوار ماشین شدیم و به سمت هتل پسر حرکت کردیم  
 به هتل که رسیدیم بهشون زنگ زدیم و با هم به محلی که الفی برامون پیام  
 فرستاده بود رفتیم و به سالویا هم پیام دادیم همون جا بیاد  
 سر ساعت دوازده رسیدیم تو یه انباری بزرگ داخل شهر بود  
 الفی نقاب زده بود ما هم نقابمون رو زدیم و به دخترایی که قرار بود تحویلشون  
 بدیم نگاهی انداختیم  
 بیست تایی میشدن  
 رو به الفی گفتم - همشون پلیسن؟  
 - نه بعضی هاشون پلیس نیستن ولی نینجا کارن!  
 ابرو هام بالا پرید  
 - عالیه  
 - خانم اومدن  
 به طرف فرانک برگشتم  
 - هواستون باشه ، آماده باشین و اسلحه تون آماده ی شلیک!  
 - نگران نباشید خانم  
 در انبار رو بستیم و به طرف سالن رفتیم روی صندلی که برام گذاشته بودن نشستیم  
 و پای چپم رو روی پای راستم انداختیمو اسلحه ام رو به دست گرفتن فرانک و  
 داروین رو طرفم ایستادن و پاشا و الفی پشتم  
 چند تا مامور پلیس دو طرفمون اسلحه به دست ایستاده بودن

ماشینشون وارد انبار شد، سریع در انبار بسته شد و سالویا از ماشین بیرون پرید  
با دیدن قیافش ابروم بالا پرید قیافش چیزی از فرانک و داروین کم نداشت  
مثل ما نقاب نزنده بود و لبخند چندشی روی لبش بود

خودش رو جلو کشید و با لبخندی که قصد پاکشدن نداشت دستش رو به طرفم  
دراز کرد دستام رو تو دستاش گذاشتم و خیره ی چشاش شدم برق شرارت ازش  
میبارید

دستاش زیادی مردونه بود بر خلاف قیافش و آرایش زننده ای که داشت با فکری  
که به ذهنم رسید دلم آشوب شد چیزی بهم می گفت این شخص روبروم یه مرد  
و سالویای واقعی نیست!

معامله در سکوت انجام شد

به الفی اشاره کردم هیچ اقدامی نکنه، سالویا دخترا رو برداشت و برد

part 112

الفی به طرفم برگشت

- چرا نداشتی جمعشون کنیم؟

نقابم رو برداشتم

- چون اون سالویا نبود یه مرد بود؟

رنگ از رخ الفی پرید

- از کجا فهمیدی؟

- دستاش و چشاش

کمی فکر کرد

- مشکلی نیست میگیریمشون به همه ردیاب و شنود وصل کردم، بقیش رو بسپار  
به خودم.

سری تکون دادم

- باشه پس همین جا همکاریمون به پایان میرسه.

لبخندی زد و نگاهی به پاشا کرد

- البته دیگه برو پی زندگیت.

ازش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ، پسرا رو به هتل رسوندم و به خونه برگشتیم ساعت سه شب بود و همه خواب خواب.

بدون سر و صدا به اتاقم رفتیم ، شال و کتم رو کندم و خودم رو روی تخت انداختم و چشمم رو بستم

چراغ خاموش شد تخت پایین رفت.

دستهای نوازش گری به عمق آرامشم رسوند.

با کوبیدن در از خواب پریدم و تر سیده پتو رو دور خودم پیچیدم و نگاهی تر سیده رو به پاشا کردم

لبخندی زد و تو بغلش کشوندم

- آروم باش عزیزم در قفله!

نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم خیلی خوابم میومد پاشا هم کنارم خوابید از چشاش معلوم بود هنوز خستس

صدای در زدن قطع شد و دوباره خواب چشمم رو گرفت

\*مهیاد\*

ساعت دو ظهر بود ولی اینا قصد بیرون اومدن از اتاق رو نداشتم خواستم دوباره برم سراغشون که پاشا با سر و روی خیس بیرون اومد نفس راحتی کشیدم

- یه کم بیشتر می خوابیدی؟

چش غره ای رفت

- تا صبح بیرون بودیم معلومه که نمیتونیم زود بیدار شیم!

- خوب چه طور بود؟

- تموم شد؟

- چه جواب مختصر و مفیدی.

خودش رو روی مبل انداخت - اوهوم

آیناز هم بیرون اومد و یه راست سراغ آشپزخونه رفت

چند دقیقه بعد پاشا رو صدا زد

بی حوصله مشغول بازی با موبایلم شدم نیم ساعت بعد آیناز با نیش باز کنارم نشست و گفت

- خواب داداش مهیاد الوعده وفا

لخندی رو لبم اومد که با حرف بعدیش محو شد.

- ولی اگه بخوام الان زنگ بزnm ممکنه مثل بقیه ردت کنه!

ناامید نگاش کردم که گفت

- به نظر من صبر کن و تو سفر شمال مخش روبزن! این طور بهتره.

سری تکون دادم و همه چیز رو به بعد از سفر سپردم.

\*آیناز\*

همه وسایلمون رو جمع کردیم ماشینم رو به مهیاد دادم تا با مادر جون بیان خودم هم با پاشا و آرش راهی شدیم و مامان و بابا هم با هم.

قرار شد همه بریم ویلای عمو سبحان ، عمه شبنم و عمو سیامک هم قرار بود بیان.

آرش وقتی فهمید که طاهها اسب داره خیلی خوشحال شد و لحظه شماری میکرد تا به شمال برسیم

بعد از چند ساعت با رانندگی پاشا خان نفر اولی بودیم که رسیدیم

part 113

ما شین رو جلوی در ویلا نگهدا شت طاهها با لبخند جلو اومد و آرش که به طرفش میدوید رو بغل کرد و تو هوا چرخوند

به طرف ما برگشت و گفت

- اولین نفر شما رسیدین حتی مامان بابا هم نرسیدن فقط من و طاهر اینجاییم

ذوقی کردم و گفتم - ایول پس اتاقم رو که کسی نگرفته من همونو میخوام

کمی دستپاچه شد - چیز... خوب اون دیگه اتاق طاهر شده!

بعد با خنده گفت

- یه اتاق بهتر بهت میدم دختر عمو جان!

اخماتو هم رفت طاهر خودش اتاق داشت چرا اتاق منو برداشته!؟

طاهها یه اتاق دیگه تو طبقه دوم بهمون داد که سه تخت داشت و دیگه آرش راحت بود

طاهها و آرش پیش اسبا رفتن پاشا هم خودش رو انداخت رو تخت منم دیدم بیکارم سرگرم چیدن لباسا تو کمد شدم

پاشا خسته بودو خواب رفت ولی چون به جز طاهر کسی تو ویلا نبود جرات بیرون رفتن نداشتم یه جورایی ازش میترسیدم به خصوص الان که دیگه از دستم ناراحت هم بود

یک ساعتی تو اتاق خودم رو سرگرم کردم که صدای بوق ما شینی از بیرون خنده رو لبام آورد کاش سیا باشه!

از اتاق زدم بیرون و با چند تاپرش خودم رو از پله پایین انداختم و به طرف در  
حال رفتم

تو آخرین لحظه صدای طاهر که گفت هنوز بچه ای به گوشم خورد

چند تا ماشین بود خوشحال شدم که همه با هم رسیدن

خودم رو بهشون رسوندم

سیا از ماشین پیاده شد - مثل اینکه شما زود رسیدین

خندیدم - زود؟ پاشا یه ساعته خوابه!

خندید - چند کیلومتر میرفتین؟

- به سرعت جت.

سهام رو بغل کردم - خوبی خاله؟

کمی فکر کرد - تو خاله ای یا عمه؟

- تو کدومش رو دوست داری؟ هر دوش

نگاهی به اطرافش کرد - آالش کو؟

- با طاها رفته اسب سواری

- این فنچول رو بده ببینم

علیرضا بود که سهام رواز تو بغلم کشید

سرش رو به نشونه سلام تکون داد و ازم دور شد اصلا تو این خانواده احترام موج  
میزنه

\*مهیاد\*

با مادر جون از ماشین پیاده شدیم، چشم دنبالش گشت کنار آیناز ایستاده بود

آیناز با دیدن نامحسوس اشاره کرد برم طرفش از خدا خواسته خودم رو بهش  
رسوندم

- سلام

با شنیدن صدام عاطفه هل شده به طرفم برگشت و سلام ارومی از دهنش خارج  
شد

- مهیاد کیف عاطفه رو کمکش ببر

اینو عیناز گفت که عاطفه از جا پرید

- نه نه خودم میبرم

- این چه حرفیه میارم براتون

لب گزید و سرش رو زیر انداخت، آیناز چشمکی زد و دور شد

من موندم و خانم خجالتی

- عاطفه خانم راهنماییم میکنید

- آ.. آره بفرمایید

جلو افتاد کیف رو برداشتم و دنبالش رفتم

وارد یه اتاق کوچیک یه تخته شد نگام رو تو اتاق چرخوندم

- دیگه اتاق نبود اینجا که قلبت میگیره.

لبخند محجوبی زد -- الان که همه برسن شلوغ میشه و جا برای همه نیست اینجا  
راحتم!

تمام مدت حرف زدن به در و دیوار نگاه میکرد عصبی شدم این طور میخوام  
عاشقش کنم

جلو رفتم و روبروش ایستاد با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم

- فکر نمیکنید وقتی موقع حرف زدن به طرف نگاه نکنی طرف مقابل فکرای بدی در مورد خودش میکنه؟

ابروهاش بالا پرید - مثلا چه فکری؟

با بدجنسی تموم گفتم

- اینکه قیافش خیلی غیر قابل تحمله و شما دلتون نمیخواد نگاهش کنیده.  
هَل شد

- نه نه اصلا این طور نیست!

خودم رو متعجب نشون دادم

- واقعا یعنی به نظرت بد قیافه نیستم؟ پس چرا نگام نمیکنی؟

احساس کردم برای جواب دادن اذیته ولی کوتاه نیومدم این همه خجالتی بودن خوب نبود!

سرم رو جلوش کج کردم لب گزید و گفت - شما بد قیافه نیستین!  
- خوب؟

نفسش رو حرصی داد بیرون - شُ... شما خوش تیپین!

این جمله رو به زور گفت خندیدم - تو هم خیلی خوشگلی عاطفه خانم.

گونه هاش رنگ گرفت و دنبال راه فرار گشت

از تو جیبم یه آبنبات چوبی در آوردم و جلوش گرفتم

- اینم جایزت!

با چشای گرد به آبنبات نگاه کرد

- بگیر دیگه خیلی خوشمزس!

دستش رو به آرومی جلو آورد و گرفتش

- کاری داشتی به خودم بگو.

بدون حرف نگام کرد که چشمکی زدم از اتاقش خارج شدم.

part 114

همه تو حال نشسته بودن و گل میگفتن ولی دلم شور آرش رو میزد دوساعتی بود که با طهاها رفته بود اسب سواری ولی بر نگشته بود

از جام بلند شدم

- کجا دخترم؟

- مامان برم ببینم آرش کجا موند دلم شور میزنه.

- راست میگی مادر برو ببین کجا موند.

به طرف استبل اسب که پشت ویلا بود رفتم ولی با جای خالی شون مواجه شدم  
اتفاقی براشون نیفتاده باشه!

با دیدن اسبی جدید لبخندی رو لبام نشست به طرفش رفتم و شروع به نوازشش کردم

اسب سفید و آرومی بود

- چه چشای معصومی داری!

- منم خیلی دوستش دارم

ترسیده به پشت سرم نگاه کردم با دیدن طاهر استرس گرفتم و قدمی ازش فاصله گرفتم نگاهش رو ذوم چشم کرد و فاصله ی یک قدمی رو پر کرد و جلوم ایستاد

- منم خیلی چشاش رو دوست دارم میدونی چرا؟ چون مثل چشای تو خوشگله و معصومه!

اخمام تو هم رفت این حرفاش با وضعیتی که من داشتم درست نبود چرا نمی فهمید که من ازدواج کردم

بدون حرف از کنارش گذشتم ولی با گرفتن دستام مانع عبورم شد

عصبی صدام بالا رفت

— چیکار میکنی؟ ولم کن!

فشار محکمی به دستام داد گفت

- چی کم داشتم که اونو بهم ترجیح دادی؟

- دست رو بکش عوضی!

با صدای پاشا ترسیده به طرفش برگشتم صورتش از عصبانیت سرخ و چشاش به

خون نشسته بود

به طرفمون پا تند کرد و دستام را از دستای طاهر بیرون کشید

لرزیدم!

نگاه بدی به طاهر کرد و گفت

— هر چیزی کم داشته باشم یه چیز خوب دارم که بهش پایبندم اینکه به ناموس

مردم چپ نگاه نمیکنم!

دستش رو روی سینه طاهر گذاشت و هلش داد انگشت ا شارش روبه سمتش

گرفت و تهدیدش کرد

- آخرین بارت باشه دست به زن من میخوره.

طاهر بدون حرف نگاهش میکرد ولی از چشاش اوج عصبانیتش رو میخوندم.

بازوی پاشا رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم به طرفم برگشت .... دستام رو

گرفت و با سرعت از اون جا بیرون زد و به طرف ساحل حرکت کرد.

چیزی نگفتم این آخرین فرصتش بود اگه باز هم بهم شک میکرد برای همیشه از

زندگیش میرفتم

من که نمیتونستم همیشه خودم رو بهش ثابت کنم! ازش اطمینان میخوام.



به طرف ویلا دوید حرصی دنبالش دویدم.

part 115

چون عصبی بودم قدرتم بیشتر شد و سریع بهش رسیدم بهش لباسش رو از پشت گرفتم تا خواستم موهاش رو بکشم از زمین بلندم کرد و چرخوندم

- پاشا \_\_\_\_\_ بزارم زمین سردم شد مریض میشم

یهو ایستاد و تو بغلم کشید

- عزیزم خوبی؟

سری تکون دادم و لبخندی زدم

خیالش که راحت شد ولم کرد و دستش رو تو جیبش فرو برد و مشتش شده جلوم گرفت

سوالی نگاش کردم که لبخندی زد و دستاش روباز کرد

با دیدن حلقه ی توی دستش ابرو هام بالا پرید

دستام رو گرفت و حلقه رو تو دستم فرو برد

- پاشا؟

- جانم

از شوق اشک تو چشم جمع شد و برای اولین بار پیشقدم شدم و صورتش رو بوسیدم

\*مهیاد\*

با خوشحالی به خوشبختی و خندهای پاشا و آیناز نگاه میکردم از اینکه زندگیشون درست شده بود راضی بودم انگار غم بزرگی از گوشه ی قلبم پاک شده بود

نگام رو به طرف عاطفه چرخوندم ولی قلبم بی امان برای تازه واردی میزد که من لایق نگاه کردن هم نمیدونست

رفتارش رو دو ست دا شتم بی توجهیش به مردها پر از ذوقم میکرد و وامیدا شتم  
که بیشتر دوستش داشته باشم

همه مشغول والیبال بازی بودن ولی اون تنهاکنار دریا قدم میزد از جام بلندشدم  
وبه طرفش رفتم

چون آروم قدممیزد بهش رسیدم

- عاطفه خانم؟

به سمتم برگشت.

- میتونم باهاتون قدم بزوم؟

معذب سری تکون داد باهاش هم قدم شدم و بدوم حرف باهاش راه رفتم واقعا  
مخ زنی بلد نبودم تصمیم گرفتم خودم رو راحت کنم و همه چیز رو بهش بگم

خودم رو جلوش کشیدم متعجب ایستاد

- راستش میخواستم به چیزی بهتوم بگم

منتظر نگام کرد که گفتم

- من ازت خوشم اومده میخواستم ازت درخواست ازدواج کنم!

با دهن باز نگام کرد

- زوم میشی؟

به خودش اومد

- و..ولی ما اصلا همو نمیشناسیم.

— اوه درست میگی پس هزار برات از خودم بگم تا حالا هیچ دختری تو زندگی  
نبوده حتی دوست دختر هم نداشتم

اما تو سن نوجونی به به نفر علاقه داشتم که از دنیا رفت



بعد از اون هیچ دختری تو قلبم راه پیدا نکرد تا تو رو دیدم  
 تو همون نگاه اول دلم رو بردی! خیلی میخوامت مال من میشی؟  
 سرش رو زیر انداخت و حرفی نزد بهش نزدیک تر شدم و گفتم  
 - اجازه هست برای خاستگاری خدمت برسیم.  
 نگاهی بهم کرد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد  
 لبخند عمیقی رو لبام نشست و از جیبم یه ابنبات چوبی بیرون کشیدم و بهش  
 دادم  
 خندید و ابنبات رو گرفت  
 آرش - عمو منم ابنبات میخوام.  
 به طرف آرش برگشتم سهام هم کنارش بود  
 سهام - تازه منم موخوام.  
 پاپان  
 به قلم مریم افروغ  
 فصل دو رمان عروس سفارشی—❤—ی

part????

#طیلا

پشت در دسشویی منتظر ایستاده بودم ولی امیر سام قصد بیرون اومدن نداشت  
 چند ضربه به در زدم  
 - امیر بیا بیرون!  
 صدایی از امیر در نیومد دیگه داشت میریخت

- امیر برو برو بمیرا بیرون دیگه آه!
- چشام رو بستم و در حالی که تو خودم جمع شده بودم به در دیوار تکیه زدم  
یهو حس کردم دارم تکون میخورم یکی شونه هام رو گرفته بود و تکون میداد!
- چشام رو باز کردم و باتعجب به امیرسام نگاه کردم چرا من رو تختم یعنی داشتم  
خواب میدیدم؟
- حرصی نگاهش کردم تو خواب هم زودتر از من میره دسشویی و منو پشت در  
میکاره!
- پاشو دختر مدرسه ت دیر شد چرا چپ چپ نگام میکنی؟
- با آوردن اسم مدرسه خواب از سرم پرید  
خبیث نگام کرد و گفت
- بیست دقیقه وقت داری آماده بشی وگرنه با تاکسی باید بری!
- پریدم پایین تخت و همین جور که با کله میرفتم تو دسشویی گفتم
- قربونت بشم امیری الان میام نریا!
- در دسشویی رو بستم و..... آخیش راحت شدم داشتم میترکیدما.
- سریع آبی به صورتم زدم و از دسشویی زدم بیرون لباس فرم مدرسه رو پوشیدم و  
کیفم رو کولم زدم و از اتاق خارج شدم
- ولی از امیر خبری نبود نکنه رفته باشه!
- بیشعور گفتم ولم نکن!
- چی شده دخترم؟
- مامان امیر کو گفت بیست دقیقه یه ربع هم نشد.
- امیر تو اتاقشه چرا لباس مدرسه پوشیدی؟

از بالا تا پایین مامان رو از نظر گذروندم این که خودشه چرا همچین میگه

— مامان... گلم.... عاطی جونم!

لباس میپوشن برن مدرسه دیگه!

چشاش رو تو حدقه چرخوند

— نه بابا مدرسه اونم تو روز جمعه!؟

با دهن باز چند بار پشت سر هم تند پلک زدم

— چی؟ امروز جمعه س؟

نفسم رو مثل اسب وحشی از دماغ بیرون دادم و جیغ زدم

— امیر\_\_\_\_\_ می\_\_\_\_\_ کشمت!

با دو به طرف در اتاقش رفتم و دستگیره رو کشیدم پایین ولی نامرد قفلش کرده بود!

— امیر\_\_\_\_\_ با زبون خوش بازش کن وگرنه هرچی دیدی از چش خودت دیدی؟

صداش از پشت در به گوشم رسید

— مگه دیونم که در رو برای یه کنگ فو کار دیونه باز کنم؟؟؟؟!!!!!!!

چند تا فن تو در رفتم و ازش دور شدم و به اتاقم رفتم با حرص لباسم رو عوض

کردم دیونه جمعه م رو خراب کرد!

چشام از خوشی درخشید.... امروز جمعه س!؟

بدبخت شدی امیر سام جونم.

امیر عادت داره هر جمعه با دوستاش میره کوه!

به خاطر همین هم صبح زود بلند شده وگرنه جرثقیل نمیتونه اونو از تخت بکشه

بیرون.

با لبخندی خبیث از اتاق خارج شدم.

part 2

سریع خودم رو به آشپز خونه رسوندم و دو تا تخم مرغ از یخچال برداشتم تا باهاش نیمرو درست کنم

ولی تو کفشای اسپرت امیر. خخخخ

نیشم تا بنا گوش باز شدو به طرف کمد کفشا رفتم و دنبال کفش اسپرت جیگری که تازه خریده بود گشتم. با دیدن کفش ذوق مرگ شدم

- آخی عزیزم امیر میخواد گشنه ازت کاربکشه؟ نگران نباش گلم مگه من میدارم!

تخم مرغ ها رو بدون اینکه بشکنم تو کفش گذاشتم و به انتها هل دادم تا نبینش! در کمد رو بستم و سریع خودم رو به اتاق رسوندم.

درسته من کنگ فو کارم ولی امیرم بوکس میره و موقع عصبانیت مثل یه گاو وحشی میشه که باید براش دستمال قرمز گرفت!

وارد اتاقم شدم و در رو بستم

خودم رو به آینه رسوندم به موهای بلوند و فرم نگاه کردم

خودم دوششون دارم ولی خیلیا میگن صاف قشنگ تره.

ولی برام مهم نیست وقتی خدا خواسته این شکلی باشم من کیم که رو حرفش حرف بزنم!

کش موهام رو برداشتم و دم اسبی بستمش چند تارش هم که حالت فر داشت رو جلوم آزاد گذاشتم

بزارین خودم رو براتون معرفی کنم

من طیلا شانزده ساله ته تغاری مامان عاطفه و بابا مهیادم

امیر سام داداش بزرگمه که بیست و یک سالشه و همیشه میخواد حال منو بگیره ولی مگه میتونه! به من میگن طیلا پلنگ.

با صدای عربده ای که کشید نیشام باز شد و سریع در رو قفل کردم تا از شاخهای گاو وحشی در امان باشم.

پریدم رو تختم و گوشیم رو برداشتم حالا که من بیدارم چرا باید بخوابن؟

اول به کی زنگ بزنم خواب رو کوفتش کنم؟

اها یافتم دختر دایی خلم درسا!

شمارش رو گرفتم

در سا باهام هم سن بود و با شایان دادا شش که دو سال از من کوچکتتر بود یه گروه بودیم به نام گروه خرابکارها!

این اسم رو بقیه رومون گذاشته بودن ولی نمیدونستن ما کی هستیم! و به خرابکاری هامون عادت کرده بودن.

یه داداش دیگه هم داشتن به نام سامان که یک سال از امیر سام بزرگتر بود و یکی از رفیقای پایه ی کوهنوردیش.

بعد از چندبوق گوشه رو برداشت و صدای خواب الودش رو شنیدم

- الو

صدام رو کلفت کردم

- سلام خوشگل خانم شمات رو بهم میدی؟

چند لحظه مکث کرد و جیغ زد

- گمشو مردم آزار معلومه که نمیدم الاغ؟

در حالی که خودم رو میگرفتم نخندم گفتم

- الاغ ریخته خودت قبلا شمات رو بهم دادی پس عرعر نکن!



شیر آب رو باز کردم و کفشها رو زیرش گرفتم ولی هر چی بیشتر میشستم بیشتر کف میکرد

حموم پر از کف شده بود کفش تبدیل شده بود به ماشین کف ساز

بعد از یه ساعت تمیز کاری از حموم زدم بیرون

از بس رو پا نشسته بودم کمرم صاف نمیشد

صدای زنگ گوشیم میومد خودم رو بهش رسوندم سامان بود.

- الو

- کوفت و الو یه ساعته ما رو کاشتی کجایی؟

- پف شما برین امروز من نمیرسم بیام.

- چرا؟

- هیچی طیلا تو کفشام تخم مرغ گذاشته بود اول صبح ریده شد تو اعصابم!

قهقهش به هوا رفت - ای ول به دختر عمه! خوب حالت رو گرفت.

نیشخندی زدم - منم با مسواکش کفشام رو شستم!

سامان از خنده ترکید.

— وای پسر خیلی باحال بود دلم میخواد عکس العملش رو ببینم من اومدم

خونتون.

- پس کوه چی؟

- هیچی دیگه همه رفتن من منتظر تو مونده بودم حالا هم به عمه بگو برای برادر

زاده ی گلش یه نهار خوشمزه درست کنه تا بیام.

- بیا یه نیمرو دور هم میزنیم اصلا قابلیت رو نداره.

- اِ سامی تو که خسیس نبودی؟

- زود بیا صحنه های طلایی رو از دست میدیا!

خندید - اومدم داداش.

به اشپز خونه رفتم و کتری رو پر از اب کردم و برق زدم

مامان هم که جمعه ها صبحونه رو تعطیل میکنه بابا شکم کع این چیزا حالیش  
نمیشه؟

در یخچال رو باز کردم با دیدن تخم مرغ ها عقم گرفتم. دختره ی دیونه کاری کرد  
تا یک سال نتونم تخم مرغ بخورم.

کره و پنیر و مربا و خلاصه هر چی دیدم رو ریختم رو میز

صدای بوق کتری بلند شد چایی رو ریختم تو چایی ساز و آب جوش رو روش  
ریختم که صدای زنگ در بلند شد

به طرف ایفون رفتم

- کیه؟

- باز کن

در رو باز کردم و به آ شپزخونه برگشتم طولی نکشید که سامان با نیشایی تا بنا  
گوش رسید

- سلام داداش

- سلام بیا بشین صبحونه.

نگاهی به میز کرد - خسیس نیمرو هم دلت نیومد بزنی؟

- آه سامان اسمش رو نیار که حالم به هم میریزه.

با خنده سری تگون داد و نشست

— از دست این طیلا!

part 4

یک ساعتی تو اتاق موندم و بعد آروم بیرون سرکی کشیدم کسی نبود از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم که صدایی توجهم رو جلب کرد! این که صدای سامان!

لبخندی رو لبام نشسته امیر جلوی کسی دعوا راه نمینداخت هر چند که تقصیر خودش بود.

وارد آشپزخونه شدم

— سلام

دو تا شون به طرفم برگشتن، متعجب شدم چشای امیر سام پر از خباثت بود ولی چشای سامان با برق شیطنت میدرخشید

غلت نکنم اینا یه مرگیشون هست!

به خیال یه چایی برای خودم ریختم و روی میز گذاشتم

صدای سامان که رگه هایی از خنده توش بود به گوشم رسید

— طیلا بی زحمت یه تخم مرغ ربی بزنی! بلدیی؟

نگاهی به قیافه ی جمع شده ی امیر سام انداختم و مطلب رو گرفتم با اینکه تا حالا درست نکرده بودم ولی گفتم

— بلدا ولی یادم رفته اول رب رو بریزم یا تخم مرغ رو

باچشای گرد به سمتم برگشت... شونع ای بالا انداختم که گفت

— من دوست دارم ربع رو یه کم سرخ کنی بعد تخم مرغ بزنی

سری تکون دادم و مشغول به کار شدم

ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم و روغن ریختم به طرف  
یخچال رفتم و رب رو برداشتم و یه قاشق تو روغن ریختم چون روغن داغ شده  
بود شروع به جلیز ولیز کردن شد

سریع یه کم همش زدم خواستم تخم مرغ بزنم که دیدم ای دل غافل تخم مرغ  
نیست! کو کجاست؟ اها تو یخچال!

سریع به طرف یخچال رفتم و تخم مرغ برداشتم که کفشای امیر تو ذهنم نقش  
بست نیشام باز شد و ریز خندیدم

در یخچال رو دستم و به طرف گاز فتم هنوز به گاز نرسیده بودم که یهو بفففففف  
روغن تو ماهیتابه آتیش گرفت

جیغ فرا بنفشه کشیدم امیر و سامان به طرف گاز دویدن یکیش گاز رو خاموش  
کرد یکیش هم توب ماهی تابه آب ریخت

سامان پفی کشید - بیا بشینن چاییت رو بخور دختر ، تخم مرغ نخواستم شونه ای  
بالا انداختم و پشت میز نشستم و چند لقمه نون کره باعسل خوردم که امیر سرش  
رو جلو آورد

با چشای گرد نگاه کردم که گفت

آه اه چه دهننت بو میده برو مسواک بزن

به عادت همیشگی که موقع تعجب چند تا پلک میزنم تند تند پلک زدم و دستم  
رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم.

- پس چرا من بویی حس نمیکنم؟

متوجه لرزش شونه های سامان شدم به طرفش برگشتم که روش رو برگردوند  
ولی معلوم بود میخنده.

با چشای ریز شده به سمت امیر سام برگشتم که با نگاه جدی و اخموش مواجه  
شدم.

- باشه بابا چرا میزنی؟

بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم که باز صداش بلند شد

- کجا؟

حرصی به سمتش برگشتم - میرم مسواک بزنم دیگه!

- از مسواک همین سرویس استفاده کن!

سری تکون دادم و وارد دسشویی شدم که بوی شامپوم که محیط رو پر کرده بود به مشام رسید.

کی از شامپوی من استفاده کرده؟ سریع خودم رو به حموم رسوندم و شامپوم رو برداشتم یه کم تهش مونده بود یعنی کارکی میتونه باشه سرم رو برگردوندم که با کفشای آویزون امیر مواجه شدمو تا ته قضیه رو خوندم.

باشه امیر خان بعدن ترتیب شامپوت رو میدم.

از حموم خارج شدم و به طرف سرویس رفتم که مسواک بزنم!

part 5

مسواکم رو برداشتم و خمیر زدم خواستم برارم دهنم که بوی تند شامپو تودماغم پیچید چشم گرد شد و مسواک رو بو کشیدم در کمال تعجب بوی شامپو میداد ای امیر خبیث پس با مسواک من کفشات روتمیز کردی دارم برات.

خمیر رو روی روشویی گذاشتم و با مسواکم

شویی روم مسواک زدم تا بوی شامپو از بین بره بعد تمیز شستمش و با دستمال توالت خشکش کردم و سر مسواکش رو با مسواک خودم عوض کردم چون مسواکامون شبیه هم بود فقط سرشون دو رنگ مختلف بود

یه کم خمیر سر انگشتم زدم و باهاش به دندونام کشیدم تا نفسم بو خمیر بگیره و شک نکنه خخخخ



از دسشویی خارج شدم و کنار روشن نشستم سرم رو جلو صورتش گرفتم و یه  
هــــای عمیق کردم

- خوب شد امیری؟

در حالی که خودش رو گرفته بود منفجر نشه سرش رو تکون داد سامان هم  
وضعی بهتر از اون نداشت

پس اونم میدونه؟!

برای اینکه نقشه م بگیره گفتم

- نمیدونم چرا مسواکه مزه ی شامپو میداد!

سامان از خنده ترکید و از صندلی پایین افتاد نگاهی به امیر سام کع وضعیتی بهتر  
از اون نداشت کردم و گفتم

- پاشو خودتم مسواک بزن فقط بلدی به من گیر بدی!

سرش رو تکون داد و گفت

- اتفاقا صبحونم تموم شده خودم میخواستم مسواک بزنم

بلندشد و به دسشویی رفت لبخندی رو لبام نشست اینم سزای آدمای بد جنس.

رو به سامانی که هنوز داشت میخندید گفتم

- سامان جان

با شیطنت خندید

- جانم بفرما.

یه قلمپ از چاییم خوردم

- میدونی اشتباهی خندیدی؟

با لبخند پهنی گفت - چرا؟

- چون که نقشه ی امیر رو فهمیدم و مسواک ها رو عوض کردم الان داره با همون مسواک دندوناش رو میشوره.

دهنش باز و چشاش گرد شد

- این بار از خنده متلاشی شد.

همون موقع بابا وارد آشپزی خونه شد

- چی شده سامان؟

چون سامان توان حرف زدن نداشت خودم همه چیز روبرای بابا گفتم لبخند پهنی زد و گفت - الحق که به خودم رفتی!

امیر با لبخند پهنی از دشویی بیرون اومد

- صبح بخیر بابا.

بابا لبخند ی زد - صبح بخیر عزیزم

سامان به زور خودش رو جمع کرد و روبه امیرسام گفت

- چیز امیر تو دهن تو مزه ی شامپو نمیده؟

لبخند امیر کش اومد

- نه عالی بود عالی، بهترین مسواکی بود که تو عمرم زدم خیلی چسبید.

این بار خودم به حرف اومدم

- داداشی دفعه دیگه با مسواک من کفشات رو تمیز نکن.

نیش امیر بسته شد - فهمیدی پس با چی مسواک زدی؟

با انگشتم! مسواک خودمم برای تو گذاشتم.

امیر با حال زاری گفت

- پس من با اومن مسواک تخم مرغی مسواک زدم؟

سرم رو تکون دادم که دستاش رو جلوی دهانش گرفت و به حالت عق زدن به طرف دسشویی دوید

part 6

آرش#

نگاهی پر از تحقیر بهش کردم - چی فکر کردی پیش خودت!  
اینکه تو این شرکت هر کاری خواستی کنی و هیچ کس هم چیزی نفهمه؟!  
مثل بدبختا شروع به التماس کرد  
- آقا غلط کردم کور شده بودم...  
حرفش رو قطع کردم و به تندی گفتم

— ساکت باش... کم بهت دادم که گول خوردی؟ کم به پای خودت و زن و بچت ریختم؟ حالا هم گم شو برو برای همون که براش خبر میبردی کار کن! دیگه جای تو اینجا نیس. من یه کارمند خائن نمیخوام.

خواست دوباره التماس کنه که به فرانک اشاره کردم بندازش بیرون.  
یقاش رو گرفت و و دنبال خودش کشید و از اتاق خارج شد نگاهی به داروین کردم و گفتم

- شما هم امروز خسته شدین برین استراحت کنید تا فردا!

منم باید برگردم خونه تا آیناز خانم پوستم رو نکنده.

خندید - خانم دوستون داره، دلش نمیخواد زیاد به خودتون فشار بیارید.

- آره میدونم

از جام بلند شدم و کتم رو از رو صندلی برداشتم همون موقع فرانک برگشت

به طرف گاو صندوق رفتم و پادا شا شون رو بردا شتم در گاو صندوق رو بستم و  
 جعبه ها رو جلوشون گرفتم  
 فرانک گفت - این چیه آقا؟  
 - یه هدیه برای تشکر از زحماتتون.  
 این بار داروین گفت - ولی ما حقوق خیلی خوبی ازت میگیریم!  
 - بگیرین دیگه دستم افتاد.  
 جعبه رو از دستم گرفتن و سوالی بهش نگاه کردن  
 - این سویچشه خودش تو پارکینگه!  
 با چشای گرد نگام کردن که خندم گرفت  
 - راستش مامان بابا میگن باید برای همیشه برگردیم ایران، میدونم که شما نمیاید  
 ولی بازم با خودتونه  
 درسته ماشین دارین ولی این رو دادم که یه سرمایه داشته باشین که به مشکل  
 برنخورین.  
 احساس کردم چشاشون پر از غم شد، خیلی دوسم داشتن ولی مامان گیر داده بود  
 برگردیم ایران.  
 عمو مهیاد بعد از ازدواجش ایران مونده بود و از بابا چند بار خواسته بود که ما  
 هم ایران زندگی کنیم.  
 آخرین باری که دیدمش ده سال پیش بود خودمم دلم براش تنگ شده.  
 داروین از فکر بیرونم آورد  
 - آقا اگه بخواین همراتون میایم.  
 لبخندی به روش زدم

— میدونم ... ولی خانوادتون چی. نمیخوام از دستشون بدین! اینم میدونم که اونا راضی نیستن.

سرشون رو زیر انداختن که گفتم

- میام بهتون سر میزنم ناراحت نباشین!

طولی نکشید که تو بغل داروین فرو رفتم

— مواظب خودتون باشین اقا.

- چتونه من که دیگه بچه نیستم بیست و پنج سالمه!

فرانک خودش رو جلو کشید بغلش کردم و گفتم

- شما بهترین دوستام بودین خوشحالم که شما رو داشتم ولی دیگه وقتشه یه کم

استراحت کنید و به خانوادتون برسین اونا هم بهتون احتیاج دارن!

part 7

از اینکه میخواد ستم از شون جدا شم ناراحت بودم ولی دیگه سز شون به پنجاه و خورده ای رسیده بود و درست نبود از شون کاربکشم، میخوام کنار خونوادشون طعم خوشبختی رو بچشن.

از شرکت خارج شدم به طرف خونه حرکت کردم مامان به خاطر تنهایی مادرش میخواست سریع تر به ایران برگردیم

خودمم بدم نمیامد ایران بریم چون اینجا هیچ فامیلی نداشتیم هم پدرم تک فرزند بود هم پدر بزرگم و الان من!

ماشین رو پارک کردم وارد خونه شدم بابا و مامان ببخیال زمونه مشغول فیلم دیدن بودن

- سلام

به طرفم برگشتن بابا سری تکون داد و مامان چشم غره ای رفت و گفت  
 - علیک تا الان کجا بودی؟ مگه نمیگم زود بیا؟  
 چرا تا نصف شب تو شرکت میمونی؟  
 دستام رو بردم بالا  
 - تسلیم دیگه تکرار نمیشه!  
 یه چشم غره ی دیگه ای رفت و گفت  
 - باید براش زن بگیریم شاید ادم شد.  
 بابا ابرویی بالا انداخت  
 - نچ فایده نداره!  
 مامان متعجب گفت - آخه چرا؟  
 - میدونی آخه من زن گرفتم ولی هنوز آدم نشدم.  
 خندیدم - دیدی مامان بابا هم موافق نیست.  
 اخمای مامان وحشتناک شد  
 - بزار بریم ایران سهام رو بین نظرت عوض میشه!  
 بابا باز طرف منو گرفت  
 - زن بزار خودش انتخاب کنه همه که مثل من حرف گوش کن نیستن.  
 گوشای بابا اسیر دستای مامان شد  
 - تو حرف گوش کن بودی؟ خون جگرم کردی که؟!  
 - آی ول کن غلط کردم نوکرتم تا آخر عمر!  
 - وظیفته!

تصمیم گرفتم تا کار به جاهای باریک نرسیده فرار کنم و خودم روبه اتاقم برسونم

امیر سام#

با سامان تو بستنی فروشی نشسته بودیم فکر میکرد با دادن یه بستنی حالم خوب میشه ولی اون که بامسواک خواهرش که به کفش و تخم مرغ مالونده شده مسواک نزده که حال منو بفهمه.

تنها راهش فکر نکردن بهش بود که مگه میشد فکر نکرد؟

- بسه دیگه پسر چرا مثل ننه مردها شدی یه مسواک بود دیگه!

— بین سامان اگه من این دختر رو از درخت و سط باغ آویزون نکردم امیر سام نیستم.

- ای ول چه فکر خوبی ولی چه طور میخوای این کار رو کنی؟

ابرویی بالا انداختم

- خوب تو باید کمک کنی دیگه وگرنه به چه دردی میخوری؟

یهو انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت

- ساعت چنده؟

صفحه گوشی رو روشن کردم - یازده و نیم.

لبخند خبیثی زد - پاشو بریم.

part8

طیلا#

درسا در حالی که مخم رو میخورد کتاباش رو هل داد تو کیفش

- اصلا دلم میخواد با دستام خفش کنم چه معنی میده یه مرد به دخترا درس بده  
 آخه بعد از این همه دبیر زن چرا این خل و چل و روانی رو دادن به ما؟

- اه بسه درسا تقصر اون چیه که تو وسط کلاس دستت رو کردی تو دماغت؟  
 نیشکونی از بازوم گرفت

- نه خیر من فقط دماغم رو خواروندم ولی اون بیشعور جلو همه گفت  
 صداش رو کلفت کرد و اداش رودر آورد

- احمد زاده دستت رو از دماغت بکش بیرون.

میل شدیدی به قهقهه زدن داشتم ولی جراتش رو نداشتم والا میزد با کف کلاس  
 یکیم میکرد.

- عزیزم تو خودت رو ناراحت نکن به زودی ترتیبش رو میدیم.  
 چشاش از خوشی درخشید

- جون من! فکری داری؟  
 کیفم رو کولم زدم

— نه ولی به زودی یه فکری براش میکنم فعلا همیشه میفهمه کار تو بوده و  
 میندازمون.

با لب و لوچه آویزون سرش رو تکون داد  
 - بریم دیگه گفتم خودم ادبش میکنم.

با بی میلی باشه ای گفت و دنبالم راه افتاد اولین خیابون رو که رد کردیم از هم  
 جدا شدیم و هر کس به طرف خونه ی خودشون رفت

تو پیاده رو شروع به حرکت کردم که صدای حرکت موتوری رو از کنارم شنیدم  
 - خانم بپر بالا برسونیمت!

ابرویی بالا انداختم و بهشون نگاه کرد دو نفر بودن که هر دوشون کلاکاسکت  
 سرشون گذاشته بودن و موتورشون هم از اون خارجی گندها بود  
 بدون جواب دادن نگاه ازشون گرفتم و قدم هام رو تند کردم  
 درسته به زبون درازی و شیطنت معروفم ولی جلوی غریبه ها لال میشم و روم  
 همیشه حرفی برنم  
 این اخلاق قشنگ رو از مامان عاطی به ارث بردم که بابام خیلی این رفتارم رو  
 دوست داره  
 حتی تو کلاس درس هم جلو معلمای مرد موش میشم و صدایی ازم در نمیاد  
 یادمه یه بار دبیرمون عموی یکی از دخترا بود به برادر زادش گفته بود که طیلا  
 خیلی دختر خوب و آرومیه از اون یاد بگیر.  
 اون نامرد هم گفته بود - ای-----ن آرومه؟ بابا شیطون رو درس میده! فقط  
 تو کلاس آروم میشینه!  
 خلاصه کلاً دو مثقال آبرویی که داشتم هم رو برده بود.  
 با صدای بوق موتورزه از فکر بیرون اومدم. اینا که هنوز اینجان؟!  
 به پشت سرم نگاه کردم از پل رد شد و وارد پیاده رو شد قلبم از ترس تند تند  
 زد و سریع خودم رو انداختم تو خیابون

part 9

ولی دوباره از پل روبرویش عبور کرد و وارد خیابون شد  
 گاز داد و خودش رو بهم ر سوند تا به خودم پیام اونی که عقب نشسته بود دور  
 کمرم رو گرفت و زدم زیر بغلش  
 وحشت کردم الان این یعنی چی؟ یعنی میخوان منو بدزدن؟

تو دزدیده شدنم شانسان ندارم مردم با ماشین مدل بالا دزدیده میشن من با موتور خارجی.

تازه یادم اومد که تا به فنا نرفتم باید یه کاری کنم ، سرم به بازوی نفر جلویی که تیشرت آستین کوتاهی تنش بود چسبیده بود

لبخند خبیثی زدم و با تمام توانم مشغول چنگ زدن به ساعد دستاش شدم که صدای جیغش بلند شد

اینقد چنگ زدم یه دستاش به خون نشست و موتور رو نگهداشت

نمیدونم احساسم درست بود یا نه ولی نفر عقبی از خنده داشت نابود میشد اینو از تکون خوردناش حس میکردم

موتور که ایستاد آرنجم رومحکم به کتف نفر پشتی زدم که جیغ این یکی هم دراومد و ولم کرد

به محض آزاد شدنم باتمام قدرت مشتی از رو کلاه به نفر پشتی و با پا به کلاه نفر جلویی زدم و با همه سرعتم دویدم

درحالی که نفس نفس میزدم کلید رو انداختم و در رو باز کردم

کسی تو حال نبود خودم رو به اتاقم رسوندم و لباسام رو کندم حولم رو برداشتم و یه راست به حموم رفتم

دو شی نیم ساعته گرفتم و حوله تن پو شم رو پو شیدم و بیرون اومدم رو صندلی نشستم تا کمی خشک بشم

ده دقیقه بعد لباسام رو پو شیدم و موهام که هنوز نم داشت رو آزد گذاشتم و از اتاق خارج شدم حسابی گشتم بود یه راست به آشپزخونه رفتم که با دو موجود مریخی روبرو شدم

امیر سام در حالی که کتفش رو گرفته بود داشت دستای سامان که زخمی بود رو فوت میکرد



سامان هم دستش رو رو چشاش گذاشته بود و با صدای نازکی میگفت  
 — خدا ذلیلت کنه دختر ، خدا ازت نگذره..... وای امیرسام فوت کن میسوزه.....  
 وای فوت کن داغون شدم.  
 امیرسام هم که پشتش به من بود و نمیدیدم با خنده دستای سامان رو فوت  
 میکرد کمی بعد خسته شد و گفت  
 - خاک توسر نقشه ریختنت به جمع نابود شدگان پیوستیم  
 کتفش رو کمی فشار داد و گفت  
 - آرنج نبود که دسته ی بیل بود یکی باید کتف منو جا بندازه.  
 پس اینا بودن که منو سخته دادن الان آدمتون میکنم دیگه از این غلطا نکنید  
 نگاهی به ظرفشویی کردم با دیدن کفگیر پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم و  
 برداشتمش با صدایی که ایحاد کرد هر دو به طرفم برگشتن  
 لبخندی مهربون زدم و گفتم  
 - عزیزانم بیاید جلو کتک تون رو بخورید و برید!  
 لبخند دندان نمایی زدن و به سرعت جت در رفتن پلکی زدم و به جای خالیشون  
 نگاه کردم بالاخره که دستم بهتون میرسه!  
 پس نقشه ی سامان بود! دارم برات سامان خان!!!!!!!

part 10

#آرش

یک ماه طول کشید تا بتونیم کارامون رو درست کنیم و به ایران بیایم هیچ کسی  
 رو خبر نکردیم و یه راست پیش مادر جون رفتیم



شکسته و لاغر شده بود ولی چهره ی مهربونش هنوز دلنشین و زیبا بود. شباهت زیادی به مامان داشت و این باعث میشد بیشتر دوستش داشته باشم  
وارد اتاق جدیدم شدم باید تو اولین فرصت دکراسیونش رو عوض میکردم لباسام رو تو کمد چیدم و یه لباس راحتی پوشیدم  
دلم یه خواب یک روزه میخواست ساعت حدود پنج عصر بود، بدون فکر کردن به چیزی چشمم رو بستم و به خواب آرومی فرو رفتم

---

با صدا زدن و تگون های مامان از خواب بیدار شدم چشمم رو به زور باز کردم و تو اتاق چرخوندم تازه محیط رو درک کردم ما ایران بودیم  
دستی تو موهام کشیدم و تو جام نشستم  
- مامان ساعت چنده؟

- یازده ظهر، پاشو گلم یه دوش بگیر سرحال بیای بیا نهار بخور.  
- باشه مامان

مامان از اتاق بیرون رفت منم یه دوش گرفتم و از اتاق خارج شدم بابا داشت با تلفن حرف میزد. گوشام تیز شد.  
- چه فرقی میکنه مهیاد جان شما بیابین

... ..

خندید - باشه پس مزاحمتون میشیم

.....

- سلامتی نه دیگه اومدیم بمونیم! راستی یه خونه ی بزرگ سراغ نداری؟

....

- چرا اینجا خوبه ولی میخوام بزرگتر باشه.

.....

- جدی؟ پس اومدیم یه سر بریم ببینیمش؟

....

- نه خداحافظ

گوشی رو قطع کرد

- عمو مهیاد بود؟

به طرفم برگشت و سری تگون داد - آره برای شام هم دعوتمون کرد.

روی مبل روبروش نشستم - قضیه ی خونه چیه؟

— میخوام یه خونه بزرگتر بخرم مثل اینکه یه خونه ویلایی روبروی خونشون هست که میخواد بفروشه امشب یه سر میزنم

- پاشین بیاین نهار

با صدای مامان که از تو اشپز خونه به صورت داد به گوشمون رسید بلند شدیم و سراغ نهار رفتیم

مادر جون کنار مامان نشسته بود با لبخند یه طرفش رفتم و سرش رو بوسیدم خیلی به دلم نشسته بود واقعا دوست داشتنی و مهربون بود.

کنارش نشستم و براش غذا کشیدم با لبخندش ازم تشکر کرد برای خودمم کشیدم و چند تا قاشق خوردم زیاد میل نداشتم هنوز هم کسل بودم این تغییر زمانی اذیت کننده بود باید یه مدتی میگذشت تا عادت می کردم

part 11

#طیلا

با چشایی که بارونی بود م‌شغول خردکردن پیاز شدم ، آخه چرا بعد از این همه کار اینو به من دادن . سامان و امیر سام هم همش بهم میخندیدن و مسخرم میکردن دیگه کفرم در اومده بود اخرش یه بلایی سرشون میارم حالا بشین و تماشا کن

این سامانم که همش اینجا تلپه خوب دو دقیقه هم خونه ی خودتون بمون.

در حالی که فین فین میکردم پیازها تحویل مامان دادم و به دسشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم به چشای سرخم نگاه کردم و دستام رو شستم و آبی به صورتم زدم سوزش چشمم بهتر شده بود

از دسشویی خارج شدم و به اتاقم رفتم حوصله پسرا رو نداشتم تازگیا متوجه نگاه های زیرزیرکی سامان شده بودم از نگاهش احساس خوبی بهم منتقل نمیشد.

نگاهی به سر و وضع شلختم کردم و به طرف کمد رفتم یه جوراب شلواری سفید و دامن پلیسه قرمز که پیرهن استین بلند مردونه ی سفید و یه جلیقه قرمز داشت رو انتخاب کردم پوشیدم موهام هم مثل بیشتر وقتا پشتم بستم و چند تارش رو جلوم انداختم

موهایی که جلوم انداخته بودم رو کشیدم تا شاید صاف بشه ولی دوباره مثل فنر پرید بالا

شونه ای بالا انداختم و بیخیالش شدم از اتاق خارج شدم متوجه سلامو حوال پرسه گرم و پر از شادی بابا شدم همیشه از ایناز خانم و اقا پا شابرامون میگفت خیلی دایی و زن داییش رو دوست داشت و از صبح که فهمیده بود برای همیشه اومدن ایران از خوشی رو پاش بند نبود

خودم روبه حال رسوندم

- سلام

نگاه ایناز خانم به سمتم کشیده شد و لبخند قشنگی زد ا صلا بهش نمیاومد زن دایی بابا باشه

جلو اومد و تو بغلم گرفت - پس طیلا خوشگل ما تویی؟

در جوابش فقط لبخندی زدم که صدای مردونه ای گفت - بده دخترم رو ببینم به طرف صدا برگشتم یه مرد خوش تیپ که موهاش جوگندمی بود ولی چهرش جون و شاد بود

- سلام دایی

لبخندش پر رنگ تر شد و بغلم کرد - ماشاالله چه دختر گلی داره این مهیاد ما. بابا دعوت به نشستنشون کرد به آشپزی خونه رفتم و مشغول خشک کردن میوه ها شدم، راستی سامان و امیر سام کجان؟

از پنجره ی آشپز خونه بیرون رو نگاه کردم زیر پنجره ایستاده بودن و حرف میزدن

برگشتم و مشغول ادامه ی کارم شدم ولی یه باره نگام قفل ظرف بزرگی که سامان میوه ها رو توش شسته بود شد هنوز پر از آب بود چیزی ته دلم رو برای شیطنت قلقلک داد.

از طرفی هم هنوز انتقام روزی که میخواسن بدزدنم رو نگرفته بودم تصمیمم رو گرفتم دیگه موقعیت بهتر از این گیرم نمیامد.

از کارم دست کشیدم و سراغ ظرف آب رفتم به زحمت برداشتمش و از پنجره همش روخالی کردم بیرون ، تو دلم با ذوق خندیدم و سرم رو از آشپز خونه بیرون بردم

که با سه گره ی در حال انفجار که به پنجره نگاه میکردن رو برو شدم

ولی چرا سه تا؟ اون یکی دیگه کیه؟

صدای نعره ی سامان و امیر سام بلند شد

\_\_\_\_\_طیلا!!!!!!

ترسیده به حالت دو به اتاقم پناه بردم و در رو قفل کردم

part 12

#آرش

مشغول تعارف تیکه پاره کردن با امیر سام و پسر داییش بودم که یه باره یخ زدم این همه آب از کجا اومد؟

چشام رو باز کردم و به امیر سام نگاه کردم و وضعیت اون دو تا هم مثل من بود و با عصبانیت به بالا نگاه میکردن مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و به یه پنجره رسیدم

یه باره یه دختر بچه با نیش باز سرش رو بیرون آورد کمی خندید ولی انگار از دیدن من تعجب کرده بود و خیره نگام میکرد وقتی دیدم که یه دختر بچه از عمد این اب رو ریخته عصبانی شدم طوری که میتونستم گردنش رو بشکنم

با صدای داد امیرسام و سامان دختره جیم زد، پس اسمش طیلاس! دختره ی احمق گند زد به تیپی که یک ساعت معطلش بودم.

- بچه ها بیاین بریم استخر یه دوش بگیریم میگم مامان برامون لباس بیاره!  
بلاچار به دنبال امیر سام راه افتادم ولی تو دلم برای قیمة قیمة کردن دختره نقشه میکشیدم

لباسمون رو کندیم و پریدیم تو آب استخر

آبش گرم و لذت بخش بود کمی خودمون رو شستیم که سامان به حرف اومد

- از چشاش معلوم بود آخر زهرش رو میریزه!

کنجکاو بهش نگاه کردم که امیر سام جوابش رو داد.

- ولی الان وقتش نبود آرش چه گناهی کرده بود باید یه وقت دیگه تلافی میکرد!

با این که فهمیده بودم که دختره متوجه من نشده ولی چیزی نگفتم در عوض کنجکاو پرسیدم

- تلافی چی رو میخواست بکنه؟

سامان خندید و شروع به تعریف کرد با هر حرفیش چه شام گرد ترو نیشام باز تر میشد این دختره یا دردسر؟

- پس حق داشته نباید این طور میترسوندینش اون یه دختر بچه س!

سامان دستش رو جلوم گرفت — به نظرت یه دختر بچه این کار رو میتونه کنه؟ اون رئیس شیاطینه!

با دیدن دستش چه شام گرد شد معلوم بود مدتی ازش میگذره ولی جاش بد جور مونده بود.

از استخر بیرون اومدیم و حوله ای دورمون پیچیدیم و از در پشت ویلا به اتاق امیر سام رفتیم و لباس راحتی پوشیدیم

زود تر از همه از اتاق خارج شدم که همون دختره رو جلو در دیدم مظلوم ایستاده بود و با ناخنهای بازی میکرد خواستم بدون اهمیت از کنارش بگذرم که صدای آهستش تو گوشم پیچید

- آقا

ایست کردم و به طرفش برگشتم که گفت

- ببخشید من متوجه حضور شما نبودم.

کمی نگاهش کردم و قدمی جلو گذاشتم اگه زهرم رو نمیریختم امشب خوابم نمیبرد

- از یه دختر بچه ی زشت و احمق با موهای فر انتظار بیشتری نمیشد داشت.

چون انتظار این حرف روازم نداشت یکه ای خورد و چشاش پر شد



بدون اهمیت بهش از کنارش گذشتم ته ته‌ای دلم خنک شده بود و دیگه بدون ناراحتی میتونستم شبم رو بگذرونم.

-

part 13

به پذیرایی رفتم و با عمو سلام و احالپرسی کردم، مثل اینکه به کارهای دختره عادت داشتن چون قضیه رو که فهمیدن متعجب نشدن

بعد از چند دقیقه امیرسام و سامان هم اومدن ولی زمین تا اسمون اخلاقشون تغییر کرده بود امیرسام دور ازم نشست و خیلی سرد رفتار میکرد سامان هم انگار داره دشمن خونیش رو نگاه میکنه!

تعجب کردم تو این پنج دقیقه چه اتفاقی افتاد؟

طیلا#

مبهوت به جای رد شدنش نگاه کردم اون خورد و خاکشیرم کرده بود تا حالا هیچ کس این طور باهام حرف نزده بود

من ازش عذر خواهی کردم کاری که به هیچ عنوان برای کس دیگه ای انجام نمیدادم!

به حرمت مهمان بودنش ازش معذرت خواستم ولی او اون.....

موجی از نفرت به دلم چنگ زد تو اولین بار دیدنش ازش بدم اومد وقتی تو اولین دیدار از کسی بدم بباد به هیچ عنوان دلم باهاش صاف نمیشه

— طیلا چرا گریه میکنی؟

با صدای امیرسام از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم

اشکام رون تر شد خودم رو تو بغلش انداختم  
 دستاش رو دور کمرم حلقه کرد  
 - کی عمر داداش رو ناراحت کرده؟  
 - سرم رو بلند کردم و با صدایی که می لرزید گفتم  
 - من ازش عذرخواهی کردم ولی اون بهم گفت زشت احمق موفرفری  
 دماغم و بالا کشیدم و گفتم - من اونو ندیدم و گر نه آب نمیریختم  
 اخمای امیرسام تو هم رفته بود  
 - چرت گفته تو خوشگل داداشی بیخود کرده دل آجی منو شکونده!  
 این بار صدای سامان بلند شد  
 - صبر کن یه حالی ازش بگیرم که دیگه شیطونک مارو ناراحت نکنه!  
 اینو گفت و رفت ، با دهن باز به جای خالیش نگاه کردم که امیرسام خندید و  
 گفت  
 - خدا کنه نقشش مثل نقشه دزدیده شدن نباشه!  
 میون گریه لبخندی زدم که گفت برو صورتت رو بشور و بیا محل سگ هم بهش  
 نمیزاری.  
 سری تکون دادم و به اتاقم رفتم روبروی اینه ایستادم  
 صورت صاف و سفیدی داشتم هیچ کدوم از اعضای صورتم زشت نبود شاید خیلیا  
 ازم خوشگل تر باشن ولی منم زشت نبودم  
 دلم میخواست هزار بلا سرش بیارم تا آدم شه ولی به قدری ازش متنفر شده بودم  
 که لایق اینکه بلا سرش بیارم هم هم نمیدونستمش  
 بدترین چیز برای یه دختر اینه که بهش بگی زشت، اون قلبم رو له کرده  
 بود.

به دسشویی رفتم و آبی به صورتم زدم تصمیم گرفتم کمی تو اتاق بمونم تا سرخیه  
چشام درست شه چند دقیقه تو اتاق موندم که تقه ای به در خورد  
- بفرمایید

کله امیرسام اومد تو - طیلا مامان بهم گفت آلبوم خنوادگی رو از تو کمدا پیدا کنم  
میای کمک هر چی میگردم نیست!  
سری تکون دادم و از جام بلند شدم  
به اتاق مامان و بابا رفتیم و مشغول گشتن تو کمدا شدم ، پیداش کردم و به امیر  
دادمش با لبخندی صورتم رو بوسید - تو هم بیا بریم باشه؟  
- برو اینا رو مرتب کردم میام!

#### part14

سری تکون داد و بیرون رفت و سایل رو سر جاشون گذاشتم چشام رو جعبه ای  
قدیمی ثابت موند ابرویی بالا انداختم و جعبه رو برداشتم و باز کردم چند تیکه  
کاغذ قدیمی توش بود

با اینکه میدونستم کار درستی نیست ولی چیزی وادارم میکرد بخونمشون هر چی  
بیشتر میخوندم بیشتر تعجب میکردم دهنم از تعجب باز مونده بود این مو ضوع  
برام قابل باور نبود اشک تو چشام جمع شد و رو زمین وا رفتم! آخه چرا؟ چرا من  
باید این قدر بدبخت باشم؟

با دلی پر غم همه مدارک رو جمع کردم و سر جاش گذاشتم و دوباره با اتاقم  
برگشتم.

چقدر پا قدم نحسی داشت این پسر با اومدنش زندگیم زیر و رو شد و خود واقعیم  
رو شناختم راست میگفت من یه احمقم یا بهتر بگم منو یه احمق فرض کردن.

به سرعت بلند شدم همین الان باید همه چیز برام رو شن میشد حوصله عوض کردن لباس نداشتم چادر سیاهم رواز کمدم برداشتم

خودم رو لایقش نمیدونستم ولی خیلی براش احترام قائل بودم شالم رو دور سرم پیچیدم و چادر رو روی سرم گذاشتم و کش چادر رو پشت سرم انداختم و دور تنم پیچیدم لبخندی رو لبام نشست من این چادر رو دوست داشتم.

حس خوبی بهم میداد حس بزرگ بودن حس با ارزش بودن

از اتاق خارج شدم از در پشتی ویلا بیرون رفتم تا کسی منو نبینه و با سرعت خودم رو به خونه ی دایی رسوندم

چندین بار زنگ رو پشت سر هم زدم

— کیه مگه سر آوردی؟

— منم زندایی طیلا.

مکثی کرد — تویی عزیزم بیا تو.

خودم رو تو خونه انداختم زندایی هراسون سمتم اومد

— چی شده عزیزم مگه مهمان نداشتین؟

نگاهی به دور و ورم کردم دایی و بچه ها کجان؟

— بهونه شهر بازی گرفتن دایت هم بردشون.

نگاهی به چشاش کردم نگاهش قفل چادر روی سرم بود و چشاش پر از اشک.

— داییم یا شوهر خالم؟

رنگ از رخس پرید — ... و

— من همه چیز رو میدونم اون پاکت نامه رو پیدا کردم! فقط میخوام بدونم چرا؟

چرا خواهرت منو نخواست؟

چرا داد غریبه ها بزرگ کنن؟  
 چرا همه چیز رو ازم پنهون کردین؟  
 جمله آخری رو با بغض گفتم - بابای واقعی من کیه؟  
 خیلی برام سخت بود بابا مهیاد رو خیلی دوست داشتم  
 یعنی اون بابای واقعیه من نبود؟  
 یعنی امیر سام داداش من نیست؟  
 دستش رو دور شونه هام انداخت و به سمت مبل راهنماییم کرد  
 - بشین عزیزم میگم برات همه چی رو برات تعریف میکنم.  
 منو رو مبل نشوند و به طرف آشپز خونه رفت و با یه لیوان شربت برگشت  
 - بیا دخترم یه کم بخور رنگ به روت نمونده!  
 با دستایی که میلرزید لیوان رو به طرف دهانم بردم و جرعه ای نوشیدم و نگاه  
 سرد و بیحسم رو بهش دوختم  
 سرش رو زیر انداخت و شروع کرد

part 15

- طیلا اسم مادرت بود.... اون یه دختر چادری و مهربون بود  
 نگاهی به چادر روی سرم کرد و اشکاش رو پاک کرد  
 — عاشق یه پسر شد.. یعنی هر دو عاشق هم بودن تو دانشگاه با هم آشنا شده  
 بودن ولی پدر پسر موافق ازدواج نبود و جلوی پاشون سنگ مینداخت تا اینکه پسر  
 به سیم آخر زد و طیلا رو بدون اجازه ی پدرش عقد کرد و ازدواج کردن.  
 پدرش از همه چیز محرومش کرد

ولی باز هم از عشقی که به هم داشتن چیزی کم نشد  
تا اینکه...

اینجای حرفش ساکت شد و شروع به گریه کرد منتظر نگاهش کردم اشکاش رو  
بادست گرفتم

- بقیش رو بگین لطفاً

سرش رو بلند کرد و نگام کرد

- میدونی چرا اسمت رو گذاشتم طیلا؟ چون کپیه مامانت بودی! چون خدا یه طیلا  
ازم گرفت و یه طیلا دیگه بهم داد.

کمی مکث کرد و ادامه داد

— بعد از یکسال خدا تو رو بهشون داد از خوشحالی رو پا بند نبودن... انگار خدا  
دنیا رو بهشون داده بود ولی عمر بابات به دنیا نبود قبل از به دنیا اومدن تو یه  
تصادف از دنیا رفت.

دلم از مظلومیت بابا گرفت و صورتم خیس اشک شد

— پدر بزرگت طیلا رو مقصر میدونست و میگفت برای جبران خونش طیلاو بچش  
رو میکشه.... خیلی عصبی بود و هر کاری از دستش بر میاومد... ما هم طیلا رو  
برداشتیم و به شمال رفتیم تا اینکه تو به دنیا اومدی!

ولی انگار این زن شوهر دوری هم رو نمیتونستن تحمل کنن چون طیلا هم موقع  
به دنیا اومدن از دنیا رفت

این بار دلم برای بی کسی خودم سوخت کاش منم باهاش میرفتم دستی روی  
سرم کشید وگفت

— با این چادر خیلی بیشتر شبیهش شدی دیگه این چادر رو نپوش میترسم  
بشناسنت و بلایی سرت بیارن.

- چرا منو بابا مهیاد ومامان عاطفه بزرگ کردن؟

## لبخندی زد و گفت

— در سایه هفته بعد از به دنیا اومدن تو به دنیا اومد توانایی نگهداری هر دو تا تون رو نداشتم از طرفی خانواده ی پدر بزرگت دنبالت بودن  
نمیدونستیم نیتشون چیه میترسیدیم بخوان بلایی سرت بیارن  
مهیار و عاطفه پیشنهاد دادن تا اوضاع آروم بشه تو رو پیش خودشون نگه دارن  
ولی کم کم عاشقت شدن و گفتن ما این دختر رو بهتون پس نمیدیم. منم چون خیالم بابتت راحت شده بود حرفی نزد  
کمی دلم آروم شد پس دوسم داشتن و به اجبار نگهم نداشتم  
اسم بابام چی بود؟

- میلاد مهران

سری تکون دادم - ممنون خاله دلم آروم شد

خندید و بغلم کرد - قربون خاله گفتنت بشم.

خندیدم و از جام بلند شدم من میرم آبی به صورتم بزنم و به خونه برگردم. از در پشتی اومدم کسی نفهمیده

- باشه دخترم برو

- فقط یه چیزی؟

سوالی نگام کرد - نمیخوام بفهمن که من همه چیز رو میدونم؟

- باشه خاله هر چی تو بگی.

- امیر سام هم میدونه؟

- نه

نفس راحتی کشیدم - خوبه

به طرف دسشویی رفتم و صورتم رو شستم

part 16

دوباره چادرم رو روی سرم انداختم

- طیلا؟

با نگرانی نگام میکرد - چی شده خاله؟

- مواظب خودت باش از این چادر هم خوب مراقبت کن این تنها یادگار مادرته.

نگاهی به پارچه ی سباه روی سرم کردم ارزشش برایم صد چندان شد

- حتما خاله نگران نباش.....من دیگه میرم

- برو عزیزم

از خونه ی خاله زدم بیرون و نگاهی به دور و ورم کردم شونه ای بالا انداختم خاله خیالاتی شده! بعد از شونزده سال بیکارن دنبالم بگردن!؟

مسیر خونه رو پیش گرفتم سر راه از مغازه چند وسیله مورد نیاز برای ماکتم گرفتم تا اگه لو رفتم بهانه ای داشته باشم بعد از ده دقیقه به خونه رسیدم و کلید رو توی در چرخوندم به آرومی در رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن همون پسره که پشت در ایستاده بود و با تعجب و دهانی باز نگام میکرد شکه شدم ولی سریع حالت عادی برگشتم و بدون توجه بهش به طرف خونه رفتم.

نگاهش رو دنبال خودم حس کردم ولی اهمیتی ندادم و تصمیم گرفتم از در پشتی وارد بشم

بدون اینکه کسی دیگه متوجه بشه وارد اتاقم شدم

چادر رو برداشتم ، تا زدم و سر جاش گذاشتم دستم به طرف شالم رفت ولی وسط راه متوقف شد....مادر من چادر میپوشید ولی من موهام رو برای همه به نمایش میداشتم همون موهای فری که برای کسی زیبایی نداشت.

شالم رو برداشتم ، فقط کمی مرتبش کردم و از اتاق خارج شدم چشای امیرسام و سامان با دیدن شالم روی سرم برقی زد امیرسام کنار خودش جا باز کرد کنارش نشستم که آرام

گفت - آفرین خوب کردی روسری گذاشتی.

لبخندی به روش پاشیدم و به دایی و زن دایی نگاه کردم

دایی پاشا نگاهی بهم کرد و گفت

- خوب دختر گل شنیدم خیلی شیطونی درسته؟

بدون حرف لبخندی زدم که گفت - شیطنات منو یاد یه بنده خدایی میندازه.

این بار بابا و دایی با هم خندیدن و زندایی بهشون چش غره رفت

با صدای باز شدن در همه به سمتش چرخیدن ولی من به خودم قول داده بودم اونو جز انسانها حساب نکنم پس سرم رو بلند نکردم راستش اول از اینکه خیس شده بود عذاب وجدان داشتم ولی با کارش فهمیدم لایق بدتر از این بود و دیگه همه ناراحتیم پریده بود.

- آوردیش آرش

اینو دایی پاشا خطاب پسره گفت

- نه بابا تو ماشین نبود!

بابا مهیاد گفت - حالا بریم خونه رو ببین شاید خوشتر اومد

دایی سری تکون داد که بابا از جاش بلند شدو گفت

- پس صبر تا زنگ بزنگ و هماهنگ کنم

مامان از جا بلند شد - منم تا اون موقع سفره رو میچینم  
 سامان صاف ایستاد - منم میان کمکتون  
 مامان لبخندی بهش زد - نیاز نیست عزیزم.  
 - نه من خوشم میاد  
 مشکوک یه سامان نگاه کردم که صدای آروم امیر سام به گوشم رسید  
 - خدا به خیر کنه این باز دست به نقشه شد.  
 بهش نگاه کردم - امیر میخواد چیکار کنه؟

part 17

شونه ای بالا انداخت - نمیدونم  
 - پاشا بیا بریم!  
 بابا جلوی در منتظر ایستاده بود ، که دایی بلند شد و به طرفش رفت - بریم!  
 دایی و بابا رفتن ... زن دایی خطاب بهم گفت - دخترم چند سالته؟  
 با کمی من من گفتم - شونزده سال.  
 سری تکون داد - آشپزی هم بلدی؟  
 امیر سام پقی زد زیر خنده که مشتی تو شکمش کوبیدم و رو به زن دایی گفتم  
 - نه بلد نیستم.  
 خندید - خوب منم تا قبل از اینکه ازدواج کنم هیچی بلد نبودم.  
 لبخندم کش اومد و برای امیر ابرو بالا انداختم  
 امیر خندید و گفت و گفت

- در عوض یه کنگ فو کار حرفه‌ایه.

زندایی خندید - راست میگی؟ پس طیلا هم مثل آرش کنگ فو دوست داره!

با شنیدن این حرف اخمام تو هم رفت و سرم رو زیر انداختم

امیر دستش روی شونم انداخت و گفت

— البته بعضی وقتا با من بوکس هم کار میکنه! ضربه مشتش عالیه ولی به پای  
ضربه آرنجش نمیرسه!

خندم گرفت و آرنجم رو تو پهلویش فرو بردم.

امیر سام اخی گفت و شروع به مسخره بازی کرد میدونستم برای خندوندن من  
این کار رو میکنه.

— دیدی زن دایی اصلا آرنجش منو خیلی دوست داره، خدا به داد شوهر آیندش  
برسه، از همین الان دلم براش میسوزه!

با اخم نگاش کردم که ادای ترسیده ها رو در آورد

— البته چیز ما که دخترمون رو به هر کسی نمیدیم اولین شرطمون اینه که  
گوهینامه آشپزی داشته باشه چاق هم باشه که طیلا راحت بتونه از شکمش به  
جای کیسه ی بوکس استفاده کنه!

وا رفته لب زدم - امی—ر؟

- جان امیر!... اها یه چیز دیگه هم هست باید باید کر هم باشه!

چشام گرد شد که جلوی خندش رو گرفت و گفت

— علتش هم اینه که از جیغای طیلا در امان باشه و هر وقت احساس خطر کرد  
سمعکش رو در بیاره.

صدام بالا رفت و با حرص اسمش و صدا زدم

- امیر سام

با محبتی الکی نگام کرد

- جان!!!!!! چیزی جا انداختم؟ اگه شرط دیگه ای داری بگو!

با پاشنه ی دمپایی رو پاش کوبیدم که جیغش در اومد و گفت

...وای یادم رفت بگم باید ضد ضربه هم باشه.

زن دایی با صدای بلند خندید

- وای شما خواهر و برادر چقدر بامزه اید.

خواهر و برادر؟ دلم پر از غم شد امیر اگه بفهمه خواهر واقیش نیستم چیکار میکنه؟

احساسش باهام برادرانه میمونه! بازم دوسم داره؟

با سیلی که پشت گردنم خورد از جا پریدم و من که شال دور گردنم بود دستی پشت گردنم گذاشتم چیزی نبود دستم رو به طرف سرم حرکت دادم....وا چرا شال فقط روسرمه؟

..چرا اینقد تو فکر رفتی یا خودش میاد یا خرش!

متعجب به امیر نگاه کردم - کی؟

- همون یارو که قرار شوهرت بشه دیگه!

دیگه نمیتونستم ساکت بشینم اعصابم رو خط خطی کرده بود

- امید\_\_\_\_\_ر بیند!!!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم اونا هم داشتن مبل رو گاز میزدن بیدشعور اینم از هوا داریش آبرو برام نداشت

part 18

## آرش #

از بس خودم رو نگه داشته بودم نخندم داشتم میپکیدم با دیدن شوخیهای امیر با  
خواهرش دلم یه خواهر خواست یه خواهر کوچولوی موفرفری مثل طیلا!!!!

چقدر تو اون چادر ناز و معصوم شده بود، دلم نمیخواست از جلوی چشم دور  
بشه دوست داشتم همون جا وایسم و تا ابد نگاش کنم

ولی اون با اخم و بی محلی از کنارم رد شد وقتی اوادم تو خونه حتی یه نگاه  
کوچیک هم بهم ننداخت و تمام مدتی که نشسته بود حتی سمتی که من نشسته  
بودم چشمش نچرخید

این یعنی حسابی از دستم ناراحته و دلش شکسته شده.

بابا و عمو مهیاد هم اومدن چشای بابا برق میزد مثل اینکه از خونه خیلی خوشش  
اومده بود قرار شد همین فردا قرارداد ببیندن و خونه رو بخره.

زن عمو همه روبرای شام دعوت کرد در کمال تعجب سامان با خوشرویی منو کنار  
خودش نشوند و اون طرفم هم امیر سام نشست با اینکه رفتار سامان مشکوک بود  
ولی اهمیتی ندادم

همه شروع به غذا خوردن کردن.

نیم نگاهی به کوچولوی موفرفری کردم تو فکر بود و اروم غذا میخورد یهو از جا  
پرید و به روبروش نگاه کرد

فکر کنم سامان بهش لگد زد که این طور پرید چش غزه ای به سامان رفت و  
مشغول غذا خوردن شد نگام رو ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم با قرار  
گرفتن یه پیسی روبروم از سامان تشکر کردم که با لبخند سری تکون داد

برداشتمش و انگشتم رو تو حلقش فروبردم و درش رو کشیدم که نوشابه با  
سرعت تو صورتم ریخت همه با دهن باز نگام میکردن ولی رفتار سامان زیادی  
ریلکس و عادی بود وقتی نگاه متعجب طیلا رو سامان ثابت موند فهمیدم که  
کارش از عمد بوده.

زن عمو دستی تو صورتش کوبید

— خدا مرگم بده چی شد؟ مادر امیر برای آرش خان لباس بده بند خدا امروز اذیت شد.

امیرسام در حالی که خودش رو نگه داشته بود نخنده از جا بلند شد

- آرش جان تا صورتت رو بشوری من برات لباس میذارم رو تخت.

سری تکون دادم و در حال که فکر تلافی کار سامان بودم بع طرف دسشویی حرکت کردم ابی به صورت زدم و تا انتهای گردنم کشیدم دستم رو خیس کردم و تو موهام فرو بردم

به اتاق امیر سام رفتم و لباسی که گذاشته بود رو پوشیدم

علت کار سامان برام مجهول موند ولی این دلیل نمیشه که حالش رو نگیرم. ازش بدم اومد واقعا پسر بی فرهنگ و بیشعوری بود.

به ا شپز خونه ی بزرگشون برگشتم اینقدر بزرگ بود که به جای سالن غذا خوری ازش استفاده میکردن برام بشقاب جدید گذاشته بودن سر جام نشستم و نیم نگاهی به طیلا کردم سرش زیر انداخته بود و سالاد میخورد، عصبی شده بودم جلو دختره ضایع شدم حتما حسابی دلش خنک شده.

ولیی آقا سامان خان نوبت من هم میشه!

part 19

دانای کل #

از خو شحالی در پوست خود نمی گنجید بلاخره گم شده را پیدا کرده بود وپاداش بزرگی در انتظارش بود ، فکر اینکه با آن پول روی چقدر از مشکلاتش خط میکشد دیوانه اش میکرد

در حالی که روی پای خود بند نبود چند تقه به در زد

- بیا تو

در را باز کرد و وارد شد قامت بلند فرزین خان را در حالی که پشت به او و روبروی پنجره ای ستاده بود و قهوه میخورد را تماشا کرد و در دل برای اینکه چگونه بحث را پیش بکشد نقشه ریخت

- چرا حرف نمیزنی حمید؟ چی شده؟

حتی زحمت برگشتن را هم به خودش نداده بود و در همان حال سوالش را پرسیده بود بلاخره لب به سخن باز کرد.

- اقا پیداش کردم.

دستان فرزین در هوا خشک شد و آرام به سمت حمید برگشت چشمان گشاد و دهان باز بی حرکتش خبر از تعجب بیش از حدش میداد

- مطمئنی خودش بود؟

حمید با ذوق و انرژی گفت

- آره اقا کپیه همون عکسه! چادری هم بود!

رفته بودخونه ی خواهرش ولی از اونجا خارج شد و یه خیابان بالا تر وارد خونه ای شد.

برق خشم و نفرت درون چشمای فرزین سایه افکنده بودفکش قفل شده و از عصبانیت در حال متلاشی شدن بود، توانسته بود کسی را که ته تغاریش را از او جدا کرده و باعث مرگش شده پیدا کند

.-حمید

صدایش بلند و عصبانی بود

- بله قربان.

- میخوای پاداشت دو برابر بشه؟



چشمای حمید از خوشی درخشید و حرص و طمع چشمانش را کور کرد

- معلومه اقا

- پس با ماشین زیرش بگیر و در رو، میخوام بمیره.

حمید یک لحظه مردد شد ولی وقتی دوباره به این فکر کرد که یک میلیارد در انتظار اوست تردید را کنار گذاشت و گفت

- امر امر شماست قربان.

لبخند پیروزی روی لبهای فرزین نشست

او نمیدانست که قرار است نوه اش را قربانی این انتقام کند.

- ولی پدر بزرگ این کار درست نیست.

تازه متوجه ی حضور مازیار شده بود اخمهایش را در هم کرد و غرید

- مازیار تو چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

مازیار اخمهایش را در هم کشید، او نیز مانند پدر بزرگش پول پرست بود ولی دلش رضا به مرگ کسی نبود

حالا که هیچ کس سد راهش برای رسیدن به ثروت بی انتهای فرزین نبود چرا باید خونی این وسط ریخته میشد و این ثروت را نفرین شده میکرد.

ولی میدانست که پدر بزرگش حرف او را گوش نمیگیرد و کینه و نفرت او را کور کرده و جز با انتقام و کشتن آن زن آرام نمی گیرد

part 20

#طیلا



حرصی به آقای فروزانفر نگاه میکردم اخه مگه درسا چیکارش کرده بودکه اینقدر جلو بچه ها کوچیکش میکرد امروز درسا رو برای درس پرسیدن برد و از اول تا آخر کتاب رو ازش پرسید

درسا هم چون نمیخواست ازش کم بیاره همیشه درسش رو ازبر بود صد در صد جواب نداد ولی حدا اقل لایق هفده بود

ولی بهش دوازده داد و گفت از تنبل ترین دخترای کلاسه دلم برای درسا سوخت ، با اینکه زیادی خودم رو تو بحث با دبیرا نمیکشیدم ولی تصمیم گرفتم با آقای فروزانفر صحبت کنم

نیم نگاهی به درسا کردم اشکاش رو آروم گرفت و سرش رو زیر انداخت

نگاه دلخوری به آقای فروزانفر کردم اونم داشت نگام میکرد سرم رو زیر انداختم و براش متاسف شدم اصلا معلوم نبود برای چی از درسا ناراحته و اینقدر اذیتش میکنه!

فروزانفر یه مرد تقریبا بیست و هفت ساله با قدی بلند بود پوست گندمی و چشای قهوه ای داشت.

صدای زنگ بلند شد کلاس آخری بود و باید میرفتیم خونه سریع خودم رو به میزش رسوندم و جلوش ایستادم

هنوز از جاش بلند نشده بود ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگام کرد میدونستم چشه! به جز سوال و جواب درسی تا حالا باهاش هم صحبت نشده بودم

بچه ها از کلاس بیرون رفتن نگام رو درسا ثابت موند داشت میرفت بیرون اشاره کرد چی کار دارم؟

چشام رو باز و بسته کردم که بی خیال شد و بیرون رفت

دیگه کسی تو کلاس نمونده بود سرم رو به طرف آقای فروزانفر چرخوندم خیره نگام میکرد لبم رو با زبون تر کردم و گفتم

- ببخشید یه سوال داشتم؟
- دستاش رو روی میز گذاشت و به جلو خم شد؟
- بفرمایید حتما باید چیز مهمی باشه که شما رو از روزه ی سکوت بیرون کشیده!
- طعنه ی کلامش رو گرفتم و گفتم
- میشه بپرسم درسا چه اشتباهی کرده که شما ازش ناراحتین؟
- ابروهاش تو هم گره خورد و گفت - خودش بهتر میدونه!
- چشام گشاد شد
- ولی اون هیچی نمیدونه! میشه خواهش کنم بگین چیکار کرده؟
- کمی فکر کرد و گفت - چرا باید به شما جواب پس بدم؟
- خودم رو مظلوم نشون دادم
- خواهش میکنم بگید چون میدونم دچار سوء تفاهم شدید درسا دختر بدی نیست
- پوزخندی زد و گفت
- پشت سرم دروغ پخش کرده تو مدرسه آبرو برام نذاشته! حتما به گوش شما هم رسیده که من دو زن گرفتم و طلاق دادم.
- لب گزیدم که نخندم
- درسته ولی این چه ربطی به درسا داره؟
- اینا همش دروغه و شنیدم این حرفا رو اون پخش کرده.
- لبخند پیروزی رو لبام نشست تا ته قضیه رو خوندم
- ولی همه میدونن که این حرف دروغه!
- متعجب گفت
- منظورت چیه؟

این حرف ها رو کسی که عاشق شما شده پخش کرده نه درس! اصلا کی به شما گفته این حرف رو درس پخش کرده؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

- خوب خانم زمانی.

نتونستم خودم رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده اخماش پر رنگ شد

- به چی میخندی؟

— آخه اقا این حرف ها رو همین خانم تو جمع چند نفره ی دخترا زد تا اونا رو از شما متنفر کنه ولی همه میدونن اون شما رو دست داره و حرفاش دروغه پس خواهشاً درساً رو اذیت نکنید.

چشاش باز تر از این نمیشد

- از کجا باید حرفات رو باور کنم.

— هر جور راحتین ، شما دارین ا شتباهی مجازات میکنید، یعنی میخواین بگین متوجه علاقه زمانی به خودتون نشدین؟

تو فکر رفته بود

- با اجازه

از کلاس خارج شدم و اجازه دادم کمی فکر کنه البته همون موقع هم باور کرده بود

part 21

درساً با نگرانی خودش رو بهم رسوند

- چی شده طیلا با اون دیونه چی کار داشتی؟

لبخندی زدم و همه ی ماجرا رو برایش تعریف کردم دهانش از تعجب باز مونده بود

- چرا زمانی این کار رو کرده؟

کج خندی زدم

— خوب خنگول یادت رفته اوایل آقای فروزانفر چقدر بهت توجه میکرد فکر کنم متوجه شده بود و میخواست اونو باهات بد کنه.

لبخند محزونی زد

— ممنون طیلا خیلی بهم کمک کردی!

دستاش رو گرفتم

- عزیزم میدونم خیلی اذیتت کرد دیگه تحمل نداشتم غمت رو ببینم عشقم.

با شوق خندید

- حالا چرا چادر پوشیدی خانم محجبه!

اخمی کردم - پر رو نشو دیگه، دوست دارم مشکلیه؟

درسا با خنده گفت - نه.

به طرف خونه راه افتادیم درسا سر اولین خیابون ازم جدا شد به سمت خونه راه افتادم ولی احساس کردم ماشین کنارم در حرکت بدون اینکه سرم رو بچرخونم حرکت رو تند کردم و تو پنج دقیقه خودم رو به خونه رسوندم و کلید انداختم که کسی اسمم رو با صدای بلند خوند به طرف صدا برگشتم

دایی، زن دایی، بابا و همون پسره جلوی خونه ی رو برویی ایستاده بودن، اگه همین طور وارد خونه میشدم درست نبود به طرفشون رفتم تا سلامی بکنم وارد خیابون شدم و قدم هام رو تند کردم که صدای گاز ماشینی توجهم رو جلب کرد.

وسط خیابون خشکم زد ماشینی با تمام سرعت به سمتم میاومد. اونا پیدام کردن!

یعنی پدر بزرگم اینقد ازم متنفره که حاضره جونم رو بگیره؟ پس بزار بگیره و راحت شه! منم راحت کنه از این زندگی.

ما شین هر لحظه نزدیک تر میشد صدای داد و فریاد بابا تو گو شم پیچید دلم به حالش سوخت تصمیمم عوض شد خواستم خودم رو از خیابون رد کنم ولی پاهام خشک شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد

با نزدیک شدن ماشین چشمم رو بستم و منتظر مرگ شدم

یک باره از زمین کنده شدم و تو هوا چرخیدم، صدای ماشین که ازم دور میشد تو گوشم پیچید

متعجب چشمم رو باز کردم که با ابروی گره خورده ی آرش روبرو شدم.

محکم دور کمر رو گرفته بود و دندپن رو هم میسایید

— مثلاً کنگ فو کاری؟ چرا مثل مترسک خشکت زده؟ واقعا که درست گفتم خیلی احمقی!

این بار از حرفش ناراحت نشدم راست میگفت هم احمقم هم بی چاره، اون جونم رو نجات داده بود اگه آرش نبود الان مرده بودم.

با فکر اینکه الان ممکن بود مرده باشم لرزی کردم و قطره ی اشکی از چشمم چکید از دستای آرش کنده شدم و تو آغوش دیگه ای فرو رفتم

آغوشی آشنا، میگه میشه بوی بابا رو نشناسم؟

من داشتم چی کار میکردم؟ چه طور تونستم او چند لحظه به جای همه تصمیم بگیرم؟

شونه های بابا میلرزید و هق هقش بلند بود، سرم رو از رو سینش برداشتم و نگاهش کردم صورتش خیس اشک بود

- ببخش بابایی

پیشونیم رو بوسید که صدایی دایی پاشا بلند شد - خوبی دخترم؟



از بابا جدا شدم و سری برای دایی تکون دادم که رو به بابا گفت  
 – ماجرا چیه؟ مگه دشمن دارین؟ معلومه از عمد میخواست زیرش بگیره.  
 به بابا نگاه کردم که نگاهش رو دزدید و گفت  
 – ماجراش برمیگرده به سالها پیش؟  
 – چه ماجرای؟  
 بابا سکوت کرد که خودم به حرف اومدم  
 – بابا؟  
 نگام کرد سرم رو زیر انداختم -  
 من همه چیز رو میدونم ، میدونم کار بابا بزرگم بوده.  
 رنگ از رخ بابا پرید و چشاش پر از غم شد طاقت ناراحتیش رو نداشتم و محکم  
 بغلش کردم  
 دستاش دور تنم پیچید  
 سکوت همه نشانه ی تعجبشون بود از بغل بابا بیرون اومدم و به طرف خونه  
 حرکت کردم....

part 22

مازیار #

هنوز چیزی که دیده بودم رو باور نداشتم اون دختر پونزده سال بیشتر نداشت چه  
 طور حمید اونو با یه زن اشتباه گرفته بود تو دل پسری رو که نجاتش داده بود  
 دعا کردم و وارد اتاق بابا بزرگ شدم داشت حمید رو به خاطر درست انجام ندادن  
 کارش توبیخ میکرد.

خودم رو کنار شون روی مبل انداختم و گذاشتم حسابی حمیدرو بکوبه . بعد از یه ربع ساعتی که خشمش رو سر حمید خالی کرد گفتم - اگه دعواتون تموم شد میخواستم چیزی بگم.

فرزین خان در حالی که هنوز نشانه های عصبانیت تو چهرش معلوم بود گفت - چیکار داری؟

-- چیز مهمی نمیخواستم بگم فقط اینکه منم اون دختر رو دیدم و به نظرم پونزده سال بیشتر نداشت.

چشای بابا بزرگ گرد شد و تیز به سمت حمید برگشت

- حمید مازیار چی میگه؟

حمید با تته پته گفت - راست میگم کپیه همون عکس بود.

- فرزین خان این احتمال رو نمیدین که ممکنه دخترش باشه!

چشای بابا بزرگ برقی زد

- دخ..... تر میلادا!

سری تکون دادم — آره که از قضا شبیه مامانش شده! من مطمئنم اونیه که شما میخواستین بکشینش دختر پسرته

پوزخندی زدم - اون وقت اون دنیا جواب عمو رو چی میخواستین بدین؟

حمید اب دهانش رو قورت داد و به فرزین که تو فکر بود نگاهی کرد

- مازیار؟

بهش نگاه کردم - نوه ام رو برام بیار!

اخمام تو هم رفت - برای چی؟ هزار زندگیش رو کنه چیکارش داری؟

صداش بالا رفت - نشنیدی چی گفتم برام بیارش!

عصبی از جا بلند شدم و اتاق رو ترک کردم ، برای چی میخواد ببیندش مگه ازشون متنفر نبود؟

ولی مجبور بودم حرفش رو گوش کنم نمیخواستم بهونه دستش بدم.

خودم رو جلوی خونه ی دختره رسوندم و تو ماشین منتظر موندم

آرش#

حرف هایی که عمو میزد برام عجیب و باور نکردنی بود یعنی چی که طیلا دختر واقیش نیست و پدر بزرگش بوده که قصد کشتنش رو کرده!

با شنیدن سرگذشت پدر و مادرش دلم به حالش سوخت و تصمیم گرفتم کمی باهاش مهربون تر باشم

عمو عصبی دستی تو موهاش فرو برد و گفت

- شرمنده پاشا ولی ما باید از این شهر بریم نمیتونم بزارم چون طیلا تو خطر بیفته! مجبورم باز هم ازتون جدا بشم.

مامان لیوان آبی به عمو داد و گفت - ولی من یه فکر دیگه دارم.

عمو بهش نگاه کرد ، مامان نگاهش رو به بابا ومن داد و گفت البته نظر پاشا و آرش هم مهمه

من نظرم اینه که چند ماهی طیلا پیش ما تو خونه ی بابا زندگی کنه تا آبا از آسیاب بیفته!

بابا سرش رو تکون داد — را ست میگه مهیاد این طور نیاز نیست از اینجا برین حساب کن چند ماهی دختر ما میشه.

بعد نگاهش رو به من داد - و آرش یه خواهر کوچولو گیرش میاد.

ابروهام بالا پرید کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم چه زود دعام گرفت.

سرم رو تگون دادم - درسته به نظر من هم فکر خوبیه.  
 نگاهی به امیرسام کردم به نقطه ای خیره بود و حرفی نمیزد  
 حق داشت تازه فهمیده بود که اونی که فکر میکرده خواهر شه اصلا نسبت خونی  
 باهاش نداره  
 عاطفه خانم هم آهسته گریه میکرد معلوم بود خیلی دوشش دارن  
 عمو رو به عاطفه خانم گفت - یه چیزی بکش بخوریم طیلا هم از وقتی از مدرسه  
 برگشته تو اتاقش گشنه مونده.  
 عاطفه خانم سری تکونداد و بلند شد. امیر سام هم بلند شد و به طرف اتاق طیلا  
 رفت.

part 23

#طیلا

بالاشم رو تو بغل گرفته بودم و گریه میکردم از بس زار زده بودم چه شام کا سه ی  
 خون شده بود از جام بلند شدم و به دسشویی رفتم و آبی به صورتم زدم از بابا  
 بزرگ متنفر شدم وقتی اون منو دوست نداره چرا من باید خودم رو ناراحت کنم  
 مگه من گدای محبت از اون پیرمردم؟  
 به درک که دوستم نداره به درک که ازم متنفره!  
 منم از این به بعد ازش متنفر میشم!  
 دوباره رو تختم برگشتم و دراز کشیدم سرم درد گرفته بود و دلم خواب میخواست!  
 تقه ای به در خورد سر جام نشستم  
 - بیا تو



— آروم باش مجبوریم یا باید از این شهر بریم یا تو رو مدتی مخفی کنیم حالا که فهمیده کجایی دست ازسرت برنمیداره.

احساس شرمندگی میکردم دو خانواده رو تو دردسر انداخته بودم

- پاشو دیگه

د ستم رو کشید و مجبورم کرد از تخت پایین بیام از اتاق خارج شدیم و به آشپز خونه رفتیم همه نگاه ها رو من ثابت موند خجالت زده سرم رو زیر انداختم که دایی پاشا گفت

— خودت رو ناراحت نکن هر کسی جای تو بود نمیتونست عکس العمل درستی نشون بده

نگام رو به آرش دادم سرش رو زیر انداخت و برای خودش غذا کشید

کنار امیر سام نشستم و مقداری غذا کشیدم زیر چشمی نگاهی به مامان کردم با چشای پر اشک نگاه میکرد

چشام آماده ی باریدن شد که یک باره مامان گفت - من نمیتونم

همه با مامان نگاه کردن که گفت

— ببخشید ولی من نمیتونم به روز نینمش اگه پیش شما باشه خیالم راحتته ولی ما از ترس اینکه جاش رو پیدا کنن نمیتونیم ببینیمش این طور برام سخته.

part 24

بابا گفت - منم برام سخته ولی میگی چیکار کنیم؟

دایی پاشا به حرف اومد

- فقط به راه میمونه؟

همه بهش نگاه کردن که گفت



— اینکه ساعت سه چهار صبح که مطمئن شن ما خوابیم همگی بارمون و میبندیم و به خونه ی ما میریم.

بابا لبخندی زد

— پس من بودم که داشتم دنبال خونه بزرگ میگشتم؟ چه طور این همه آدم تو اون خونه بمونیم؟

زن دایی — خونه کوچیک نیست و به اندازه ی کافی اتاق داره فقط پاشا دوست داره خونه اندازه ی زمین فوتبال باشه!

همه خندیدن

بابا — ولی این درست نیست اصلا چند روز که طیلا از این جا دور موند خودم یه خونه دیگه تو همین شهر میگیرم و میریم اونجا.

دایی — ولی اگه اینجا بمونید راحت خونه ی جدید هم پیدا میکنن فعلا بهتره از اینجا بریم بعد تصمیم میگیریم.

چند لقمه خوردیم و خوابیدیم چون میخواستیم ساعت سه از خونه برنیم بیرون چشم خسته بود و زود خواب رفتم

آرش#

با تکون های بابا از خواب بلند شدم و ابی به صورتم زدم و لباسی پوشیدیم همه آماده شده بودن

طیلا در حالی که چشاش بسته بود دستاش رو دور بازوی امیر سام حلقه کرده بود و سرش رو به بازوش تکیه داده بود

امیر سام هم و وضعیت بهتری نداشت، چشاش رو به زور باز نگه داشته بود و هر لحظه ممکن بود دوتایی با هم نقش زمین شن.

شونه ی امیر رو گرفتم و تکون دادم

- امیر سام

چشاش باز شد

- این طور میخواین راه برین کمی خودتون رو جمع کنید

کمی دور و ورش رو نگاه کرد و گفت

- ای وای قرار بود ساک لباسها رو بردارم

طیلا رو از خودش جدا کرد و به طرف من هل داد

- داداش هواست باشه با سر نره تو دیوار.

ابرویی بالا انداختم و گیج به طیلائی که بازو هام رو چسبیده بود نگاه کردم، الان

من باید چیکار کنم

- چرا چراغ رو روشن کردین؟

بابا این حرف رو زد و سریع چراغ رو خاموش کرد ، دستای طیلا از دور بازوم باز

شد نفس راحتی کشیدم و به طرف در حال حرکت...

- آخخخخ

امیر سام - چی شد آرش؟

در حالی که زانوم رومی مالیدم گفتم - نمیدونم پام به چی گیر کرد افتادم.

- پس طیلا کو؟

- بازوم رو ول کرد.

پفی کشید و صداش زد

- طیلا... طیلا دختر کجایی؟

صدای هان ضعیفی از کنارم به گوش رسید چراغ موبایلم رو روشن کردم، طیلا در حالی با خیال راحت رو زمین خوابیده بود تو خودش جمع شده بود و دستاش رو زیر سرش گذاشته بود.

part 25

ان چنان راحت خوابیده بود انگار رو تخت خوابیده، امیرسام با دیدنش خندید و از زمین بلندش کرد

— بریم

از جا بلند شدم و لنگام لنگان از حال زدم بیرون

مامان و بابا تو ماشین نشسته بودن در عقب رو باز کردم و نشستم که امیر سام طیلا رو کنارم گذاشت

سوالی نگاش کردم که آرام گفت شما را بیفتین چند دقیقه دیگه ما میایم ببینم ماشینی دنبالتون میکنه یا نه!

بابا خوبه ای گفت و ما شین رو روشن کرد و آهسته به حرکت در آورد طیلا هم باز بازوی منو چسبید و سرش رو رو شونم گذاشت، برام سوال شد این همیشه این طور راحتی یا الان خوابه و چیزی حالیش نیست! بیخیالش شدم

— بابا ماشینی دنبالمون میاد یا نه؟

— فعلا که نه!

گوشی بابا زنگ خورد

— الو

...

— راست میگی؟

...

- نگران نباش من استاد پیچوندنم

...

- فعلا

- چی شده بابا؟

- مثل اینکه یه ماشین دنبالمونه.

مامان - یا خدا چی میخوان از جون این دختر!

بابا - نگران نباش، تو هنوز منو نشناختی؟

مامان خندید - نگران گیر افتادن نیستم میدونم که گممون میکنن.

بابا یه باره شروع به گاز دادن کرد که طیلا با صورت رو پام فرود اومد

ترسیده برش گردوندم که گیج نگام کردو چشاش رو مالود - امیر؟

فکر میکرد من امیرم!؟

اروم گفتم - بله

خودش روتو بغلم انداخت و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد، دستام تو هوا خشک  
موند آب دهانم رو قورت دادم و دستام رو دور کمرش انداختم

از خودم جداش کردم و رو صندلی خوابوندمش و سرش رو گذاشتم رو پام که یهو  
بابا چراغ رو خاموش کرد و بین دو تا ماشین پارک کرد

تو همون حال یه ماشین با سرعت از کنارمون گذاشت

بابا - حال کردین؟

مامان - ایول پسر عالی بود.

بابا با هیجان خندید

لبخندی زدم و به طیلا نگاه کردم که دیدم نیست!

از دهنم پرید... اِ کجا رفت؟

مامان و بابا برگشتن طرفم

مامان - چی شده آرش؟

نگاهی به پایین صندلی کردم، افتاده بود زیر صندلی، با عجله کشیدمش بالا

مامان - وای خدا مرگم بده چیزیش نشده؟

- نمیدونم!... طیلا... طیلا خوبی؟..... نه خیر به خرس گفته برو من جات هستم!

بابا و مامان خندیدن

بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

part 26

با توقف ماشین همه پریدن پایین نگاهی به طیلا کردم و آه از نهادم برخواست

- طیلا... طیلا بلندشو رسیدیم

ولی نه اگه با دیوار هم حرف میزدم یه جوابی ازش میشنیدم.

سرش رو بلند کردم و خودم رو کشیدم کنار در جلو رو باز کردم و بشکه آب معدنی رو بیرون کشیدم.

دستم رو پراز آب کردم و رو صورتش ریختم که نفسش رفت و از جا پرید... حاج و واج اطرافش رو نگاه میکرد که چشمش به من و بعد به بشکه آب کشیده شد و اخماش تو هم رفت

همون موقع ماشین عمو مهیاد هم رسید و امیر سام به سرعت به طرفمون اومد

- چی شد آرش گمتون کردن؟

- آره

- کی گمتون کرد؟

نگاهی به خانم خرسه کردم و گفتم

- تو نگران نباش ادامه خوابت رو ببین البته تو اتاق نه اینجا.

خنده ی امرسام بلند شد ، طیلا اخمی کرد و گفت

- امیر دنبالمون بودن؟

امیر سری تکون داد و به طرفش رفت

- خودت رو ناراحت نکن گممون کردن.

- سرش رو زیر انداخت و با شرمندگی گفت

- باعث دردسر همه شدم کاشکی منم با مامان میمردم.

قطری اشکی از چشاش چکید و خواست ازمون دور بشه که امیر به طرفش رفت و

بغلش کرد و تن صدایی که کنترلش میکرد بلند نشه گفت

— دیگه این حرف رو نزن! مگه ما رو خونواده ی خودت نمیدونی که آرزوی مرگ

میکنی.

- نه امیر منظورم این نیست اگه نبودم شما اذیت نمیشدین.

دلم میخواست مثل امیر سام دلداریش بدم ولی غرورم اجازه نداد و فقط گفتم

- امیر بهتره بریم تو.

امیرسری تکون داد و گفت

- صبر کنید ساک لباس ها رو بیارم.

امیر به طرف ماشینشون رفت طیلا هم به ماشین تکیه زد و سرش رو زیر انداخت

روبروش وایسادم و گفتم

— حالا که قرار اینجا بمونی باید منم داداشت بدونی اوکی؟  
 ابرویی بالا انداخت و گفت - ولی تو جنبش رو نداری!  
 متعجب گفتم - جنبه ی چیو؟  
 — جنبه ی داداش من بودنو! وقتی یه بلایی سر امیر میارم سعی میکنه جبران کنه  
 نه اینکه با زخم زبون طرف رو خورد کنه.  
 - مگه حتما باید بلایی سر طرف بیاری؟  
 سری تکون داد - بله  
 - ولی من حوصله ی بچه بازی ندارم.  
 اخمی کرد - پس برو یه همسن خودت برای اجیت پیدا کن.  
 - ولی من دلم میخواد آجیم مو فرفری باشه!  
 کمی فکر کرد و خبیث گفت — پس باید تا تو خونه کولم کنی!  
 چشام گرد شد ، منی که از همه سواری گرفتم حالا این بچه میخواد ازم سواری  
 بگیره.  
 — عمراً  
 شونه ای بالا انداخت - منم عمرا اجیت شم.  
 - نشو به درک  
 ازش رد شدم و وارد ویلا شدم.

part 27

مازیار #

عجب مارموزی بود فکرش هم نمیکردم گمشون کنم، حالا جواب فرزین خان رو چی بدم؟

باید منتظر یه توبیخ حسابی باشم. طرف چه دست فرمونی داشت نفهمیدم کجا غیب شدن!

فکری تو ذهنم جرقه زد باید برم در خونه ی خالش، حتما یکی از اونا میره سراغش پس باید منتظر بمونم. از دیشب تا حالا چشمم رو روی هم نذاشتم چون حدس میزدم که نیمه شب برن ولی اخرش هم نتونستم پیداشون کنم.

چشام دیگه توان باز موندن نداشت خودم رو به تخته رسوندم و بدون تعویض لباس دراز کشیدم.

طولی نکشید که چشام رو هم رفت و مثل یه جنازه به خواب رفتم.

#طیلا

- امیر فکر نکنم مدرسه رو بلد باشن اگه این طور بود در مدرسه میومد سراغم.

- باشه پس بیا برسونمت.

امیر رسوندم مدرسه چون راه دور شده بود مجبور بود برسوندم وارد مدرسه شدم درسا کنار یکی از دخترای ایستاده بود حرف میزد با دیدن من خودش رو بهم رسوند و عجیب غریب نگام کرد مثل اینکه یه موجود جدید رو کشف کرده

خندم گرفت و مشتکی تو سرش زدم که چشاش چپ شد.

— پس تو هم فهمیدی؟! ولی زیاد برام فرق نکرده چون از دختر دایی تبدیل شدی به دختر خاله.

نیشش باز شد و ذوق زده گفت - وای دختر خاله بودن بیشتر حال میده.

— چرت نگو بیا بریم کلاس ، بایدم سر خوش باشی تو که مثل من بابا بزرگت نمیخواه بکشدت.

چهرش وا رفت - میگم طیلا بابا بزرگت یه تختش کمه؟!

کمی فکر کردم و جدی گفتم - نه دو تختش کمه!

یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده

سر جامون نشستیم و منتظر آقای فروزانفر موندیم چون زنگ اول با اون داشتیم

میدونستم حرفام رو باور کرده، دلم میخواست زودتر عکس العمل جدیدش رو

ببینم، سری چرخوندم و به زمانی که حسابی به خودش رسیده بود نگاه کردم با

شوق چشاش به در بود

سری از تاسف تکون دادم، آخه چقدر ادم باید احمق باشه که این طور بخواد

خودش رو تو دل کسی جا کنه؟

بالاخره آقای محترم از راه رسیدن و همه به احترامش پا شدن.

بدون نگاه کردن به کسی سر جاش نشست و حسابی اخماش تو هم بود جوری

که ترسیدم

با درسا نگاهی به هم کردیم و آب دهانمون رو قورت دادیم پشت بندش هم از

این هماهنگی خندمون گرفت و دستمون رو جلوی دهنمون گرفتیم تا دبیر محترم

نبینه

با صداش گوشامون تیز شد

- خانم فرح بخش

چشای درسا گرد شد و از جاش بلند شد.

- بله اقا

- بیاین برای درس!

چشام و ریز کردم و به آقای فروزانفر نگاه کردم چرا دست از سر این بدبخت

برنمیداره

- خانم زمانی

زمانی با یه قر گردن سر جاش ایستاد چشم غره ای بهش رفتم

- شما هم بیاین!

متفکر بهش نگاه کردم که گفت

- طیلا هادیان

با چشای گرد نگاش کردم

- شما هم بیاین!

امروز چند تا چند تا میپرسه؟

منم رفتم کنار اون دو تا بدبخت وایسام که بهم اشاره کرد برم طرفش

ابرویی بالا انداختم که کتاب رو دستم دادو گفت

- ازشون سوال بپرس!

دیگه مخم داشت سوت میکشید چی تو سرشه، ولی فکری به ذهنم رسید

میدونستم چی بپرسم

یکی در میون شروع به پرسیدن کردم سوالی آسون سهم درساو سوالی سخت

سهم زمانی بدبخت!

که نصفش هم به زور جواب داد خخخ

بعد از اینکه به درسا بیست داد و به زمانی یازده گفت

- حالا خانم زمانی از هادیان سوال بپرسه!

لب و لوچم آویزون شد و کتاب رو به زمانی دادم زمانی خبیث نگام کرد و شروع

به پرسیدن کرد

با تلاش فراوان بیشترش رو جواب دادم که آقای فروزانفر لبخند حرص دراری زد و بهم شونزده داد.

تا من باشم دیگه به کسی خوبی نکنم مرتیکه عقده ای منو چرا قربانی کرد!!!!!!

part 28

نگاه بدی به فروزانفر کردم و سر جام نشستم دیدم بله حالا که زهرش رو ریخته نیشش باز شده.

تو دلم چند تا فهش بهش دادم که گوارای وجودم شد، حقش بود! تا اون باشه دیگه کسی رو اذیت نکنه.

بلند شد و شروع به درس دادن کرد کلاس های اون روز هم به سختی تموم شد و امیرسام اومد دنبالم ولی خیلی با احتیاط میروند و نگاهش به اینه بغل بود.

- امیر؟

- بله

- اگه فکر میکنی لازمه مدرسه رو عوض کنم.

مثل اینکه خیالش از پشت سرش راحت شد ، نگاهش رو به جلو داد و گفت

- آره این طور خیالم راحت تره ، فردا با هم میایم و پرونده ت رو میگیرم میریم به دبیرستان دیگه.

با اینکه جدایی از درسا برام سخت بود ولی امیر هم گناه داشت که هر روز این همه راه بیاد دنبالم خودش هم درس و دانشگاه داشت.

به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم

تا خونه ساکت موندیم و حرفی بینمون رد و بدل نشد

ماشین پارک کرد و وارد خونه شدیم با دیدن مامان آیناز خانم لبخندی زدم و به طرفش رفتم

- سلام مادر جون.

لبخندی زد و دستام رو گرفت ذوق زده صورتش رو بوسیدم که خندید

- دخترم کلاس چندمی؟

- یازدهم

- افرین حتما همش بیست میگیری؟!

- نه امروز شونزده گرفتم

خندید - چرا؟

- آخه یه معلم دیونه داریم که کرم داره!

خندش بیشتر شد - پس تقصیر تو نیست!

— نه بابا من خیلی زرنگم اون حسود بود بهم شونزده داد وگر نه یه نگاه بهم کن

کمتر از بیست بهم نمیداد مگه نه؟

لب گزید تا بیشتر نخنده ، سری تکون داد

— بیستم برات کمه!

یه بوس دیگه لپش رو کردم و به طرف اتاق رفتم

لباسم رو عوض کردم بعد از شست و شوی دست و صورتم از اتاق خارج شدم

بابا و دایی رو ندیدم امیر سام و آرش هم مشغول نهار خوردن بودن

- مادر بیا برات بکشم.

نگاهی به مامان کردم و گفتم — مامان چرا شما نمیخورین؟



— مادر ما منتظر شوهرامونیم شما بخورین بیرون بودین خسته این روبری پسرا نشستم که مامان برام غذا کشید

شروع به خوردن کردم تو دلم از اینکه دیگه تو مدرسه قبلی نیستم ناراحت شدم آخه میخواستم به حالی از فروزانه بگیرم تا آدم شه

- چته طیلا؟

به امیرسام نگاه کردم خوب حالاتم رو حفظ بود.

- هیچی.

خندید — خودتی بگو داری برای کی نقشه میکشی؟

- نقشه نمیکشم حسرت میخورم

اینبار آرش هم سرش رو بلند کرد

امیر — چرا؟

قاشقم رو گذاشتم زمین و ماجرای آقای فروزانفر رو براش تعریف کردم که امیر

گفت - میخوای فردا هم برو!

part 29

نیشم خواست باز بشه که آرش گفت

— نه ممکنه شروع کرده باشه به گشتن تو مدرسه ها اصلا فردا خودت تنهایی برو

پروندش رو بگیر.

امیرسام سری تکون داد و بقیه غذاش رو خورد

حالم گرفته شد و شروع کردم به غذا خوردن.

بعد از غذا به اتاقم رفتم تا به درسا خبر بدم که دیگه تو اون مدرسه نمیام

شمارش روگرفتم بعد از یه قرن گوشیش رو برداشت

- کدوم گوری هستی؟

- تو گور تو!

- کوفت حالا که این طور شد منم از فردا مدرسم رو عوض میکنم

- ها؟ چرا؟

- فردا امیر میاد پروندم رو بگیره میگن دیگه اونجا نری بهتره.

درسا سکوت کرد فهمیدم لب و لوچش اویزون شد

زیاد کشش ندادم و خدا حافظی کردم

چند روزی از اومدنمون به خونه دایی میگذشت و الحمدلله خبری نشد مدرسه م رو عوض کردم و چون اخرای سال بود کاری با امیر سام نداشتم و مشغول درس خوندن بودم همه امتحاناتم روبه خوبی دادم چون امیر هم امتحان داشت و هر کسی سرش تو کار خودش بود

دایی و بابا هم قصد جدا شدن از هم رو نداشتن و میگفتن کنار هم زندگی کنن بهتره

مامان آیناز خانم هم میگفت که از تنهایی در اومده و خواست که بابا خونه ی جدا بگیره.

آرش رو هم دیگه خیلی کم میدیدم چون مشغول کار شده بود مثل اینکه اون ور تو کار تجارت بودن و حالا اینجا هم داشتن ادامه همون کار رو انجام میدادن بابا هم از شرکتی که میرفت استعفا داد و با دایی و آرش مشغول به کار شد

کنار مادر جون نشسته بودم و داشتم ازش بافتنی یاد میگرفتم خیلی کارش عالی بود و کلاه و شل های قشنگی میبافت الان هم داشت برای من یه شل قشنگ میبافت

منم داشتم میبافتم ولی نمیدونم چی میخواست از اب در بیاد!

- مادر جون فکر میکنی این اخرش چی از آب در بیاد؟  
 عینکش رو برداشت و نگاه کرد بعد نگاه ناامیدی بهم کرد و گفت  
 - شبیه یه شال ماریچ شده.  
 نا امید بهش نگاه کردم که آیناز خانم گفت  
 - چرا ناراحتی؟ من الان هم این کار رو بلد نیستم.  
 - خوب شما نخواستین یاد بگیرین!  
 - درسته ولی تو هم تازه شروع کری کم یاد میگیری.  
 سری تکون دادم خسته شده بودم از جام بلند شدم و از خونه بیرون زدم  
 با دیدن شلنگ و باغچه تصمیم گرفتم یه کم زمین رو آبیاری کنم شیر آب رو باز  
 کردم و روی درختا گرفتم  
 از کارم خوشم اومد و مشغول ورجه وجه و بازی شدم نیم ساعتی بازی کردم دیگه  
 خسته شده بودم میخواستم شیر آب رو ببندم که صدای سامان رو شنیدم  
 متعجب به سمتش برگشتم اون اینجا چیکار میکرد؟  
 با خنده ی امیرسام به سمتش برگشتم آرش هم کنارش بود  
 امیر از خنده داشت جون میداد چه شای آرش هم برق میزد و خود شو گرفته بود  
 نخنده  
 - چی شده امیر؟  
 اینو که گفتم متعجب نگام کردن  
 امیر با سر اشاره ای به سامان کرد به سمت سامان برگشتم دیدم از سر و صورتش  
 آب میچکه و با حرص نگام میکنه.  
 به شلنگ تو دستم نگاه کردم و لبخند دندون نمایی بهش زدم

- به جون سامان حواسم نبود آب رو روت گرفتم.  
 موهایی که رو پیشونیش چسبیده بود رو زد بالا و گفت  
 - بله تو راست میگی و لبخند خبیثی زد و به سمتم دوید

part 30

شلنگ رو انداختم و با تمام سرعت دویدم هر لحظه هم به پشت سرم نگاه میکردم  
 بینم کجاست

حالا من بدو سامان بدو من بدو سامان نه ندو چون پاش گیر کرد و افتاد  
 وایساده بودم و به سبیل نداشتمش میخندیدم که یهو با یه پرش گرفتم و تا به  
 خودم پیام دستم اسیر دندوناش شد و محکم گاز گرفت اینقد محکم گاز گرفت که  
 اشک توچشام جمع شد و جیغ بلندی کشیدم

ترسیده ولم کردم - چی شده؟ محکم بود؟

با مشت و لگد افتادم تو جونش هرچی حرکت کنگ فو بلد بودم روش پیاه کردم  
 اول لگدی تو شکمش زدم که دولا شد و شکمش رو گرفت بعد پاهام رو صد و  
 هشتاد باز کردم و رو کتفش کوبیدم که دادش در اومد  
 و با یه چرخش کلش رو شوت کردم که پهن زمین شد

دلم آرام نشد به چه حقی این کار رو کرد کی بهش اجازه داده بودم اینقدر بهم  
 نزدیک بشه که این قدر پر رو شده؟

اومدم همین طور که افتاده لگدی تو شکمش بزنم که امیر رور کمرم رو گرفت و از  
 سامان دورم کرد ولی باید یه کم دیگه میزدمش هنوز دلم خنک نشده بود.

شروع کردم به دست و پا زدن

- ولم کن ولم کن امیر.

گذاشتم زمین و به زور نگهم داشت

- چی شده طیلا؟ مگه چیکار کرد اینقدر عصبانی ش... ..

نگاهش که به دستم خورد حرفش نیمه تموم موند و عصبانی به طرف سامانی که تازه از زمین بلند شده بود رفت

و مشغول کتک کاری شد که آرش رفت و به زور از هم جداشون کرد

امیر در حالی که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود داد زد

— تقصیر منه تورو آدم فرض کردم و گذاشتم به خواهرم اینقدر نزدیک بشی  
بیشرف!

سامان پوزخندی زد و گفت

— خواهر؟ خیلی دور ورت نداره تو هیچیش نیستی به زودی میبرمش خونه ی خودمون.

امیر سام خواست دوباره به سمتش حمله کنه که آرش گرفتش و گفت

- آروم باش میخواد عصبانیت کنه!

سامان پوزخند دیگه ای زد و از شون دور شد و به سمت در رفت مگه مرده باشم برم جایی که سامان اونجاست!

- خوبی طیلا؟

از فکر در اومدم و نگاهی به امیر سام کردم دماغش خون میومد

- امیر دماغت خون میاد

با چشم دنبال شلنگ اب گشت و به طرفش رفت.

- به خاطر همینه میگم بچه بازی نکن! دیدی چه دعوایی درست کردی؟

- ولی کارم عمدی نبود!

نگاهی به دستمکه به احتمال زیاد جای دندونای سامان روش چاپ شده بود کرد و گفت

— معلوم نیست چند بار از این شوخیا باهات کرده، اگه از کارش ناراحت میشدی اینقدر سر به سر یه پسر غریبه نمیداشتی!

اینم با یه نگاه تحقیر امیز ازم دور شد.

با نفرت رفتنش رو نگاه کردم چقدر آدم زود همدیگه رو قضاوت میکنن!

یه خط قرمز رو سامان کشیدم و همین طور یکی رو آرش راست میگه از این به بعد هیچ پسری جز امیر رو ادم حساب نمیکنم!

آرش کنار امیر سام نشسته بود و باهاش حرف میزد با دلی گرفته به سمت ویلا رفتم و مامان و ایناز خانم مشغول صحبت بودن

طوری که دستم رو نبینن از کنارشون رد شدم و به اتاقم رفتم

part 31

محیط خونه برام سنگین و مثل زندان شده شده بود تصمیم گرفتم کمی تو خیابون بچرخم تا آرام شم.

مانتوو شلواری پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و آرام از کنار مامان و ایناز خانم رد شدم، خدا رو شکر متوجه نشدن و گرنه نمیداشتن برم بیرون

تو حیاط هم کسی نبود معلوم نبود امیر و آرش کجا رفتن!

از حیاط خارج شدم و در حیاط رو بستم، چقدر میتونستم تو خونه بمونم، دلم آزادی میخواست تو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم تا اینکه به مغازه ها رسیدم

اول با یه بستنی شروع کردم و همین طور که لیس میزدم تو خیابون راه میرفتم تا اینکه بعد از پنج دقیقه چشمم به جمال یه خرگوش گنده روشن شد و چشمم ستاره

بارون شد

وارد مغازه شدم و خریدمش، دلم نیومد برای امیر چیزی نگیرم و دست خالی برگردم، دوباره شروع به راه رفتن کردم البته با یه خرگوش گنده تو بغلم بماند که چند تا تیکه بارم شد ولی طبق قولی که به خودم داده بودم حتی نگاهشون هم نکردم چون جواب ابلهان خاموشیست.

با دیدن یه تیشرت قرمز خوشگل که از همین الان معلوم بود به پوست سفید امیر سام خیلی میاد وارد مغازه شدم و با گرفتن تخفیف گرفتمش چون پولم تموم شد و حتی دیگه کرایه برگشتن به خونه رو هم نداشتم

به این میگن اقتصادی خرج کردن به صورتی که یه ریال تو جیبیت نمونه.

با زاری به مسیر یک ساعته ای که پیاده اومده بودم نگاه کردم و مسیر برگشت رو پیش گرفتم بیست دقیقه ای که راه رفتم یادم اومد که من چقدر خنگما، خوب میتونم زنگ بزوم امیر بیاد دنبالم!

گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون که از دستم افتاد، همین طور که خرگوش زیر بغلم بود خم شدم بردارمش که یه جفت کفش سیاه جلوم ایستاد

موبایلم رو برداشتم و از جام بلند شدم و به آقای که به شدت احساس خوش تیپی میکرد نگاه کردم بر خلاف قیافش موهاش به طور وحشتناکی تو هم ریخته و ریشاش بلند بود.

قدمی عقب گذاشتم تا فاصله ی شرعی رو رعایت کرده باشم

کلا من همچین دختر مقیدیم

یه تای ابروم رو دادم بالا و بدون حرف نگاه کردم که گفت - احوال دختر عموا!

حالا که کن تصمیم گرفتم با پسرا حرف نزنم مگه میزارن!

- چرا احوال دختر عموت رو از من میپرسی از کجا بدونم خوب؟!

یه نگاه خیلی خری بهم کرد و گفت - منظورم اینه که حاله شما خوبه؟

- با این که نفمیدم چی میگی ولی حال من ربطی به تو نداره! بکش کنار؟

در حالی که خودش رو نگه داشته بود عصبانی نشه گفت  
 - مگه اسم بابای تو میلاد نیست؟  
 با شنیدن اسم بابای واقعیتم کنجاو نگاش کردم

part 32

لبخندی از رضایت رو لباش نشست و گفت  
 - من پسر عموتم حالا فهمیدی منظورم رو!؟  
 باز هم حرفی نزدم اصلا چی داشتتم بگم، میگفتم راست میگی تو پسر عمومی  
 خوشوقت و خوشحال و خرسندم از آشناییت؟  
 وقتی دید مثل بز نگاش میکنم و خیال حرف زدن ندارم گفت  
 - بابا بزرگ میخواد ببینتت بیا بریم پیشش  
 پشت بند حرفش به ماشین اشاره کرد.  
 اخمام رو تو هم کردم  
 - راست میگی؟ تو خیابون نتونست بکشم حالا میخواد تو خونس دخلم رو بیاره؟  
 عمرا پیام مگه از جونم سیرم؟  
 سرش رو تکونی داد  
 - حق داری ولی بابا بزرگ تو رو با مادرت اشتباه رفته بود ، با تو مشکلی نداره!  
 اعصابم خط خطی شد  
 — هر کی مادرم رو نخواد پس منم نباید بخواد چون گپیه همون زنیم که ازش  
 بدش میاد  
 اصلاهم دلم نمیخواد اون پیرمرد خرفت رو ببینم.

نیشاش باز شد و گفت

- در مورد فرزین خان این طور حرف نزن، اون از منم جون تر مونده!

با غیض گفتم

- هر چی به من چه؟ برو پی کارت.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت

- فکر نمیکنی که بعد از این همه مدت دست خالی برمیگردم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

- فکر نمیکنی که صاف وایمیستم و نکات میکنم.

سری تکن داد و با ابرو به دست راستم اشاره کرد سرم رو برگردوندم که با سه تا

غول بیابونی روبرو شدم

کنار گوشم گفت - خودت سوار میشی یا بگم سوارت کنن

به دور و ورم نگاهی کردم کسی نبود با بی میلی گفتم

- برو کنار خودم سوار میشم.

ازم فاصله گرفت و در جلو رو برام باز کرد که خودم و خرگوشم رو صندلی جلو جا

گرفتم در رو بست و پشت فرمون نشستم

پفی کشیدم و منتظر موندم ببینم چی از جونم میخوان

نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی خونه ای بزرگ نگه داشت.

- بیا پایین خرگوشت هم بزار تو ماشین بمونه.

- نه میارمش.

چش غره ای رفت - زشته جلو خدمت کارها.

بزار تو ماشین بعد بهت میدم.

با دو دلی خرگوشم رو تو ماشین گذاشتم و پیاده شدم  
 وارت خونه بزرگ اما بی روحی شدم و دنبال پسر عمویی که اسمش هم  
 نمیدونستم راه افتادم تا اینکه به پشت در اتاقی رسید و در زد  
 هیچ زوق و شوقی برای دیدنش ندا شتم یه جورایی اونو مقصر مرگ بابا و مامان  
 میدونستم اگه به ثروتش نمینازید و مامان رو قبول میکرد بابا مجبور نبود دنبال  
 یه لقمه نون تو خیابونه بچرخه و آخرش اون طور از دنیا بره.  
 در رو باز کرد و وارد شد و منتظر موند منم برم تو  
 قدمی داخل گذا شتم که باچ شمای پیرمردی که مشتاقانه نگاش به در بود رو برو  
 شدم سلام کردم چون بابا بی ادبی بهم یاد نداده بود  
 - سلام

لبخندی رو لباش نشست و به طرفم اومد و روبروم ایستاد

part 33

بابا بزرگ با ذوق و شادیه عجیبی بهم نگاه کرد و گفت — کی گفته شبیه اون  
 دختره ای چشات کپیه میلادمه  
 اخمام رو تو هم کردم  
 - ولی بیشتر شبیه مامانم  
 دستی نوازش گونه رو سرم کشید  
 — چرا یادم رفته بود که یه نوه هم دارم؟!  
 خواستم بگم کاش یادت نمی اومد ولی چیزی نگفتم و منتظر نگاش کردم که  
 آغوشش رو باز کرد و تو آغوشش پنهونم کرد

احساس کردم مامانم ازم ناراحت شد چون به شدت تو اون آغوش احساس امنیت و آرامش داشتم و دلم نمیخواست ترکش کنم چشمم رو بستم و دنبال بوی بابا تو آغوشش کشتم

عجیب آروم شده بودم

خودم رو از آغوشش کشیدم بیرون و گفتم - برای چی آوردیم اینجا؟

لبخندی زد - از این به بعد پیش خودم میم...ونی اجازه نمیدم یادگار میلادم پیش اون زن بمونه!

- کدوم زن؟

- طیلا! مادرت.

خندیدم از ته دل و دیوانه وار همزمان اشک ریختم و زار زدم هر دوشون مثل دیونه ندیده نگام میکردن.

بابا بزرگ از طرز خندیدنم ترسید - چی شده دخترم؟ آروم باش!

یک باره ساکت و آروم نگاش کردم خودم هم از این دیونه بازیم تعجب کردم و این احتمال رو دادم که مخم عیب کرده و باید پیش یه روان پزشک برم

فکرام رو پس زدم و روی مبل نشستم بابا بزرگ هم روبروم نشست و پسر عموی گرام هم کنار بابا بزرگ

- میدونی چیه فرزین خان؟

اون دختری که ازش متنفری بیشتر از تو بابا رو دوست داشت چون طاقت دوریش رو نیاورد و موقع به دنیا آوردنم از دنیا رفت. این همه مدت از کسی که تو این دنیا نبوده متنفر بودی برات متاسفم حالا هم میخوام برم خونه.

تعجب تو چهرش موج میزد شاید کمی هم پشیمونی!



معلوم بود خودش رو به زور نگه داشته گریه نکنه چون چشاش پر از آب شده بود،  
نمیدونم حسم درست بود یا نه ولی انگار قلب مهربونی داشت و فقط با مادرم و  
بابا لچ کرده بود

حال خرابش رو که دیدم دست از کوبیدنش برداشتم و گفتم

- باید برگردم خونه پدر و مادرم تا الان خیلی نگران شدن

سری تکون داد - نه از این به بعد پیش من میمونی.

باز داشت لچ میکرد و این اصلا به نفع من نبود باید از یه روش دیگه مخش رو  
بزنم

شروع به گریه کردم اشکام همین طور رو گونه هام میریخت و فین فینم اعصاب  
خودم هم خورد کرده بود از بس الکی گریه کردم گریم راستکی شد و شروع به  
سکسکه کردم

پاکت دستمال کاغذی جلوم قرار گرفت به پسر عمویی که دلم میخواست سرش رو  
بزنم نگاه کردم و پاکت رو ازش گرفتم یه هفت هشت تای برگ بیرون کشیدم و  
صورتم رو خشک کردم

و آب بینیم رو گرفتم

وقتی عملیات با موفقیت انجام شد دوباره شروع به گریه کردم که فرزین خان  
پفی کشید و گفت

- بسه میذارمت بری ولی هر هفته باید بیای بهم سر بزنی!

بدون نشون دادن خوشحالیم گفتم - باشه!

لبخندی زد و گفت حالا از پدر و مادرت برام بگو...!

part 34

#مازیار

با تعجب به فرزین خان نگاه کردم اولین بار میشد که حرفش دو تا میشد اونم به خاطر آبغوره گرفتن یه دختر بچه

یه لحظه مثل دخترا حسودی کردم نکنه این دختر رو بیشتر از من دوست داشته باشه!

خندم گرفت حسود هم شدم دختر با مزه ای بود از همین الان ازش خوشم اومد شاید مخش رو زدم و به جمع چهار تایی دوست دخترام اضافه ش کردم.

نگام رو تو صورتش چرخوندم همچین بد هم نبود حد اقل از اون چهار تا خوشگل تر بود

از جام بلند شدم که نگاه دوتاشون روم چرخید

- من برم یه دوش بگیرم

فرزین خان - برو پسرم ولی بیرون نرو میخوای بعد.....

نگاهی به دخترک کرد - راستی اسمت چی بود؟

- هم اسم مامانم طیلا

اخمای بابا بزرگ تو هم رفت ولی سریع خودش رو عادی نشون داد و گفت - خوبه!

دوباره بهم نگاه کرد و گفت

- بعدا باید طیلا روبرسونی خونش.

سری تکون دادم وگفتم - باشه

از اتاق فرزین خان خارج شدم و به اتاق خودم رفتم حولم رو برداشتم و به حموم رفتم بعد از حموم هم یه کم استراحت کردم و بعد از دو ساعت پیششون برگشتم

بر خلاف موقعی که او مده بودیم رو لبای طیلا خنده بود و با مهربونی با فرزین خان حرف میزد.

نگاهی به ساعت کردم نه رد شده بود

— حرفاتون تموم شد یا برم یه چرت دیگه بزنم؟

طیلا به ساعت موبایلش نگاه کرد و هینی کشید

— وای خاک تو سرم شد الان بابا مهیاد گو شام رو میکنه امیر سام هم سیخش میکنه مامان هم کبابش میکنه بعد سه تایی با هم میخورن

بعد از این حرفش هم سریع کیفش رو باز کرد و موبایلش رو انداخت توش

قهقهه ی بابا بزرگ بلند شد خودم هم خندم گرفته بود ولی خنده و شادی فرزین خان همه چیز رو از یادم برد.

این دختر برای بابا بزرگ یه معجزه بود. شیرین زبونیش هوس بدست آوردنش رو تو دلم انداخت و تو تصمیم مصمم تر شدم

کیفش رو کولش زد و به طرفم برگشت با دیدن چهرم گفت  
- تو دیگه کی هستی؟

ابرویی بالا انداختم - مازیارم دیگه!

- اها قرار بود اون یکی منو ببره تو از کجا اومدی؟  
- کدوم یکی؟

دقیق تر نگاه کرد و گفت

- همونی که هرتار از ریشش یه وری رفته بود.

دوباره صدای خنده ی بابا بزرگ بلند شد

حرصی نگاهش کردم و گفتم



- یعنی اینقد خنگی که نمیدونی من همونم؟!

ابروی بالای انداخت و گفت

- واقعا یه ریش زدن چقدر عوضت کرد!

لبخندی زدم

- اگه مورد پسند واقع شدم بفرمایید برسونمتون

پشت چشمی نازک کرد و گفت - گمشو بابا

بعد نگاهی به بابا بزرگ کرد و گفت

- فعلا بای فرزین جونم!

لبخندی رو لبای بابا بزرگ نشست و گفت

- به سلامت دخترم.

part 35

#طیلا

با پسر عموم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم

چند دقیقه که گذشت گفت - امیر سام داداشته؟

- آره

- میدونه خواهر واقعیست نیستی؟

از سوالش خوشم نیومد از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم — یکی دو ماهه

میدونه

مکثی کرد و گفت - عجب! خوب رفتارش باهات عوض نشده؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- میخوای به کجا برسی؟ نه خیر، نه عوض نشده.

خندید - چه بد اخلاق، اخه میدونی تو خوشگلی اونم الان میدونه خواهرش نیستی ممکنه..

حرفش رو قطع کردم

- نه اون منو خواهرش میدونه و هیچ رفتار اضافه ای هم نکرده البته این موضوع به تو مربوط نمیشه.

لبخند نیمه ای زد و گفت

- چرا خوبم میشه مثلا دختر عمومی روت غیرت دارم.

بدون حرف کمی نگاهش کردم و روم رو ازش گرفتم از حرفاش حس خوبی بهم منتقل شد ساکت موندم که گفت

— فردا یا هر وقت دیگه که امیر خونه بود زنگ بزن بهم پیام خونتون میخوام با امیر اشنا بشم

- باشه.

- گوشیت رو روشن کن تا شمارم رو بگم بنویس

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شمارش رو سیو کردم

نیم ساعت بعد جلوی در خونه توقف کرد

در ماشین رو باز کردم که اسمم رو یه جوری صدا زد که یه جورایی شدم، چرا این طور حرف میزنه؟!

- طیلا خانمی!

نگاش کردم که خودش رو جلو کشید به چهرم دقیق شد

- مواظب خودت باش، تو خیلی خواستنی هستی!

از لحنش ترسیدم و سریع خودم رو انداختم پایین ماشین و در رو به هم کوبیدم

والامن از کنار تو بودن بیشتر احساس خطر میکنم تا کنار امیرسام بودن، داداش بدبختم!

زنگ در رو زدم و منتظرموندم

دلم میخواست هر چه زود تر گوش رو گم کنه بره!

آرش#

ساعت ده شب شده بود ولی خبری از طیلا نبود امیرسام مثل دیونه ها این طرف و اون طرف میرفت و عمو مهیاد به همه جا زنگ میزد مامان هم برای عاطفه خانم اب قند درست کرده بود و به زور بهش می خوردند

از فکر اینکه ممکنه الان پدر بزرگش با ما شین زیرش کرده با شه قلبم درد گرفت و از بد حرف زدن باهاش پشیمون شدم

هر چی بود مقصر سامان بود نه طیلا نباید ناراحتش میکردم که ول کنه و از خونه بره بیرون.

بابا شماره ی بیمارستانها رو میگرفت و مشخصات طیلا رو میگفت کمتر از دو ماهه که میشناسمش ولی حسابی بهش عادت کرده بودم و برام عزیز شده بود داشتم با خودم کنار میومدم تا کولش کنم شاید قبول کنه خواهرم شه لعنتی چرا این طور شد

امیرسام از جا بلند شد

- بابا من میرم تو خیابونا رو بگردم شاید دیدمش نمیتونم توخونه بشینم

بابا گفت - تا حالا که داشتین میگشتین صبر کنید پلیسا کار خودشون رو کنن.

عمو مهیاد بلند شد

- نه امیرسام راست میگه باید بریم دنبالش.

به طرف در حرکت کردن که زنگ در زده شد

مامان اف اف رو برداشت

- کیه؟

...

- چی؟ تویی دخترم کجا بودی تا حالا؟

در رو براش باز کرد

عمو مهیاد - گفت کجا بوده.

مامان - ولا گفت ماجراش طولانیه میاد تو برامون تعریف میکنه!

part 36

عاطفه خانم دم در حال منتظر ایستاده بود و اشک میریخت

الان دیگه چشمه حالا که برگشته؟

یه دقیقه بعد در باز شد و اول یه خرگوش گنده بعد طیلا وارد شد نگاهی به

مامانش کرد و تند تند شروع به حرف زدن کرد

— به خدا تقصیر من نبود همش تقصیر او مازیار الاغ و اون بابا بزرگ چلاغ شه

وگرنه من داشتم برمی گشتم خونه نمی خواستم نگرانت کنم

عاطی جونم درد و بلات بخوره تو سر فرزین چرا گریه میکنی؟ الهی من قربونت

بشم گریه نکن دیگه؟

به اینجای حرفش که رسید خودشم شروع به گریه کرد و خرگوشش رو انداخت و

مامامش رو بغل کرد.

و مشغول چلوندن هم شدن

امیر سام به سمتشون رفت و گوشای طیلا رو گرفت

- دختری دیونه مگه نگفتم تنهایی نرو بیرون ها؟

نگاهی به امیر کرد و گفت - امیری، گلم ببین یه لباس خوشگل برات خریدم دعوام نکن دیگه گریه میکنما.

امیر گوشاش رو ول کرد

- نه که حالا گریه نمیکنی!

طیلا تو گریه خندید و نگاهی به باباش کرد

- جلوش رفت و رو زمین نشست و به اخمای عمو مهیاد نگاه کرد

— بابایی می دونم از دستم ناراحتی ، میدونم نباید تنهایی بیرون میرفتم ولی در عوضش همه مشکلات حل شد و فهمیدم بابا بزرگ نمیخواه بکشم

عمو مهیاد با تعجب ابرویی بالا انداخت

- مگه پیشش بودی؟

طیلا سری تکون داد و گفت

— بزار از اول براتون تعریف کنم راستش از تو خونه موندن خسته شده بودم زدم بیرون و همین طور مستقیم رفتم تا اینکه یه خرگوش دیدم خریدم

بعد خرگوش رو با ذوق نشون باباش داد و ادامه داد

- ولی یادم اومد اگه برای امیر چیزی نخرم بچه دلش میشکنه این شد که کمی جلوتر رفتم و برای امیر هم تیشرتی خریدم

#طیلا

تیشرت امیر سام رواز کیفم بیرون کشیدم و با نیش با بهش دادم که شپلق با کف دست کوبید تو پیشونیش و گفت

- طیلا جان برو سر اصل مطلب.

لب ورچیدم با چه زوقی براش خریدم اون وقت این طور رفتار میکنه؟



- اصلا خودم میپوشمش دیگه مال تو نیست

امیر خندید و گفت

- چه بهس هم بر میخوره بده بپوشم.

- نهچ نمیدم

- بده میگم!

- نمیخوام

- اه اه چه لوسی تو! میدی یا به زور بگیرم.

یهو صدای شپلق دیگه ای به گوشم رسید نگاهی به بابا که هنوز دستاش رو صورتش بود کردم و گفتم

- الان میگم بابایی

تیشرت رو انداختم رو امیر و ادامه دادم

— بعد که تیشرت رو خریدم داشتم میومدم خونه که یه پسره جلوم رو گرفت و گفت پسر عمومه و میخواد ببرتم پیش بابابزرگ ، منم گفتم نمیخوام ببینمش که سه تا غول رو بهم نشون داد منم ترسیدم و سوار شدم

بعدشم....

ذهنم برگشته چند ساعت پیش

part 37

از بس حرف زدم فکم خسته شد نگاهی به بابا کردم و گفتم

اگه چیزی جا موند بگیرین تا بگم دیگه ذهنم به جایی نمیرسه!

- نه دخترم کاملا مختصر و مفید بود

یهو امیر هرهر شروع به خندیدن کرد - آره واقعا هم مختصر بود  
 بقیه هم خودشون رو گرفته بودن نخندن که چش غره ای به امیر رفتم  
 - خوب خواستم همه چیز رو بگم که فردا روزی نگین اینو نگفتی اونو نگفت....  
 فهمیدی چی شد یه چیزی یادم رفت!  
 احساس کردم همه دنبال سوراخی میگردن که قایم شن  
 \_\_\_\_\_ ها نه نه گفتمش! چیز گفتمش؟ امیر گفتم فرزین خان گفته هفته ای یه بار  
 باید برم پیشش؟  
 امیر سرش رو تکون داد که خیالم راحت شد و گفتم تازه این مازیار نخاله هم گفت  
 میخوام داداشت رو ببینم یه روز بهم زنگ بزن تا پیام!  
 امیر - چرا؟  
 - چمیدونم.  
 دایی پاشا از جا بلند شد - من که دارم میمیرم از گشنگی شما چی؟  
 بابا - من که مُردم نمیبینی؟  
 همه خندیدن مامان و ایناز خانم تو اشپز خونه رفتن که گوشیم زنگ خورد از کیفم  
 برداشتمش  
 مازیار بود که به اسم مازی سیوش کرده بودم  
 - یعنی چیکار میتونه داشته باشه؟  
 همه منتظر نگام میکردن  
 امیر - کیه؟  
 - همین پسر عمو جدیدس!  
 ابرویی بالا انداخت - بزار رو بلند گو

نگاهی به بابا و دایی کردم از چهره شون معلوم بود موافقن آرشم که این وسط نقش بوق روبازی میکرد

تماس رو وصل کردم و گذاشتم رو بلند گو

- الو

- الو طیلا رسیدی؟

- نه یه کم دیگه مونده!

- اها.. ها؟

- خوب رسیدم دیگه اینم سوال داشت؟

- نه... میگم طیلا؟

- بگو دیگه؟

- چیز.... با پسر خاله و دختر دایی... داریم میریم کیش اگه خواستین با داداشت شما هم بامون بیاین.

با شنین اسم کیش نیشم باز شد و به بابا نگاه کردم

- بزار با خونوادم مشورت کنم بهت خبر میدم.

- باشه خدا فظ

- خدافظ

تماس رو قطع کردم به بابا گفتم

- بابایی میتونیم بریم؟

بابا نگاهی به امیرسام کرد و گفت

- باهاش میری؟

امیر سرش رو تگون داد



- باشه خیلی وقته نرفتم.
- منم میام
- آرش این حرف رو زد ، امیر سام رو به بهم گفت
- زمان حرکتشون رو بپرس تا بلیط بگیریم
- دوباره زنگ زدم ولی این بار رو بلند گو نذاشتم
- الو
- ما میایم
- خندید - افرین دختر خوب.
- راستی من که بهت تک نزدم چه طور زنگ زدی!
- از فرزین خان گرفتم.
- اها... کی حرکتتونه؟ امیر میخواد بلیط بگیره.
- فردا شب! دونفرین دیگه؟
- نه سه نفر
- پس من فردا میام بینمشون و با هم هماهنگ کنیم.
- باشه! کاری نداری؟
- بودی حالا!
- پس خدا فظ
- پفففف - بای

part 38

از جام بلند شدم و خمیازه ای کشیدم - شب بخیر من میرم بخوابم

صدای مامان بلند شد

- نه خیر بیا به چیزی بخور بعد.

- لبخندی به مامان زدم

- مامانی میل ندارم.

چش غره ای رفت

- بیا بشین میزمتا!

از چش غره های مامانا باید ترسید، ناچار بهشون ملحق شدم ولی میلی به غذا

نداشتم تازه یادم اومد که پیش فرزین جون همش داشتم میخوردم

اونم مثل اینکه من چند سال تو قرنطینه بوده باشم هی میگفت بخور.

بر خلاف من همه با اشتها میخوردن، احساس کردم آرش بهم نگاه میکنه خواستم

نگاش کنم که یادم اومد قرار بود نگاش نکنم

واقعا چه قرار های مسخره ای با خودم میزارم، مثلا نگاش نکنم که چی بشه؟ اگه

با یه نگاه چپکی زبونی براش در بیارم که بیشتر میچسبه!

آره درستش همینه ولی الان همه میبینن باشه برای بعد.

چند تا قاشق به زور چپوندم تو حلقم و از جا بلندشدم

- مرسی مامان جون، مرسی زن دایی

هر دو لبخند زدن

از اشپز خونه زدم بیرون و خرگوش نازم رو برداشتم

- حالا اسمت رو چی بزارم؟

یه کم نگاش کردم که صدایی از پشت سرم گفت

- مثل اینکه قرار نیست بزرگ بشی!

به طرف آرش خان برگشتم و بدون حرف دستام رو روی بینیم گذاشتم و چشم رو چپ کردم به صورتی که چشای اونم چپ شد.

صدای آیناز خانم باعث شد دست از کارم بکشم و بهش نگاه کنم

- به نظر من اسمش رو بزار ارشمیدس

آرش - چــــی؟

با تعجب به اسم عجیب غریب آیناز خانم و عکس العمل آرش فکر کردم، انگار به این اسم حساسیت داشت ، نیشم باز شد همزمان که به آرش نگاه میکردم گفتم

- چه اسم باحالی تصویب شد.

صدای خنده ی ایناز خانم در حالی که ازمون دور میشد بلند شد

نگام رو از آرش گرفتم و به طرف پله ها راه افتادم که دنبالم اومد و گفت

- قرار نیست با ادب بشی؟

بازم جوابش رو ندادم و به راهم ادامه دادم اونم همین طور که نگام میکرد کنارم راه میرفت

بالای پله ها رسیدم ولی خیال جدا شدن نداشتم و دنبالم امد تو دلم لبخند خبیثی زدم و به طرف اتاقم رفتم

در رو باز کردم و وارد شدم ولی قبل از ورود اون در رو محکم کوبیدم که صدای آخش مثل پَرِ تو بالش دلم رو قلقلک داد.

بی خیال با خرگوش نازم رو تخت خوابیدیم که در به شدت باز شد و آرش ازدها وارد شد

خودش روبهم رسوند

- خیلی بی ادبی این چه کاری بود دماغم رو کندی!

سر جام نشستم حالا روبروم ایستاد بود بلند شدم و دماغش رو گرفتم و به این ور  
اون ور تگون دادم

- پس چرا محکم چسبیده؟

سرش رو محکم عقب کشید که دماغش از دستام آزاد شد.

- واقعا که بچه ای!

لبخند خوجلی زدم

- بچه نیستم ولی از این به بعد میخوام باشم.

از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید، از جام بلند شدم و مانتوم و شلوارم رو کندم و با  
یه لباس بلند و گشاد خودم روی تخت انداختم و به ارشمیدسم لبخندی زدم.

part 39

با صدای زنگ موبایل از جا بلند شدم و گیج گوشه رو برداشتم و دوباره خوابیدم ،  
کمی زنگ خورد و قطع شد

دوباره چشمم رو هم رفت که باز زنگ خورد تماس رو وصل کردم و گوشه رو روی  
گوشم گذاشتم

- الو چرا گوشه روبرنمیداری؟

صدا به نظرم آشنا بود ، با صدای خواب الود گفتم - شما؟

کمی مکث کرد

- خانم رو باش ساعت دو ظهر هنوز خوابی؟

- اوهوم شایان تویی؟

مشکوک گفت - شایان ؟

- اها حتما سامانی؟
- سامان دیگه کدوم خره؟
- پفی کشیدم و چشم رو مالوندم
- اصلا خودت کدوم خری؟
- دختر خیلی بی ادبیا، مگه قرار نبود زنگ بزنی بیام خونتون؟
- مازیارم دیگه؟
- اها مازی تویی؟ بعدا بهت زنگ میزنم.
- گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم ، نگاهی به ساعت گوشیم کردم ساعت دو نیم بود. چقدر خوابیدما!
- به سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم، و موهای فرم رو شونه ای کشیدم که حجمش دو برابر شد و روی سرم مثل یه توپ وایساد، وکس موهام رو برداشتم و کف دستم مالوندم
- دستام رو تو موهام فرو بردم و کل موهام رو وکس زدم
- این بار موهام حالت قشنگی به خودش گرفت
- همش رو بالای سرم جمع کردم و بستم که مثل ابشار اطراف سرم ریخت و حلقه هاش زیباتر خودش رو نشون داد.
- سراغ لباس رفتم تونیک طلایی و جوراب شلواری مشکیم رو برداشتم و پوشیدم ، راضی از تیپم از اتاق خارج شدم
- مگس پر نمیزد چون احساس گشنگی میکردم به آشپزخونه رفتم از غذا خبری نبود در یخچال رو باز کردم که چشمم به جمال یه پیتزا روشن شد، از یخچال کشیدمش بیرون و گذاشتمش تو ماکروفر تا گرم شه.

بعد از داغ شدنش از دستگاه کشیدمش بیرون و شروع به خوردن کردم سه تا تیکش رو بیشتر نتونستم بخورم

خواستم بقیش روبزارم تو یخچال که صدای آرش رو شنیدم

- بزار من میخورم.

کیف به دست از بیرون اومده بود سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که جلوم ایستاد، سوالی بهش نگاه کردم که گفت

- چقدر بامزه شدی موفرری.

چشام گرد شد، آرش و تعریف کردن، لبخندی زد و گفت

- قبوله.

متعجب تر گفتم - چی قبوله؟

- اینکه بهت کولی بدم تو هم آجیم شی!

خندیدم - واقعا!

سرش رو تکون داد

- ولی باید جلو همه بهم کولی بدی!

- پفی کشید و گفت - باشه.

- قبول شدی؟

گیج گفتم - تو چی قبول شدم؟

— تو امتحان خواهر برادری! تو فکر کردی من از یه پسر غریبه کولی میگیرم؟ نه فقط امتحان بود که قبول شدی داداش آرش.

لباش به خنده باز شد - خیلی شیطونی!

خندیدم - میدونم

از کنارش رد شدم و به اتاق امیر سام رفتم، چرا امروز همه خوابن؟

part 40

روی تخت کنارش نشستم

- امیر؟ امیر خیلی میخوابیا پاشو دیگه!

غلطی زد و یکی از چشاش رو باز کرد

- خوابم میاد بزار بخوابم

- امیر جان قرار بود به مازیار خبر بدم بیاد پاشو دیگه!

با بی میلی سر جاش نشست و گفت - باشه آجی الان میام.

از اتاق خارج شدم، امیر از وقتی فهمیده بود خواهر واقعیست نیستم با ادب تر شده بود

این موضوع آزارم میداد ولی چیزی بهش نگفتم تا خودش کم کم درست بشه! البته اگه بشه! به اتاقم رفتم تا امیر بلند

نیم ساعت بعد به مازیار زنگ زدم و از اتاق خارج شدم

امیر و آرش تو پذیرایی نشسته بودن و به مادر جون که مشغول بافتنی بود نگاه میکردن

امیر با دیدنم گفت - طیلا برو شالی رو سرت بنداز و به پسر عموت زنگ بزن بیاد.

لبخندی به غیرتی شدنش زدم و سری تکون دادم و به اتاقم رفتم

موهام رو از بالای سرم باز کردم و همش رو پشته سرم ما موگیر بزرگی بالا جمع کردم و شالی روی سرم انداختم

و از اتاق خارج شدم و کنار مادر جون نشستم که بافتنیم رو دستم داد



با دیدن شاهکارم چهرم تو هم شد و زیر چشمی به مادر جون که ریز ریز میخندید نگاه کردم.

- مادر جون نظرتون چیه بازش کنم از اول بیافم!

خندید - فکر خوبیه!

با این حرفش پی به افتضاح بودن کارم بردم و با لب و لوجه آویزون م مشغول باز کردن شال قشنگم شدم که صدای زنگ بلند شد.

امیر بلند شد و در رو برای مازیار باز کرد و همون جا موند تا مازیار بیاد تو

دقیقه ای طول نکشید که وارد خونه شد و سلامی خشک و جدی با پسر ها کرد

با تعجب بهش نگاه کردم این همون مازیار دیروزیه؟ فکر کنم سرم شیره مالیدن و اینا دو قلوباشن.

ولی وقتی بهم لبخند پهنی زد فهمیدم خود مارموزشه

بعد از سلام دادن به مادر جون کنارمون روی مبل نشست

احساس کردم پسر خیلی از هم خوششون نیومده

- مادر پاشو یه چیزی بیار بزارن دهنشون.

- باشه مادر جون

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و چایی ریختم و با شیرینی براشون بردم

مازیار لبخندی زد و گفت

- قبل رفتن باید یه سر دیگه پیش فرزین خان بری بعد آماده شو ببرمت.

- باشه

امیر گفت - ولی ما هنوز بلیط نگرفتیم شاید گیرمون نیادا!

مازیار - نگران نباش گفتم براتون نگه دارن.

برای مادر جون و خودمم چایی و شیرینی گذاشتم و مشغول گوله کردن کاموا شدم وقتی سکوتشون رو دیدم سرم رو بلند کردم مازیار خیره نگام میکرد، آرش و امیرسام هم با اخم نگاهش میکردن

- بفرمایین چایتون رو میل کنید مازیار خان

این حرف رو امیر با حرص زد ، مازیار سری تکون داد و چاییش رو برداشت

part 41

بی خیالشون شدم و به کارو ادامه دادم که دوباره صدای امیر بلند شد

— آقا مازیار کیا باهامون میان؟

مازیار نگاهی به امیر کرد و گفت — خونه ی پسر خالم کیشه ، ما با خواهر و برادرش که اینجا هستن و بچه های دوتا دو تا دایی دیگم که رو هم پنج نفرن میریم خونشون.

نیشم باز شد - پس قرار خونه پسر خالت رو بترکونیم.

خندید و گفت - یه همچین چیزایی.

خندیدم و شروع کردم به زیر و رو بافتن دونه هایی که سر انداخته بودم

— ولی ما شبا هتل میمونیم

مازیار متعجب به امیر گفت - چرا؟

— چون باید شب راحت بخوابم حوصله شلوغی و تا دیر موقع بیدار موندن هم ندارم ولی روزها میایم پیشتون.

مازیار سری تکون داد

— باشه مشکلی نیست

بعدش نگاهی به من کرد — آماده شو یک ساعتی ببرمت پیش فرزین خان ،  
دیشب پشیمون شده بود که بهت اجازه داده اینجا بمونی!

ترسیده نگاهش کردم که خندید و گفت

- ولی تو که راحت مخش رو میزنی پس نگران نباش.

با این حرفش به شدت موافق بودم ، از جام بلند شدم که امیر گفت

- ما هم میخوایم بلیط بگیریم موقع برگشت خودم میام دنبالت.

- باشه داداشی

به اتاقم رفتم و یه تیپ فرزین پسند زدم که بشه باهاش حسابی سببلاش رو چرب  
کرد

شلوار لی، مانتو لی و شالی ل... نه شال آبی طرح لی پوشیدم و یه بالم نرم کننده  
لب هم رو لبام کشیدم که هیچ رنگی نداشت فقط برای اینکه الکی دل خودم رو  
خوش کنم که خوشگل شدم خوب بود.

کیف و موبایلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که مازیار از جا بلند شد

به طرف مادر جون رفتم و بوسیدمش

- بای مادر جون

- برو به سلامت دخترم.

مازیار رفته بود بیرون نگاهی به امیر و آرش کردم - بای داداشای خلم چیز گلم.

آرش خندش رو خورد ولی امیر اخمی کرد و گفت - طیلا از این پسره خوشم نمیاد  
زیاد محلش نده.

آرش هم سرش رو تکون داد - اره زیادی خورده شیشه داره.

پشت چشمی براشون کج کردم تعجب نکنید خودم هم نمیدونم چه جوری!!!



خندید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و تو همون حین که نگاهش به جلو بود گفت

— اها حالا شد! فکر کردم بی ادبی پس لطفا هم بلدی بگی! ولی این خفه شو رو حذف کن چون روحیش با لطفا سازگار نیست.

وا رفته بهش نگاه کردم و فهمیدم دیونه تر از منم تو این دنیا وجود داره - مازیار؟

- بله

یه چیزی بپرسم راست راستش رو میگی؟

- اره چرا باید دروغ بگم؟

- دوست دختر داری؟

تعجب کرد — کی؟ من؟ نه نه نه! از این تهمتا به پسر عموت نزن من پاستو ریزه و هموژونیزه و استرولیزه و.... بقیش رو دیگه بلد نیستم ، در کل من پسر خوبیم.

- راست میگی؟

- اره به جون فرزین خان.

سر جام لم دادم و گفتم - عمو و زن عمو کجان؟

- عشق و حال!

- ها؟

— مجردی رفتن سفر خارجه ، میبینی تو رو خدا پسر دسته گلشون رو ول کردن و تنهایی رفتن گشتن.

خندیدم - حق دارن خوا! من که تو همین پنج دقیقه از دست دیونه شدم

- دلت اومد این حرف رو زدی؟

- آره حالا هم گاز بده مگه ماشینت بنزین نخورده؟

- ماشین من همیشه از نوع سوپرش رو میخوره حالا ببین چه طور میروم!  
پاش رو رو گاز گذاشت تا تونست گاز داد و ده دقیقه ای به در خونه ی فرزین  
خان رسید

نفس آسوده ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم که دنیا دور سرم چرخید، در  
ماشین رو گرفتم تا یه کم حالم جا بیاد

مازیار منتظر ایستاده بود - بیا دیگه نگو که عاشق ماشینم شدی!

احساس کردم بهتر شدم در ماشین رومحکم کوبیدم و به طرفش رفتم

- هوی با عشق من درست رفتار کن!

چش غره ای بهش رفتم و وارد حیاط شدم ، چند قدمی که جلو رفتم فرزین خان  
رو دیدم که با شرت و پیرهن ورزشی داره روپایی میزنه

ذوق زده به طرفش رفتم که منو دید و از کارش دست کشید.

— ا جناب رونالدو جان دا شتیم مستفیض میشدیم ادامه بده. خندید و بغلش رو  
برام باز کرد که جکیدم تو بغلش منظورم همون پریدن بودا اشتباه نگیرید.

پیشونیم رو بوسید و گفت - یعنی بازیم در حد رونالدو بود؟

ازش جداشدم - آره زود باش روپایی برو منتظرم.

خندید و شروع کرد به روپایی رفتن که سریع از رو پاش توپ رو قاپیدم و چشم و  
ابرو براش اومدم بدجنس به سمتم خیز بردا شت که توپ رو زدم زیر بغلم و دبرو  
که رفتی

صدای قهقهه های مازیار بلند شد، فرزین هم در حالی که نفس نفس میزد و  
میخندید دنبالم افتاده بود

- صبر کن دختر شیطون اخه اینم شد فوتبال؟

خندیدم - نه فرزین جون به این میگن واتر باله بدون آب!  
 قهقهه ی مستانه ای زد و سرعتش رو بیشتر کرد و دور کمرم رو گرفت و همون  
 جور چند دور تو هوا چرخوند  
 و من تاز فهمیدم که از اول سر کار بودم و میتونسته منو بگیره.

part 43

بعد از اینکه حسابی سرم گیج اومد زمین گذاشتم که برای جلو گیری از افتادن  
 روی چمن خوابیدم ولی احساس کردم دنیای جلوی چشمم به سرعت دور سرم می  
 چرخه مطمئن بودم الان چشمم لوچ شده شون فرزین خان با صدای پر خنده اسمم  
 رو صدا میزد

- طیلا خوبی؟

-. فرزین جونم؟

- جونم دخترم چیه؟

- به چی میخندی؟

بیشتر خندید - دختر تو عمرم اینقدر نخندیده بودم.

- راست میگی؟

- آره

- کاست رو بیار ماست بگیر.

باز خندید - پاشو دختر دل و رودم توهم گره خورد.

- فرزین جونم؟

با خنده گفت - جونم؟

- چرا آسمون اینقدر میچرخه؟ تو بگیرش تا من بلند شم.  
 - پس هنوز خوب نشدی یه کم دیگه صبر کن، چشات هم ببند.  
 چشم رو بستم ، پنج دقیقه ای تو همون حالت موندم تا یه کم بهتر شدم سر جام  
 نشستم و به فرزین خان که مهربون نگام میکرد لبخندی زدم  
 - من خوب شدم بریم برای مرحله بعد.  
 از جاش بلند شد - نه دیگه پاشو بریم تو خونه یه کم برام حرف بزن دلم وا شه.  
 نگاهی به دور و ورم کردم - ولی بیرون بهتره  
 - باشه پس همین جا میشینیم  
 خودش رو انداخت رو چمن و دستاش رو زیر سرش گذاشت

#### آرش#

با امیر سام بلیط گرفتیم ساعت یازده شب پروازمون بود از همین الان به فکر  
 طیلائی خواب آلود افتادم و خندم گرفت.  
 امیر سام در حالی که رانندگی میکرد گفت — بریم طیلا رو برداریم بعد شم بریم  
 رستوران موافقی؟  
 - چه جورم!  
 به طرف آدر سی که طیلا فر ستاده بود حرکت کردیم و بعد از نیم ساعت در خونه  
 ی مورد نظر توقف کردیم  
 امیر به طیلا زنگ زد  
 پنج دقیقه بعد طیلا با پسر عمویی که هر دومون ازش متنفر بودیم اومد بیرون  
 ما رو که دید لبخندی زد و در عقب رو باز کرد و سوار شد و دستی برای پسر  
 عموش تکون داد.



از کیفم بیرونش کشیدم با دیدن اسم سامان اخمی کردم و پیامش روباز کردم  
- سلام

میدونم ازم ناراحتی ولی منظوری از کارم نداشتم راستش وقتی فهمیدم دختر  
خالمی ذوق زده شده بودم و نتونستم خودم رو کنترل کنم  
میبخشیم!

کمی فکر کردم باید چی جوابش رو میدادم اون دل امیر هم با حرفش شکسته بود  
تو جوابش نوشتم

باید اول از امیر عذرخواهی کنی اگه اون بخشیدت منم میبخشم.

دیگه پیامی نیومد پوزخندی زدم جرات رو برو شدن با امیر رونداشت.

نگاهی به آرش کردم بدون حرف سرش تو موبایلش بود ، گوشیم رو تو کیفم  
گذاشتم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم

خسته شده بودم دلم یه حموم و یه خواب میخواست، از همین الان میتونم پیش  
بینی کنم که تمام مسیر تهران به کیش رو خوابم

بعد از ده دقیقه امیر با چند پرس غذا برگشت که یکیش رو ازش کش رفتم و  
همون جا مشغول خوردن شدم

امیر - طیلا نامردی نکن منم دلم خواست بوش داره دیونم میکنه.

خندیدم - دارم صرفه جویی تو وقت میکنم تا وقتی رسیدم بتونم برم حموم.

آرش - راست میگه ها

اونم یه یکیش رو باز مرد و شروع به خوردن کرد.

امیر - خیلی نامردین!

یه تیکه کباب به چنگال زدم و جلوی دهن امیر گرفتم که نیشش باز شد و کباب  
رو خورد



خلاصه غدامون رو تو ماشین خوردیم ولی امیر چون به جز چند تیکه گوشت چیزی گیرش نیومده بود و هنوز گشنه بود خونه هم غذا خورد سریع خودم رو تو حموم انداختن و دوشی گرفتم موهام رو خشک کردم و لباسی پوشیدم لباسام هم جمع کردم که چشمم به ارشمیدس افتاد - آخی من که دلم نمیاد تو رو تنها بزارم میگی چه کنم؟

بی خیال زیر بغلش زدم و دسته چمدونم رو گرفتم و کشیدم بیرون.

مامان با دیدنم تعجب کرد - دخترم اینو کجا میبری؟

نگاهی به ارشمیدس کردم و گفتم - با خودم میبرمش!

- چـــــــی؟

با چی گفتن امیر به طرفش برگشتم - فشار رو خودت نیار گلم وقتی گفتم میارمش یعنی میارمش.

part 45

امیر لبخندی خبیثی زد - پس کیش پَر

- اِ امیر؟

بیخیال از پله پایین رفت

- یا اون خرگوش رو بزار اتاقت یا نمیبریمت.

حرصی دندون ساییدم باشه امیر خان خودت شروع کردی!

خرگوش نازم رو گذاشتن تو اتاق و کیفم رو برداشتم و دنبالش رفتم لبخند پیروزی رو لباش بود قیافه ای گرفت و به طرف آرش که متعجب نگامون میکرد حرکت کرد

خونم به جوش اومد و یه زیر پای برایش گرفتم که تلو تلو خورد و با کله رفت  
توشکم آرش و با هم پخش زمین شدن

دایی پاشا که شاهد ماجرا بود از خنده ترکید اون دو تا هم نگاه بدی بهم کردن که  
لبخند خوشگلی بهشون زدم

یهو امیر غرید - طیــــــــــــلا؟

- جونم داداشی کاری داشتی؟

خواست به طرفم حمله کنه که آرش گرفتش

- وقتش نیست امیر داره دیر میشه!

امیر سری تکون داد و با انگشت اشاره ای بهم کرد - دفعه بعد حالت رو جا میارم.

بی خیال جلو تر از اونا حرکت کردم ، قرار بود دایی پاشا بر سوندمون زود تر از اونا  
جلو نشستم ، اگه بخواستم عقب بشینم یکی از اونا کنارم مینشست و کارم ساخته  
بود

البته امیر بیشتر خطری بود

ده و نیم به فرودگاه رسیدیم و اولین خمیازه ی من شروع شد امیر خمیاز کشیدم  
رو دید و اونم یه خمیازه بعد از من کشید خندم گرفت که امیر گفت

- هنوز یادم نرفته!

شونه ای بالا انداختم و فاصله امنیتم رو باهاش حفظ کردم

خوشبختانه و شگفتانه هواپیما تاخیر نداشت و بیست دقیقه بعد وارد هواپیما  
شدیم

شماره صندلیم رو پیدا کردم یه صندلی با پنجره فاصله داشت منتظر موندم ببینم  
کیه شاید مخش رو زدم و جاش نشستم که دیدم یه مرد تقریبا سی ساله ی  
اخمو، امیر و آرش صندلی پشت ما بودن ناچار نشستم که صدای امیر کنار گوشم  
بلند شد

- پاشو جامون رو عوض کنیم.

از جام بلند شدم و پیش آرش که کنار پنجره نشسته بود نشستم، روم نشد جاش رو ازش بگیرم بیخیال کنار پنجره شدم و کمربندم رو بستم

مهماندار شروع به حرف زدن کرد، چقدر صداش شبیه لالیبه، چشم داشت گرم خواب میشد که هواپیما تیک اف زد.

ترسیدم و به دستای آرش چنگ زدم و با دست دیگم صندلی رو محکم چسبیدم و چشم رو بستم

طولی نکشید که صدای آرش بلند شد یه لای چشم رو باز کردم که اشاره به دستاش کرد منظورش رو نفهمیدم و بیشتر فشار دادم که دستم رو جدا کرد و خودش تو دستاش محکم گرفت

با عادی شدن حرکت هواپیما نفس راحتی کشیدم و چشامرو باز کردم

سر جام صاف نشستم و گفتم - کاری داشتی؟

— چشم غره ای رفت و کف دستش رو نشونم داد با دیدن جای ناخونام لبخندی زدم و گوشیم رو برداشتم و عکسی از کف دستش گرفتم

- فکر کنم از وقت خوابت گذشته قاطی کردی!

خندیدم - نه آخه ناخونام خیلی خوشگل افتاده بود!

part 46

#آرش

کمربندم رو باز کردم و سر جام لم دادم، خوابم میومد ولی هیچ وقت رو صندلی نمیتونستم بخوابم مگر اینکه خیلی خسته باشم، نگاهی به طیلا که چشمش رو به زور باز گرفته بود کردم

- مگه مجبوری بگیر بخواب.

سری تکون داد و صندلی تکیه داد که مازیار بالای سرمون ظاهر شد

- سلام

لبای طیلا کش اومد

- سلام مازی خوبی؟

مازی؟ چرا همچین صداش زد؟

مازی لبخندش کش اومد و گفت

— بیا بریم با بچه ها اشنات کنم بعد حرفش دستاش رو جلو طیلا دراز کرد قبل از اینکه طیلا عکس العملی نشون بده گفتم

- اینجا جای آشنایی نیست بزارین وقتی رسیدیم!

مازی با کمی اخم نگام کرد که طیلا گفت

- راست میگه الان گیجم اسما تو ذهنم نیمونه بزار برای بعد.

مازی سری تکون داد و رفت

- آفرین بلاخره یه بار حرف گوش کردی.

لبخندی زد و پشتش یه خمیازه کشید و چشاش رو بست.

بی خیالش شدم و چشام رو روی هم گذا شتم ده دقیقه ای چشام رو بسته نگه داشتم تا شاید خوابم ببره ولی فایده نداشت

نگاهی به و وضعیت طیلا کردم، در حالی که سرش به جلو آویزون بود خواب رفته بود، از دست این دختر

خودم رو به طرفش کشیدم و آروم صداش زدم

- طیلا... طیلا

چشاش باز شد و صاف نشست

..تکیه بده این طور گردنت درد میگیره!

سر جاش تکیه داد و چشاش رو بست خواستم به حالت قبل برگردم کر سرش رو  
شونه هام افتاد

- طیلا..

سرش رو چرخوند و نگام کرد

- چرا درست نمیخوابی؟

دستاش رو دور بازوم حلقه کرد و بیشتر بهم چسبید.

- بزار بخوابم آرش!

چه عجب این بار فهمید امیر نیستم. بیخیالش شدم من که خوابم نمیره بزارم این  
بخوابه.

همون طور که یه وری بودم به صندلی تکیه زدم و چشم رو بستم

- آقا... خانم....

چشام رو باز کردم مهماندار لبخندی زد و گفت

\_\_\_\_\_ لطفا کمردنتون رو ببندین تا چند دقیقه دیگه فرود میایم، خانمتون هم بیدار  
کنین.

گیج بهش نگاه کردم و سری تکون دادم، نگاهی به طیلا که هنوز محکم به بازوم  
چسبیده بود کردم ، به این موفرفری گفت خانمم!؟

لبخندی یه وری زدم

- طیلا..... طیلا....



نه خیر فایده نداره به زوراز خودم جداش کردم و کمر بندش رو بستم، کمر بند خودم رو هم بستم و منتظر فرود موندم

متوجه کم شدن سرعت و کاهش ارتفاع شدم، کم کم ارتفاع کم تر و کم تر شد و هوا پیما فرود اومد

کمر بندم رو باز کردم و بشکه آب معدنی رو برداشتم و مثل دفعه قبل با پا شیدن کمی آب به صورتش بیدارش کردم مثل اینکه تنها راه بیدار شدنش همین بود.

چشاش رو باز کرد و با کمی حرص گفت

- چرا نمیزاری بخوابم دو دقیقه همیشه کنار تو خوابیدی؟

- دو دقیقه؟ تو که همش خواب بودی ، الانم نمیبینی رسیدم؟

امیرسام از جاش بلند شد - چی شده آرش؟

شونم رو مالوندم

- کل دیشب رو شونه های من خوابیده حالا میگه چرا نمیزاری بخوابم!؟

طیلا کمر بندش رو باز کرد و بلند شد

- میخواستی منت بزاری جات رو با امیر عوض میکردی!

-

part 47

#طیلا

از هواپیما پیاده شدیم، یهو حس کردم دارم بخار پز میشم پشیمون برگشتم برم تو هواپیما که امیر جلوم رو گرفت

- کجا

دستی به پیشونیم کشیدم

— کی تابستون میاد کیش که ما اومدیم؟

آرش هم بهمون ملحق شد یه چش غره بهش رفتم و به امیر نگاه کردم که گفت  
— پسر عموی دیونت پیشنهاد داد باید یه کلاه حسیر برات بگیرم تا سفید برفیم سیا  
سوخته نشه.

لبخندی زدم — قربون ماست موسیرم برم چقد تو ماهی!

— اهم

به طرف اهم برگشتم وبا مازیه اخمو روبرو شدم  
مازی — الان که روز بریم خونه پسر خالم شب برین هتل.  
آرش خودش رو جلو کشید

— نه میریم هتل بعد میایم حوصله به دوش کشیدن کیف ها رو ندارم  
امیر حرفش رو تایید کرد آره باید بریم یه لباس منا سب بپوشیم تو اینا دارم کباب  
میشم  
مازی — باشه

مازی نگاهی به من کرد — طیلا یه لحظه بیا!

ازمون دور شد نگاهی به امیر کردم

امیر — یه دقیقه وقت داری!

سریع به طرف مازی رفتم — چی شده مازیار؟

نیم نگاهی به پسرا کرد — چرا به امیر گفتم ماست موسیرم؟ نکنه چیزی بینتونه؟  
اخمام تو هم رفت — مازیار دیگه زیادی داری گیر میدی، امیر دادا شمه این هزار  
بار!

پیش پسر برگشتم

امیر - چیکار داشت؟

- چرت گفت! می‌گه چرابه امیر گفتی ماست موسیرم.

امیر خندید - خوب یه اونم میگفتی کدو تنبلم تا دلش نشکنه.

بی حوصله نگاهش کردم

- امیر تبدیل به پیتزا شدم بیا بریم.

- باشه بیا تاکسی بگیرم.

خلاصه یه تاکسی گرفتیم و به هتل رفتیم یه اتاق دو نفره برای پسر و یه دونفره برای من، چون تکی نداشت، بهتر من که راضی.

اولین کاری که کردم شیرجه زدن تو حموم بود، آب خنک قلبم رو جلا داد

از حموم خارج شدم و یه تیشرت راحت و یه شلوار راحت تر پوشیدم، جرات خشک کردن موهام هم نداشتم، فکر کنم تا آخرش از اتاق بیرون نرم

حوله ای دور موهام پیچیدم و خودم رو انداختم رو تخت گوشیم رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم که سریع برداشتش

- الو

- الو دخترم رسیدین؟

- آره مامانی... ولی خیلی داغه دارم از گرما هلاک میشم

- طیلا بیرون رفتی ضد افتاب بزن به امیر هم بده بزنه باشه؟

- باشه مامانی، شاهزادت رو سفید برمیگردونم.

خندید - قربونت بشم رفتی بیرون یه بشکه آب کیفیت زار گرما زده نشین

- بله.. امر دیگه؟

- اممممم سوغاتی هم یادت نره.

- رو چشم عاطی جونم دیگه کاری نداری؟

- نه عزیزم برو به سلامت.

- بای

گوشی رو قطع کردم و سراغ پسرا رفتم

part 48

در زدم امیر در رو باز کرد داشت موهایش رو با حوله خشک میکرد

بدون حرف رفتم داخل و رو تخت نشستم صدای شر شر آب میومد، معلوم بود آرش تو حمومه

- امیر مامان گفت رفتین بیرون امیر هم باید ضد افتاب بزنه.

- پفف با تو دهن لقی کردی؟

حوله رو از سرش برداشت و مشغول خشک کردن موهای لختش شد چش غره ای به موهای خوشگلش رفتم و گفتم

- اگه نرنی موقع برگشتن تبدیل به زغال میشی! کی میریم پیش مازیار اینا؟

سشوار رو خاموش کرد و به طرفم اومد و رو بروم رو زمین نشست

- بین طیلا از حرکات و حرفهای مازیار معلومه بهت نظر داره حواست رو جمع کن گولش رو نخوری باشه؟

کمی فکر کردم

- خودمم میدونم رفتارش نرمال نیست کلا دیونس، تو نگران نباش اگه دست از پا خطا کرد چند تا فن روش خالی میکنم.

خندید و سری تکوت داد

- بیشتر منظورم این بود که حواست باشه عاشقش نشی! چون معلومه خوب بلده  
مخ دخترا رو بزنه!

- ولی گفت دوست دخدر نداره!

ابرویی بالا انداخت که صدای ارش از پشت سرم بلند شد

- دروغ گفته معلوم که داره.

به طرف ارش برگشتم ولی هنوز چشمم درست بهش نخورده بود برگشتم و پشت  
بهش ایستادم و گفتم

- هر وقت خواستین برین خبر بدین تا آماده شم

امیر سری تکون داد که از اتاق خارج شد

لب گزیدم و خودم رو تو اتاقم انداختم احساس کردم داغ شدم چرا این طور اومد  
بیرون، شرم نکرد؟

وای مطمئنم دیگه روم نمیشه نگاش کنم، ای خدا چرا مردا رو اینقد بی خیال  
افریدی؟

امیر هم زیاد رعایت نمیکرد ولی چون همیشه برادرم میدونستمش اگه بازم تو  
اون حالت ببینمش شرم نمیکنم.

ولی برای آرش این طور نیست.

از فکری که کردم لب گزیدم و گونه هام داغ شد خاک تو سر ندیدم بدیدم کنن!  
خودم رو انداختم رو تخت و پتو رو رو سرم کشیدم.

---

#آرش

متعجب به رفتن طیلا نگاه کردم چی شد؟ چرا همچین کرد

- امیر طیلا چش شد؟

به زور خندش رو خورد و گفت — لخت جلوش وایسادی میگی چرا همچین کرد، خو اجیم خجالت کشید.

نگاهی به خودم کردم، یه باره پر از شرم شدم، من اینطور جلوش وایساده بودم؟ وقتی مو ضوع صحبتشون رو شنیدم حواسم پرت شد و نفهمیدم که چیزی تنم نیست.

خنده ی امیر بلند شد

— حالا تو نمیخواه مثل دخترا خجالت بکشی برو یه لباس بیوش تا تصمیم نگرفتم زنت شم.

چش غره ای بهش رفتم و بالش رو تو سرش کوبیدم  
لباسم رو برداشتم و به حموم برگشتم تا بیوشم.

part 49

#طیلا

با صدای مِشت و لگدی که به در میخورد از جا پا شدم گیج به اطرافم نگاه کردم  
من کجام؟

دوباره صدای در بلند شد خودم رو به در رسوندم و بازش کردم که با چهره ی  
نگران امیر و آرش روبرو شدم

- دختر چرا در رو باز نمیکنی مردیم از نگرانی!؟

بدون حرف نگاه کردم و خمیازه ای کشیدم که داد زد

- خووووواب بوووووودی؟

ترسیده تند تند پلک زدم چشه این؟

- امیر چی شده؟ چرا سیم پیچیات قاطی کرده؟  
 نفسش رو محکم داد بیرون و گفت  
 - منو بگو نگران کی شدم؟  
 متعجب نگاش کردم - امیر نگران کی شدی؟ اتفاقی افتاده؟  
 خیره نگام کرد و یه جیغ زنونه ای کشید که سنکوپ کردم  
 بعدش هم به طرف اتاقش رفت  
 ولی دیدم یه نفر دیگه هنوز وایساده و اون کسی نیست جز آرش  
 - آرش امیر چش بود؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟  
 سری تگون داد و به طرفم اومد و به داخل هدایتم کرد خودشم اومد داخل و در  
 رو بست  
 - اول برو آبی به صورتت بزن تا حرف بزنیم.  
 به طرف دسشویی رفتم و صورتم رو شستم نگاهي به موهای تودهم ریختم کردم  
 و از دسشویی بیرون اومدم  
 جلوی رمیز ایستادم و موهام رو وکس زدم و شونه کردم و در آخر پشتم بستم  
 به طرفش برگشتم که باهاش چشم تو چشم شدم، زیرکانه نگام رو دزدیدم و پی  
 موبایلم گشتم  
 - این همه مدت تو هواپیما خواب بودی بازم خوابیدی؟  
 اخمو نگاش کردم — حموم کرده بودم خوابم برد حالا مگه چی شده بیشتر از یه  
 چرت زدم؟  
 متعجب ابروش رو بالا داد — تو با چی زنده ای گشنت هم نمیشه؟ از دیشب تا  
 حالا چیزی نخوردی یعنی بیست و چهار ساعت.  
 - هان؟ مگه ساعت چنده؟



چپ چپ نگام کرد که در یخچال رو باز کردم و یه بشکه اب معدنی برداشتم و سر کشیدم

— ساعت هشت شب

یه باره آب پرید تو گلوم ، بیشعور بلد نیست کی حرف بزنه.

خودش رو بهم رسوند و چند بار پشت کمرم زد

- خوبی طیلا جان؟

بعد از چند تا سرفه نگاش کردم

- جان گفتنت بخوره تو فرق سرم کشتیم که!

لبخند پهنی زد - مثل اینکه خوبی!

سعی کردم صحنه ی چند ساعت پیش جلوی چشم نیاد تا هی سرخ و سفید نشم ولی آرش مثل یه کاکتوس جلوم خشکش زده بود و تکون نمیخوره

گلوم رو صاف کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم چیز الان که فکر میکنم میبینم گشمنه!

سرش رو جلوم کج کرد — نه بابا!

طرف کمد رفتم و مانتو شلواری بیرون کشیدم ، و به کاکتوس جان نگاه کردم خیال رفتن نداشت

تو حموم لباسم که شامل یه مانتو نخی نازک سفید و شلوار لی بود رو پوشیدم و بیرون اومدم

کرم ضد آفتابم رو برداشتم و چند نقطه رو صورتم مالوندم و تو صورتم پخشش کردم همیشه عادت داشتم ضد آفتابم بدون رنگ باشه

part 50

بالم بدون رنگم هم رو لبام کشیدم و به طرف ارش برگشتم تند تند پلک زدم و گفتم

- خوشگل شدم؟

خندش رو خورد و گفت - رژ لبات چرا بی رنگه؟

لبام اویزون شد و گفتم - تقصیر امیر نمیزاره رنگیش رو بخرم

شالم رو روی سرم انداختم و گفتم - بریم دیگه!

با لبخند سری تکون داد و جلو تر از من راه افتاد ،

یهو به طرفم برگشت و گفت

- اون کرم که زدی چی بود؟

- چقدر سوال میپرسیا خوب ضد افتاب بود! میخواستی چی باشه!

کمی نگام کرد و شروع به قهقهه زدن کرد

- کوفت چته؟

خندش رو خورد و گفت - تو ولایت شما شبا ضد افتاب میزنن؟! یا اینکه شبا ضد افتاب بی رنگ میزنن؟

وقتی دیدم بد سوتی ای جلوش دادم دنبال راه فرار گشتم

دستام روبه کمرم زدم و گفتم

- هم ضد افتاب بود هن نرم کننده هم آب رسان

دروغ هم نگفته بودم ولی من صرفا جهت ضد افتاب بوددنش ازش استفاده میکردم

لبخند پهن تری زد و به طرف میز رفت و کرم رو برداشت و با لبخند شروع به خوندن کرد کم کم لبخندش محو شد و ابرویی بالا انداخت

— عجب کرم باحالیه منم ازش بخرم.  
 چپکی نگاش کردم و پوزخندی زدم که بی خیال به طرف در حرکت کرد  
 کیفم و کلید اتاقم رو برداشتم و بیرون رفتم.  
 آرش در اتاق خودش و امیر رو زد  
 در باز شد، امیر لباس پوشیده بیرون اومد به طرفم اومد که آب دهانم رو قورت  
 دادم  
 - امیری خوب گیج بودم منظورت رو متوجه نشدم.  
 سری تکون داد و دستاش رو رو شونه هام انداخت و به طرف اسانسور حرکت  
 کرد  
 - شانس اوردی گشمنه و گر نه میدونستم چطور تنبیهت کنم!  
 وارد اسانسور شدیم  
 خیالم که راحت شد گوشیم رواز کیفم در آوردم با دیدن تماس های از دست رفته  
 ی مامان و بابا یکی تو سر خودم زدم  
 - چته؟ توهم زدی؟  
 - امیر بابا مامان زنگ زدن؟  
 - نترس بعدش به خودم زنگ زدن که اومدم سراغت الان هم بهشون خبر دادم  
 خیالم راحت شد  
 از اسانسور پیاده شدیم و وارد رستوران هتل شدیم  
 امیر برای همه ماهی سفارش داد، تازه فهمیده بودم چقدر گشمنه چون دست و  
 پام بی جون شده بود  
 با آوردن غذا به جونش افتادیم...

part 51

غذا رو که جلومون گذا شتن مثل از قحطی برگشته ها به جونش افتادم و دو لپی شروع به خوردن کردم

- یواش تر دختر

اینو امیر گفت ارش خودش رو گرفته بود نخنده، لقمم رو به زور قورت دادم و رو بهشون گفتم

— کسی که منو نگاه نمیکنه فقط شما دوتایین ، بی زحمت غذاتون رو بخورین و کاری به من نداشته باشین

دوباره شروع به خوردن کردم و به خنده ی ریز ریزشون توجهی نکردم

برای اولین بار بشقابم رو تا آخر خوردم و دستمالی برداشتم و دهنم رو تمیز کردم

- امیر بریم دریا؟

درحینی که از جاش بلند میشد گفت

- خودم هم به همین فکر میکردم، بریم کلبه هور!

ذوق زده تو حا پریدم

- وای راست میگی اونجا خیلی باحاله!

آرش سوالی پرسید — کلبه هور کجاست؟

امیر - یه جای خیلی باحال، یه ساحل صخره ایه که موج های تندی بهش میخوره و منظره ی قشنگی رو درست میکنه.

مثل اینکه ارش هم خوشش اومد، تاکسی گرفتیم و بعد از مسیر یک ساعته به محل مورد نظر رسیدیم

نمیشد خیلی نزدیک شد چون موج تند بود و خیس میشدیم

امیر ناراضی گفت

- کاش روز میومدیم تو روز قشنگ تره.

بیخیال اون که گوشه ای نشسته بودن شدم و به طرف موج ها رفتم

امیر با داد گفت

- خودت رو خیس نکنی دختر!

موج ها آرام تر شده بود، یه متری لبه ی صخره ای که موج میخورد ایستادم و از باد تندی که میوزید و قطره های ریز آبی که به صورتم میخورد نهایت لذت رو بردم

نگاهی به پسر کردم هنوز همون جا نشسته بودن ، کمی از شون فاصله گرفتم و لبه ی صخره شروع به راه رفتن کردم کمی که از شون دور شدم تصمیم گرفتم برگردم چون شب بود میترسیدم گم شم!

راه رفته رو برگشتم ولی اونجا نبودن ، کمی همون جا وایسادم تا برگردن ولی خبری نشد، کم کم داشتم میترسیدم

به طرف پسر و دختری که رو زمین نشسته بودن و تخمه میشکوندن رفتم  
- ببخش آقا؟

نگام کردن و پسر با لجه ی عجیبی گفت - ها بگو!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- دو تا پسر اینجا نشسته بودن ندیدین کجا میرن؟

- نه خالو ندیدوم، گم رفتی؟

گیج گفتم - خالو؟

خندید - بوشهری بلد نیستی؟

- نه شما بوشهری هستین؟



– کجا بودی؟ میدونی چقد دنبالت گشتیم؟  
 ترسیده گفتم – باور کن زود برگشتم ولی شما نبودین.  
 بدجنس گفتم – امیر میخواست پوستت رو بکنه!  
 لب گزید و گفتم – آرش تو باهات حرف میزنی دیگه مگه نه؟ من همین جا پیش  
 اینا نشسته بودم.  
 مشکوک نگاهش کردم که پسره گفتم  
 – راست میگه! پیش ما نشسته بود!  
 – باشه بیا بریم امیر منتظره!  
 سرش رو تکیه داد و رو به اونا گفتم  
 – خدا فظ خالو!  
 پسره نچ نچی کرد  
 – پس مو به ساعت سیت روضه میخوندم اسمم خالو نیس عامو.  
 خندید و برای دختره که نیشش از نیش طیلا باز تر بود دستی تکیه داد و از شون  
 دور شدیم  
 امیر از دور دیدمون و با دو به سمتمون اومد قبل از اینکه حرفی بزنیم سیلی  
 محکمی به صورت طیلا زد  
 حرصی گفتم – امیر چیکار میکنی؟  
 بدون جواب بهم رو به طیلا غرید  
 – کدوم جهنمی بودی ها؟ مگه بی کس و کاری که سرتو میندازی زیر و میری؟  
 طیلا لباسم رو گرفت و خودش روپشت من قایم کرد، از دست امیر عصبی شدم  
 – بسه امیر همون جا نشسته بود آروم باش.

این بار بهم نگاه کرد که سری به معنی گند زدی برایش تکون دادم  
 بازوی طیلا رو گرفت و به طرف خودش کشید ولی طیلا دستش رو پس زد و  
 خودش رو بیشتر پشت من قایم کرد.  
 پفی کشیدم اینم از بیرون رفتن ما  
 امیر – طیلا بیا اینجا بگو کجا بودی؟  
 طیلا از گریه به سکسکه افتاده بود و حاضر نبود منو ول کنه  
 – امیر سام الان وقتش نیست بریم هتل.  
 امیر – باشه، بیا پیش من آرش رو ول کن.  
 – کاریش نداشته باش بیا بریم  
 یه تاک سی گرفتیم و برگشتیم هتل، طیلا یه قهرا سا سی با امیر کرده بود و حتی  
 جواب سوالاش هم نمیداد  
 از اسانسور پیاده شدیم و به طرف اتاقمون رفتیم بالاخره طیلا خانم دل کند و  
 بازوی منو ول کرد و به طرف اتاقش رفت  
 چشای امیر پراز پشیمونی بود به طرفش رفت ولی طیلا زود در رو باز کرد خواست  
 بره داخل که بالایی که سر من آورده بود رو سر امیر آورد و در رو محکم به هم  
 کوبید  
 امیر دماغش رو گرفته بود و آه و ناله میکرد  
 خندیدم — حقت بود چرا دختر بیچاره رو زدی؟ نباید اول میپر سیدی کجا بوده؟  
 تازه اگه اشتباه هم کرده بود اجازه نداشتی بزنیش!  
 دماغش رو مالوند و گفت  
 — عصبی بودم، تا حالا دستم رو روش بلند نکرده بودم! میدونم دلش به این زودیا  
 باهام صاف نمیشه!

- حق داره منم بودم نمی بخشیدمت.

کلید و انداختم و وارد اتاق شدم

part 53

#طیلا

در اتاق رو تو صورتش کوبیدم ولی ذره ای از ناراحتیم کم نکرد! سیلیش خیلی درد داشت، شکستن قلبم خیلی درد داشت ولی بی‌شتر از اونا به خاطر اینکه جلوی آرش بهم سیلی زده بود و منو کوچیک کرده بود ازش ناراحت بودم ابروم رو جلوش برد!

من که عمدا خودم رو گم نکرده بودم

جلوی اینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم یه ورش سرخ شده بود و جای دستاش مونده بود، مطمئن بودم به این زودیا قرمزیش نمیره

کیفم رو گذاشتم رو تخت و لبا سام رو عوض کردم نگاهی به ساعت کردم دوازده شب بود ولی ذره ای هم خوابم نمی‌اومد البته از دیشب تا حالا به اندازه ی دو روزم خوابیده بودم، پنجره رو باز کردم و بیرون رو نگاه کردم

باد گرمی به صورتم خورد، خودم رو کشیدم داخل و پنجره رو بستم حولم رو برداشتم و به طرف حموم رفتم، تو این هوا روزی سه بار هم حموم کنی باز کمه دوش آب سردی گرفتم تا حالم بهتر بشه حوله تن پوشم رو پوشیدم و بیرون اومدم، گوشه ای از اتاق نشستم و تو خودم جمع شدم

فکری مدام تو سرم میچرخید که اصلا دوستش نداشتم ولی دلم میخواست انجامش بدم با این کار امیر دلم خواست برای همیشه پیش بابا بزرگ بمونم قطره ی اشک مزاحمی از چشمم چکید

دلم برای یتیم بودنم سوخت آگه مامان خودم زنده بود الان بهش زنگ میزدم و گریه میکردم که داداشم کتکم زده ولی الان به کی بگم هر چی باشه من دختر واقعیشون نیستم معلومه که طرف امیر رو میگیرن!

سرم فجیح درد میکرد لباس راحتی پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم سقف سرم تیر میکشید ، حالم روبراه نبود

دلم هوای فرزین خان رو کرد بر خلاف تصوراتم خیلی مهربون بود و دوستم داشت کاش الان پیدم بود، دلم اغوش گرمش رو میخواست کاش سردردم خوب میشد دردش قابل تحمل نبود

چند تقه به در خورد اهمیتی ندادم حتما امیر، حوصلش رو نداشتم حتی عذرخواهیش هم نمیخواستم بشنوم

ولی دست بردار نبود اینقد در زد که عصبی شدم و از جام بلند شدم و به طرف در رفتم از چشمیه در نگاهی به بیرون کردم آرش بود، روی دیدن اونم نداشتم خواستم برگردم که باز در زد دودل دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم با اخم نگام کرد .. چرا باز نمیکنی؟

سرم رو زیر انداختم - فکر کردم امیر.

— برو کنار میخوام پیام تو.

از روبروی در کنار رفتم اومد تو و در رو بست.

به موهام نگاهی کرد و. گفت - چرا موهات تو خشک نکردی؟

بیخیال گفتم - خودش خشک میشه

به طرف تخت رفتم دراز کشیدم - آرش من خوبم برو استراحت کن!

کنارم روی تخت نشست ، نگاه جای سیلی ثابت موند، اخمی کرد و گفت

- یعنی اینقد محکم زد که جاش اینطور شد!؟

part 54

دستم رو جای سیلی گذاشتم تا پنهونش کنم دودل گفتم - آرش قرص استامینوفن همراست هست؟

نگران گفت - سرت درد میکنه؟

سرم رو تکون دادم که گفت

- ژلوفن همراست هست الان برات میارم

بلند شد و به طرف در رفت که سر جام نشستم و صدایش زدم ، سوالی بهم نگاه کرد که گفتم

- لطفا امیر نفهمه.

- باشه کلید رو میبرم که نخوای بیای در رو باز کنی

از در خارج شد دوباره دراز کشیدم و چشمم رو بستم

طولی نکشید که برگشت یه کیپسول ژله ایه خوشگل دستش بود کمی آب تو لیوان ریخت به همراه کیپسول بهم داد

تشکری کردم و کیپسول رو دهنم گذاشتم و به زور با آب قورتش دادم چون خیلی گنده بود

لیوان آب رو دستش دادم و به پهلو دراز کشیدم و چشمم رو بستم که دستش رو گونه هام نشست چشمم رو باز کردم و نگاه کردم که دستش رو نوازش گونه رو گونه هام کشید

- چیه دلت برای یه بچه یتیم سوخته!

دستاش خشکشد و خیره نگام کرد

- کی گفته تو بچه یتیمی؟ پس عمو مهیاد و عاطفه خانم چیکارن؟

چشام پر از اشک شد - حقیقت رو گفتم، تو هیچ وقت نمیتونی منو درک کنی.

- درست میگی درکت نمیکنم چون الان احساساتی شدی؟ میدونم امیر اشتباه کرد ولی مثل سگ پشیمونه!

لب ورچیدم - مثل خر هم پشیمون باشه نمی بخشمش اون اجازه نداشت جلو تو منو بزنه، اون منو کوچیک کرد! ثابت کرد که یتیمم و کسی رو ندارم طرفم باشه! چشاش پر از ترحم شد، اخمی کردم

- آرش من دلسوزی نمیخوام، خواهشش این طور نگام نکن!

نگاش رو دزدید و گفت

- میدونی؟ الان دلم میخواد برم کله ی امیر رو بکنم؟ اجازه دارم؟

- نه دلم نمیخواد آسیبی ببینه!

لبخندی زد - مهربون کوچولو چه طور دلش اومد این کار رو کنه

- کلش رو میکندم؟

خندید - منصرف شدم ، کلم رو دوست دارم.

لبخندی رو لبام نشست

- برو بخواب ساعت یک شبه؟

سری تگون داد و از جاش بلند شد

..باشه تو هم بخواب.

- ممنون آرش، شبت بخیر

- شب بخیر موفرفری دوست داشتنی.

ابروهام پرید بالا که خندید و از در خارج شد.

از اخلاق گند اولش انتظار نداشتم همچین شخصیتی داشته باشه، مهربون و عاقل بود

سرم رو به بهبودی بود کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

part 55

صبح حدود ساعت هشت مازیار زنگ زد و گفت داره میاد دنبالم منم که با امیر الاغ قهرم شماره ی آرش هم ندارم خبرش بدم شما میگین چیکار کنم؟

نمیخواد به مختون فشار بیارید یادداشتی به این مضمون نوشتم

سلام آرش جان مازیا اومد دنبالم باهاش رفتم شما هم خواستین بیاین

ادرس..... :

یاد داشت رو از زیر در رد کردم و وارد اسانسور شدم

شالم رو رو صورتی مرتب کردم، چشمم به قرمزیه روی گونه هام افتاد ، جای

انگشت محو شده بود فقط یه کم قرمزیش مونده بود که اهمیتی بهش ندادم

از هتل خارج شدم مازیار منتظر تو ما شین نشسته بود در رو باز کردم و کنارش

نشستم

..سلام پسر عمو

خندید - به به دختر عموی خوشگل خودم، حال شما خوبه؟

- آره عالی

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، خدا رو شکر متوجه گونه ی سرخم نشد

#آرش

با تکونهای امیر از خواب بیدار شدم و سوالی بهش نگاه کردم  
 — پاشو باید بریم، طیلا صبح با مازیار رفته و برامون آدرس گذاشته البته برای تو  
 حتی تو یادداشت گذاشتن هم باهام قهر خدا به خیر کنه!  
 سر جام نشستم و یادداشت رو خوندم از اینکه با مازیار رفته. حس خوبی نداشتم  
 سریع از جام بلند شدم و به سرویس رفتم  
 تو نیم ساعت هر دو آماده بودیم تصمیم گرفتیم نهارمون رو بخوریم بعد بریم، از  
 دست طیلا ناراحت شدم توقع داشتم بهم خبر میداد.  
 هر دو با عجله نهار میخوردیم تا زود تر حرکت کنیم کمی که خوردیم تاکسی  
 گرفتیم و به آدرس مورد نظر رفتیم  
 زنگ اپارتمان مربوط رو زدیم که در تو وسط مازیار باز شد و به داخل دعوتمون کرد  
 افرادی که نمیشناختیم سه تا پسر و چهار تا دختر بودن، به جمعشون ملحق شدیم  
 طیلا داشت با یه دختره حرف میزد با پسرا دست دادم و نشستم مازیار یکی یکی  
 هموشن رو به ما معرفی کرد و بعد ما رو به اونا.  
 امیر کنار گوشم گفت - حتی نیومد سلام کنه!  
 — امیر باید صبر کنی از دست ناراحتی، از عصبانیت سر درد گرفته بود تو که انتظار  
 نداری همین الان باهات اشتی کنه؟!  
 تازه یه کم به مغزت فشار بیار و یه کادو برای آشتی براش بگیر!  
 - چی بگیرم داداش!  
 بد جنس گفتم - دخترا لوازم آرایشی دوست دارن  
 - ولی.....  
 - ولی نداره نتها راحت همینه!



با نشستن شخصی کنارم دست از صحبت در گوشی با امیر برداشتم، به شخص مورد نظر نگاه کردم. یه دختر حدود بیست و خورده‌های ساله بود که با ارایش خفه شده بود و چیزی از چهره‌ی اصلیش معلوم نبود

لبخندی زد و گفت - چرا از بقیه جدا نشستین؟

یکی از اخمای وحشت ناکم رو بهش کردم که لبخند رو لباش خشک شد ، رومرو ازش گرفتمو لی تفاوت گفتم - راحت

part 56

وقتی این حرکت رو ازم دید اروم جیم زد

باز امیر اروم شروع به صحبت کرد

- آرش تو رو خدا طیلا رو صدا بزن بیاد تا نرفتم گردن مازیار رو بشکنم

به طیلا نگاه کردم، مازیار سمت راستش نشسته بود و سمت چپش هم یه دختر، داشت همچین با اب و تاب براشون حرف میزد مازیار هم داشت قورتش میداد فکم قفل شد دلم میخواست منم یه چک بخوابونم تو گوشش! چرا کنار مازیار نشسته؟

صداش زدم - طیلا

نگاه همه به سمت برگشت - طیلاجان یه لحظه بیا.

سری تکون داد و از جاش بلند شد و کنار من نشست. همه داشتن نگامون میکردن با یه چشم غره نگاه ها رو متفرق کردم

- آرش چرا این طور نگاشون کردی؟

این بار به طیلا چشم غره ای رفتم که چشاش رو به عمد چپ کرد و گفت

- وای ترسیدم منو نخور لولو جان

خندم رو کنترل کردم و با همون اخم گفتم

- از جات تکون نمیخوری مفهوم شد.

ابرویی بالا انداخت و گفت

- مثلا داشتم اونجا زر میزدما!

لبخندی زدم - عزیزم برای من زر بزن!

تا بفهمم نیشگونی از بازوم گرفت

- تو چرا بی ادب شدی؟

خندیدم - از تو یاد گرفتم.

نگاش به امیر افتاد لحظه ای خواست خندش بگیره که لب گزید و نگاش رو گرفت  
نیم نگاهی به امیر کردم، همچین مظلوم نشسته بود که دلم براش کباب شد

یکی از پسرا گفت - اگه گفتین الان وقت چیه؟

یکی دیگش جواب داد - قایق سواری

بهو صدای جیغ طیلا قلبم رو ترکوند

- جیغ قایق سواری دوست دارم.

همه به عکس العملش خندیدن

قرار شد بریم قایق سواری ، تاکسی گرفتیم و به سمت دریا رفتیم مازیار به قایق  
گنده برای دو ساعت اجاره کرد

همه پریدیم تو قایق ، مازیار موتور قایق رو روشن کرد و شروع به حرکت کرد که  
دختر جیغ کشیدن یهو سرعتش رو بالا برد به طرف قایق از سطح دریا فاصله  
گرفت که جیغ همه در اومد

و مازیار رو به فهش بستن اونم خندید و قایق رو نگه داشت

part 57

بعد از دو ساعت بکوب و برقص به ساحل برگشتیم آخرین باری بود که باها شون بیرون میرفتم کلا دیونم کردن، نه دخترشون حیا داشتن نه پسر اسون ولی مازیار سعی میکرد رفتار اشتباهی نکنه

میدونستم علتش چیه ولی جلو هرز رفتن چشاش رو نمیتونست بگیره ، به ساحل که اومدیم مازیار گفت

- مسیر بعدی کجاست؟

امیر پوزخندی زد و گفت - ما میریم هتل!

مازیار با خونسردی گفت

- پس طیلا رو بعدا خودم میرسونم.

امیر پوزخند دیگه ای زد و گفت

- تو فکر کن یه درصد!

بعد جلو تر از ما راه افتاد و گفت

- طیلا بدو بیا.

طیلا لب و لوچه ای اویزون کرد و اداش رو در آورد که همه خندشون گرفت، نگاهی به مازیار کرد و گفت

- شرمنده مازی جون

با همه خدا فظی کردیم و دنبال امیر رفتیم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد

- الو

- سلام

- سلام مامان خوبی؟
- آره گلم کدوم هتلین؟
- هتل.... برای چی؟
- .. اها آخه عموسیامک با خانوادش اومدن کیش میخوام بگم بیان هتل شما!
- تو این فرصت سعی کن با سهام بیشتر آشنا بشی!
- بد بختی پشت بد بختی
- باشه مامان فعلا کاری نداری؟
- نه گلم برو به سلامت.
- گوشی رو قطع کردم و خودم رو به امیر و طیلا که با فاصله از هم راه میرفتن رسوندم، پفی کشیدم و بینشون شروع به راه رفتن کردم.

#### طیلا#

تو لابی هتل منتظر اومدن عمو بودیم، حوصلم سریده بود! پس کی میرسن؟  
چند باری بیشتر ندیده بودمشون ولی عمو سیامک رو دست داشتم چون خیلی خوش اخلاق و مهربون بود یه دختر و یه پسر داشت که پسرش هم سن امیر و دخترش بزرگتر از امیر بود  
با صدای عمو سیامک به سمتشون برگشتیم با لبخند به سمتمون اومدن با همدیگه سلام و احوال پرسی کردیم  
آرش هم خیلی خوشحال شده بود و بهشون لبخند میزد مخصوصا به سهام یه کم حسودیم شد نکته اونو بیشتر از من دوست داشته باشه!

اسم پسرشون هم سهیل بود که بر خلاف عمو سیامک اخلاق گندی داشت کلا انگار از دماغ شتر مرغ افتاده اه اه سهام هم خیلی خودش رو میگرفت و به ندرت لبخندش رو میشد دید ولی الان همش لبخند تحویل آرش میداد

حالا نمیشد یه موقع دیگه بیاین کیش؟ اییییییش!

احساس کردم دیگه از سهام خوشم نیامد البته قبلا هو خوشم نمی اومد.

آرش و سهام که با نیش باز با هم حرف میزدن، امیر و عمو سیامک هم مشغول بودن و پسر سهیل هم با مامانش چونه میزد ولی نمیدونم سر چی لابد سر اینکه اون حال به هم زن تره یا خواهرش؟

دیگه حوصلشون رو نداشتم اروم طوری که متوجه نشن به طرف اسانسور رفتم و سوار شدم

part 58

#آرش

با دیدن سهام خاطرات بچگیمون یادم اومد و لبخندی رو لبام نشست ولی یه سوالی همش تو ذهنم رژه میرفت اینکه لپای تپلش کو؟

سهام یه دختر لاغر و بلندی بود و به راحتی تا بالای سرشونه هام میرسید از لحاظ قیافه به هم میومدیم حجابش هم برام قابل قبول بود حس خوبی بهش داشتم ولی اون حس، عشق نبود

همیشه حس میکردم وقتی دختر رویاهام رو پیدا کردم تو لحظه ی اول عا شقش بشم ولی الان هیچ حسی ندارم فقط ذهنم مشغول مرور خاطرات گذشته اس

حرفاش سنجیده و قشنگ بود همچین همسری آرزوی هر پسری بود ولی نمیدونم چرا یه چیزی کم داشت!

به یاد طیلا افتادم و به اطرافم نگاه کردم ولی نبود، باز کجا رفت دختره ی سر به هوا؟ مطمئن اینجا گم نمیشد ولی نگرانش بودم و تا مطمئن نمیشدم رفته به اتاقش دلم آروم نمی گرفت به طرف امیر رفتم

- امیر طیلا کو؟

- نگران نباش دیدمش داشت به سمت اسانسور میرفت.

نفس راحتی کشیدم و پسری که باید برادر سهام با شه نگاه کردم شباهت زیادی به عمو سیامک داشت.

بعد از اینکه عمو اتاق گرفت من هم به اتاقم رفتم تا استراحت کنم امیر هم گفت میره برای منت کشی خرید کنه.

خندم گرفت طیلا با دیدن لوزم ارایشی تو دستای امیر شوکه میشه.

یهو تصمیم گرفتم سری بهش بزنم ولی با دیدن ساعت گوشیم حدس زدم باید الان خواب باشه.

لباسم رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم تازه یادم اومد که شام نخوردیم ولی هیچ احساس گرسنگی نداشتم، بی خیال شام شدم و خوابیدم

#طیلا

با صدای تقه ای که به در خورد دست از بازی با گوشیم برداشتم و به طرفش رفتم

صبحونم رو تو اتاقم خورده بودم و حوصله ی بیرون رفتن از در رو نداشتم

در رو باز کردم با دیدن امیر با جعبه ی کادویی که تو دستش بود تا آخر قضیه رو خوندم ، خواستم در رو روش ببندم که خودش رو جلو کشید و مانع شد

- امیر حوصلت رو ندارم برو.

- برو تو حرف میزنیم جلو در بده!

از جلو در کنار رفتم که وارد شدو در رو بست با قیافه ی حق به جانب نگاش کردم،  
سرش رو زیر انداخت و حرفی نزد

دیروز از بس مظلوم بازی در آورد دلم براش سوخت ولی حسی درون قلبم  
نمیداشت ببخشمش

- طیلامن اشتباه کردم میشه ببخشی؟

- نه نمیشه!

از جواب سریع و قاطعم حرصی شد و گفت

- همه خواهر برادرا باهم دعوا میکنن چرا لج میکنی؟ گفتم که ببخشید!

— مورد همین جاس! تا قبل از اینکه بفهمی خواهر واقعیت نیستم دستت روم  
بلندنشد ولی الان که فهمیدی یتیمم..

نداشت ادامه حرفم رو بزخم و بادستش جلوی دهنم رو گرفت

- تو یتیم نیستی پدر و مادر داری منم زدمت چون حقت بود! اجازه نداشتی سرت  
رو بندازی زیر و بری اگه بلایی سرت میومد من چیکار میکردم!

- واقعا عذر خواهی تحت تاثیرم قرار داد!

داد زدم

- حقم بود؟

سرش رو ریلکس تکون داد که دلم خواست موهاش رو بکنم بکن متو حلقش!

- امیر برو بیرون عذر خواهی بخوره توسرت

خودشرو انداخت رو تخت و گفت - بیاجایزت رو باز کن شاید خوشتر اومد.

- امیر الان دقیقا شنیدی چی گفتم؟ برررو برررون

لبخند مزخرفی زد و گفت - قابلیت رو نداره ست کاملش رو گرفتم.  
 علاقه ی شدیدی به تیکه پاره کردنش داشتم ، تصمیم گرفتم ندارم این آرزو به گور  
 بره، لبخند پلیدی زدم و مثل وحشی ها بهش حمله کردم  
 بعد از خوردن سومین ضربه از شوک بیرون اومدم دستام رو گرفت و به حالت  
 ضربدری رو سینم قفل کرد خبیث بهم نگاه کرد و گفت  
 - وحشی خانم میخوای منو بزنی؟ هنوز بچه ای!  
 بعدشم لبخندی به عصبانیتم زد و گفت  
 - یه آجی کوچولو که بیشتر ندارم چه طور میتونستم به گم شدنت واکنش بهتری  
 نشون بدم؟  
 - امـــــیر  
 .. جانم آجی!  
 با بغض گفتم - هنوز از زدنم پشیمون نیستی چه طور بیخشمتم!  
 دستام رو ول کرد و سر جاش نشست  
 - بیا جاش بزنی تو گوشم تا دلت آروم شه.  
 منتظر جلوم نشسته بود چهرش مطمئن بود که نمی زنمش ولی کور خونده بود  
 به ثانیه نکشید که چک محکمی تو گوشش زدم تا به خودش بیاد دومی و سومی  
 یکی این ور یکی اون ور دوباره این ور خخخخ سریع دستام رو گرفت  
 - نامرد من یکی زدم  
 راضی لبخندی زدم  
 - به خاطر خودت بیشتر زدم چون با یکی از تو دلم در نمی اومد.

لپاش رو حالت دورانی با انگشتاش ماساژ دادو گفت  
- خدا به داد شوهرت برسه! من که از دستت پیر شدم.  
نگاهی به کادویی که برام گرفته بود کرد وگفت  
- پس دیگه به این احتیاجی نیست!  
قبل از اینکه دستش بهش برسه قاپیدمش  
- تو فکر کن یه درصد  
خندش رو خورد  
-..ادای منو در میاری!! باشه مال تو ولی فعلا اجازه نداری ازش استفاده کنی!  
از جاش بلند شد - لباس بیوش بیا بریم نهار!  
از اتاق خارج شد و در رو بست  
گیج به جعبه ی توی دستم نگاه کردم و تند تند مشغول باز کردنش کریم، بادیدن  
ست کامل لوازم آرایشی نیشم کش اومد  
قربون داداش خوشتیپم برم!  
ولی طولی نکشید که اخمام تو هم رفت  
- پس کی باید ازش استفاده کنم!؟  
ناامید کنارش گذاشتم و لباسم رو عوض کردم از اتاق بیرون زدم و سراغ امیر رفتم  
در اتاقشون رو زدم که امیر اومد بیرون و در رو بست  
- پس آرش کو؟  
- با سهام رفتن نهار بخورن!

یکباره عرق سردی روی کل بدنم نشست ، مثل اینکه رابط شون خیلی بی شتر از اونیه که فکر میکردم وگرنه چرا باید با هم نهار بخورن و این همه خوب برخورد کنن!

دنبال امیر راه افتادم و وارد اسانسور شدیم که سهیل هم خودش رو انداخت داخل و گفت

..میرین رستوران؟

امیر ..آره

سری تکون داد و نگاهی بهم کرد، بی اعتنا سرم رو زیر انداختم دلم بد جور گرفته بود مثل اینکه همیشه باید چیری باشه که قلبم روبه درد بیاره. ولی چرا باید به خاطر یه پسر غریبه این طور بشم!

part 60

از اسانسور پیاده شدیمو به طرف رستوران رفتم ولی سرم رو بلند نکردم که بینمشون ترسیدم گریم بگیره، خودم رو نمیفهمیدم چرا اینقدر حسود شده بودم؟! سهیل هم با ما نشست، چرا پیش اونا نرفت؟

اصلا عمو سیامک و خانمش کجان تا بچه هاشون رو جمع کنن. بی خیال این افکار شدم و شروع به خوردن غذام کردم که سهیل از امیر پرسید

- برنامه ای برای بیرون رفتن هم دارین یا نه؟

امیر لقمش رو قورت داد و گفت - بقیه رو نمیدونم ولی من و طیلا میریم خرید.

- میتونم همراتون باشم

- حتما!

نگاه چپ چپی به سهیل کردم که دیدم نگام میکنه، چون انتظار این غافلگیری رو نداشتم لقمه پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم

امیر ترسیده از جا بلند شد و آروم چند ضربه پشت کمرم زد - چی شدی طیلا؟

بعد از چندسرفه بهتر شدم و آبی خوردم

دیگه من غلط کنم نگاه چپکی به کسی بندازم.

بدون اینکه دوباره نگاهش کنم غدام رو خوردم بعد از غذا آرش و سهام هم بهمون ملحق شدن سعی کردم رفتارم عادی باشه و حسادتی توش معلوم نباشه، مثل اینکه موفق هم شدم ولی از درون داشتم میسوختم

با اینکه سعی میکردم رفتارم عادی باشه ولی شادی و مسخره بازی نمیتونستم در بیارم و سعی میکردم با صحبت با امیر موضوع رو از ذهنم خارج کنم.

وارد یه پاساژ خیلی بزرگ شدیم، با دیدن مانتوهای شیکو تابستونه، دست امیر رو گرفتم و وارد مغازه شدیم

دو تا مانتو برداشتم و مردد به امیر که میخواست حساب کنه نگاه کردم

- امیر

سوالی نگام کرد کارتی که فرزین خان بهم داده بود رو جلوش گرفتم

- اینو فرزین خان داده که از این به بعد از این خرید کنم!

یه باره سرخ شد و نگاه وحشتناکی بهم کرد که کارت دو تو کیفم انداختم و گفتم

- ولی تا داداشم هست چرا فرزین خان؟ حساب کن داداش.

با اینکه هنوز اخماش باز نشده بود حساب کرد و باعصبانیت دستام رو کشید.

---

آرش#

کلافه دنبال سهام راه میرفتم، از کنارش بودن خسته شده بودم، این دختر هیچ چیزی برای تکراری نشدن نداشت، چی میشد مثل طیلا کمی شیطون بود، باز فکر طیلا و دستای گره شدش دور بازوی امیر ذهنم رو مشغول کرد

با اینکه اونو برادرش میدونست ولی نتونستم مانع حسرت خوردنم بشم  
اگه الان اینجا بود حتما کاری میکرد که لبخند رو لبام بیاد.

با صدای سهام از فکر بیرون اومدم

- آرش خان فکر کنم اون لباس به شما بیاد!

نگاهی به لباس کردم ، خوش سلیقه بود

- آره قشنگه

لبخندی زد - بیا بریم تو مغازه.

با بی میلی دنبالش رفتم

هنوز برای خودش چیزی انتخاب نکرده بود و من از همین الان خسته شده بودم  
گوشیم رو برداشتم و شماره ی امیر رو گرفتم

- الو

-..امیر جان کجایی؟ بیایی تا با هم باشیم من داره حوصلم سر میره!

- باشه کجایی؟

- کنار طلا فروشی...

- الان میایم

گوشی رو قطع کردم

سهام - ببخشید حوصلتون رو سر بردم.

لبخندی زدم - نه این طور نیست گفتم با هم باشیم بیشتر خوش میگذره.

part 61

ده دقیقه بعد امیر و طیلا وسهیل اومدن

امیر اخم کرده بود و طیلا ناراحت نگاش میکرد سهیل هم بهشون میخندید  
 ترجیح دادم بعدا از امیر بپرسم به طیلا که خودش رو با موبایلش سرگرم کرده بود  
 نگاه کردم سهیل آروم چیزی بهش گفت طیلا سری تکون داد و به امیر نگاه کرد  
 سهام - خوب بریم من هنوز خرید نکردم چرا وایساید هم رو نگاه میکنید.  
 امیر جلو راه افتاد - بله بفرمایید موافقم.

خودم رو به طیلا رسوندم

- چی شده طیلا؟

بدون اینکه نگام کنه گفت

- چیزی نیست

سهیل رو به طیلا گفت

- یه کم صبر کن به غرورش برخوردی خودت آشتی میکنه!

طیلا سری تکون داد و گفت

- من برمیگردم خونه شما برید.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

- بیا بریم یه کم خرید کنیم بعد برمیگردیم

دستش رو از دستام بیرون کشید ، تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم

به بچه ها رسیدیم و هم قدم باهاشون راه رفتیم

طیلا باز خودش روبه امیر رسوند و بازوش رو گرفت خودم رو بهش رسوندم و کنارش راه رفتم

نگاش به ویتترین مغازه ها بود ولی من به طیلا نگاه میکردم و تو فکر علت قهر کردن امیر رفتم

- وای امیر چه اون تیشرت خوشگله!!!

همه وایسادن و به پشت ویتترین نگاه کردن ، یه تیشرت ابی با طرح های سفید بود که استینش خیلی کوتاه بود بهتره بگی آستین نداشت، ازش خوشم اومد مخصوص ورزش کردن بود

امیر شونه ای بالا انداخت

- من لباس نمیخوام.

رو به امیر گفتم

- خیلی باحاله که چرا نمیخواهی؟

سهام خودش رو جلو کشوند و گفت

- ولی از تیشرتی که من برات انتخاب کردم که خوشگل تر نیست! مگه نه؟

طیلا اخمی کرد و بهش نگاه کرد

- من برای داداشم انتخاب کردم چرا شما نظر میدین؟

دست امیر رو به طرف مغازه کشوند که امیر مقاومت کرد.

طیلا حرصی گفت

- اصلا میرم برای مازیار میگیرمش.

بازوی امیر رو ول کرد و وارد مغازه شد ، امیر دنبالش رفت منم پشت سرشون وارد شدم



نگاهی به لباسا کردم از همون مدل رنگ سورمه ایش هم بود که خیلی به دلم نشست

- بی زحمت سورمه ایش هم به من بدید

طیلا چپ چپ نگام کرد که گفتم - چیه من که سورمه ایش رو برداشتم!

با اخم نگاه ازم گرفت و به لباسا نگاه کرد یهو جیغی کشید و گفت

- وووای قرمزش هم بیاین.

پسره به واکنشش خندید و قرمزش رو براش آورد

امیر گفت - ولی من آبیش رو بر میدارم.

طیلا بی خیال گفت

- بردار! قرمزه رو برای فرزین جون برداشتم.

part 62

بعد از خرید از مغازه بیرون اومدیم که سهیل رو به طیلا گفت

- میشه یه لباس هم برای من انتخاب کنید؟ واقعا سلیقتون خوبه!

حرصی به پسره ی خود شیرین نگاه کردم

طیلا لبخند پهنی زد - مرسی حتما

سهام - وا داداش تو که سلیقه ی من رو دوست داشتی!

سهیل - اگه سلیقت رو دوست نمی داشتم که پوستم کنده میشد!

— طیلا شروع به خنده کرد، امیر هم خندش گرفته بود ولی سعی میکرد نخنده،

سهام رو کارد میزدی خونس نمی اومد

منم خندم نیومد چون تابلو بود که این حرف رو برای جلب توجه طیلا زد

طیلا کنار مغازه ای ایستاد و رو به سهیل گفت

- بیان دنبالم

حو صله ندا شتم دنبالا شون برم همون جا واِیِ سادم و حرص خوردم، گفتم بیان با هم بریم بهتر شه بد تر اعصابم خورد شد

از مغازه بیرون اومدن نیشای سهیل حسابی باز بود چش غره ای به طیلا رفتم ولی چون نگاش بهم نبود ندید

دو ساعت راه رفتیم و خرید کردیم همه خریداشون رو کرده بودن به جز سهام که هی ایراد بنی اسرائیلی میگرفت

خسته شده بودم ولی روم نمیشد چیزی بگم اما طیلا حرف دلم رو زد  
- من خسته شدم بسه دیگه برگردیم!

نگاش رو به امیر داد ولی امیر نگاه ازش گرفت وگفت  
- اگه سهام خانم خریداشون تموم شده برمیگردیم.

سهام لبخندی زد و گفت

- یه چند تا چیز کوچک دیگه نیاز دارم.

طیلا اخمی کرد و گفت

- ولی من پاهام درد میکنه نمیتونم راه برم

سهام ریلکس گفت

- راه رفتن برات خوبه یه کم لاغر میکنی؟

طیلا عصبی گفت

- من چاق نیستم شما زیادی خودکار بیک تشریف دارین!

این بار سهام عصبی شد  
 - واقعا که بی تربیتی از یه بچه یتیم...  
 سهیل حرفش رو قطع کرد - بسه سهام  
 ولی دیگه چیزی رو که نباید میگفت رو گفته بود فکر کردم الان طیلا آبغوره میگیره  
 و قهر میکنه ولی پوزخندی زد و گفت  
 - منه یتیم از تو پدر مادر دار ادبم بیشتره  
 حاضر نیستم چند نفر رو به خاطر خودم این ور و اون ور بکشم  
 و باید بگم پدر بزرگی دارم صد تای تو رومیخره وکنیز در خورش میکنه.  
 حالا هم مزاحم شما پدر و مادر دارا نمیشم خودم برمیکریم  
 نگاهی به امیر کرد  
 - اقا امیر ببین چیز دیگه ای نیاز نداره؟!  
 بعد به من نگاه کرد  
 - شما هم همراهیشون کنین تا تنهایی احساس ناراحتی نکنن.  
 پشتش رو به ما کرد و به حالت تند شروع به راه رفتن کرد بدون ذره ای تردید  
 دنبالش رفتم که امیر هم خودش بهم رسوند  
 سهام خودش رو از چشم انداخت دوست نداشتم آجی کوچولوم رو ناراحت کنه.

part 63

امیر - صبر کن طیلا.  
 طیلا ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد  
 - نیازی نبود خودم برمیکردم

امیر اخمی کرد و گفت - تنهایی؟

- نه با روح عمم

این بار امیر چش غره ای بهش رفت

- بسه طیلا بزار تاکسی بگیرم که خودکار بیک خفمون کرد.

نیشای طیلا باز شد که امیر گفت - یادم هست!

خریدای طیلا توسر امیر فرود اومد

طیلا - به درک خستم کردی یه روز تو قهری یه روز من، اصلا نبخش مهم نیست.

خواست دوباره سرش رو بندازه زیر بره که امیر دستش رو گرفت

- باشه بابا فقط بار آخرت باشه!

طیلا کمی فکر کرد - سعی خودم رو میکنم

امیر تاکسی گرفت و سوار شدن منم خواستم سوار شم که این بار به سمت من برگشت

- تو کجا؟ برو پیش سهام جونت!

بعد هم در ما شین رو محکم کوبید، ع صبی بازش کردم و خودم رو انداختم داخل که مجبور شد بکشه کنار، دیونمون کرد دختره ی لوس.

امیر خندش رو خورد و به من چشمکی زد

طیلا هم با اخم و چش غره خودش رو به امیر چسبوند که عمدا خودم رو بهش چسبوندم.

تا بفهمم چی شد یه چیز تیزی تو پهلوم فرو رفت که گرفتمش و فهمیدم ناخونای درازشه اگه امشب تو خواب تا ته ناخوناش رو نزدم آرش نیستم.

دستش رو محکم فشری دادم که سرش رو به طرفم چرخوند و دلگیر نگام کرد.



فشار دستم رو کم کردم ولی ره‌اش نکردم. چرا چش‌اش اینقدر دلخوره! دلم میخواست به حرفش بیارم ولی تو ماشین جای مناسبی نبود.  
هنوز دستای کوچیکش تو دستام بود و دلم نمیخواست ره‌اش کنم اونم اسراری برای بیرون کشیدن دستاش نکرد

طیلا#

از حموم بیرون اومدم و مشغول درست کردم‌وهام شدم یه چند مدتی‌ه دلم میخواست برم و موهام روصاف کنم و از شر این فرا راحت بشم، ولی نمیدونم صاف بهم میاد یا نه

موهام رو خشک کردم و بستم و خودم رو انداختم رو تخت ماهیچه‌های پام گرفته بود و از خستگی داشتم جون میدادم دلم هوای خونه رو کرده بود، چند تقه به در خورد از جام بلند شدم، و در رو باز کردم امیر بود

اومد داخل و خودش رو ری تخت انداخت، کنارش نشستمو بالش رو تو بغلم گرفتم و گفتم

- امیر خسته شدم کاش برمیگشتیم خونه!

سر جاش نشست و گفت - همیشه تازه عمو سیامک اینا رسیدن.

اخمی کردم — امیر من تحمل این دختره رو ندارم وقتی میبینمش دلم میخواست خفش کنم.

لبخندی زد

- ناراحت نشو اون حرفا رو از حسادت زد، یه چیزایی هست که تو خبر نداری

مثل اینکه زن دایی آیناز سهام رو برای ازدواج به آرش پیشنهاد میده و ازش میخواست بیشتر باهاش آشنا بشه

حدش رو میزدم امیر ادامه داد

— به خاطر همین آرش باهاش بیرون میره و صحبت میکنن ولی امروز که دید آرش ولش کرده و کنار تو راه میره حسودی کرد و اون حرفا رو زد.

توان حرف زدن ندا شتم فقط آروم سری تکون دادم و بلند شدم از یخچال بشکه آب رو برداشتم و سر کشیدم، نفس عمیقی کشیدم و به طرف امیر برگشتم

- امیر دلم برای مامان و بابا تنگ شده میشه من برگردم؟

لبخندی زد - تا امشب میبینیشون!

- وا چطوری؟

- چون دارن میان!

لبخندی زوری زدم من فقط میخوامم از این جا فرار کنم!

- خیلی خوبه!

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد نگاه کردم با دیدن اسم فرزین خان لبخند عمیقی رو لبام نشست

- الو

- سلام دخترم

- سلام به خوش تیپ ترین پدر بزرگ دنیا!

صدای آرومه خندش گوشم رو نوازش کرد

- دخترم خوش میگذره؟ مازیار میگه زیاد باهاشون نمیپرین!

- خیلی هوا گرمه مازیار هم با بچه فامیلاش زیاد میگرددن من توانش رو ندارم.

- باشه دخترم هر جور راحتی.



- فرزین جونم؟
- جونم!
- تو هم بیا کیش باشه!
- من؟
- اره دیگه بابا و مامان هم دارن میان تو هم بیا دلم برات تنگ شده!
- باشه دخترم حالا که تو میخوای میام
- از خوشحالی جیغی کشیدم - وای فدات بشم جیگ\_\_\_\_\_ر.
- خندید - دختر حیا کن جیگر چیه؟
- تو قلبمی جیگر که چیزی نیست.
- ولی تو روح منی دخترکم.
- لبخندم پهن شد که گفت - فردا بلیط میگیرم تا فردا شب پیشتم.
- باشه بابا جون.
- خدا نگهدارت
- خدا فظ
- گوشی رو قطع کردم نگام به امیر که موشکافانه بهم زل زده بود افتاد
- چیه؟
- چرا گفتم مامان بابا میان اینقدر خوشحال نشدی؟
- چی میگی امیر معلومه که خوشحال شدم!
- \_\_\_\_\_ بشین بچه خودم بزرگت کردم حالت با موقعی که گفتم مامان بابا هم میان قابل مقایسه نبود.
- رو تخت نشستم و گفتم

— راستش دیشب دلم هواش رو کرده بود الان هم که زنگ زد ذوق زده شدم وگر نه بابا و مامان رو خیلی دوست دارم  
 اگه این طور نبود میرفتم پیش فرزین خان زندگی میکردم  
 کاش فرزین خان هم با ما زندگی میکرد، وای چه باحال میشد مگه نه!  
 سرش رو خاروند و گفت - فکر نکنم دوست داشته باشه پیش ما زندگی کنه!

part 65

مامان و بابا با دایی و زندایی به کیش رسیدنو تو همین هتل اتاق گرفتن فقط جای فرزین جونم خالی بود حال گرفته بود و به راحتی میتونستم تک تک گیسای سهام رو بکنم، سعی کردم دیگه تو جمعشون حضور نداشته باشم تا اذیت نشم  
 مامان و بابا ساعت ده شب رسیدن و چون خسته بودن زود خوابیدن ولی ما تازه میخواستیم شام بخوریم با اینکه دلم نمیخواست کنار هم بینمشون ولی به اجبار از اتاق بیرون اومدم و در اتاقشون رو زدم  
 امیر در رو باز کرد و گفت - یه دقیقه صبر کن الان میام  
 دم در ایستاده بودم که سهام و سهیل هم اومدن، نگاه ازشون گرفتم ولی اونا کنارم ایستادن  
 سهیل - طیلا خانم من از طرف سهام از شما معذرت خواهی میکنم.  
 صدای پوزخند سهام تو گوشم پیچید ، فکر میکردم سهیل خیلی مغرور و غیر قابل تحمله ولی شخصیتش درست مثل عمو سیامک بود  
 - مهم نیست آقا سهیل از کوزه همان برون.. چی بود بعدش؟  
 سهام دندون سایید ولی سهیل خندید و آرام گفت  
 - تراود که در اوست

- اها بلد بودما یه کمش رو یادم رفته بود.

امیر و آرش هم بیرون اومدن ، سهام کنار آرش ایستاد و گفت

- آرش خان موافقید ما بریم تو رستوران شهر غدامون رو بخوریم.

ارش خیلی جدی و خشک جوابش رو داد - نه مگه اینجا چشه؟

امیر - پس بیاین بریم که خیلی گشمنه.

این بار همگی پشت یک میز نشستیم، از اینکه آرش حال سهام رو گرفته بود خوشحال بودم

ولی اون منو به چشم خواهرش میدید

به خاطر اینکه قبول کردم خواهرش بشم پشیمون بودم

ولی وقتی اون منو به این عنوان میخواد کاری نمیشه کرد. من نباید بهش فکر کنم این طور خودم رو عذاب میدم!

#آرش

- مامان گفتم نه دیگه تمام، اصلا از اخلاقی خوشم نیاد.

مامان لبخندی زد و گفت — از رفتارش خوشت نیاد یا ناراحتی که طیلا رو دلگیر کرده؟

— از اینکه طیلا رو ناراحت کرد عصبی شدم ولی دلیل دیگم اینه که وقتی کنارشم حوصلم سر میره دلم میخواد یه جوری خلاص شم از دستش همش دنبال راه فرارم ، چطور میتونم همچین کسی رو برای زندگی انتخاب کنم؟

مامان سری تکون داد

- باشه ولی مطمئن باشم که دلت پیش طیلا گیر نیست!

از سوالش تعجب کردم

— چی میگی مامان اون بچس، نه سال ازش بزرگترم چه طور میتونم بهش فکر کنم؟

— باشه پسرم، این طور خیالم راحت شد چون سهیل دلش پیش طیلا گیره بزرگتر ها حرفاشون هم با هم زدن فقط طیلا چیزی نمیدونه که فکر کنم به زودی بهش بگن.

یه لحظه نفسم رفت با تن صدایی آروم گفتم

- چی؟

part 66

مامان لبخندی زد و گفت - چرا احساس میکنم از طیلا خوشتر میاد؟

اخمام رو تو هم کشیدم

- اون برای من یه خواهر نه بیشتر فقط براش نگرانم.

لبخند بدحنسی رو لباس نشست

— نگران نباش سهیل هم پسر خوبیه هم خاطرش رو میخواد مطمئن باش خوشبختش میکنه!

تو دلم گفتم غلط میکنه مرتیکه بیشعور مگه من میدارم.

بابا از حموم اومد بیرون و گفت

- عجب هوایی داره کیش، خونه میموندم که بهتر بود!

- جاهای قشنگی داره البته همه جاش رو وقت نکردیم بریم.

از جام بلند شدم

- من میرم اتاقم شما هم دل بکنید از اتاق و برید یه کم بگردین.

مامان خندید

— چی کار کنم بابات خیلی تنبله دو روز باید استراحت کنه که خستگیه سفر از تنش بره.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم که صدای جیغای طیلا تو گوشم پیچید، نزدیکتر رفتم تا صداش واضح تر بشه!

- خیلی کار خوبی کردی اومدی هتل اونجا اذیت میشدی خیلی شلوغه

نگاهم به مرده افتاد، یه مرد مسن ولی خوش تیپ که با محبت به طیلا نگاه میکرد.

نگاش به من افتاد که خودم رو جلو کشیدم

- سلام

- سلام پسرم باید امیر باشی درسته؟

- نه من آرش هستم پسر دایی امیر البته پسر دایه باباش.

ابرویی بالا انداخت به طیلا که فقط نگاش به بابا بزرگش بود نگاه کردم رو بهش گفت

- امیرسام و سهیل رفتن بیرون برمیگردن تو بیا استراحت کن خسته میشی.

پدر بزرگش سری تکون داد - آره باید یه دوش بگیرم

با هم وارد اتاق شدن چند لحظه بعد طیلا بیرون اومد و در رو بست به طرفش رفتم

- میای بریم بیرون؟

تعجب کرد

- چرا من مگه سهام خانم نیستن!؟

خندم گرفت همه ی زنا حسودن بدون هیچ استثنا

کلید انداخت و در روباز کرد

- چرا باید با اون برم مثلا تو خواهرمی نه اون!

برگشت و تو چشمم نگاه کرد - اونم عشقته دیگه باید با اون بری.

اخمی کردم

- اون عشق من نبود و نخواهد بود، حالا هم آماده شو بریم.

- نه آرش حوصله ندارم.

دستگیره ی در رو گرفتم و کشیدمش که در بسته شد متعجب نگام کرد که سر تا پاش رو نگاه کردم

- تیپت بدک هم نیست بیا بریم.

- ولی من ضد افتاب نزدم

لبخندم پهن شد - داره شب میشه خانم گیج.

آروم گفت - باشه صبر کن کیفم رو بردارم

دوباره وارد اتاق شد دنبالش رفتم ، نگاهی بهم کرد و موبایلش رو گذاشت تو کیفش

- بریم داداش

اینو گفت و جلو تر از من راه افتاد

دنبالش راه افتادم از هتل خارج شدیم تاکسی گرفتیم آدرس کلبه هور رو دادم که چپ چپ نگام کرد.

- چیه؟ بریم یه خاطره ی خوب بسازیم

گوشیش رو برداشت و شروع به پیام دادن به مامانش کرد زیر چشمی پیامش رو خوندم

- با آرش داریم میریم کلبه هور نگران نباش.

part 67

به مقصد که رسیدیم هوا تاریک شده بود از تاکسی پیاده شدیم و به طرف ساحل رفتیم

- از کنارم تگون نمیخوری اوکی؟

- اوهوم.

کنار ساحل رفتیم آرام نشسته بود و به دریانگاه میکرد هیچ شیطنتی نمیکرد ولی حاضر بودم تا صبح همین جا کنارش بشینم

به نیم رخش نگاه کردم باد موهای فرش رو به بازی گرفته بود و خودش عمیقا تو فکر بود

خودم رو بهش نزدیکتر کردم ودستم رو گذاشتم رو شونه هاش سرش رو به سمت چرخوند و با چشای پر از تعجب نگام کرد

موهایی که باد به بازیش گرفته بود پشت گوشش زدم و غرق چشای پر تعجبش شدم

ناخاسته لب زدم - بدون ارایش هم خوشگلی

اول کمی با حیرت نگام کرد بعد لبخند کم رنگی زد و روش رو به دریا داد

- ممنون

برگشت و نگاهی پر از شیطنت بهم کرد

— البته خودم اینو میدونستم حالا دستات رو بردار زیادی عاشقونه شد مثلا برادرمی.

ناراضی دستام رو برداشتم و به جلو نگاه کردم

هنوز نمیدونستم میخوام خواهرم باشه یا....

دوباره بهش نگاه کردم ولی من نه سال ازش بزرگترم، نامردی نیست اونو برای خودم بخوام؟

برگشت و نگام رو شکار کرد که دستپاچه گفتم

– چیز میگم یه سوالی بپرسم راستش رو میگی؟

– چه سوالی؟

– تو سهیل رو دوست داری؟

متعجب گفت - سهیل؟ چرا همچین فکری کردی!؟

– اخه فهمیدم اون تو رو میخواد.

اخمی کرد - ولی من نمی خوامش.

خنکای نسیمی رو توی قلبم حس کردم و انگار فشاری زیادی از رو سینه ام برداشته شد نفس عمیقی کشیدم و گفتم

– بریم یه چیزی بزنینم به بدن!

– بریم میشه ساندویچ مرغ بخوریم!

– اوم بد نیست ولی هر کی جای تو بود میگفت بریم یه رستوران شیک

چپ چپ نگام کرد - مثلاً سهام خانم.

با تمام وجود قهقهه زدم - وای طیلا وقتی حسادت میکنی خیلی بامزه میشی.

ناخونای تیزش تو بازوم فرو رفت

– عمت حسوده.

خندیدم

– عمم از دنیا رفته یادت نیست که عمه ی من میشه مادر بزرگ تو؟

کمی فکر کرد

- راست میگی! ببخشید.

اینو نگفتم عذر خواهی کنی، نکته جالبی بود که گفتم بدونی بد نیست.

لبخندی زد - آره جالب بود

برای تاکسی دست بلند کردم و به شهر رفتیم از یه دست فروش به پیشنهاد طیلا  
خانم ساندیج مرغ گرفتم

تو پارکی نشستیم و خوردیم واقعا چسبید

طیلا باز شیطنتاش رو شروع کرده بود و مسخره بازی در می آورد

فهمیدم که تنها با اون خوشبختم و بودن کنارش آرامش بخش و زندگی بخشه.

part 68

#طیلا

از خوشحالی نزدیک بود جیق بزنم اون منو دوست داشت عشق رو میتونستم تو  
چشاش ببینم ولی سکوت کرده بود

به همین اندازه هم راضی بودم همین که فهمیده بودم تو قلبشم برام کافی بود

ساندویجمون رو که خوردیم گفت

- من که هنوز گشتمه!

- بریم بستنی بخوریم.

از جاش بلند شد و اشغالها رو ریخت تو سطل آشغال

- بدو بریم یه بستنی هم بزنیم

خندیدم ، از جام بلند شدم و دور بازوش رو گرفتم از کارم خوش شش اومد و ردی از  
لبخند رو لباس ظاهر شد  
به طرف بستنی فروشی رفتیم  
دو بستنی بزرگ سفارش داد با دیدن بستنی چشم گرد شد  
- آرش من چطور اینو بخورم؟  
- اینطوری!  
یه گاز از بستنی خودش زد که لرز کردم  
- وای دندونات داغون شد! این چه مدل بستنی خوردنه!  
- اشکال نداره رو ساندویجم زیاد فلفل ریخته بودم، دهنم آتیش گرفته! این جنوبیا  
چرا اینقد فلفلشون تیزه!؟  
خندیدم و یه لیس به بستنیم زدم  
به طرف نیمکتی رفتیم و روش نشستیم  
- میگم آرش دیر نکردیم؟  
نگاهی به ساعتش انداخت  
- بستنیمون رو بخوریم و بریم!  
- باشه  
بعد از خوردن بستنی تاکسی گرفتیم و به هتل برگشتیم سهیل و سهام رو تو لابی  
هتل دیدیم  
هر دو با اخم نگامون میکردن نگاهی به آرش که به زور خودش رو گرفته بود  
نخنده کردم و وارد اسانسور شدیم  
- میگم آرش، سهام منو نخوره!؟

اینو که گفتم آرش ترکید، منم با نیش باز نگاش کردم و دکمه طبقه چهار رو زدم  
 با چهره ی پر خنده نگام کرد و گفت - خیلی شیرینی موفر فری.  
 نگام از تو آینه به موهای فرم افتاد لبخند خبیثی زدم و گفتم  
 - به زودی صافش میکنم که نتونی بگی موفر فری.

- چــــی؟

از صدای دادش ترسیدم

- چته؟

اخماش رو تو هم کرد - اجازه نداری دست به موهاش بزنی فهمیدی؟  
 - وا موهای خودمه به تو چه!

در اسانسور باز شد

- همین که گفتم موهاش خیلی با مزس. دست بهشون نزن باشه!

- سعی خودم رو میکنم.

چش غره ای رفت و گفت

- همین که گفتم.

چند تقه به در اتاقشون زد، منم کلید انداختم در رو باز کنم

در اتاقشون با شدت باز شد، به امیرسام آشفته نگاه کردم که زوم من بود

- چی شده امیر؟

- بیاین تو هر دوتون.

اینو گفت و داخل رفت به آرش نگاه کردم، شونه ای بالا انداخت و وارد شد، دلم  
 شور زد احساسم میگفت چیزای خوبی قرار نیست بشنوم

part 69

امیر عصبی طول و عرض اتاق و متر میکرد با استرس گوشه ی تخت نشستم که  
یهو لگدی به دیوار زد همزمان صدای نعرش بلند شد

ترسیده به طرفش رفتم با چشای سرخ و پراشک نگام کریمه باره محکم بغلم کرد  
شروع کرد با خودش حرف زدن

- نه من نمیزارم مگه اینکه مرده باشم.... نه نه

از بغلش اومدم بیرون از استرس میلرزیدم، با صدای لرزونی اسمش رو صدا زدم

- امیر چی شده؟

دوباره تو بغلم گرفت و پیشونیم رو بوسید

صدای آرش بلند شد

- امیر میگی چی شده یا نه؟ چرا همچین میکنی؟

منو ول کرد و به ارش نگاه کرد - من نمی دارم.... نمیزارم این کار رو کنن

وای خدا خوبه امیر بهت خبر بده!

حتی اگه خبر بدی هم نباشه از استرس میکشدت

- امیر حرف میزنی یا برم؟!

به طرفم برگشت

- برو وسایلت رو جمع کن باید بریم جایی که دستش بهت نرسه!

اخمی کردم - امیر گفتم حرف بزن قلبم تاول زد بگو چه مرگته!

روی تخت نشست و گفت

- عمو سیامک تو رو برای سهیل از بابا بزرگت خاستگاری کرد.

ابروهام پرید بالا - چی؟ بابا بزرگ چی گفت؟

- ردش کرد.

نفس راحتی کشیدم و به ارش نگاه کردم انگار اونم حس منو داشت به طرف امیر برگشتم

- برای همین خون جگرم کردی؟

سری تکون داد - آره چون سهیل خیلی بهتر از مازیار

گیج شده بودم آرش گفت

- چه ربطی به مازیار داره!؟

نگاهی به آرش کرد و دستی تو موهاش کشید دوباره به طرف من برگشت و گفت

- میدونی علت مخالفت ازدواج پدر بزرگت با بابا و مامانت چی بوده؟

- خوب معلومه وضعیت مالی خانواده مادرم!

پوزخندی زد

— نه علتش این بوده که بابات قوانین خانواده رو زیر پا گذاشته بوده! هر کس

دیگه ای هم جای مادرت بود مورد قبول فرزین خان قرار نمیگرفت.

دلشوره گرفتم

- امیر چه قانونی چرا من چیزی نمیدونم؟

- چونکه به سنش نرسیدی!

قانون خانواده ی فرزین خان اینه که با غریبه وصلت نمیکنن

آب دهانم رو قورت دادم - یعنی چی؟

صداش رفت بالا

- یعنی اینکه فرزین خانی که جیگرم، قلبم صداش میکنی گفته طیلا فقط و فقط به

مازیار میرسه حالا فهمیدی یا بیشتر بگم.



خشکم زده بود، امکان نداشت  
 - نه فرزین با کن این کار رو نمیکنه!  
 داد زد معلومه که نمیکنه، یعنی من نمیذارم!  
 کور خونده خواهر دسته گلم رو دو دستی تقدیم مازیار لجنش کنم  
 اگه شده میکشمش ولی اجازه نمیدم یه قدمیت رد بشه!  
 اصلا مگه نشنیدی چی گفتم پا شو برو و سایلِت رو جمع کن همین امشب از این  
 جا میریم!

part 70

اشک چشام راه دیدم رو بسته بود، درد من چیز دیگه ای بود، چطور بدون آرش  
 میتونستم دوم بیار؟  
 ترسیدم نگاش کنم و بفهمه چقدر میخوامش  
 چقدر از دست فرزین خان دلم گرفت!  
 از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم رو به امیر گفتم  
 — نترس داداش اگه شده راه بابام رو پیش میگیرم ولی زیر بار حرف زور نمیروم،  
 فرزین باید نظر منم میپرسید.  
 یهو فکری به ذهنم رسید  
 — بین امیر من تمام تلاشم رو میکنم که از تصمیمی که گرفته منصرفش کنم،  
 همین طور که راضیش کردم کنار شما زندگی کنم  
 مطمئنم این حرف رو از رو خیرخواهی برای من زده ولی رأیش رو میزنم نگران  
 نباش.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم کلید و انداختم تو قفل برگشتم و نگاه دلخوری به در اتاق فرزین خان که روبروی اتاقم بود کردم، انگار دره میرفت بهش میگفت طیلا از دستت دلخوره!

نگاهی به ساعت کردم یازده شب رو نشون میداد وارد اتاقم شدم خواستم در رو ببندم که کسی در رو هل داد و اومد تو، متعجب به آرش نگاه کردم که در رو بست و روبرم ایستاد

- چی شده آرش؟

قدمی برداشت و سینه به سینه ایستاد معذب قدمی عقب رفتم که به دیوار خوردم دوباره خودش رو جلو کشید ساعد دستش رو به دیوار زد و سرش رو جلو خم کرد از کارش ترسیدم با صدای لرزونی گفتم - آ... رش؟

با تن صدای آرومی گفت - جانم

صداش قلبم رو نوارش کرد لب گزیدم و نگام رو به یقه لباسش دوختم که آروم گفت - من موفر فریم رو به کسی نمیدم.

با چشایی که پر از اشک شده بود نگاه کردم ، نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم و اشکام مثل جویباری رو صورتم رون شد.

— طیلا من نمیدارم وادارت کنن کاری رو که نمیخواهی انجام بدی ، ولی خودمم مجبورت نمیکنم مال من شی با اینکه خیلی میخوامت.

با شنیدن حرفش نتونستم جلوی رد لبخندی که رو لبام نشسته بود رو پنهون کنم، با دیدن خندم لبخندی زد و گفت

- پس مال خودمی

سرم رو زیر انداختم که صدای خندش بلند تر شد یهو خندش قطع شد و گفت

- طیلا من نه سال ازت بزرگترم مشکلی نداری؟

دلم هوای شیطنت کرد سرم رو مظلوم تکون دادن که خنده از لباش رفت  
 — مشکل خیلی دارم مثلا تو درس ریاضی و فیزیک همش به مشکل بر میخورم  
 میتونی کمک کنی؟

با استرس حرفام رو گوش میگرفت با تموم شدن حرفم گفت  
 - ها ریاضی؟

سری تکون دادم که چشاش خبیث شد و دستاش رو زیر پام انداخت و از زمین  
 کندم، ترسیده دستام رو دور گردنش انداختم که به طرف تخت بردم و نشاندم رو  
 تخت.

- متاسفم، حواسم نبود یه لحظه کنترلم رو از دست دادم  
 ولی من ناراحت نبودم لبخندی زدم - اشکال نداره  
 نگاه هر دومون به در اتاق کشیده شد ، دوباره به هم نگاه کردیم آرش گفت  
 - ولش کن خودش میره!

با اینکه دلم نمیخواست ازش جدا شم ولی گفتم  
 - همیشه آرش بزار ببینم کیه!  
 از جام بلند شدم و به طرف در رفتم و از چشمی در به بیرون نگاه کرد با دیدن  
 فرزین خان قلبم افتاد، اون نباید آرش رو تو اتاقم میدید به طرف ارش رفتم  
 - آرش بدو تو کمد دیواری زود باش!

ابروهاش بالا پرید - ها؟  
 دستش رو گرفتم و به طرف کمد کشیدم — زود باش دیگه! فرزین نباید تو اتاقم  
 ببینت!

تا به خودش بیاد شوتش کردم تو کمد دیواری درهم بستم

سریع شالم رو از سرم کندم و کش موهام رو باز کردم مانتوم رو که تاپ نازکی زیرش بود در آوردم رو تخت انداختم

به طرف در رفتم و آروم بازش کردم با دیدنم لبخند فرزین خان کش اومد

با اینکه میبایست از دستش ناراحت میبودم ولی با دیدن لبخندش دلم براش پر کشید و لبام کش اومد

در رو بازکردم و کشیدم کنار وارد اتاق شد و به دور و ورش نگاه کرد، در رو بستم و پشت سرش راه افتادم که بو کشید و گفت

- چرا بوی عطر مردونه از تو اتاقت میاد؟

قلبم افتاد تو پاچم یادم نبود فرزین خیلی تیزه.

- امیر و آرش اینجا بودن!

نگاهی به لباسم کرد - با این لباس دیدنت؟

- نه نه داشتم مانتوم رو درمی آوردم که در زدی، بیا بشین بابا جون!

گوشه یه تخت نشست و گفت - رفته بودی بیرون؟

مثل اینکه فقط اومده بود بازجوییم کنه!

- آره با آرش رفته بودیم کلبه هور.

سری تکون داد و مثل بچه ها گفت - پس من چی؟

- قربونت بشم فرزینم فردا با هم میریم! خوبه؟

خندید - آره فقط به مازیارم زنگ بزن بیاد سه تایه بریم.

تو دلم فهش قشنگی به مازیار دادم

- باشه فرزین جون.

مردد نگام کرد و گفت - باید امیر همه چیز رو بهت گفته باشه! درسته؟

سری تکون دادم که گفت - خوب نظرت چیه؟  
 دلگیر نگام رو گرفتم و گفتم - مگه نظرم برات مهمه!  
 نگران نگام کرد - نمیخوای بگی که پسر سهیل رو دوست داشتی؟!  
 - نه بهش علاقه ای نداشتم.  
 نفس راحتی کشید وگفت - خوبه  
 - به مازیار هم هیچ علاقه ای ندارم.  
 اخماش رو تو هم کشید - علاقه به وجود میاد نگران نباش!  
 با اخمش دهنم رو بست لب گزیدم و سرم رو زیر انداختم که گفت  
 — یه کم بیشتر باهش برو بیرون معلومه وقتی نبینیش حسی نسبت بهش پیدا  
 نمیکنی!  
 حرفی نزد، تنها کسی که دو ست داشت باهش برم بیرون آرش بود، شاید اگه  
 آرشی وجود نداشت جذب مازیار میشدم چون پسر با مزه ای بود ولی الان که قلبم  
 لبریز از خواستنش شده بود دیگه جایی برای کسی باقی نمی موند

part 72

از جاش بلند شد

- استراحت کن که فردا میخوام کل شهر رو بگردم.  
 چشمم گرد شد - فرزین جون رحم کن هوا خیلی گرمه!  
 خندید - یعنی از من پیرمرد هم ضعیف تری؟  
 لب و لوچم آویزون شد  
 - خوب من یه دختر کوچیک و تنبلم به پای شما قلدر خان که نمیرسم.

گوشام رو پیچوند

– الحق که چرب زبونیت به بابات رفته.

– آخ فرزین جونم دردم گرفت!

گوشام و ول کرد و گفت - خدا کنه مثل بابات کله شق نباشی!

منظورش رو گرفتم نتونستم حرفی که تو دلم سنگینی میکرد رو به زبون نیارم.

— نمیدونستم به خاطر همچین موضوعی بابا رو از همه چیز منع کردی، فکر میکردم مهربون تر از این حرفایی!

بدون حرف نگام کرد احساس کردم چشاش خیس شد سریع نگاهش رو گرفت و بدون حرف به طرف در اتاق حرکت کرد

از اینکه ناراحتش کردم پشیمون شدم به طرفش پاتند کردم و باهاش هم قدم شدم

– ببخشید فرزین جون نمیخواستم ناراحتت کنم.

کمی نگام کرد و گفت

– همه چیزت گپیه خودشه ولی تو باید بر خلاف اون به حرفم گوش بدی!

بی اختیار اشکام رو گونه هام ریخت غمگین نگام کرد و از اتاق خارج شد پشت در اتاق نشستم و زار زدم چرا اینقدر خودخواهه؟

با نشستن آرش کنارم اشکام رو پاک کردم و خودم رو تو بغلش انداختم.

از زمین بلندم کرد به طرف مبل بردم و مجبورم کرد بشینم از یخچال لیوان ابی برام آورد و کنارم نشست

– بیا یه کم بخور

لیوان و از دستش گرفتم و کمی نوشیدم، خنکی آب قلب داغم رو اروم کرد

نگاه اشکیم رو به آرش دادم و گفتم - چی میشد مازیاری وجود نداشت؟

اشکام رو پس زد و گفت - نگران نباش دلم روشنه مال خودمی.

ناامید نگاش کردم که گفت

- تا حالا دزدی کردی؟

از سوال بی ربطش چشم گرد شد - ها؟ نه مگه دزدم؟

خندید - فردا که باهاشون بیرون رفتی سعی کن گوشه مازیار رو بدزدی

ابروهام رو دادم بالا - چرا باید گوشیش رو بدزدم؟

کمی فکر کرد و گفت - باید به پدر بزرگت ثابت کنیم مازیار آدم سالمی نیست. از

حرفاش معلوم بود دوست داره، فکر نکنم اگه همه چیز رو در مورد مازیار بدون

اجبارت به این وصلت کنه!

- یعنی میگی مازیار دوست و ای چیزا داره؟ اگه بابا بزرگ بدونه چی؟ اگ...

- تو کاری رو که گفتم انجام بده بقیش با من! بعدشم...

مکتی کرد و با اخم نگام کرد

- چیه؟

- اجازه نداری بازوش رو بگیری! نوک انگشتت هم بهش نمیخوره!

خندم گرفت

- تنها پسرایی که دستشون رو گرفتم امیر و تو هستین!

نگران گفت - امیر حسش بهت برادرانس؟ تا حالا چیزی نگفته که..

- وای آرش ندیدی ناراحت بود که بابا بزرگ سهیل رو رد کرده؟

متفکر گفت - آره درست میگی، پس فقط مازیار میمونه که لهش میکنیم.

سرم رو تکون دادم که گفت - میدونی الان چی کم داری؟

سوالاتی نگاش کردم که گفت - پاشو یکی از رز لبای خوشگلت رو بزن!

پشت چشی برایش نازک کردم آره واقعا به این قیافه میاد.  
 نگاهی به خودم کردم - وای یادم رفت مانتوم رو بپوشم  
 خندید و از جاش بلند شد  
 - بهتره برم تا از راه به درم نکردی!  
 چپ چپ نگاهش کردم - پررو من تو رو از راه به در میکنم؟  
 خندید و به طرف در رفت.  
 آرش که رفت دوشی گرفتم و خوابیدم

part 73

به پیشنهاد بابا بزرگ برای نهار به رستوران داخل شهر رفتیم، مازیار هم تیپ  
 همیشگیش رو زده بود، انگار تازه یادم اومده بود به تیپش نگاه کنم  
 قیافه ی بدی ندشت ولی به دلم ننشست، و موضوع مهم تری که ذهنم رو  
 مشغول کرده بود زنگ های پی در پی موبایلش و رفتن از کنار ما بود فرزین خان  
 هم از رفتارش اخم کرده بود  
 دلم برای آرش تنگ شده بود و وارفته رو میز نهار پهن شده بودم و بهش فکر  
 میکردم

چه طور میتونستم موبایل مازیار رو کش برم؟

مازیار با نیش باز برگشت و گوشیش رو کنار دستش گذاشت

فرزین خان گفت - مازیار کی این همه بهت زنگ میزنه!

پوزخندی زدم - حتما دوست دخترشه!

فرزین اخمی کرد - جواب بده مازیار؟

- چگونه شما جبهه گرفتین سمتم باور کن دوستمه!  
 فرزین خان نگاه مرددی سمتش کردو سری تکون داد  
 — بعد از نهار منو برسون هتل و با هم برین پیش بچه ها، طیلا هم تو هتل دلش  
 پوسید.  
 مازیار گفت - من که میگم بیا اون داداش زشتش نمذاره.  
 با اخم نگاش کردم  
 - در مورد امیر درست صحبت کن!  
 - اوه اوه ببخشید خانم.  
 حرصی نگام رو ازش گرفتم که غذا ها رو آوردن، از همین الان فهمیدم که قرار روز  
 مزخرفی روکنارشون بگذرونم  
 نزدیک بود گریم بگیره، دلم نمیخواست پیدش شون با شم کاش امیر یا آرش باهام  
 بودن  
 - فرزین جون میشه امیر هم بیاد!  
 قبل از اینکه فرزین حرفی بزنه مازیار گفت  
 - لابد بیاد چپ چپ نگامون کنه بعدشم زودی ورت داره بره؟  
 دلم پر شد چرا یهو ازش اینقدر بدم اومد، چقدر بی شعوره، دلم میخواست بشقاب  
 غذا رو تو سرش خورد کنم.  
 - دخترم امروز تنهایی برو.  
 فرزین خان از نگام نارضایتیم رو خوند ولی اعتنایی نکرد  
 - ولی دلم نمیخواه تنها برم باهات میام هتل.  
 اخمی کرد - حرفی که میگم رو گوش بگیر؟



لبام از شدت حرص و بغض لرزید آروم نجوا کردم  
- کاش با مامان و بابا رفته بودم.

حرفم خیلی آروم بود ولی از دستای بدون حرکتشون معلوم بود شنیدن، برام مهم  
نبود بشنون یا نه!

اون جو رو دوست نداشتم، دلم میخواست برگردم پیش خونوادم، این خونواده ی  
جدید زورگو رو دوست نداشتم.

انگار حرفم برای فرزین خان خیلی گرون تموم شد چون دیگه چیزی نخورد، ولی  
تو اون لحظه حس واقعیم رو گفتم حتی به فکرم رسید که برای خلاص شدن از  
دستشون خودم رو بکشم از فرزین خان زورگو زده شدم دیگه حتی نگاشم نکردم

- دخترم

صداش آروم و دلجو یا نه بود، ولی دلجویی که بعدش زور گفتن باشه رو  
نمیخواستم، همون طور سر به زیر گفتم

- بله فرزین خان

مکتی کرد و گفت

- باهام برمیکردی هتل باید با هم حرف بزنیم!

بازم بدونی که نگاش کنم سر تکون دادم، پفی کشید و شروع به غذا خوردن کرد،  
منم چند لقمه به زور چپوندم تو دهنم ولی مگه بغض گلوم اجازی قورت دادن غذا  
رو بهم میداد؟

لیوان نو شابه رو برداشتم و به زور باهاش لقمم رو قورت دادم و بشقابم رو پس  
زدم

part 74

با فرزین خان به هتل برگشتیم، تمام مدت نگاه ازش می‌گرفتم متوجه کلافه شدنش بودم ولی به عمد کارم رو ادامه میدادم باید میفهمید دوره ی زور گفتناش تموم شده یه لحظه خودم رو جای بابا میلاد گذا شتم، واقعا براش سخت بوده، دلم به حالش سوخت راستی چرا من تا حالا سر قبرشون نرفتم؟

چقدر دختر بدیم! بازم میخواستت بگیرم ولی خودم رو نگه داشتم، چون ضعیف نیستم.

از اسانسور پیاده شدیم کلید رو تو قفل اتاقم چرخوندم

- بیا کارت دارم

ناچار باز در رو قفل کردم و دنبالش وارد اتاق شدم

روی مبل نشست - بیا بشین!

با فاصله ازش نشستم که گفت - میشه بگی مشکلت با مازیار چیه؟

— مشکلم اینه که ازش خوشم نمیاد! مشکلم اینه که خلق و خو و علایقمون به هم نمیخوره! مشکلم اینه که به شدت مشکوکه!

میخوای بگی این همه زنگ رو زنگ و این همه پنهونی حرف زدن عادیه؟

چه جور پدر بزرگی هستی که میخوای بدبختم کنی؟

چرا حتما باید با خانواده خودمون وصلت کنیم؟ اگه من هیچ ارثی نخوام حله؟

کارتی که بهم داده بود رو جلوش گذاشتم.

- هیچی ازتون نمیخوام فقط بزارین زندگیم رو کنم، خواهش میکنم!

دستی تو موهاش کشید و کارت رو برداشت انداخت تو کیفم

— این کارت تمام سهم ارثیه ی میلادِ پس به تو میرسه حتی سهم مازیار هم بهش دادم نمیخوام همه منتظر مرگم باشن!

فقط اون خونه و یه حساب مخصوص خودم باقی میمونه که اونم مجبوری باید برای زندگیم نگه دارم.

دستی رو سرم کشید و گفت

- اگه مازیار کسی رو نداشته باشه مشکل حله؟

از امشب پیگیر قضیه میشم تا بفهمم چی کار میکنه!

اگه بفهمم با دختراس نمیذارم از کنارت رد شه!

با اینکه میگفت طیلا رو میخوام و هیچ دوست دختری ندارم.

نگران نگاهش کردم - چه طور مخواین بفهمین؟

چونش رو خاروند - نمیدونم یه فکری براش میکنم

مردد گفتم - فرزین جون؟

نگام کرد

- چیز از گوشیش باید شماره ها رو چک کنیم باید گوشیش رو ازش کش بریم.

سری تکون داد و گفت - باشه امشب درستش میکنم تو ناراحت نباش.

سری تکون دادم - حالا یه کم برای بابا فرزین بخند!

غرق چشای مهربونش شدم و لبخندی زدم

خودش رو بهم نزدیک کرد و تو بغل گرفتم

پیشونیم رو ید و گفت

- دیگه حرف از مردن نزن باشه؟

- باشه فرزین جون.

part 75

## دانای کل #

طیلا با نور امیدی که در قلبش روشن شده بود از اتاق خارج شد ولی غافل از اینکه فرزین خان این بار نمیخواست شکست را قبول کند، با خود گفت اگر مازیار دوستی هم داشته باشد بعد از ازدواج با طیلا آن را کنار میگذارد.

شماره ی مازیار را گرفت و منتظر ماند

- بله فرزین خان

— طیلا بهت مشکوک و میخواد گوشیت رو چک کنه، امشب بیا اینجا و گوشیت رو اشتباهی جا بزار تا مطمئن بشه!

قفل هم رو گوشیت نباشه!

- باشه چشم

فرزین گوشی رو قطع کرد و به خیال خود بهترین کار را در حق طیلا انجام داد ، او فکر میکرد که طیلا فقط با مازیار خوشبخت میشود.

مازیار اسم های درون گوشی خود را به نام پسرانه ای تغییر داد ، هنوز هم حاضر نبود دوستیش را با انها قطع کند

## طیلا #

در اتاق رو زدم خیلی سریع امیر در رو باز کرد ، لبخندی به روش پاشیدم و وارد شدم ، آرش با دیدنم لبخندش کش اومد و گفت

- کجا بودین؟ چیکار کردی؟

روی تخت نشستم امیر هم منتظر نگام میکرد

همه ماجرا رو براشون گفتم، امیر مشکوک گفت

- مطمئنی فرزین خان همچین کاری میکنه؟

- امیر شک نکن اون منو دوست داره.  
 مردد سرش رو تکون داد که گفتم  
 - - شما مطمئید دوست دختر داره؟ اگه چیزی تو گوشیش نباشه دیگه نمی تونم  
 رو حرفش حرف بزوم.  
 آرش - من مطمئنم ولی به فرزین خان اعتماد ندارم.  
 دلشوره گرفتم - برای چی؟  
 امیر - منم با آرش موافقم اگه بهش بگه چی؟  
 - نه نمیگه مطمئنم من بهش اعتماد دارم.  
 نگاه نا مطمئن شون دلم رو به هم ریخت سرم رو زیر انداختم  
 - شما میگرد چیکار کنم؟  
 امیر کنارم نشست و دستش رو رو شونه هام انداخت  
 - درست میشه! اگه قلب کنن لو میرن صبر کن بینم میخوان چیکارکنن.  
 سرم رو تکون دادم و از جام بلندشدم  
 - من میرم استراحت کنم.  
 از اتاقشون خارج شدم، و به اتاق خودم رفتم که گوشیم زنگ خورد  
 - الو کاری داشتی بابا جون؟  
 - بین دخترم امشب مازارمیاد اینجا با هم شام بخوریم تو هم صبر کن با ما شام  
 بخور  
 - باشه  
 گوشه رو قطع کردم و بی حوصله خودم رو روی تخت انداختم



مازیار که اومد فرزین خان گفت برای شام بیرون بریم ، منم که جز چشم گفتن کار دیگه ای از دستم بر نمیآومد قبول کردم، شام رو با خودشیرینی وشوخی های بی مزه ی مازیار کوفتمون شد نمیدونم علتش حضور بی موقش تو زندگیم بود یا چیز دیگه ، ولی بر خلاف اوایلی که دیدمش

ازش بدم میآومد

بعد از شام فرزین مازیار رو به بهونه ی همراهی کردنش تا دسشویی با خودش برد و با ابرو اشاره ای به موبایل مازیار که رو میز گذاشته بود کرد.

بعد از رفتنشون موبایل رو برداشتم

از تعجب چشم گشاد تر از این نمیشد حتی گوشیش رمز هم نداشت مگه میشد؟

شک به دلم خونه کرد فرزین خان یه جای کارت میلنگه!

مطمعنم موقع نهار با رمز گوشیش رو باز کرد.

عصبی شدم داشتن بازیم میدادن!

وارد مخاطبینش شدم هر چند مطمعن بودم که چیزی پیدا نمیکنم!

part 76

چیزی نبود. پوزخندی زدم و گوشی رو روی میز گذاشتم، اشتباه فرزین هان این بود که نمیدونست اگه به باهوشی خودش نباشم به خنگی مازیار هم نیستم.

به راه رفتنشون نگاه کردم هنوز خبری ازشون نبود

گوشی مازیار شروع به زنگ زدن کرد سریع برداشتمش ولی نوشته بود حمید رستمی!

گوشی رو سر جاش گذاشتم بعد از چند بوق قطع شد ولی دوباره شروع به زنگ زدن کرد باز هم حمید رستمی بود ت صمیم گرفتم بهش بگم چند دقیقه دیگه زنگ بزنه.

گوشی رو وصل کردم خواستم حرف بزنم که مجال صحبت بهم نداد

— مازیار یعنی چی چند مدت زنگ نزن؟ مگه من مسخره ی توام ها؟ مگه امشب چه خبره؟ مازیار تو به من قول دادی باهام ازدواج کنی، به خدا اگه بفهمم رفتی خاستگاری کس دیگه ای خودم رو میکشم.

بعدشم شروع به گریه کرد

گیج به گوشی نگاه کردم حمید رستمی زنه؟

مازیار چرا بهش گفته بود امشب زنگ نزنه؟ مگه میدونست!

- الو مازیار چرا حرف نمیزنی؟ چقدر به پات وایسادم با اینکه میدونستم با بقیه هم میپیری، پات موندم ولی این طور جوابم رو دادی؟

گوشی رو رو میز پرت کردم در ست افتاد تو ظرف خورش خندم گرفت مثل دیونه ها خندیدم.

- چی شده دخترم؟

سرم رو به طرف مازیار و فرزین برگردندم خندم بیشتر شد

- ببخشید مازیار جان موبایلت خورشی شد.

بازم خندیدم و از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم

- به حمید جون سلام برسون

به طرف در هتل حرکت کردم صدای صبر کن صبر کن فرزین از پشت سرم میومد ، اون گولم زده بود چه طور تونست باهام این کار رو کنه؟

- صبر کن طیلا جان نصف شب تنها کجا میری؟



دلم نمیخواست حتی نگاهش هم کنم میخواست فریتم بده تا زن اون عوضی بشم  
چطور دیگه بهش اعتماد میکردم؟

- دختر نرو تو خیابون، یا خدا صبر کن مگه دیونه شدی؟

ازش همچین انتظاری نداشتم، بهش اعتماد کرده بودم، اونو پدر دومم میدونستم،  
یه بابا این طور برای دخترش لقمه میگیره؟

دلم پر شد و اشک جلوی چشمم روگرفت حس بدی داشتم فرزین برام تموم شده  
بود؟ دلم میخواست مثل قبل مهربون می موند

چه طور یادم رفته بود که فرزین همون خودخواهیه که میخواست با ماشین زیرم  
کنه!؟

با آستین مانتوم اشک چشمم رو گرفتم و به جلوم نگاه کردم درست وسط خیابون  
ایستاده بودم و دور و ورم پر از ماشین!

آب دهانم رو قورت دادم و پا تند کردم ولی صدای بوق کشیده، یا خدا گفتن  
فرزین و پرت شدنم تو اسمون و بعدش درد شدیدی توی سرم و سیاهیه مطلق.

part 77

دانای کل #

فرزین با ترس و شتاب به طرف طیلا دوید جسم بی جونش روح از بدن فرزین  
جدا کرد

نکند او را هم مثل میلاد از دست میداد! چه کرده بود با دردانه ی پسرش! هق زد  
و او را از زمین برداشت

نگاه ملتئم سش دنبال ما شینی گشت، نگاهش بی جواب نماند و دل مردی رو به  
رحم آورد

- بیا سوار شو میرسونمتون

فرزین شتابان سوار ماشین شد و طیلا را روی پایش گذاشت  
سدایش از ناراحتی و استرس میلرزید

- پسرم سریع برو

- چشم الان میرسونمتون

مرد با تمام سرعت رانندگی کرد و ده دقیقه ای بیمارستان رسید.

طیلا بعد از عکس برداری به اتاق عمل منتقل شد و فرزین پشیمون و درمانده  
پشت در اتاق عمل منتظر ماند.

آرش#

همگی تو لابی هتل نشسته بودیم، حرف های سهام داشت مخم رو سوراخ میکرد،  
ولی چون همه فکرم پیش طیلا بود میتونستم کمی تحمل کنم

پدر بزرگش خیلی مشکوک بود موقع خارج شدن از هتل برق پیروزی توی چشاش  
میدرخشید

حس میکردم برای همیشه طیلا رو از دست دادم

اون مرد، مرد شکست نبود

تلفن امیرسام به صدا در اومد

از ما جدا شد و مشغول جواب دادن به تماس شد، نتونستم نگام رو ازش بگیرم

هر لحظه رنگش پریده تر و خشمش بدیتر میشد، بدون توجه به صحبت کردنه  
سهام به طرف امیر رفتم، مات شده بود و حرفی نمیزد

- امیر خوبی؟ چی شده؟

نگاه خیسش قفل چشام شد - آرش خواهرم! بدبخت شدم طیلام رو کشتن خدایا.

– چی میگی امیر حرف بزن! چی شده!

– باید بریم بیمارستان، طیلا اتاق عمله

همش تقصیر او پیرمرد بدجنسه!

– چی؟

باورم نمیشد نه طیلا ی من نمیتونست چیزیش شده باشه

امیر ماجرا رو به هم گفت صدای فریاد و شیون عمو مهیاد و عاطفه خانم تو سالن پیچید

به سرعت خودمون رو به بیمارستان رسوندیم مازیار و فرزین پشت در اتاق عمل نشسته بودن عمو مهیاد نتونست جلوی خشمش رو بگیره و و یقه فرزین رو گرفت و از زمین کند

باداد و فریاد حرفش رو زد

– چی کارکردی دخترمو ها؟ چه بلایی سرش آوردی؟ فقط دعا کن سالم بیاد بیرون وگرنه بلایی سرت بیارم که ارزوی مرگ کنی!

ولی فرزین حرفی نمیزد درست شبیه یه مرده بود

بابا از فرزین جداش کرد

ناباور به دیوار تکیه زدم و سر خوردم و رو زمین نشستم، برام قابل قبول نبود که طیلا زیر تیغ جراحی باشه و بین مرگ و زندگی دست و پا بزنه!

مگه میشد؟ معلومه که نه همش خوابه!

part 78

ولی خواب نبود، وقتی که صدای دکتر که میگفت براش دعا کنید تو سرم پیچید

وقتی با چشای بسته میون لوله های زیادی زندانی بود

وقتی دکتر گفت اگه تا چند روز دیگه به هوش نیاد میره تو کما!

اینا نمیتونست خواب باشه!

نه فرزین حرفی میزد نه مازیار فقط گفتن تصادف کرده. علتش رو نگفتن! مگه میشه؟ چرا باید اون موقع وسط خیابون میبود؟!

اونا یه چیزی رو پنهون میکردن.

سه روز گذشته بود ولی خبری از به هوش اومدنش نبود.

داغون تر شدیم وقتی که دکتر گفت که اگه به هوش بیاد ممکنه یه مشکل اساسی و جبران ناپذیری برای سرش پیش اومده باشه و اینکه خودمون رو برای هر چیزی آماده کنیم.

امروز هم مثل هر روز با امیر در بیمارستان نشسته بودیم که فرزین و مازیار رسیدن

فرزین وارد بیمارستان شد ولی مازیار برگشت

با امیر نگاهی به هم کردیم و دنبالش رفتیم

انگار متوجه شد و سریعتر حرکت کرد ولی به سرعت خودمون رو بهش رسوندیم دو طرفش راه رفتیم و مجبورش کردیم وارد کوچه ای بشه، حق به جانب نگامون کرد

- چتونه؟ چه کاردارین؟

امیر یقش رو گرفت و کوبوند تو دیوار

- بهتر زبون باز کنی و گر نه سالم بیرون نمیری!

مازیار پوزخندی زد - واقعا؟

مشتی ناغافل تو شکمش کوبیدم که دولا شد

- آره واقعا! پس جای زر زدن بنال!

دندون سایید - به شما مربوط نیست مگع شما چیکارشین!؟

این بار زانوی امیر تو شکمش فرو رفت

امیر — اگه بیشتر میخوای بفهمی شرم نکن، ولی میترسم چیزی ازت نمونه، پس زبون باز کن!

ولی باز حاضر به حرف زدن نبود دیگه داشت کفرم رو در میاورد از دست امیر کشیدمش و تا میخورد زدمش ، رو زمین تو خودش مچاله شده بود

- ولم کنید تقصیر من نیست با فررین خان حرفش شد به من چه!

از زدنش دست کشیدم پس حدسم درست بود فرزین گولش زده بود

به طرف امیر برگشتم — بریم

همون جا رو زمین ولش کردیم و به بیمارستان برگشتیم

فرزین در حالی که کمرش دولا شده بود از پشت شیشه به طیلا نگاه میکرد، دلم میخواست تا میخورد میزدمش ولی تضمینی نبود که با مشت اول جون نده!

تو این چند روز آب شده بود ولی چه فایده مگه آب شدنش حال طیلا رو خوب میکرد؟

دلم برای دیونه بازیش تنگ شده بود چرا باید این بلا سرش میاومد؟

#طیلا

با احساس سنگینی و و درد شدیدی تو سرم چشمام رو باز کردم همه جا مه آلود بود باز چشمام بسته شد و سرم تیر کشید.

حس کردم کسی کنارمه چشمام رو باز کردم و چند تا پلک زدم تا تصویرش واضح شد

در حالی که دستام رو گرفته بود سرش رو روی تخت گذاشته بود، موهای سفیدش رو خوب میشناختم، از این که دستام رو گرفته عصبانی شدم خواستم دستام رو بکشم بیرون که تکونی خورد، سریع چشمم رو بستم دلم نمیخواست ببینمش.

ولی مثل اینکه تکون دستام رو حس کرد

- طیلا... طیلا دخترم بیدار شدی؟

جوابش رو ندادم، از جاش بلند شد و بیرون رفت

مورفرفری دوست داشتنی

part 79

نای اینکه باز چشمم رو باز کنم ندا شتم متوجه حضور با عجله ی چند نفر به اتاق شدم

- آقای دکتر خودم تکون دستاش رو حس کردم.

- درسته وضعیتش بهتر شده ولی همون طور که بهتون گفتم خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید ممکنه حافظه ش رو از دست داده باشه یا حتی بینایش رو یا شاید مشکل جدی تری.

- خدای من، دکتر اگه بینایش رو از دست بده میشه برایش کاری کرد؟

- فعلا هیچی معلوم نیست صبر کنید بیدار بشه، بهتره فعلا تنها باشه

صدای قدم هاشون در حالی که ازم دور میشدن رو می شنیدم ولی من که حافظه م رو از دست ندادم چشمم هم میبینه پس اینا چی میگن؟

مشکل جدی تری که گفتن چیه؟ چه طور باید فرزین رو مجازات کنم؟ چه طور باید از شر مازیار خلاص بشم؟

دلم بابا میلاد رو خواست از ته دل صداش زدم، بابایی تو بگو از دست بابایی زورگوت چیکار کنم؟

من که مثل تو پسر نیستم که بتونم از پیشش برم اجازی ازدواج من تو دست اونه!

باز سرم تیر کشید چه شام رو فشار دادم و سعی کردم بخوابم دلم نمی خواست بیدار شم و خوشحالش کنم باز مغلوب خواب شدم و توی دنیایی دیگه به پرواز در اومدم.

انگار بین خواب و بیداری بودم میدونستم خوابم و دارم خواب میبینم توی دشت سرسبز و قشنگی راه میرفتم، حتی میدونستم این دشت بهشته خدایا اینجا چه خبره یعنی مردم؟

یا نه من که دارم خواب میبینم ولی چرا اومدم اینجا؟

درخت بزرگ زیبایی توجهم رو جلب کرد صدای خندهاشون منو به طرفشون کشوند با دیدن خودم کنار مردی غریبه ترسیدم.

ولی چرا موهام فر نیست؟ متعجب نگاهشون میکردم که مرد گفت - دخترم تو باید دیونه بشی!

گیج نگاه کردم - ها؟

خندید - خودت ازم کمک خواستی مگه صدام نزدی؟

- ولی من بابام رو صدا زدم

خندید - درسته باید دیونه بشی!

اینو که گفت از جلوی چشم محو شدن. خدای من اون بابام بود پس کناریش هم مامانم بود! یعنی چی دیونه بشم؟

با ضربه ای که به صورتم خورد چه شام رو باز کردم خواستم چند تا فحش بهش بدم که دیدم یه مرد با روپوش سفید بالای سرم ایستاده.

- خوبی دخترم؟

حرصی جوابش رو ندادم دیونه میزنه میگه خوبی؟ داشتم توبهشت قدم میزدم!  
 وقتی دید جوابش رو نمیدم دستاش رو جلوی صورتم تکون داد ولی به عمد نگاه  
 از چشاش بر نداشتم، حالا تواین حال دلم میخواست کرم بریزم واقعا که دیونم!  
 ها؟ چی گفتم؟ دیونه م؟  
 یعنی منظور بابا این بود من باید دیونه بشم؟  
 باشه بابایی پس طیلا دیوانه میشود.....

part 80

دکتر صورتش رو جلو کشید و همین طور به نگاه کردنش ادامه داد، تکون  
 نمیخوردم  
 نگام رو قفل چشاش کرده بودم و حرفی نمی‌زدم، صورتش حسابی نزدیک شد  
 - دخترم صدام رو میشنوی؟  
 وقتی عکس العملی ازم ندید سرش رو کمی کج کرد، به تقلید ازش سرم رو کمی  
 متمایل کردم به چپ  
 ابرویی بالا انداخت و سرش رو به راست کج کرد باز حرکتش رو تقلید کردم، متفکر  
 نگام کرد که دستام رو بلند کردم و دماغش رو محکم گرفتم، چشاش دیگه گشاد  
 تر از این نمیشد  
 دماغش رو محکم فشار دادم و چشم رو ریز کردم و گفتم  
 - تو آلوچه های منو برداشتی؟  
 با صدای تو دماغی گفت - نه دخترم  
 اخمی کردم و گفتم — دروغ نگو خودم دیدم داشتی تند تند الوچه هام رو  
 میخوردی تازه بعدش ظرفشم لیس زدی.

- دخترم خودم برات میخرم.  
 احساس کردم جونش اومده توک دماغش به خاطر همین ره‌اش کردم و گفتم -  
 خوبه حالا برو بچم رو بیار ببینمش دلم براش تنگ شده.  
 نفسی از اعماق وجود کشید  
 دماغش رو ماساژ داد سری تکون داد و رفت بیرون.  
 چقدر حال داد، وای دیونه بودن عالیه، دارم برات مازیار خان کاری کنم از صد  
 متریم هم رد نشی!

آرش#

همه منتظر جواب دکتر بودیم وضعیت طیلا نرمال شده بود و دکتر میخواست  
 چکش کنه تا از سلامتیش مطمئن بشه.  
 ولی دکتر لب میگزید و برای زدن حرفی مطمئن نبود  
 فرزین خان طاقت نیاورد و گفت - دخترم خوب بود چشاش میدید؟  
 - دکتر سرش رو تکون داد  
 - آره مشکل بینایی نداشت ولی یه چیزی نگرانم کرده، نمیدونم این علائم موقته یا  
 همیشگی ولی وضعیت روانیش نرمال نیست  
 عمو مهیاد گفت  
 - یعنی چی؟ میخوای بگی دیونه شده؟  
 دکتر سری تکون داد  
 — فعلا که این طور نشون میده داشت دماغ من رو میکند میگفت آلوچه هام رو  
 خوردی منم قول دادم براش بگیرم که ولم کرد.  
 امیر خندید - بابا این شیطونک دست انداخته!

دکتر - نمیدونم ولی گفت برو بچم رو بیار! اینو چی میگین؟  
 همه ترسیده نگاش کردیم که عاطفه خانم گفت - باید ببینمش.  
 دکتر - همگی آروم بیاید داخل ببینم شما رو میشناسه!  
 اروم وارد اتاق شدیم چشاش بسته بود و مظلوم خوابیده بود چه طور دلش اومد  
 به طیلائی من بگه دیونه؟  
 عاطفه خانم کنارش ایستاد و آروم صورتش رو نوازش کرد که چه شماش باز شد  
 ولی فقط نگاش میکرد.  
 عاطفه خانم خم شد و صورتش رو بو سید هیچ عکس العملی نشون نمیداد قلبم  
 بی امان میکوبید و منتظر بودم بخنده و بگه دستون انداختم  
 مهیاد خم شد و گفت - خوبی دخترم؟ درد نداری؟  
 چشای طیلا گرد شد و با تعجب گفت  
 - چــــی من دخترم؟ فکر میکردم پسرم!  
 جیغی کشید - من نمیخوام دختر باشم میخوام پسر باشم تا فرزین نتونه ذایتم کنه  
 نه نه \_\_\_\_\_  
 باز صدای جیغش بلند شد همه ترسیده نگاش میکردن که دکتر بهش آرام بخشی  
 تزریق کرد و همه رو از اتاق بیرون انداخت.

part 81

چشام رو به آرومی باز کردم گیج و منگ بودم چند دقیقه طول کشید تا بفهمم  
 چی به چیه! دکتر بهم آرامش بخش زده بود! فکر کنم زیاده روی کردم باید کمی  
 محتاط تر عمل کنم میترسم ببرنم تیمارستان، خواستم دستم رو تکیه بدم دیدم  
 تکیه نمیخوره، متوجه شدم هر دو دستم به تخت بسته شده، عصبی شدم  
 خواستم گریه بگیرم که یادم اومد من یه هدف بزرگ دارم باید تحمل کنم یک

ساعتی رو تو همون حالت گذروندم که پرستار اومد و سرم رو چک کرد خودم رو نگه داشتم حرفی نزنم که وضعیت بدتر بشه؟ آخه بابایی راه بهتری نبود بهم بگی؟ پرستار رفت ونیم ساعت بعد یکی دیگه اومد طرف سوپی تو دستش بود اونو رو میز گذاشت و گفت - اگه دست رو باز کنم دختر خوبی میمونی تا بهت غذا بدم؟ سرم رو تکون دادم که دستام رو باز کرد ، خواستم بشینم که سرم تیر کشیدو آخی گفتم

پرستار که میخواست ظرف سوپ رو از رو میز برداره به طرف برگشت — خوبی دختر خانم؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم - تو زدی تو سرم؟

- نه چرا باید بزنی؟

لب و لوچم رو آویزون کردم - پس کی محکم زد تو سرم که دردم گرفت؟

لبخندی زد - اشکال نداره عمل داشتی؛ دردش به زودی از بین میره.

سینی رو رو پام گذاشت و خاست بهم سوپ بده که قاشق و ازش گرفتم و تو سوپ فرو بردم

منتظر نگام میرد که یهو قاشق پر از سوپ رو تو دهنش فشار دادم

با چشای گرد ازم فاصله گرفت، کاسه سوپ رو برداشتم و سر کشیدم، واقعا که غذای بیمارستان قابل خوردن نیست ولی برای یه دیونه که داره از گشنگی هلاک میشه بد نیست!

سوپ رو تا آخر سر کشیدم خواستم با آستینم دهنم رو پاک کنم که دستم رو گرفت و با دستمال دهنم رو تمیز کرد.

- میخوام برم خونه!

سینی رو از رو پام برداشت — باشه عزیزم بزار به دکترا بگم دختر خوبی بودی و سوپت رو تا آخر خوردی شاید اجازه داد بری!

سری تکون دادم، سینی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت  
رو تخت دراز کشیدم حوصله ی بیمارستان رو نداشتم دلم میخواست زود تر  
برگردیم خونه دیگه از کیش هم خوشم نمی اومد، رفتن تو عالم دیونگی یعنی یه  
سد کشیدن بین خودت و اطرافیانت یعنی فقط خودت باشی و دیگران رو به  
حساب نیاری ولی من دلم بی تاب آرش بود

اگه ازم نا امید میشد چی؟ اگه میرفت طرف سهام چی؟

این دیونگی فقط برای ادب کردن فرزین خان و روندن مازیار نبود!  
این طور اطرافیانت رو هم خوب می شناختم، آرش می گفت دو سم داره امتحان  
میشد!

بابا و ماما و امیر امتحان میشدن! صبر و تحمل خودم امتحان میشد!  
ولی من از همین الان بازندم دلم براشون تنگ شده میترسم ازم فاصله بگیرن،  
میترسم دیگه منو نخوان.

part 82

#آرش

طیلا از بیمارستان مرخص شده بود و میخواستیم برگردیم تهران، فرزین خان خیلی  
زور زد که راضیش کنه به خونه ی اون بره ولی طیلا بازوی عمو مهیاد رو چسبیده  
بود و سرش رو تکون میداد

فرزین خان هم که دید کاری ازش برنمیاد رهاس کرد

به تهران برگشتیم بازم روال همیشگی زندگی ولی این بار طیلا از اتاقش خیلی کم  
بیرون میاومد و کم حرف شده بود و هر کاری که میخواست انجام بده یه  
خرابکاری توش میکرد

نمیدونستم برخوردش با من چطوره هنوز جرات نکرده بودم نزدیکش بشم ولی دیگه طاقتم تموم شده بود یا همه چی رو یادش بود یا نه باید یه کاری میکردم تو حیاط رو تاب نشسته بود خرگوش گندش هم تو بغلش بود، احساس میکردم چهرش خسته و غمگینه.

کنارش وایسادم و آروم حلش دادم، عکس العملی نشون نداد کمی حلش دادم و تاب رو رها کردم

روبروش ایستادم ، نگام کرد و لبخندی زد به خودم جرات دادم و جلو تر رفتم - میتونم کنارت رو تاب بشینم

کمی نگام کرد و سری تکون داد، کنارش نشستم خرگوشش رو سفت چسبید و کمی ازم فاصله گرفت

- طیلا؟

نگام کرد - منو یادته؟

سری تکون داد و گفت - تو منو بوسیدی!

نفسم حبس شد آب دهانم رو به زور قورت دادم و گفتم - طیلا پیش کسی نگیا؟

سرش روکج کرد و گفت - تو پسر می؟

نا امید نگاش کردم طاقت این طور دیدنش رو نداشتم

خودش رو به طرفم کشید و سرش رو روی شونه م گذاشت و با پاش تاب رو به حرکت در آورد.

امیر داشت به طرفمون میاومد کمی متعجب نگامون کرد و گفت بیاین نهار بخورین!

ولی طیلا از حرکت نایستاد امیر دوباره صداش زد - طیلا فرزین خان گفته میخواد بیاد دنبالت ببرت خونشون چند روز پیشش بمونی میری؟

تاب از حرکت ایستاد طیلا لبخندی زد و گفت - اره من فرزین رو دوست دارم  
نگاهی به من کرد - تو هم میای؟  
سری تکون دادم - نه فرزین منو دوست نداره تو هم زودی برگرد باشه! اگه مازیار  
اذیتت کرد هم بهم بگو!  
بدون جواب دادن بلندشد و وارد خونه شد

### طیلا#

پشت میز نشسته بودیم و غذا میخوردیم سعی میکردم کمی عجیب غذا بخورم که  
شک نکنن مثلا مرغ رو میزدم تو ماست و میخوردم یا بزنج خالی میخوردم تو این  
چند روز فهمیده بودم دیونه بودن همچین هم آسون نیست به خاطر همین بیشتر  
تو اتاق خودم رو زندونی میکردم تا حرکتی مشکوکی انجام ندم

خواستم ماست بخورم که قاشق امیر تو ماستم فرو رفت، میخواست امتحانم کنه؟  
میدونست خیلی بدم میاد از این کار، بی توجه به کارش قاشق ماستی تو دهنم  
گذاشتم که باز کارش رو تکرار کرد

از جام بلند شدم و کاسه ماستش رو رو سرش برگردوندم و سر جام نشستم و با  
دست شروع به خوردن سالاد شیرازیم کردم و که آرش قاشقی به سمتم گرفت  
ابرویی بالا انداختم و قاشق رو تو سالادم که حسابی چندش شده بود فرو بردم و  
جلو دهنش گرفتم

بی تردید دهانش رو باز کرد، خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم  
من جاش بودم نمیخوردم

امیر هنوز شکه زده در حای که کاسه ی ماست مثل کلاهی رو سرش بود نشسته  
بود و مثل دیونه ها نگام میکرد خدا کنه تا وقت عاقل شدن من بشه اینا دیونه  
نشن!

part 83

قا شق آرش رو ازش گرفتم و با همون قا شق شروع کردم به خوردن سالادم امیر هم بدون هیچ حرفی بلند شد و به طرف سرویس رفت ، خدا به داد روزی برس که بفهمه همه ی اینا دروغ بوده، پوستم و زنده زنده میکنه!

سالادم رو که خوردم از جام بلند شدم که مامان گفت

- عزیزم لباسات رو برات گذاشتم کیفیت

هر روز بهت زنگ میزنم جواب گوشیت رو بده باشه دخترم؟

حالا هم برو لباسایی که رو تخت گذاشتم رو بپوش.

بدون جواب به طرف اتاقم رفتم و لباسام رو پوشیدم

نیم ساعته سر و کله مازیار پیدا شد حالا ببینم با دختر عموی دیونش کنار میاد یا نه.

امیر کیفم رو برداشت از ویلا بیرون رفتیم نگاه های نگران همه دنبالم بود! کار درستی کردم که واقعیت رو بهشون نگفتم؟؟؟

ترسیدم راستش رو بگم و از ادامه کارم منصرفم کنن! امیر کیفم رو صندلی پشت گذاشت و در جلو رو برام باز کرد نگاه بدی با مازیار رد و بدل کرد و رو بهم گفت

- مواظب خودت باش، اگه کسی اذیتت کرد که میدونی چیکار کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم - خفش کنم؟

خبیث لبخندی زد و سری تکون داد

مازیار ماشین رو روشن کرد و راه افتاد دستم رو سمت ضبط ماشین بردم و روشنش کردم یه اهنگ خارجی شروع به خوندن کرد نگاه چپکی بهش کردم چه

کلاسیم میزاره یعنی من بلام اینا چی میگن! حاضرم شرط ببندم یه کوچولو هم بلد نباشه.

صداش رو تا ته بالا بردم که مازی یه تکون خورد چش غره ای رفت و ضبط رو خاموش کرد هنوز خاموشش نکرده بود که رو شنش کردم این کار مون چندین بار تکرار شد تا اینکه مازیار آمپر چسبوند و عربده ای کشید و من یه پله به هدفم نزدیک کرد

به اشکای قشنگم اجازه ی باریدن دادم، اینقدر زار زدم که باز داد کشید

- بس \_\_\_\_\_ طیلا دیونم کردی!

ولی من بیشتر زار زدم این بار به جای داد زدن پاش رو گذاشت رو گاز و با سرعت تموم به سمت ویلا روند.

جلوی در ویلا ترمز بدی گرفت

از ماشینش پیاده شدم و بدون بستن در به سمت ویلا دویدم

فرزین خان جلوی در ویلا منتظر ایستاده بود به محض دیدنم به طرفم حرکت کرد، خودم رو تو آغوشش انداختم و شروع کردم به فوش دادن به مازیار

فرزین ترسیده از خودش جدام کرد - چی شده دخترم؟ چرا گریه میکنی؟

آب بینیم رو با صدای ناهنجاری کشیدم بالا و با انگشت به مازیار اشاره کردم

- فرزین این خر سرم داد کشید ، منو ناراحت کرد، طیلا از فرزین بدش اومد بدش اومد اون منو زد.

- چ\_\_\_\_\_ی کی زدمت؟ فقط گفتم صدای ضبط رو بلند نکن.

صدای داد فرزین بلند شد - به چه حقی سرش داد زدی؟ امشب میبریش شهر بازی و می گردونیش تا تلافی بشه؟

رو بهم گفت - شهر بازی دوست داری دخترم؟



به سرعت اشکام رو پاک کردم و لبخند پهنی زدم و سرم رو تکون دادم  
نگاهی به قیافه ی زار مازیار کردم و لبخندم عمیق تر شد  
- مازی منو میبری دیگه؟!

بدون نگاه کردن به من رو به فرزین خان گفتم — ولی امشب با دوستانم هستم  
نمیشه!!

part 84

تو دلم عروسی به پا شد یه آبرویی ازت جلو دوستان ببرم که از کره ی زمین محو  
شی!

لب و لوچم رو اویزون کردم

- فرزین مازی منو دوست نداره! نمیخواد منو ببره!

اخمای فرزین تو هم شد

- معلومه که دوست داره! مگه جرات داره نبرتم!

نگاه تیزی به مازیار کرد که دهن مازی چفت شد

فرزین لبخندی به روم پاشید و گفت

— حالا بیا بریم تو با هم بستنی بخوریم. گفتم مخصوص برای تو بگیرن دختر  
قشنگم!

جیغی کشیدم که علتش فقط و فقط بستنی بود نه چیز دیگه! داخل ویلا دویدم و  
پشت میز پذیرایی منتظر نشستم

فرزین و مازیار هم پشت میز نشستند، مازیار نچ نچی کرد و پشت میز نشست  
اهمیتی ندادم

خدمت کار بستنی هارو آورد و جلومون گذاشت انگشتم رو تو بستنی فرو بردم و  
حل دادم تو دهنم

مازیار با حرص قاشق روبهم داد، همون کاری که با آرش کردم رو با مازیار تکرار  
کردم

قاشق رو تو بستنیم فرو بردم و جلوی دهنش گرفتم، چش غزه ای رفت و زد زیر  
دستم

حرصی قاشق بستنی روبه دهنش فشار دادم به دور دهنش مالوندم  
کارد میزدی خونش نمیریخت

- نکن طیلا نکن\_\_\_\_\_ن!

لب و لوچم اویزون شد که فرزین بهش توپید

- خوب همون اول میخوردی مگه چش بود؟ چرا دلش رو شکوندی؟

مازیار دلش میخواست گریه کنه ولی خودش رو نگه داشت.

- باشه فرزین خان حق با شماست! دیگه تکرار نمیشه.

قاشق مازیار که هنوز تو دهنش نکرده بود رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن،  
مازی جون هم کمی دندون سایید که خدمت کار براش قاشق تمیز آورد.

دیگه کرم نریختم و از خوردن بستنیم لذت بردم، بعد از بستنی مازیار بلند شده که  
بیرون بره که لباسش رو چنگ زدم

- مازی کجا میری؟ تو هم پیشمون بمون! باشه مازی جونم؟

کمی نگام کرد و گفت

- اگه اذیتم نکنی میمونم؟

لبخندی زدم و صندلیم رو به صندلیش نزدیک کردم که نیشش باز شد رو بهش  
گفتم

- مازی نظرت چیه سبیل فرزین رو براش بکنیم؟ خیلی دارز شده مگه نه؟  
چشاش گرد شد و نیم نگاهی به فرزین که اخم کرده بود انداخت و در حالی که  
خودش رو گرفته بود نخنده گفت

- نه سبیل فرزین خان اعتبارشه نمیشه!

خودم رو لوس کردم و گفتم

- مازی خواهش میکنم من بدون سبیل بیشتر دوستش دارم!

حالا نوبت فرزین خان بود که از عصبانیت قرمز بشه!

مازی هم که از لوس بازیم خوشش اومده بود گفت

- امشب یه تیپ خوشگل بزن دختر خوبیم باش، باشه!؟

لبخند دلبرانه ای زد - باشه مازی جونم.

نیشش داشت جر میخورد، یه شب رویایی برات بسازم که تا آخر عمرت از ذهنت  
پاک نشه!

part 85

قرار شد با فرزین خان کمی توپ بازی کنم تا مازیار به کاراش برسه حالا نمیدونم  
کاراش چیه؟ سرش تو گوشیش بود و نیشاش پشت کلش، پسره ی دختر باز  
بیشعور الاغ!

توپ رو روی زمین کاشتم و نگاه خبیثی

کله ی فرزین خان رو نشونه گرفتم و شوت محکمی زدم، از شانس خوبم به کله  
ی مبارک بر خورد کرد و پهن زمین شد،

حالا هیچ وقت شوتم به هدف نمیخورد اینم از شانس فرزین خان بود شایدم  
حقش بود.

یک ساعتی با فرزین بازی کردم و به اتاقم رفتم و برای شب نقشه ریختم باید چیکار میکردم که مازیار ازم فراری میشد؟ از اینه نگاهی به خودم کردم، اصلا شبیه دیونه ها نبودم

یه کم نیشم رو باز کردم و ابروم رو دادم بالا، اها بهتر شد

سراغ لباسام رفتم ولی اگه لباس خراب میپوشیدم ممکن بود با خودش نبرم، از خیر این موضوع گذشتم

خودم رو رو تخت انداختم و با گوشی بازی کردم تا چشمام رو هم رفت و کم کم خواب رفتم

با صدای خدمت کار بیدار شدم

- خانم مازیار خان گفتن آماده شین میخوایم بریم بیرون.

- باشه

با خروج خدمت کار از جا بلند شدم شلوار سفید و تاپ سفید خوشگلی که با مهره دوزی تزیین شده بود پوشیدم مانتو یقه باز مشکی هم روش انداختم

شال مشکی هم رو سرم انداختم و کیفم رو کولم زدم و از اتاق خارج شدم مازیار تو حال منتظر نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شدم و به سمت اومد لبخندی به تیپم زد و نگاهش تو صورتم ثابت موند

نیم نگاهی به فرزین که داشت به اتاقش میرفت کرد و اروم گفت چرا چیز نزدی؟

گیج بهش نگاه کردم چیز دیگه چی بود؟

- ها؟ چیز؟

لباش رو به جلو داد منظورش رژ بود ولی خودم و زدم به کوچه علی چپ و یکی خوابوندم تو گوشش که چشاش گرد شد

- چته دختر مگه مرض داری؟

چشاش رو تو حدقه چرخوند و گفت

- منظورم این بود که چرا رژ نزدی؟

- چون رژ مال پسر اس دخترا که رژ نمیزنن! میزنن!

پفی کرد و گفت - بیا بریم

جلو تر از من راه افتاد، دنبالش رفتم

سوار ماشین شدیم و از ویلا خارج شدیم، یه آهنگ شاد گذاشت، ادم هی دلش میخواست مثل آهنگ که میگفت تکون بد ، خودش رو تکون بده، دیدم مازیار هم داره همچین یه نموره تکون میده.

اعتنایی بهش نکردم اصلاً دلم نمیخواست جلو این بیشعور تکون بدم

خلاصه بعد از تکونایی که به سختی ندادم رسیدیم به رستوران مازیار نگاهی بهم کرد و گفت

— خوشگلم اگه دختر خوبی باشی و آروم بشینی بعدا برات هر چی خواستی میخرم. باشه؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم، از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و همون جا ایستادم و به اطرافم نگاه کردم وقتی دید بی خیال اطرافم نمیشم به طرفم اومد و در ماشین رو بست

- بیا دیگه شیطونی نکنیا یادت نره!

part 86

- باشه مازی جون نگران نباش؟ من دختر خوبیم! گرچه ترجیح میدادم پسر خوبی باشم ولی دیگه نشد.

نگاه خدا شفا بده ای بهم کرد و به طرف هتل اشاره کرد

- بله حیف شدی باید پسر میبودی!

جلو تر ازش حرکت کردم که بهم رسید و دستش رو پشت کمرم گذاشت مثل دیونه ها از جا پریدم و به سمتش گارد گرفتم

- میخواستی هلم بدی؟ بزمنت بری تو دیوار ه\_\_\_\_\_ا؟

نگاهی به دور و ورش کرد و اروم گفت

- یواش تر اصلا من بهت دست نمیزنم خوبه!؟

چپ چپ نگاهش کردم و وارد هتل شدم، حالا دوستای خلش کدومن!؟

برگشتم و بهش نگاه کردم از کنارم رد شد و به طرف میزی که نیمی دختر و نیمی پسر بود رفت و شروع کرد با همه به گرمی سلام و احوال پرسی به پسر دست داد و برای دخترا نیش باز کرد منم که سر خرا!

بعد از اینکه حسابی از خجالت هم در اومدن گفت

- راستی دوستان دختر عموم طیلا خانم روبهتون معرفی میکنم.

همه با لبخند بهم نگاه کردن و یکی یکی شروع کردند به حرف زدن

یکی از پسر با شیطنت گفت - اِ مگه دختر عمو هم داشتی رو نمیکردی؟

بعد رو به من گفت

- خوبین طیلا خانم من مجیدم

بدون حرف نگاهش کردم ، وقتی دید جوابی گیرش نمیاد کلش رو خاروند و به مازیار نگاه کرد

این بار یکی از دخترا گفت

- دیدی مجید خان طیلا هم شناختت که جوابت رو نداد

بهم نگاه کرد و گفت - من سایه م از آشناییت خوشحالم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم

- پس خودت کجایی؟

گیج نگام کرد که دختر کنارش زد زیر خنده

- وای چقدر باحالی دختر!

به دختره نگاه کردم که گفت

- منم ریحان هستم.

لبخندی زدم ، مازیار صندلی برام کشید، نشستم به بقیه توجهی نکردم. سنگینی نگاه همه روم بود، الان پیش خودشون میگویند چقدر بی تربیت ولی به زودی چیزهای بیشتری میفهمی!

مازیار گلویی صاف کرد — خوب چه خبر؟ بعد شام قرار طیلا رو ببرم شهر بازی شاهم میایین!؟

یکی پسرا گفت

- فکر نکنم دختر عموت از ما خوشش اومده باشه!

دوباره نگاه ها رو رو خودم حس کردم، ولی قرار نیست هیچ جوابی گیرشون بیاد.

نوک دماغم رو خاروندم و رو به مازیار گفتم - مازی شام بیار دیگه!

مازیار نگاهی به اون پسر کرد و گفت — راستش طیلا یه تصادف داشته که سرش ضربه خورده یه گم دیر مطالب رو میگیره.

با آرنج ضربه ای بهش زدم درست زیر گردنش خورد، نگاه بدی بهم کرد که گفتم

— فهمیدم بهم گفتی دیونه! یه کم گیج شدم ولی خر که نشدم جلو همه آبروم رو میبری! به فرزین میگم این طور گفتی!

part 87

مازیار با شنیدن اسم فرزین موش شد اخه پسر این قدر ترسو؟!  
نگاه تیزی به طرف بقیه کردم که سرشون رو انداختن پایین  
— من دوست دارم دسته جمعی بریم شهر بازی.

سرشون رو بلند کردن و با لبخند نگام کردن  
گوشی مازیار شروع به زنگ زدن کرد نگام به صفحه گوشی کشیده شد بازم نوشته  
بود حمید رستمی، مازیار نگاهی بهم کرد و گوشی رو برداشت و از جا بلند شد  
— دوستان الان میام.

از رستوران خارج شد با چشای تنگ رفتنش رو نگاه کردم.  
- چی شده طیلا خانم ناراحت شدی رفت.

به پسری که این حرف رو زده بود نگاه کردم و بیخیال گفتم  
- نه بابا رفت برای حمید جون یه بوس بفرسته بیاد.

یکی از دخترا به طرف میز خم شد - منظورت چیه؟  
خودم و به طرفش کشیدم - منظور خودت چیه؟

دختر کمی خودش رو عقب کشید و گفت - هیچی!  
بی خیال به صندلی تکیه دادم که مازیار اومد ولی این بار

اخماش تو هم بود

- مازی حمید ناراحتت کرد؟

نگاهی بهم کرد و گفت

- این حمید اون حمید نبود!

ابرویی بالا انداختم

- مازی گشمنه غذا میاری یا خودم برم بیارم؟

اخمی کرد

- الان سفارش میدیم اروم باش!

— مازی من غذا دیر بهم برسه میزنه به سرم! به نفعته زودتر غذا رو سفارش بدی!  
تازه بعدشم میخوایم بریم شهر بازی.

یارو مجیده گفت - راست میگه منم گشمنه تا بیارن طول میکشه بهتر زود سفارش بدیم.

نگاهی به پسره کردم — افرین تو هم عقلت از مازی بیشتره نمیدونم این به کی رفته اینقد خنگه!

مازی در گوشم گفت - طیلا قول داده بودی شیطونی نکنی!

بعدشم دستش رو برای گارسون بلند کرد

همه غذا سفارش دادن من جوجه، مازی برگ، اونا هم مثل ما سفارش دادن

نگاهی به پسری که از اول زومم بود کردم، مشکوک نگام میکرد

- میدونم خیلی خوشگلم نمیخواد اینقد نگام کنی!

پوزخندی زد - کاری به خوشگلیت ندارم، راستش مشکوکی!

- چرا چون جوجه سفارش دادم؟

- راستش من روانشناسم در مورد مشکلات میتونم کمکت کنم!

احساس کردم ته دلم خالی شد نکنه فهمیده باشه!

- چه کمکی؟

نگاهی به دستام بعد به چشمم کرد و گفت. اینکه یه دقیقه خوبی یه دقیقه حالت بد میشه عادی نیست؟

وای خاک تو سرم گفتم دیونه بودن سخته ها!  
ولی بهونه ی خوبی دستم داد.

— اره راستش بعضی وقتا عادییم و همه کارام از رو عقله ولی بعضی وقتا کارام از کنترل خارج میشه! ولی بعد از اینکه حالم عادی شدنمیدونم علت کارم چی بوده!  
متفکر نگام کرد - مثل اینکه الان خوبی؟!  
خدایا این یارو از کدوم گوری پیداش شد، یادم باشه یه حالی هم به این بدم.

part 88

سری تکون دادم - خوبم!

نگاهی به مازیار کرد -- فردا بیارش مطبم باهاش حرف بزnm مازیار سرش رو تکون داد

پوزخندی زدم - اگه خواستم روانشناس زیاد هست ممنون!

مازیار - با فرزین خان صحبت میکنم

نگاه بدی بهش کردم دیگه داشت رو اعصابم میرفت

- مازیار عصبیم نکن میترسم قاطی کنم شب کوفتتون بشه!

با حالت مسخره ای گفت - همین حالا هم کوفتمون شده، نه این که الان خیلی خوبی؟!

خندیدم ، نوبت دیونه بازیه!

- وای مازی زنگ بزnm حمید هم بیاد ببینمش میخوام بدونم هووم چه شکلیه!

رنگش پرید و نگاهی به دختر کناریش که با اخم نگاهش میکرد کرد و گفت

- مثلا اینکه باز قاطی کردی؟! هوو چیه؟

خندیدم — یادت رفته ما قرار ازدواج کنیم؟ ولی گفته با شم من تا حمید خانم رو ندیدم رضایت نمیدم!

دختری که هنوز اسمش رو نمیدونستم گفت

- مازیار این چی میگه پس من چی؟

نگاه مازیار جوری بود که دلش میخواست خفم کنه.

رو به دختر گفت

- عزیزم چرت میگه میبینی که باز مخش به هم ریخته!

اخمی به دختره کردم

- مازیار شوهر آینده ی منه پس فاصله ت رو رعایت کن اصلا دوست ندارم باهاش حرف بزنی اونم با این رژ لب زشتت

یهو به سمت مازیار برگشتم

— مازی منظورت از رژ این بود؟ پس چرا دختره شبیه بادمجون شده!

لبای دختره بنفش بود ولی مثل اینکه رژش خراب بوده چون صورتش هم داشت بنفش میشد.

مازی لیوان ابی به دختره داد و اروم بهش گفت

- عزیزم آروم باش این دیونش. چرت میگه!

گارسون مشغول چیدن میز شد، نگاه مازی و دختر به هم بود، دختر داشت با نگاهش تیکه پارش میکرد، واقعا مازیار رو نمیفهمیدم

— مازیار به چند نفر قول ازدواج دادی؟! آخه اون دختره هم میگفت تو نباید منو ول کنی؟

متاسفم برای خودم و خودت و خودش

- بسه طیلا گفتم حالت خوب نیست. بهتر ساکت باشی!



لبخند کجی زدم و چنگالم روبرداشتم و یه تیکه گوشت تو دهنم گذاشتم  
 بقیه هم شروع کردن به خوردن، هر ازگاهی هم به من و مازی و دختره نگاه  
 میکردن انگار دارن فیلم سینمایی میبینن!  
 به دکتره نگاه کرد بازم داشت نگام میکرد به عمد یه تیکه گوشت تو ترشی زدم  
 بعد زدمش تو ماست بعد هم زدمش به برنج تا کمی بهش بچسبه!  
 نگاهی تو چشای دکتره کردم چنگال رو به طرفش گرفتم سری تکون داد و مشغول  
 غذا خوردن شد گوشت رو گذاشتم تو دهنم و کمی دوغ و نو شابه قاطی کردم و  
 خوردم  
 مازی - طیلا لطفا ترشی رو بده.

نیم نگاهی بهش کردم باز عادی شده بود خدایا چرا قاطی نمیکنه؟  
 کاسه ترشی رو برداشتم و رو غذاش وارونه کردم ، همه دستا از حرکت ایستاد،  
 ولی توجهی نکردم و قاشق برنجی تو دهنم گذاشتم، صدای خرناس های مازی بلند  
 شد ولی خودش رو نگه داشت و گارسون رو صدا زد، فکر نکنم دیگه با من شام  
 بخوره!

part 89

بعد از غذایی که قشنگ کوفتشون کردم به طرف شهر بازی حرکت کردیم مازی  
 هم منو ول کرده بود منت دختره رو میکشید  
 میدونستم براش تموم شدم ولی باید به حرف میومد و جلوی فرزین می ایستاد  
 از حالت های مختلف پنهانی ازشون عکس گرفتم شاید روزی به دردم میخورد  
 همه چیز خوب پیش میرفت البته اگه رو مخ بودن دکتره رو فاکتور بگیریم.

وارد شهر بازی شدیم از مازی حرصم گرفت وسط رفیقای خلش ولم کرده بود  
چسبیده به دختره راه میرفت، فعلا نیازی به دیونه بازی نبود باید از شهر بازی  
لذت میبردم

یه دور چرخ و فلک سوار شدیم که مازی منو سپرد به رفیقاش و با دختره رفت  
سایه با طعنه گفت

- وای شوهرت ولت کرد رفت

پوزخندی بهش زدم و جوابش رو ندادم، بره که بر نگرده.

مجید و ریحان هم به طرف بستنی فروشی رفتند، روی نیمکت نشستم و به مردم  
نگاه کردم، چقدر جای امیر و آرش خالی بود

پفی کشیدم و ترن هوایی نگاه کردم کم کم نیشم شل شد ولی مازی بیشعور رفته  
بود و من نمیتونستم تنها برم

بزار برسیم خونه کاری کنم که فرزین بزارت تو لگن با پا بهت لگد بزنه!

با این فکر لبخندی رو لبام نشست، با دیدن بستنی قیفی که جلوم قرار گرفته بود  
سرم رو بلند کردم و به شخص روبروم نگاه کردم

بازم دُکی، به شانسم لعنتی فرستادم و بستنی رو ازش گرفتم و بدون تشکر گازی  
زدم

کنارم نشست، نگاش نکردم و به بستنی خوردنم ادامه دادم که صداش بلند شد

- اگه مازیار رو شوهرت میدونی چرا از رفتنش با شیرین ناراحت نشدی؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم - ناراحت که خیلی شدم، آخه حالا چه طور برم ترن  
سواری؟

ابروی بالا انداخت - فقط همین؟

سرم رو تکون دادم - آره چون حتی به شیرین هم وفادار نیست.



چشاش و ریز کرد و مشکوک گفت  
 - چرا فکر میکنم از منم عاقل تری؟؟؟  
 خندیدم — خوب معلومه از تو عاقل ترم دکی جان، تو اگه عاقل بودی با مازی  
 دوست نبودى!  
 رو نیمکت نشست و گفت - چرا؟  
 لیس با صدایی به بستنیم زدم وگفتم - چی چرا؟  
 کج خندی زد  
 - چرا خودت رو دیونه نشون میدی؟  
 اخمی کردم - من دیونه نیستم حرف دهنتم رو بفهم.  
 - میتونم ثابت کنم داری نقش بازی میکنی!  
 از جام بلند شدم و بستنی نیمه خورده رودادم دستش  
 — بهت یاد ندادن تو زندگی دیگران سرک نکشی؟ مگه من ازت مشاوره خواستم؟  
 برو پی کارت!  
 نگاه ازش گرفتم و به دور و ورم نگاه کردم خبری از مازی نبود عصبی نفسی  
 کشیدم، پسره ی احمق.

part 90

- نگرد نیست ولی من میدونم کجاست.  
 به حرفاش توجهی نکردم و شماره ی مازی رو گرفتم  
 - الو  
 - چی شده طیلا؟

- همیشه بگی کدوم گوری هستی؟
- درست صحبت کن با شیرینم.
- ا فکر کردم با تلخکی، پس قبول داری که شیرین دوست دخترته؟
- بعدا حرف میزنیم.
- عصبی شدم - بسه مازیار بیا منو ببر خونه، من غلط بکنم دیگه با تو جایی بیام.
- یک ساعت دیگه میام از شهر بازی اومدیم بیرون.
- جیغم هوا رفت - چـــــی؟ برو بمیر پسره ی کثافت.
- گوشی رو قطع کردم و به طرف در خروجی حرکت کردم.
- صبر کن برسونمت.
- صدای دکی که با عجله پشتم راه میرفت از حرکت نگه م داشت تنها راهم بود باید بهش اعتماد میکردم.
- سری تکون دادم - باشه
- لبخندی زد - بیا بریم خانم بازیگر.
- دستم پیش دکی رو بود باید مخش رو میزدم دهن باز نکنه
- ولی حتی اگه حرفی هم میزد با کارایی که مازیار جلوی چشمم انجام میداد به هیچ عنوان حرف فرزین رو قبول نمی کردم.
- بدون حرف دنبالش راه افتادم ، سوار ما شین شدیم مازیار علاوه بر دختر باز بودن بی مسئولیت هم بود نباید بین چند تا غریبه ولم میکرد و میرفت پی عشق و حالش.
- چرا ساکتی؟
- نگاهی به دکی کردم و نفسم رو دادم بیرون

— مگه حرفی هم برای گفتن باقی مونده؟

— اره مثلا علت نقش بازی کردنت.

پفی کشیدم — میدونم میری و همه چیز رو به مازی میگی! ولی باید بگم حدست درسته، برای اینکه مازیار رو از خودم فراری بدم این کار رو کردم، بابا بزرگ میخواد مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم

خودت که دوستت رو خوب میشناسی، حتما تعداد دوست دختراتش هم میدونی!

دوستش ندارم ازش بدم میادا! کافیه یا بارم بگم؟

خندید - حق داری منم بودم زنش نمیشدم، نترس چیزی بهش نمیگم!

نیشم باز شد — واقعاً؟

سری تگون داد — اره راستش من شیرین رو دوست داشتم و قصدم ازدواج بود ولی اون گول مازیار یا شایدم پولاش رو خورد و به طرف اون رفت.

ازشون ناراحتم ولی به روی خودم نیاوردم چون معتقدم که شیرین ارزش نداره به خاطرش ناراحت بشم.

— آفرین اقا دکی! به نظرت همین روش رو جلو برم خوبه؟

— تا حالا که خوب بوده، ادامه بده!

دیگه حرفی نزدیم دکی منو رسوند خونه به طرفش برگشتم

— آقا دکی اسمت چیه؟

لبخندی زد - میلاد.

مات شدم - میلاد؟

ابرویی بالا انداخت - چی شد اسمم مشکلی داشت؟

— نه نه راستش هم اسم بابای مرحوممی ، ممنون از کمکت

حالا هم کمکت رو تکمیل کن و یه دیونه رو تحویل بابا بزرگش بده.

part 91

خندش گرفت - باشه

از ماشین پیاده شدیم

- میدونی چیه؟ اصلا بهت نمیاد دوست مازیار باشی!

شونه ای بالا انداخت — من فقط هفته ای یه بار باهاشون بیرون میرم، برای گذروندن وقت بد نیست.

اها

وارد ویلا شدیم فرزین خان با تعجب به میلاد نگاه میکرد

صورتش رو بوسیدم و کنارش نشستم

- میلاد جان چرا نمیشینی؟

میلاد نگاهی به فرزین کرد، فرزین بدون حرف دستش رو به طرف مبل دراز کرد و گفت - پس مازیار کجاست؟

نیشم رو باز کردم و گفتم - با دوست دخترش رفت عشق و حال.

فرزین ابرویی بالا انداخت - تو رو داد دست ایشون؟

خنده ی بلندی کردم — نه منو وسط شهر بازی ول کرد، ایشون هم دلش به حال سوخت و رسوندم خونه

سرم رو کج کردم و جدی گفتم - از مازیار بدم اومد دیگه نمیخوام ببینمش.

همون موقع مازیار وارد ویلا شد و ترسیده به سمتون اومد

فرزین عصبی نگاهش میکرد





ماز یار نگاهی برزخی به سمتم کرد و به طرف اتاقش رفت، الاغ مثلا میلادم اینجاستا. نگاهی به میلاد کردم، به زور خودش رو گرفته بود نخنده، وای زیپ دهنش باز نشه بی حیثیت بشم!

از جاش بلند شد - با اجازتون من برم!

فرزین نگاهش رو ازم گرفت و به میلاد داد - ممنون پسرم زحمت کشیدی.

- خواهش میکنم فرزین خان وظیفه بود.

از فرزین خدا حافظی کرد و باچشمک نا محسوس از من دور شد.

نفس راحتی کشیدم ، کیفم رو برداشتم و به طرف اتاقم رفتم، ماموریتم تموم شده بود باید فردا بر میگشتم خونه حوصله ی اینجا رو نداشتم.

part 92

صبح با سر و صدا و دعوای فرزین و مازیار از خواب بیدار شدم معلوم نیست دوباره در غیابم چه نقشه ای برام ریختن که اینطور مازیار رو به هم ریخته!

بلند شدم و به دسشویی رفتم، آبی به صورتم زدم و موهان روشونه زدم و محکم بستم مانتو شلوارم رو پوشیدم چون ساعت دوازده ظهر بود و میخواستم برگردم خونه، اینجا رو دوست نداشتم کنار دو مرد خودخواه زندگی کردن سخت ترین عذاب دنیا بود.

کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ولی خیلی گشتم بود به آشپز خونه رفتم خبری از فرزین و مازیار نبود در یخچال رو باز کردم و تیکه کیکی برداشتم و رو میز گذاشتم که خدمت کار وارد آشپزخونه شد

- خانم چیزی میخواین براتون بیارم؟

پشت میز نشستم - لطفا یه فنجون چایی!

- چشم خانم.

چنگالم رو تو کیک فرو بردم و تو دهنم گذاشتم  
صدای قدم های محکم و پر از غرور فرزین نگام رو به سمتش کشوند اخمی کرد و  
گفت - چرا کیف بستنی؟  
خندیدم و گفتم - مامانم رو میخوام.  
تیکه ای کیک تو دهانم گذاشتم که چایی کنارم قرار گرفت  
- همیشه! اومده بودی چند روز بمونی!  
متعجب گفتم - فرزین من یه هفتس اینجام مامانم رو میخوام.  
صندلی روبرویم نشست - عزیزم تو دیروز اومدی!  
اخمام تو هم رفت و صدام رو بالا بردم  
- نه نه نه دلم برای مامان تنگ شده.  
پفی کشید و دستاش رو تو موهاش فرو برد - عزیزم مازیار نیست برسونت  
- نه  
حرصی گفت - باشه خودم میرسونمت. میرم آماده شم.  
خندیدم و گفتم - آفرین فرزین.  
بلند شد و به طرف اتاقش رفت  
کیک و چاییم رو خوردم و از جا بلند شدم و کیفم رو برداشتم و به حیاط رفتم، ده  
دقیقه بعد فرزین خودش رو بهم رسوند سوار ماشین شدیم و به طرف خونه  
حرکت کردیم  
- دخترم یه کار هم با پدر مادرت دارم باهات میام تو.  
استرس گرفتم، چه کار باهاشون داره؟  
- چی شده بابایی چیکار داری؟ من کار بدی کردم؟ میخوای شکایتم رو کنی؟

خندید - نه عزیزم بزار برسیم میفهمی!

تمام طول مسیر پوست لبم و کندم و حرص خوردم عاقبتم چی میشه از دست فرزین خان..؟!!

ماشین رو جلوی در حیاط پارک کرد و زنگ رو زد که ماشین آرش پشت در حیاط توقف کرد و در باز شد ، فرزین منو کنار کشون تا ماشین رد شه ، ما هم پشت ماشین وارد شدیم و یه راست به طرف در حیاط رفتیم

در ماشین ارش باز شد همزمان در سمت راست ماشین هم باز شد و....

با دیدن سهام که با لبخند از ماشین آرش پیاده میشد، سرم گیج رفت و بازوی فرزین رو چنگ زدم

فرزین هل شد و به طرفم برگشت

- چی شدی دخترم؟

اروم ازش جدا شدم و سرم روزیر انداختم - چیزی نیست فرزین خوبم!

با هم به در حال رسیدیم آرش و سهام با فرزین سلام و احوال پرسى کردن ولی باز هم نگاشون نکردم، الان وقت دیونه شدن بود

سهام کنارم ایستاد و حالت دلسوزی و کمی تحقیر که هیچ وقت از شخصیتش جدا نمیشد گفت

- طیلا جان خوبی؟

خندیدم و بهش نگاه کردن - نه تو خوبی!

جلو تر از اونا حرکت کردم و وارد ویلا شدم، یه راست به اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم

part 93

به همین زودی ازم نا امید شده بود؟ این بود دوست داشتنش اشکام سرازیر شد، من طاقتش رو ندا شتم، نمیتونستم با کس دیگه ای ببینمش! خیلی نامردی آرش، خیلی!

تمام عشقت همین بود؟ مانتوم رو از تنم کندم و خودم رو رو تختم انداختم، خرگوش قشنگم و تو بغل گرفتم و به حال بدبختیام اشک ریختم، حالا که داشتم از دست مازیار خلاص میشدم آرش ازم دور شده بود، حق داشت کی یه دیونه رو میخواست!؟

### #آرش

از صبح مامان گیر داده بود موقع برگشتن به خونه برم و سهام رو با خودم بیارم، نمیدونم چی تو سرش میگذاشت ولی از سرخوشی سهام فهمیدم دست به یکی کردن، حسابی به هم ریخته بودم چرا مامان فکر میکرد با دو بار بیشتر دیدن سهام عاشقش میشم؟

تا خونه رسیدیم همش حرف زد و خندید چرا فکر میکرد با این کار توجهم جلب میشه؟ چرا ساکت نمیشد؟ دلم میخواست کیفش رو بکوبم تو سر شو بگم خفه شو، ولی صبر کردم، آخرین بار بود که خام حرفای مامان میشدم.

بلاخره لحظات عذاب اور تموم شد و به خونه رسیدیم

با دیدن طیلاو پدر بزرگش از ته دل خوشحال شدم، دلم برایش تنگ شده بود ماشین رو پارک کردم و با عجله پیاده شدم نگاه طیلا روم ثابت موند وای طولی نکشید که نگاهش رو گرفت و به سهام نگاه کرد

غم تو چشاش خونه کرد و یهو تعادلش رو از دست داد سریع به طرفشون حرکت کردم که سهام هم خودش رو بهم رسوند با پدر بزرگش سلام و احوال پرسی کردم

با حرفی که سهام زد آتیش گرفتم طیلا هم جوابش رو داد و سریع وارد شد دلم میخواست دنبالش برم ولی باید پدر بزرگش رو همراهی میکردم، اومدنش به اینجا برام عجیب بود

- خیلی خوش اومدین جناب مهران بفرمایید.

با چهره ی پر جذبه و اخموش نگاه از سهام گرفت و وارد ویلا شد

اونم طعنه و تحقیر رو از حرفای سهام حس کرده بود اگه زخمی بهش نمیزدم دلم اروم نمیشد بعد از وارد شدن فرزین خان رو به سهام گفتم

- همه جا بیشعور بودن رو اثبات میکنی افرین.

با پوزخندی ازش دور شدم و وارد ویلا شدم عمو مهیاد مشغول صحبت با فرزین خان شد و به پذیرایی دعوتش کرد هم دلم میخواست برم پیش طیلا هم کنجکاو بودم فرزین چه کار داره!

همه دورش کرده بودن منم بهشون ملحق شدم تا از موضوع با خبر بشم

کنارشون نشستم ، امیر خیلی بد نگاش میکرد حق هم داشت

فرزین خان رو به عمو مهیاد گفتم

- راستش اومدم اینجا تا در مورد تصمیمی که در مورد طیلا گرفتم باهاتون مشورت کنم

راستش دیدن طیلا تو این وضعیت برام قابل تحمل نیست اول میخواستم با مازیار برای درمان بفرستمش خارج ولی مازیار زیر بار نمیره و میگه دیگه حاضر به ازدواج با طیلا نیست!

به خاطر همین میخوام طیلا رو به خونه ی یکی از دوستانم بفرستم تا اونا برای درمانش ببرنش پیش دکتر ولی چون تنهاست خواستم یکی از شما همراهیش کنین.

عمو مهیاد کمی فکر کرد و گفت

- فکر خوبیه امیر رو همراهش میفرستم!

فرزین سری تکون داد و گفت

— ممنون ولی ممکنه چند ماه طول بکشه میتونه بعد از اینکه ر سوندش برگرده اونجا خود شون همه ی کارها رو انجام میدن، قبلا از طیلا شنیده بودم که آقا امیر دانشجو هستن نمیخوام به درسش صدمه ای وارد بشه!

عمو مهیاد اخمی کرد و گفت

— ولی من نمیتونم دخترم رو پیش چند تا غریبه که تا حالا ندیدم تنها بزارم ، دوست شما باشه یا فامیل دلیل نمیشه که من این کار رو کنم.

part 94

فرزین حرف عمو مهیاد رو تایید کرد و گفت

— در ست میگین اگه از عهده ی خودم بر می اومد همراهش میرفتم ولی نه زبانم خوبه نه جایی رو بلدم.

- من همراهش میرم.

نگاه همه به سمت کشیده شد. که رو به فرزین خان گفتم

- از بچگی اونجا بزرگ شدم هم زبانم خوبه همه به مکان ها اشنایی دارم.

فرزین خان اخمی کرد و گفت

— شما یه هم همون غریبه ای هستین که اقا مهیاد میگن چه طور دخترم رو بسپرم به شما؟

حرفی رو که مدتی رو دلم سنگینی میکرد رو به زبون آوردم

- اگه اجازه بدین عقدش میکنم تا غریبه نباشم.

دهان همه از تعجب باز موند، مخصوصا سهام که فکر کنم چند تا سگته رو با هم رد کرد.

فرزین خان با دو دلی گفت

- چرا میخوای این کار رو کنی؟

نگاهی به عمو مهیاد کردم برق رضایت و خوشحالی و رضایت رو تو چشاش دیدم، نفس راحتی کشیدم و گفتم

- چون خیلی وقته دوستش دارم.

فرزین ابرویی بالا انداخت

- ولی وضعیتش....

ادامه حرفش رو نگفت و پفی کشید — حتی مازیار هم از زیر این مسئولیت شونه خالی کرد.

بیخیال گفتم — حتما لیاقتش رو نداشته!؟

چشای همه گرد شد و منتظر پرتاب موشک و خمپاره از طرف فرزین خان شدن اما بر خلاف تصور همه لبای فرزین به خنده باز شد و گفت

— ازت خوشم اومد جون، اگه پدر و مادر طیلا موافق باشن من حرفی ندارم و البته پدر و مادر خودت.

بابا و مامان که رو شون نمیشد مخالفت کنن عمو مهیاد هم را ضی نشون میداد، عاطفه خانم هم مثل همیشه از خوشحالی گریه میکرد.

عمو مهیاد لبخندی زد و گفت

— کسی از آرش جان بهتر سراغ ندارم ولی دلم نمیخواد خواستن طیلا از رو ترحم باشه!

با عجله گفتم

- نه نه این طور نیست دوستش دارم.

امیر به واکنشم خندید که چشم غره ای بهش رفتم.

فرزین خان گفت

-- پس راضی کردنش با خودت چون همین دیشب از دست مازیار ناراحت بود و

یه دل سیرکتکش زد، امید وارم ازت ناراحت نباشه!

امیر بلند زد زیر خنده ولی با نگاه فرزین خان دستاش رو جلو دهنش گرفت و

نگاش رو دزدید

با یاد اوری نگاه آخرش به سهام آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- امتحانش ضرری نداره.

فرزین خان سری تکون داد و از جاش بلند شد

- باشه پس نتیجه رو بهم خبر بدین!

با عمومهیاد تا در حیاط همراهیش کردیم، بعد از رفتنش رو به عمو مهیاد گفتم

- ببخشید اگه جسارت کردم

خندید و چند ضربه به پشت کمرم زد

- کی بهتر از تو پسر! هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو دامادم بشی!

چهرش نگران شد و گفت

- میترسم حال طیلا خوب نشه! اگه خوب نشد چی؟

منتظر نگام کرد که گفتم

- حالش اون قدرها هم بد نیست مطمئنم زیر نظر یه دکتر بهتر هم میشه.

سری تکون داد و به طرف ویلا حرکت کرد

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره ی فرانک رو گرفتم



- الو

- سلام آقا خوبین؟

- سلام فرانک ممنون بچه ها خوبن!

- ممنون ، آقا دلمون برات تنگ شده.

خندیدم - پس چند روز دیگه میام!

متعجب گفت - راست میگی اقا؟

- آره یه کاری دارم باید بیام، به شما هم سر میزنم.

- خیلی خوبه خوشحال شدم

- ممنون فعلا کاری نداری؟

- نه آقا

گوشی رو قطع کردم که سهام کیف به دست جلوم ظاهر شد پوزخندی گوشه ی لبش بود

- لیاقت تو همون دیونس.

به طرف در حرکت کرد که بلند گفتم

- دیونشم به توی عاقل ترجیح میدم.

part 95

سهام تو جا ایستاد، سرش رو برگردوند و نگاهی بدی بهم کرد احساس کردم الانه

که از دماغش آتیش بزنه بیرون

دندون سایید و گفت - بی لیاقت!

از در حیاط رفت بیرون و در رو به هم کوبید که صدای بدی ایجاد کرد، روانی بدبخت! چه کار به در داری؟

بی خیال به طرف ویلا رفتم، با ورودم به ویلا همه سرها به طرفم چرخید، از بس نگام کردن دستو پام رو گم کردم و سریع به اتاقم رفتم

دلم میخواست زودتر برم ببینمش ولی حالا که همه ی حرکاتم زیر ذره بین رفته بود نمیتونستم دست از پا خطا کنم.

پفی کشیدم و خودم رو انداختم رو تخت ، یه ساعتی تو اتاق موندم ولی اخرش چی؟ همش که نمیتونم خودم رو زندانی کنم! باید خودم رو بیخیال نشون بدم.

لباس راحتی پوشیدم و از اتاق خارج شدم ، که یه نفر هلم داد و دوباره انداختم تو اتاق تا بفهمم کی بود گوشم رو پیچوند

نگاهی به اخمای تو هم مامان کردم خواستم حرفی بزنم که دستاش رو به نشونه ی هیس جلو دهندش گذاشت.

چشاش و باریک کرد و گفت

— چرا این کار رو کردی؟ چه طور میخوای با یه دیونه زندگی کنی؟ چرا قبلش باهام مشورت نکردی؟

این بار اخمای من تودهم رفت دستاش رو گرفتم و از گوشم جدا کردم

- مامان مگه وقتی سهام رو برام لقمه گرفتی باهام مشورت کردی؟

طیلا رو دوس دارم چرا نمیفهمین؟ باور کن با سهام خوشبخت نمیشم.

چشاش پر از آب شد و با غم نگام کرد

- چه طور بشینم و زندگی تک پسر رو با یه دیونه نگاه کنم.

عصبی شدم

— مامان اینقدر به طیلا نگو دیونه! خودت که میدونی تصادف کرده چرا همچین میکنی؟

نگاه دلخوری بهم کرد و از اتاق بیرون رفت، لعنتی چی میشد تصادفی در کار نبود؟  
چی میشد طیلا حالش خوب بود؟

موهام رو چنگ زدم و رو مبل نشستم

ناشکری نکن پسر اگه حالش خوب بود که به تو نمیدادنش!

الان زن مازیار شده بود! شاید نامردی باشه ولی از اینکه دیونه شده بود خوشحال بودم، چون بابا بزرگش دودستی اونو بهم داد.

از اتاق خارج شدم و به اشپز خونه رفتم، کنار امیر نشسته بود

امیر براش غذا کشید روبروش نشستم که امیر چشمکی بهم زد

خدایا حالا از دست خل بازیای امیر کجا برم؟

بقیه هم نشستن و غذا کشیدن سرم رو زیر انداختم و مشغول شدم، عجیب ساکت و مظلوم نشسته بود، به غذا خوردنش دقت کردم دیگه درست و مرتب غذا میخورد ولی عمیقا تو فکر بود.

با لگدی که مامان به پام زد نگام رو از طیلا گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم

- آجی نوشابه بریزم؟

سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم ، طیلا سری به معنی نه تکون داد، همه بهش نگاه میکردن و از سکوتش متعجب بودن

امیر دوباره مخاطب قرارش داد

- فرزین خان گفت مازیار رو زدی مگه چیکار کرده بود؟

طیلا سرش رو با تعجب بلند کرد

\_\_\_\_\_ فرزین گفت؟ اومده بود اینو بگه؟ مارموز گفت ازت شکایت نمیکنم چرا اینو گفت؟

امیر خندید - اتفاقا دلم خنک شد، نگفتی چیکار کرده بود؟

سرش رو زیر انداخت - تو شهر بازی ولم کرد.

امیر عصبی گفت - چی؟

طیلا لبخندی زد - ناراحت نباش با دست دخترش بود جای بدی نرفته بود!

اینوگفت و تیکه ای گوشت دهنش گذاشت. امیر با دهن باز نگاهی بهم کرد و با عصبانیت گفت

- همون اول میدونستم اون احمق یه دختر باز حرفه ایه؟

یهو برگشت طرف طیلا - تو چیکار کردی؟ گم شدی؟

part 96

بدون اینکه سرش روبلند کنه گفت - نه، بابا رسوندم خونه.

امیر - چی میگی؟ درست بگو با کی برگشتی؟

سرش رو بلند کرد و بی حوصله گفت

— امیر با دوست مازیار برگشتم اسمش میلاد بود هم اسم بابا، پس بابا فرستادتش مگه نه؟

عمو مهیاد صداس زد

— دخترم؟

طیلا نگاهش کرد - بله بابایی!

لبخندی رو لبای عمو مهیاد نشست

- دخترم دوست داری بری خارج!  
 قاشق از دست طیلا رها شد و تو ظرف افتاد مات مونده بود  
 - چرا باید برم خارج؟ پس کارش این بود؟!  
 از جاش بلند شد و بدون حرف به طرف اتاقش رفت  
 عاطفه خانم به عمو مهیاد توپید  
 - مهیاد داشت غذا میخورد الان چه وقت این حرفا بود!  
 از جام بلند شدم نگاهها به طرفم برگشت اهمیتی ندادم و دنبالش رفتم  
 چند ضربه به در زدم صدایی نیومد آرام در رو باز کردم پشت به در روی تخت  
 نشسته بود و گریه میکرد  
 وارد اتاق شدم و در رو بستم ساکت شد ولی برنگشت  
 تخت و دور زدم و روبروش ایستادم روش رو برگردوند  
 کنارش نشستم  
 - طیلا چرا گریه میکنی؟ عمو مهیاد که حرف بدی نزد!  
 بدونی که نگام کنه گفت - برو بیرون.  
 چونش رو گرفتم و سرش رو برگردوندم  
 - چرا؟  
 دارم باهات حرف میزنم! دوست نداری با هم بریم خارج و بگردیم؟  
 ابروهایش بالا پرید - با تو؟  
 سرم رو تکون دادم ، اخمی کرد و گفت  
 - دروغ میگی فرزین میخواد با مازیار بفرستم مطمئنم.  
 - نه باور کن راست میگم! از اینکه بخواد با مازیار بفرست ناراحت شدی؟

مظلوم سری تکون داد ، که طاقت نیاوردم و کمرش رو گرفتم و نشوندمش رو پام  
با تعجب چند تاپلک زد یهو اخم کرد تا اخمش رو هضم کنم سیلی محکمی به  
گوشم خورد که سرم کج شد

خودشم از کارش شوکه شد ، همون طور بی حرکت نگام میکرد

سرم رو برگردوندم و دلگیر نگاش کردم

سرش رو زیر انداخت و لب گزید.

- میشه بدونم چرا زدی؟

خواست از رو پام بلند شه که دستم رو دور کمرش حلقه کردم و مانعش شدم

منتظر نگاش کردم ولی صدایی ازش در نیومد

- طیلا با توام جواب بده چرا زدی؟

مشتی به سینم زد

- چون با سهام اومدی؟ تو دروغ گفتی دوسم داری؟

چشام رو ریز کردم

- مثل اینکه حالت خوب شده!

خیره و بدون حرف نگام کرد که گفتم

- مامان گفت برم بیارمش! البته آخرین بار بود چون باهام قهر کرد.

سرش رو به طور با مزه ای کج کرد و گفت - چرا قهر کردی؟ زدیش؟

خندیدم - دوست داشتی بزمنش؟

اخمی کرد و به نشونه اره سرش رو تکون داد.

— اوه اوه چه خشن شدی؟ چون تو مازیار رو زدی دلیل نمیشه که منم سهام رو

بزمن

part 97

#طیلا

حرصی بهش نگاه کردم، پس سهام رو نمیزنی؟ باشه آرش خان!  
 نیشگونی از بازوش گرفتم که دهنش باز شد جیغ بزنه ولی خودش رو نگه داشت  
 - باشه پس خودم میزنمش.

جای نیشگون رو مالوند بانیشش باز گفت

- چرا بزنیش؟ مگه چیکار کرده؟

پرو داره از دیونگیم سوءاستفاده میکنه، خودمو لوس کردم و گفتم

- اون میخواد تو رو ازم بگیره.

چونشو خاروند و گفت

- یه راه وجود داره که نتونه منو ازت بگیره.

منتظر نگاهش کردم، لبخندی زد و با انگشت ضربه ای به نوک دماغم زد و گفت

- اول میریم پایین نهارمون رو میخوریم بعد تو جلو همه میگی که میخوای زن من  
 بشی!

دو باره حر فاش رو تو ذهنم تکرار کردم اول میریم نهار میخوریم بعد تو جلو  
 همه.....

با دهن باز چند پلک زدم، خیلی بدجنسه! میخود کار خودش رو راحت کنه! ولی  
 چرا میخواد منو بگیره؟ احياناً یادش رفته من دیونم؟!

- نه نه بابا دعوا میکنه!

مهربون دستی به سرم کشید و گفت





تو دلم بهش خندیدم و از اتاق خارج شدم از راه پله پایین رفتم همه تو پذیرایی بودن

از شون رد شدم و به آشپزخونه رفتم مامان داشت میز رو جمع میکرد منو که دید لبخندی زد

- بیا بشین عزیزم، الان غذای گرم برات میارم.

پشت میز نشستم و گفتم - برای شوهرم هم بیار!

با چشای گرد به سمتم برگشت - ها؟

همون موقع آرش وارد آشپزخونه شد با دست به آرش اشاره کردم

- شوهرم دیگه؟ مگه آرش شوهرم نیست؟ براش بیار!

نیشای آرش باز شد، مامان هم لبخندی زد و گفت

- باشه عزیزم.

part 98

نهارمون رو خوردیم زودتر از آرش به اتاقم رفتم و منتظر موندم بیاد، نمیدونستم چه طور موضوع رو بهش بگم! اگه ناراحت میشد چی؟

وای خدا نکنه قهر کنه و دیگه باهام ازدواج نکنه؟ ولی آخرش چی باید بهشون بگم!

بابایی تو که راه یادم دادی بگو چه طور از دستش خلاص شم!

ولی بقیه چی اگه به آرش بگم ممکنه ناراحت بشه و به همه بگه!

شاید بهتره خودم به همه بگم!

آره باید بهشون بگم من قرار بود فرزین رو گول بزنم نه خونوادم رو، با استرس از اتاق خارج شدم که صدای جر و بحث آرش و مامانش از در نیمه باز اتاقش به گوشم رسید.

- مامان چرا بس نمیکنی؟

گفتم حالش خوب میشه! دیگه تمومش کن!

- باید بهم قول بدی اگه خوب نشد طلاقش بدی باشه؟

صدایی از آرش نیومد

- باشه؟

آرش عصبی گفت - متاسفم مامان من همین طوری هم قبولش دارم.

نیشم باز شد ولی طولی نکشید که بسته شد اگه واقعیت رو بگم؟....

چه شکری خوردما چرا به عواقب کارم فکر نکردم؟

ولی هر اتفاقی بیفته باید بهشون بگم.

به پذیرایی رفتم همه به جز آرش و آیناز خانم بودن رو مبل تکی دور از همه نشستم تا از اسیب های احتمالی در حین اعتراف به جرم جلو گیری کنم!

چند دقیقه بعد آرش و آیناز خانم اومدن، نگاه آیناز خانم از اون نگاه مادر شوهرای بد جنس بود، وای خدا رحم کنه!

آرش و مامانش هم نشستن که گلویی صاف کردم

- اهم

حالا مثل اینکه میخوام مقاله ارائه بدم، حتما بعدشم قرار لنگ کفش نصیب بشه.

- چیزی میخوای بگی دخترم؟

نگاهی به بابایی کردم و سری تکون دادم که گفت - نیازی نیست آرش بهمون گفت پیشنهادش رو قبول کردی.

سرم رو زیر انداختم و گفتم - در مورد این موضوع نیست.

- پس چی؟

نگاهی به آرش که این حرف رو زده بود کردم و به ترتیب همه رو از زیر نظر گذروندم همه متعجب و کنجکاو نگام میکردن.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم - میخوام یه چیزایی رو براتون تعریف کنم.  
مامان با مهربونی گفت - بگو عزیزم.

شرمنده از گول زدنشون سرم رو زیر انداختم و شروع کردم  
- اول میخوام علت تصادفم رو بگم.

وقتی صدایی ازشون نیومد سرم رو بلند کردو و رو به امیر گفتم  
- امیر یادته گفتمی به فرزین خان اعتماد نداری؟

امیر سری تکون داد

- درست فکر کرده بودی اون شب که به رستوران رفتیم موقعیت رو طوری تنظیم کرد که بتونم گو شی مازیار رو چک کنم. ولی همه چیز تو گو شی مازیار عادی بود حتی گوشیش قفل هم نداشت تا اینکه....

نگاهی به بقیه کردم کنجکاو نگام میکردن

— تا اینکه گوشیش چند بار زنگ خورد ولی اسم مردی افتاده بود ، گوشی رو برداشتم که بهش بگم ده دقیقه دیگه زنگ بزنه ولی پشت خط یه دختر بود داشت گلایه میکرد که چرا بهش گفته امشب زنگ نزنه.

از حرفاش فهمیدم فرزین همه چی رو لو داده، چون انتظار این کار رو از فرزین نداشتم عصبی شدم و از رستوران زدم بیرون و تا بفهمم چی شد ماشین بهم زد

part 99

اخمای بابا تو هم رفت - عجب آدمیه این فرزین چه طور تونست این کار رو بکنه؟  
بعد متعجب گفت — چه طور همه این اتفاقات یادته؟ چرا احساس میکنم حالت  
خوب شده؟

لب گزیدم و گفتم - چون حالم هیچ وقت بد نبوده.

بدون عکس العمل سر جاش نشست ، احتمالا فکر کرد دوباره رفتم تو موج عربی.  
— وقتی به هوش اومدم حالم خوبِ خوب بود ولی میدونستم فرزین کار خودش  
رو میکنه درمونده شده بودم بابا میلاد و صدا زدم و ازش کمک خواستم

نگاهی به بابا کردم و ادامه دادم

— جوابم رو داد اومد به خوابم و گفت باید دیونه بشی.

بابا گیج گفت — یعنی چی؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای عصبی آرش بلند شد

- یعنی تمام مدت ما سر کار بودیم و طیلا خانم دیونه نیست.

با اخمای تو هم نگام میکرد وقتی دید نگام به اونه پوزخندی زد و سری تکون داد.

بغضم رو قورت دادم و به بقیه نگاه کردم

بابا ناباور گفت

— یعنی تو حالت خوبه؟

سری تکون دادم که داد امیر سام بلند شد

- طیلا چه طور تونستی ما رو گول بزنی اصلا برای چی؟

درمونده گفتم

— نمیخواستم فرزین شک کنه ترسیدم اگه شما بفهمن سوتی بدین! اون وقت باز

میرفت سر خونه ی اولش



تا همین دیشب که گند دومین دو ست دختر مازیار در اومد میخواست مجبورش کنه با من ازدواج کنه، ولی با کتک ها و دیونه بازیایی که جلو مازیار در اوردم جلو فرزین خان داد زد که من این دیونه رو نمیخوام.

با این همه صبح هم باز داشتن دعوا میکردن ولی مازیار زیر بار نرفت اگه این کار رو نمیکردم از دست مازیار خلاص نمیشدم.

همه مبهوت نگام میکردن به جز آرش که هنوز اخماش باز نشده بود و خیلی سرد نگام میکرد

دایی پاشا خندید و گفت

- ایول خوشم اومد چه نقشه ی خوبی! لایک.

مامان با گریه به سمتم اومد و بغلم کرد - دخترم یعنی تو دیونه نیستی؟

سری به معنی نه تکون دادم کمی فکر کرد و انگشتاش رو جلوم گرفت — اگه راست میگی این چند تاس؟

خندیدم - این که تاس نیست انگشته!

یه پس گردنی بهم زد و گفت

- دختره ی چشم سفید میدونی چقد گریه کردم؟ چرا به من نگفتی؟

من منی کردم و گفتم

- آخه تو قبل از همه لوم میدادی؟

امیر خودش رو بهم رسوند نگاه خبیثی بهم کرد - تلافی ماستایی که رو سرم ریختی رو چه طور میخوای بدی؟

اخمی کردم - تو هم قاشق دهنیت رو تو ماستم زی!

سرش رو خاروند و گفت ولی باید حالت رو بگیرم این طور نمیشه، چه طوره به فرزین بگم دیونه نیستی؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم

- اون وقت بلایی که سر مازیار آوردم رو سر تو میارم.

بابا از جاش بلند شد ترسیده بهش نگاه کردم که تو بغلش کشیدم وگفت

- با اینکه از دستت ناراحتم که از مون پنهون کردی، ولی خوشحالم که سالمی!

لبخندی بهش زدم، پیدشونیم رو بو سید وگفت — خوب خانم مارپل حالا چیکار کنیم بابا بزرگت میخواد برای درمان بفرستت خارج!

part 100

ابروهام پرید بالا - برای درمان؟

- آره

- ولی الان نمیخوام خوب شم وگر نه دوباره همون آشه و همون کاسه.

صدای آیناز خانم بلند شد

- به نظر من با آرش عقد کنن و برن خارج بعد چند ماه سالم برگردن.

متعجب بهش نگاه کردم، همین چند دقیقه پیش داشت آرش رو میکشتا!

دایی پاشا حرفش رو تایید کرد — آره اینطور اگه حالش خوب بشه هم دیگه زن آرشه و نمیتونه کاری کنه.

صدایی از آرش در نمی اومد جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم

تو فکر بودم که امیر انداختم رو کولش به طوری که سرم پشتش آویزون شد

- امیر چی کار میکنی؟

بی خیال به طرف در حرکت کرد

- باید یه دوش بگیری تا عقلت بیاد سر جاش هنوز خوب نشدی!

منظورش رو فهمیدم میخواست بندازن تو استخر

- .....ه امیر بزارم زمین، اگه بندازیم تو استخر این بار راستگی دیونه  
میشما!

بیخیال به سمت حیاط حرکت کرد و به جیغای منم توجهی نکرد

آرش#

از زور حرص رو به ترکیدن بودم، انتظار نداشتم چیزی به این مهمی رو ازم پنهون  
کنه! باید یه تنبیه اساسی میکردمش تا عاقل تر شه!

یه کم چزوندنش بد نبود آره همینه!

عمیقا تو فکر بودم که صدای عمو مهیاد بلند شد

- میدونم از دستش ناراحتی ولی به نظرم درست ترین کار رو کرده، ولی باید به ما  
اعتماد میکرد

سری تکون دادم که گفت — در هر صورت اگه از تصمیمت منصرف شدی حق رو  
به بهت میدم.

ترسیدم، فکر از دست دادنش هم دیونم میکرد هم خوشحال بودم حالش خوبه  
هم ناراحت که بهم اعتماد نکرده

- نه عمو جان ناراحت شدم ولی منصرف نه!

لبخندی زد که صدای قهقهه ی امیر سام در حالی که به طرف اتاقش میدوید بلند  
شد.

پشت سرش هم طیلا که از سر تا پاش اب میچکید و به حد یه گاو وحشی عصبی  
بود وارد ویلا شد

عاطفه خانم زد تو صورتش - خاک تو سرم امیر بچم رو چیکار کردی؟

طیلا در حالی که نزدیک بود گریش بگیره جیغی زد  
 - امـــــیر بیشعور گیرت بیارم سبيلات رو با موکن میکنم!  
 عاطفه خانم حلش داد به طرف اتاقش  
 - بیا دخترم این طور سرما میخوری بعدا به حسابش میرسیم  
 طیلا رو به اتاقش برد که امیر با نیش باز نشست و گفت  
 - اخیش دلم خنک شد، پیشنهاد میکنم شما هم یه دور بندازینش تو استخر عجیب  
 معجزه میکنه، همه ناراحتیام ازش پر کشید

#### part 101

دوش آب داغی گرفتم که پوستم سوخت ولی مگه جلبکای توی استخر از یادم  
 میرفت، وقتی به این فکر میکردم که امیر بیشعور انداختم تو استخر به این کثیفی  
 دلم میخواد موهاش رو بکنم، چند دور خودم رو شامپو زدم و تمیز شستم  
 حوله تن پوشم رو پوشیدم و از حموم زدم بیرون، با خروجم از حموم انگار تازه  
 یادم اومد نفس کشیدن چه شکلیه!  
 اون تو داشتم از بخار آب خفه میشدم ولی حواسم پی جلبکا بود از خستگی و  
 کمبود اکسیژن سرم گیج رفت که دیوار رو گرفتم به دیوار تکیه زدم  
 همون جا نشستم دلم یه شربت خنک میخواست تا عطش و انرژیم رو برگردونه  
 در اتاق باز شد و مامان وارد شد بادیدم تو اون حالت جیغی کشید و به سمتم  
 اومد  
 - طیلاجان چی شدی عزیزم؟ چشات و باز کن دورت بگردم!  
 به زور صداش زدم - مامان؟  
 - جونم عزیزم

چشام رو نیمه باز کردم و به زور کلمات رو به زبون اوردم — یه شربت خنک برام  
بیار داغ کردم

— باشه عزیزم پاشو بیا رو تخت

به زور از جا بلند شدم و خودم رو انداختم رو تخت

مامان سریع بیرون رفت و طولی نکشید که برگشت و با قاشق شربت رو تو دهنم  
ریخت کمی که شربت به خوردم داد چشام رو باز کردم و تو جا نیم خیز شدم

به کمک مامان شربت رو خوردم خواستم بخوابم که مامان گفت

- صبر کن لباس تنت کنم بعد بخواب

با اینکه شربت خنکی خورده بودم ولی حالم خوب نبود و از قلبم آتیش میزد بیرون  
مامان یه تاپ نیم تنه و شلوارکی تنم کرد از بس حالم یه جور بود که خجالت  
مجالتم حالیم نبود

همون طور بدونی که چیزی روم بندازم خوابیدم مامان کنارم نشست و موهام رو  
نوازش کرد

- چی شدی دخترم؟ چرا این همه مدت تو حموم موندی؟

با حالت زاری گفتم

— آخه آب استخر جلبک داشت.

اخمی کرد و زیر لب اسم امیر و صدا زد که فهمیدم کار امیر در اومد تو دلم هم  
ذوق مرگ شدم که الان میره و حالش رو میگیره.

کم کم حالم رو به بهبودی بود چشام رو بستم که خستگی منو تسلیم خواب کرد.

آرش#

همین طور که چاییم رو میخورم به فکر نقشه ریختن برای حال گیری طیلا بودم و تنها کسی که روش حساس بود هم سهام بود که باهاش به هم زده بودم

صدای آخ آخ امیر سام توجهم رو جلب کرد

- آخ آخ وای مامان نپیچون گوشم کندیش. مگه چی شده؟

عاطفه خانم حسابی عصبی بود گوشش رو به پیچ دیگه داد و گفت

- مگه نمیدونستی که طیلا از جلبک چندشش میشه؟

رفتی انداختیش تو استخر پر از جلبک؟

نیش امیر باز شد که عاطفه خانم به پس گردنی بهش زد، ماشالا امروز چقدم پس گردنی میزنه!

- مامان چرا میزنی آخه؟

— چرا میزنم بچه به ساعت زیر آب داغ مونده و خودش رو ساییده که حالش بد شده!

اگه بهش نمیرسیدم که معلوم نبود چی میشه؟ نفسش بالا نمی اومد.

با شنیدن حرفای عاطفه خانم نگران شدم

— الان حالش چطوره؟ اگه لازمه ببریمش دکتر!

نگاه مهربونی بهم کرد و لبخندی زد

- نه پسرم بهش شربت دادم به کم بهتر شد الانم خوابه

خوبه ای گفتم، امیر پشیمون گفت

- مامان دست خودم نبود از دستش حرصم گرفته بود باید به جور خودم رو خالی میکردم

part 102

#طیلا

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم حالم خوب شده بود و نفسم منظم آروم  
گوشی رو برداشتم با دیدن شماره ی ناشناس کناری انداختمش و دوباره خوابیدم  
ولی مثل اینکه این ناشناس قصد دست برداشتن نبود

تماس رو وصل کردم

- بله بفرمایید

کمی ساکت موند - سلام خانم کوچولو همراه طیلا خانمه این خط!؟

متعجب گفتم - شما؟

صدای خندش اومد - اگه میشه گوشی رو بهش بده بگو میلادم.

نیشام باز شد - ا دکی تویی؟ منظورت چیه که گوشی رو بهش بدم؟

با تعجب گفت - طیلا خودتی؟

- اره مثل اینکه رو خطم زنگ زدیا!

خندید - صدات شبیه یه دختر بچه پنج ساله س

ذوق زده گفتم - جون دکی؟

- چه ذوقی هم میکنه! آره اصلا نشناختمت.

- خوبه، از مازی شماره گرفتی؟

- آره راستش یه موضوعی رو فهمیدم گفتم تو هم بدونی بد نیست

هیجان زده گفتم - به مازی مربوطه؟

- اره، دیشب بعدی که رسوندمت برگشتم پارک ریحان و سایه بچ میگردن، که

گوشام رو تیز کردم و به موضوعی پی بردم

- چه موضوعی بگو دیگه؟

- نه دیگه نشد آدرس بده پیام دنبالت خانم بازیگر.

- اِ دکی بگو از فضولی تا اون موقع میمیرم!

خندید - آدرس رو برام پیامک کن.

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد

ادرس رو واسه دکی کله خراب اس کردم که تو جواب نوشت ساعت پنج بیا کافه....

پفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم هنوز دو ساعت وقت داشتم توجوالش نوشتم

- واقعا ممنون که اومدی دنبالم

تو جوابم استیکر خنده فرستاد

از جام بلند شدم و لباس درستی پوشیدم موهام هم مثل همیشه وکس زدم و بالا بستم

از اتاقم اومدم بیرون و به آشپزخونه رفتم، گشتم بود ولی خبری از غذا نبود لب و لوچم آویزون شد و سراغ یخچال رفتم سیبی برداشتم و گاز زدم همه تو اتاقشون بودن، به طرف اتاق آرش رفتم دلم میخواست بفهمم رفتارش باهام عوض شده یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و در زدم که صداش بلند شد، تو دلم قربون صدقه صداش رفتم و وارد اتاق شدم

گوشی رو گوشش بود رو تخت دراز کشیده بود!

با دیدنم هیچ عکس العملی نشون نداد و به صحبتش با گوشی ادامه داد

جلو رفتم و منتظر موندم صحبتش تموم بشه!

part 103

آرش#

با خباثت به طیلا که منتظر ایستاده بود نگاه کردم و به مخاطبی که اصلا وجود نداشت گفتم

- باشه سهام بخشیدمت دیگه تمومش کن!

کمی ساکت موندم تا فکر کنه سهام در حال حرف زدن

- باشه پیشنهادت رو می پذیرم ولی چه رستورانی؟

....-

- اها باشه میام دنبالت فعلا.

سرم رو برگردوندم و به طیلا که بغض کرده بود نگاه کردم به زور خودش رو گرفته بود گریه نکنه، با دیدن چشای دلخورش از کارم پشیمون شدم

به زور لب زدم - طیلا کاری داشتی؟

سری تگون داد و به سرعت از اتاق خارج شد. آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو روی تخت انداختم، یه کوچولو حرص بخوره بعدا بهش میگم!

نگاهی به ساعت کردم سه و نیم بود یک ساعت دیگه بهش میگم

کلافه شده بودم هر پنج دقیقه یه بار به گوشی نگاه میکردم تا زود تر زمان بگذره

بعد از یک ساعتی که برام یه روز گذشت از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم لباس بیرون پوشیده و داره با امیر چونه میزنه

امیر - نه نمیدارم بری اون غریبه س.

طیلا حرصی گفت - میخواد یه چیز مهم بهم بگه باید برم.

خودمو بهشون رسوندم - چی شده؟

طیلا قهر بود و بهم نگاه نکرد ولی امیر گفت

- خانم با پسره میلاد قرار دار!

طیلا بدون حرف به طرف در حرکت کرد که به طرفش رفتم و صدام رو بالا بردم

- صبر کن ببینم کجا؟ اجازه نداری بری!

حرصی به طرفم برگشت و مستی به سینم زد

- به تو چه مربوطه! برو به قرار با سهام خانم برس یه وقت ناراحت نشه!

تو دلم به حسادتش خندیدم و گفتم - چه ربطی داشت تو اجازه نداری با یه پسر غریبه بری!

امیر که از حرفامون گیج شده بود نگاهی بینمون رد و بدل کرد و گفت

- بین طیلا مگه نمیگی دوست مازیاره اگه لوت بده چی؟ اگه دروغ گفته باشه چی؟

لبخند مهربونی به امیر زد

- اگه قرار بود لوم بده همون شب لو میداد، بعدشم دکی پسر خوبیه نگران نباش! باید بفهمم چی در مورد مازیار میدونه!

- طیلا گفتم نمیری!

نگاه دلخوری بهم کرد - به تو مربوط نیست!

اینو گفت و به طرف در رفت حرصم گرفت ولی تقصیر خودم شد الان ازم ناراحته معلومه که حرفم رو گوش نمیگیره.

- چی شده آرش چرا طیلا این طور باهات حرف زد؟

سری تکون دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم که خندید و گفت

- حفته تا تو باشی اجی منو اذیت نکنی!

ولی من داشتم از حسادت میترکیدم که با یه پسر قرار داره، هر چند قرارشون دوستانه نباشه.

به این میگن آتش نخورده و دهن سوخته! تا من باشم دیگه از این کارا نکنم

part 104

#طیلا

ماشین گرفتم و به کافه ی مورد نظر رفتم به اطرافم نگاه کردم خبری از دکی نبود، ده دقیقه ای زود رسیده بودم میزی انتخاب کردم

به طرفش رفتم کیفم رو روی میز گذاشتم نشستم و منتظر موندم بیاد ع صبی و کلافه بودم، فقط منتظر تلنگری بودم که اشکام سرازیر بشه

آرش خیلی بد جواب کارم رو داد، جالبش اینجا بود که به روی خودشم نمی آورد سرم تیر میکشید دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمام رو بستم چند دقیقه ای تو اون حالت موندم که...

- طیلا خوبی؟

با صدای دکی چشمام رو باز کردم و صاف نشستم

- سلام ممنون

صندلی رو کشید و روبروم نشست، چشاش و ریز کرد و گفت

- چی شده؟

دلم میخواست با یکی درد و دل کنم کی بهتر از یه دکتر امین

همه چیز رو براش گفتم از ماجرای اعترافم پیش خونوادم و دوست داشتن آرش و و تصمیم فرزین خان و در آخر کاری که آرش باهام کرد

لبخندی زد - سبک شدی؟

- اره واقعا سبک شدم، نمیدونم چرا بهت اعتماد کردم، شاید چون هم اسم بابامی،  
شایدم چون لوم ندادی!

اخم مصنوعی کرد

- شایدم چون یه دکترم و رازهای زیادی تو قلبم باشه.

خندیدم و حرفش رو تایید کردم

دستش رو روی میز گذاشت و به جلو خم شد

— به نظر منم باید به آرش میگفتی ولی اون هم مجازات خوبی رو برات انتخاب  
نکرده

به هر حال اینجا خیلی چیزها معلوم میشه اگه نتونه اشتباه به این کوچیکی رو  
ببخشه همین بهتر که همین الان بکشه کنار

چون مطمئنا تو زندگی مشترک چیزهای مهم تری پیش میاد که این موضوع  
پیشش چیزی نیست

تو هم خودت رو ناراحت نکن صبر کن شاید پشیمون شد یا شایدم داره تلافی  
میکنه.

با غم نگاهش کردم

— ممنون دکی واقعا آروم شدم ممنون، با این وجود فکر کنم سفر خارج هم کنسل  
بشه

نمیدونم با بابا بزرگ چیکار کنم، اگه بفهمه گولش زدم ناراحت میشه و نمیدونم  
چه تصمیمایی میگیره.

پر هیجان خندید و به صندلی تکیه زد

- خوب طیلا خانم میرسیم به اصل موضوع!

کنجکاو و امید وار نگاهش کردم

ابروی بالا انداخت و با خنده گفت

- پسر عموت داره بابا میشه!

گیج نگاش کرد

- یعنی چی؟

پوزخندی زد و گفت

- مثل اینکه دیشب مازیار و شیرین بحثشون میشه، دخترا هم داشتن در این مورد  
بچ بچ میکردن، احتمالا شیرین حاملس.

نیشم تا بنا گوش وا شد

- جون من راست میگی؟

خندید

- نود درصد ماجرا درسته، باید کمی صبر کنیم ببینیم چی میشه!

فقط این موضوع رو به کسی نگو، دلم نمیخواد پخش بشه فقط به تو گفتم که  
خیالت راحت بشه

part 105

به یاد امیر و آرش افتاد

— ولی به پسرا چی بگم؟ به زور از دستشون در اوندم به امید اینکه بفهمن چی  
میخواه بگی ولم کردن!

پفی کشید

— نمیدونم بگو نمیتونی بهشون بگی! اصلا بگو که من ازت خواستم تا واقعیت بر  
ملا نشده حرفی نزن!

- باشه.

- خوب حالا خانم چی میخورن؟

تازه یادم اومد کافه ایم

- ها باید چیزی بخوریم؟

سری تکون داد - شک کردم بهت!

تعجب کردم - برای چی؟

بد جنس گفت - تو مطمئنی عاقلی؟ احتمال میدم دیونه باشی!

چش غره ای بهش رفتم

- از مازیار درس نگرفتی؟ عاقبت کسایی که اذیتم کنن کتک خوردن مثل مازیاره

دستاش رو بالا برد - من تسلیمم.

قری به گردنم دادم و گفتم - من کیک با قهوه میخورم!

خندید - مطمئنی بستنی نمیخواهی؟

آب دهنم رو قورت دادم

- تو دکتری یا چیز دیگه؟ چه طور تونستی نظرم رو عوض کن؟

با خنده دستش رو برای پسره بلند کرد طولی نکشید که پسر خودش رو بهمون

رسوند

- چی میل دارید؟

دکی - دو تا بستنی با طعم موز.

پسره - بله حتما!

سرش رو برگردوند وقتی چشای وزغ ماندم رو دید سرش رو انداخت زیر و شونه

هاش شروع به لرزیدن کرد کمی خندید گفت

- خردم این طعمی دوست دارم!

سری تگون دادم

- ولی من همه طعم ها رو میخورم، خیلی وقت بود موزی نخورده بودم  
بستنی مون رو خوردیم، این بار دکی لطف کرد و منو رسوند خونه از ماشین پیاده  
شدم

- ممنون دکی برای همه چیز!

خندش گرفت - دکی چیه؟ درست صحبت کن!

لبخندی زدم - عادت کردم به دل نگیر.

دستم رو براش تگون دادم

- بای دکی جان.

نگاهی به مضمون تو هیچی نمیشی بهم کرد و بوقی زد - بای خانم بازیگر

گازی داد و رفت، لبخندی زدم و به طرف در حیاط رفتم

کلید انداختم و وارد شدم

کسی توی پذیرایی نبود، شونه ای بالا انداختم و به طرف اتاقم رفتم هنوز در رو  
نبسته بودم که در هل داد شد و امیر و آرش پریدن داخل اتاق.

اخماتو هم رفت - چه خبرتونه؟ یواش ترا!

نگاه بدی به آرش کردم و رو به امیر گفتم

- برین بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم!

امیر بدون توجه به حرفم گفت

- چی گفت زود باش بگو!

کیفم و رو تخت انداختم و نشستم

-- ببین امیر دکی گفت فعلا به کسی چیزی نگم تا همه چیز معلوم بشه! فقط اینو بگم که نگران مازیار نباش، چون مازیار پسر.

آرش طاقت نیاورد و گفت

- یعنی چی چرادرست حرف نمیزنی!

part 106

بدونی که نگاهش کنم گفتم --- خوب دیگه برید بیرون دیگه بیشتر از این اجازه ندارم حرف بزنم.

امیر -- یعنی چی؟ چرا؟ خوب بگو ما هم بدونیم!

--- وای امیر چرا نمیفهمی؟ دکتر گفت به کسی فعلا چیزی نگم. مفهوم شد یا بیشتر بگم!؟

- یعنی اگه لو بری مشکلی پیش نمیاد؟

-- راستش برای خاطر مازیار مشکلی پیش نمیاد ولی فرزین اگه بفهمه گولش زدم باهام لج میکنه، باید یه راهی برای این موضوع پیدا کنم.

شاید خودمو انداختم زیر ماشین و اینبار جای دیونه شدن عاقل شدم.

لبخندی زدم -- ایول به فکر خودم عالیه مگه نه!

با دیدن اخمای تو همشون و نگاه تاسف بارشون گفتم

- حالا یه کاریش میکنم شما چرا اینحایید هنوز!؟

آرش گفت -- نمیخواد تو کاریش کنی! مگه قرار نشد که بریم خارج!؟

پوزخندی بهش زدم

-- شما با سهام خانم تشریف ببرید خارج، چند جلسه میرم پیش دکی و بعدش عاقل میشم دیگه هم نیازی به خارج رفتن نیست!

امیر به آرش خندید و گفت

— آفرین چه فکر خوبی! دیگه هم نیاز نیست زن این آدم فروش بشی!

از اینکه موضوع رو به امیر گفته بود تعجب کردم ولی چیزی نگفتم

آرش گوشای امیر رو گرفت و انداخت بیرون در رو هم روش بست

با چشای گرد نگاش میکردم بدون اینکه اخماش رو باز کنه کنارم نشست و گفت

- آخرین بارت باشه اسم دکی رو میاری! فه\_\_\_\_\_میدی؟

با اخم نگاش کردم که یهو امیر در رو باز کرد و گفت

- طایلا گول این آدم فروش رو نخوریا! بد مار موزیه!

آرش عصبی به طرفش رفت که در و بست و جیم زد، چشونه اینا دیونن!؟

دوباره برگشت و سر جاش نشست که گفتم

- ببین اصلا بهت ربطی نداره اسم کی رو میارم یا نمیارم!

بعد هم مثل خودش گفتم — فه\_\_\_\_\_میدی؟

خواستم از جا بلند شم که بازوم رو گرفت و سر جام نشوند دندوناش رو رو هم  
سایید و گفت

- اون تلفن ساختگی بود کسی پشت خط نبود فقط میخواستم تلافی کنم.

گیج نگاش کردم - یعنی چی؟

نگاش رو دزدید

- یعنی تلافی دیونه بازیت بود.

بغضم گرفت چه راحت با دلم بازی کرد، از احساس سم بهش سوءاستفاده کرد که  
تلافی کنه؟



خط قبلیم رو برداشتم و رو گوشیم انداختم با یه پرش پریدم رو تخت شماره ی مازی جون رو گرفتم و با یه اهم گلوم رو صاف کردم و آماده ی تغییر صدا!

شروع کرد به بوق زدن بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

- بله

صدام رو نازکتر کردم و با ناز و اشوه ی خاصی گفتم

- مازیارم!؟

احساس کردم مازیار پهن زمین شد

- جونم نسرين تویی؟

هینی کشیدم - نسرين ديگه کيه مازیار؟

- ه...ه...شکی عزیزم تو خودت رو ناراحت نکن نگفتی کی هستی!

شاکي گفتم — مازیار تو منو يادت رفته؟ خیلی نامردی حالا من با این بچه ی توشکمم چیکار کنم ه—؟

- چی؟ بچه؟ وای خدا چرا بدبختیام تموم نمیشه؟ تو ديگه کی هستی؟

- چ—ی من کيم وقتی اومدم در خونتون ابروت رو بردم میفهمی کيم!

- جون مازیار این کار رو نکن هر چی بخوای بهت میدم فقط بندازش!

فین فینی کردم و گفتم - مازیار ازدواج کردی؟

کمی مکث کرد و گفت - ها آره آره...زندگيم خراب ميشه خواهش میکنم!

— اگه ازدواج کردی باشه! فقط راست میگی؟ وای به حالت اگه دروغ باشه الان مسافرتم یک ماه ديگه که اومدم تهران سر میزنم بهت! اگه دروغ گ...

حرفم رو قطع کرد

- باور کن راست میگم اصلا اومدمی خانمم رو بهت نشون میدم.

با حالت ناراحتی گفتم

- باشه مازیارم ولی بدون تو عشق اول و آخرم بودی!

- عزیزم خودت رو ناراحت نکن. اسمت چی بود؟

— خیلی بدی مازیار حتی منو نمیشناسی! نگم کیم سنگین ترم، برگشتم میام دیدنت. بای عشقم.

گوشی رو قطع کردم و سیم کارت هام رو تعویض کردم

با شیریه ای که سر مازی مالیدم سریع عقد میکنه!

فقط باید خودم رو برای قر دادن تو عروس سیش آماده کنم. حالا شایدم بهش افتخار ندادم نمیدونم ببینم چی میشه!

part 108

گوشی رو کنار گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم که تقه ای به در خورد

— بیا تو

امیر با نیش باز وارد شد و به طرف تخت اومد خودش رو پرت کرد رو تخت و طرف راستم دراز کشید

دستش رو زیر سرش گذاشت و به طرفم چرخید و با همون نیش باز گفت

- چیکارش کردی لب و لوچش آویزون بود!؟

بی خیال نگام رو ازش گرفتم

- یه کم ادبش کردم دیگه شیطنت نکنه!

سرش رو خاروند و گفت

- گناه داره حالا این بار ببخشش.

بدون چرخوندن سرم با گوشه ی چشم نگاهش کردم  
- چی شد؟ تو که میگفتی گولش رو نخورم!  
بلند شد  
- آره ولی قیافش رو که دیدم دلم به حالش سوخت.  
حالا هم پاشو بیا بریم یه کم به شکم مبارک برسیم.  
بهش بستنی دادم تا آروم شه!  
بلند شدم و با امیر از اتاق خارج شدیم و به آشپز خونه رفتیم  
ارش تنها نشسته بود با دیدن ما دست از بستنی خوردن کشید  
امیر پشت میز نشست و گفت  
- طیلا برای منم بستنی بیار  
- باشه  
زیر نگاه های آرش برای امیر بستنی تو ظرف ریختم و جلوش گذاشتم  
امر بستنی رو به طرف خودش کشید و گفت  
- برای خودت هم بکش!  
- نه امیر بیرون خوردم!  
قاشق آرش پرت شد رو میز و با مسخرگی گفت  
- نه بابا دیگه چی خوردین؟  
پشت چشمی براش نازک کردم و بقیه بستنی رو برداشتم و از تو یخچال برای  
خودم یه دونه سیب برداشتم و کنار امیر نشستم  
- امیر مامان اینا کجان؟  
- با دایی اینا رفتن خونه عمو سیامک!

ابروهام تو هم پیچید

- چرا؟ یه وقت همه چیز رو بهشون نگو؟!

- نترس بابا به مامان گفت ای موضوع از خونه نباید بیرون بره!

نفس راحتی کشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد، دکی بود نوشته بود خانم بازیگر چیزی رو لو ندی!

خندم گرفت ترسیده دهن لقی کنم به گوش مازیار برسه.

خواستم جوابش رو بدم که گوشی از دستم کشیده شد

خشمناک به آرش نگاه کردم که بدون توجه به نگام پیام رو خوند و با دندون چفت شده گفت

- خانم بازیگر؟ یه کم زیاد خودمونی نشدین؟

- گوشی رو بده باید جوابش رو بدم

نچی گفت و بلند شدو به طرف اتاقش رفت، نگاه ملتمسسی به امیر کردم که شونه ای بالا انداخت

part 109

ناچار دنبالش راه افتادم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم، رو تخت لمیده بود و داشت پیامام رو میخوند

یهو اخماش تو هم گره خورد و نگاه بدی بهم کرد

- شایان دیگه کیه؟ فکر نمی کردم همچین دختری باشی!

خودم رو انداختم رو تخت و گوشی رو از دستش گرفتم ولی رهاس نکرد و با دست دیگش بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشوند

چشاش به سرخی میزد ، از شدت خشم و ناراحتی نزدیک بود سگته کنه، دلم به حالش سوخت و گفتم

- برادر سامانه ازم کوچیکتره.

گره ی ابروش باز شد انگار یه باره همه ی فشارها از روش برداشته شد، صورتش از سرخی به سفیدی تبدیل شد و با حالت مظلومی گفت

- با دکی گرم نگیر باشه؟

بدونی که جوابش رو بدم گوشه ی رو به طرف خودم کشیدم

که گوشه ی رو ول کردو خودم رو گرفت و محکم چسبید

- ولم کن آرش!

طاقت قهر کردنت رو ندارم اذیتم نکن!

با اینکه با لحن مهربونش داشتم خر میشدم ولی گره ابروم رو باز نکردم، خواستم دستش رو از دور کمرم باز کنم که در اتاق باز شد و امیر تو اون حالت دیدمون، از خجالت آب شدم

نگاه بدی به آرش کردم که طلب کار رو به امیر گفت

- یه وقت در نزنیا!

امیر نهج نهجی کرد و گفت

- یه در صد فکر کن بزارم تنهایی برین خارج! همرا تون میام!

لبخند بدجنسی زد و رفت، نگاهی به قیافه ی زار آرش کردم و نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم که امیر برگشت و چش غره ای رفت

- دختر حیایی چیزی بهت یاد ندادن؟!

بین خنده گفتم - تقصیر خودته میخواستی بهم یاد بدی!

نگاهی به آرش کردم

– ولم کن دیگه!

نگاهی به امیر کرد و آروم ولم کرد ، از تخت پریدم پایین و مشغول پیام نوشتن به دکی شدم

آرش

– طیلا گفتم باهاش گرم نمیگیری فهمیدی؟

پفی کشیدم

– باشه بابا، بنده خدا نگرانه لوش بدم به گوش مازیار برسه!

بلند شد و به طرفم اومد امیر هم وارد اتاق شد و در رو بست به چهری خبیثشون نگاه کردم و آب دهانم رو قورت دادم

– چتونه؟

امیر چونش رو خاروند و گفت - زنگ بزن شام بیاد خونه!

چپ چپ نگاهش کردم

– اونوقت کی میخواد شام درست کنه؟

سرش رو خاروند و گفت - بگو سر راه چند پرس چلو کباب هم بگیره!

- پر رو کی بودی تو؟ خجالت هم خوب چیزیه!

امیر - بابا خودمون سفارش میدیم بگو بیاد.

شونه ای بالا انداختم و شماره ی دکی رو گرفتم

سریع برداشتش و گفت

- چرا جواب پیام رو ندادی؟

-- دکی جان امیر و آرش برات نقشه های شومی دارن، به خاطر همین برای شام دعوت کردن میای؟

امیر یکی زد پشت گردنم و گوشی رو ازم گرفت و مشغول حرف زدن شد  
دستام رو به طرف گردنم بردم ولی قبل از اینکه دست خودم به گردنم برسه دستی  
رو گردنم نشست و آروم نوازش کرد

part 110

با برگشتن امیر دستش رو برداشت و به طرف امیر رفت و گوشش رو پیچوند  
- آخرین بارت باشه دس رو طیلا بلند میکنی!

اخمای امیر تو هم رفت

- مگه چیکارش کردم! یادت رفته اول خواهر منه؟ تازه هنوز هم مال تو نشده!  
آرش گوشاش رو ول کرد و گفت

- چه ربطی داره؟! دست سنگینه! نزنش!

امیر نگاهی بهم کرد

- دردت گرفت؟

مظلوم سرمرو تکون دادم، به طرفم اومد و بغلم کرد

پیشونیم رو بوسید و گفت

- دیگه تکرار نمیشه قول میدم.

لبخندم کش اومد که گفت

- برو یه دستی به سر گوش پذیرایی بکش الان دکی میاد

خندم گرفت

- اسمش میلاد! نگین دکی بدش میاد!



از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم ، الحمدلله تمیز بود فقط چند تا بشقاب رو میز بود که برداشتمشون.

نیم ساعته دکی خودش رو رسوند ، امیر در روباز کرد

ارش هم به لباسای من گیر داده بود و میگفت اینو بپوش اینو نپوش، میدونستم با دیدن دکی نظرش عوض میشه ولی صبر کردم تا خودش بفهمه دکی اونی نیست که فکر میکنه!

دکی و امیر بانیش باز وارد خونه شدن ، آرش خیلی جدی با دکی سلام و احوالپرسی کرد

همگی رو مبلا لم دادن و وظیفه خطیر خدمت کاری رو به من سپردن!

چایی و شیرینی برا شون گذا شتم که ارش با چشم و ابرو ا اشاره کرد برم کنارش بشینم، خندم رو خوردم و کنار حسود خان نشستم

میلااد هم نگاه خندونی بهمون کرد و صد البته تا آخر ماجرا رو خوند.

امیر چایش رو برداشت و گفت

- دکی جان؟

دکی نگاه چپکی بهم کرد که گفتم

- امیر عزیزم اسمش میلااد خان.

امیر حرفش رو تصحیح کرد

- میلااد جان ماجرای مازیار چیه؟ چرا این ورپریده چیزی به ما نمیگه؟

دکی با خنده سری تکون داد و گفت

\_\_\_\_\_ فهمیدم نمیتونید تحمل کنید، ولی مربوط به زندگی شخصیشه اگه به طیلا

گفتم برای این بود که خیالش راحت بشه ولی مثل اینکه شما نگران ترید!

آرش - لطفا به ما هم بگید مطمئن باشید به کسی حرفی نمیزنم.



دکی بدبخت تو رودروایسی همه چیز رو بهشون گفت که دیدم نیش امیر و ارش کش اومد.

کم کم یخ آرش هم باز شد و با دکی گرم گرفت

آرش

- میلاد جان تک فرزندی؟

میلاد لبخندی زد - نه یه خواهر دارم.

- جیغ دکی چرا زود تر نگفتی؟

امیر و آرش بد نگام کردن ولی دکی خندید و گفت - کاریش نداشته باشین خواهر منم مثل طیلا شیطونه!

وقتی طیلا رو دیدم گفتم خدا رحم کنه یه لعیای دیگه!

- چیز میلاد من میخوام لعیا رو ببینم!

- باشه ولی بعد از عاقل شدنت نمیخوام لعیا از اینی که هست دیونه تر بشه!

چش غره ای بهش رفتم که یکی زد به پیشونیش و حرف رو عوض کرد

- امیر جان منچستر بازی داره تلویزیون رو روشن کن.

امیر بلند شد و گفت - طیلا برو تخمه بیارا!

part 111

بعد از اینکه آجیل ها رو پیدا کردم تو چند تا ظرف ریختم و براشون بردم

با نیش باز مشغول تخمه شکوندن و فوتبال دیدن شدن احساس کردم اگه تو جمعشون بمونم حیف میشم

بلندشدم و به اتاقم رفتم گوشیم رو برداشتم، لعنتی به دیونگیم فرستادم

اگه دیونه نبودم میتونستم به درسا و شایان زنگ بزnm  
ولی صبر کن بیینم چرا اون بیشعورا به من زنگ نمیزنن؟  
شماره ی درسا رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت و مشکوک گفت  
- طیلا خودتی؟  
نیشم رو باز کردم و گفتم؟ طیلا دیگه کیه من شایانم!  
پفی کشید و گفت  
- پس خودتی؟ اخه الاغ الان چه وقته دیونه شدن بود؟  
الان که من اینقدر بهت احتیاح دارم!  
احساس کردم داره گریه میکنه  
- چی شده عشقم!  
صدای گریه ش بلند تر شد  
- اگه بودی کمکم میکردی الان بدون تو چیکار کنم!  
- کوفت بگو چه مرگته دیگه!  
مکتی کرد و گفت  
- مگه تو دیونه نشده بودی؟  
- فقط بعضی وقتا قاطی میکنم همیشه که این طور نیستم، تا باز نزده به سرم بگو  
چه مرگته!  
صدای فین فینش بلند شد  
- طیلا دلم گرفته!  
- چرا؟  
- آخه از توخونه موندن خسته شدم!

- دیگه چی؟

- خوب... خوب.. خیلی وقته خرید نرفتم بدون تو که همیشه

باز شروع به گریه کرد

- اخه چه وقت دیونه شدن بود؟

- ببند بابا توکه از من دیونه تری! به خاطر همین زار میزنی؟

صبر کن بهت خبر میدم یه روز بریم بیرون!

- طیلا یه وقت وسط بازار دیونه نشی آبروم بره!

- درسا میزنم با دیوار یکیت میکنما! آرش و امیر هم میارم نترس.

- باشه

- احساس میکنم داره موجه میاد سراغم قطع کنم بهتره.

- باشه باشه خدا فظ

- بای

گوشی رو قطع کردم که احساس گر سنگی بهم دست داد ولی من بهش دست ندادم ، پس چی؟ طیلا و از این کارا نچ!

سراغ پسرا رفتم با دیدن منظره ی روبروم جیغی کشیدم که یه متر پریدن هوا!

- جیغ\_\_\_\_\_

امیر در حالی که بالش رو بغل گرفته بود پرید رو مبل

- چی شده قلبم پکید دخترا!

نگاهی به دکی که در حال بال بال زدن بود کردم و به طرفش دویدم، وقتی دید دارم به طرفش میدوم ترسید و فرار کرد.

همین طور که دنبالش می کردم داد زدم

– وایسا بزnm پشت کمرت از دست رفتی!

part 112

ولی کو گوش شنوا از قدیم گفتن گوشای مردا دروازه س!  
نشیدین؟

غافلگیرش کردم و مسیرم رو تغییر دادم

– وایسا دیگه بدبخت خفه شدی!

با تغییر مسیری که دادم گیر افتاد

لبخندی به خاطر پیروزی خاست رو لبام بشینه که آرش نداشت، چون کمرم  
روگرفت و زدم زیر بغلش

– بزارم زمین چی کار میکنی؟

امیر به طرف دکی رفت و چند تا ضربه پشت کمرش زد

فکر کنم پیچ مهره های ستون فقراتش شل شد، حقیقه تا اون با شه از دستم فرار  
نکنه!

ولی در هر صورت حالش خوب شد و من دست از تقلا برداشتم

– خوب دیگه بزارم زمین.

با عصبانیت کوبیدم زمین و گفت

– این چه کاریه چرا الکی جیغ میزنی؟ تو نمیتونی یه دقیقه آروم باشی؟

چپ چپ نگاهش کردم و رو نوک پا ایستادم، همچین عاشقونه بهش نزدیک شدم  
که فکش افتاد

باچشای گرد نگاه میکرد که یه دستم رو روی شونش گذاشتم

آب دهنش رو قورت داد، وا چشه؟ شاید ترسیده خوب شدنم دروغ باشه؟  
 بی خیال افکارش دست دیگم رو بلندکردم و تو موهاش فرو بردم، پوست تخمه  
 هایی که امیر تو موهاش ریخته بود رو با چند حرکت پایین ریختم و به طرف امیر  
 برگشتم و گفتم  
 - تو خجالت نمیکشی؟

چرا سرش رو پر از پوست تخمه کردی؟  
 امیر لبخند دندون نمایی زد و کمی از ما فاصله گرفت  
 چون آرش پایین مبل نشسته بود امیر سام هم با بد جنسی پوست هر چی تخمه  
 میشکوند رو روی سر آرش میریخت.  
 آرش دست دیگه ای تو موهاش کشید و یهو به طرف امیر خیز برداشت حالا آرش  
 بدو امیر بدو  
 رفتم رو مبل ایستادم و داد زدم

- آفرین آرش بگیرش یه کم مونده بدو بدو تو میتونی!  
 امیر نگاه بدی بهم کرد که از تشویق دست کشیدم و به طرف دکی برگشتم  
 - میلاد جان خوبی تو چرا یهو رم کردی؟ ترسیدی بخورمت!  
 دکی با خنده دستی تو موهاش کشید و گفت  
 - راستش یاد حمله کردن به مازیار افتادم، یادم نبود که عاقل شدی!

part 113

چش غره ای بهش رفتم  
 - واقعا که با کدوم عقلت دکتر شدی؟

صدای داد و امیر باعث شد به طرفشون برگردیم  
 آرش گردن امیر و بین ساعد و بازوش اسیر کرده بود و فشار میداد  
 جیغ دیگه ای کشیدم و به طرفشون دویدم  
 - آرش داداشم رو ول کن! ولش کن!  
 امیر رو از دستای ارش جدا کردم و نگران نگاش کردم  
 - خوبی امیر؟  
 گردنش رو ماساژ داد و گفت - زن این نمیشیا! واقعا که!  
 اخمی به ارش کردم چرا تو اینقد خشنی؟  
 نگاه بدی به امیر کرد - تقصیر امیر چرا اینقد باهام لج میکنه؟  
 به طرف امیر برگشتم - راست میگه امیر! چرا اذیتش میکنی؟  
 امیر ابرویی بالا انداخت  
 - میدونی از دوست داشتن زیادیه.  
 - از دست شما به جای این کار زنگ بزنی غذا بیارن مثل اینکه میمون داریم!  
 امیر زد زیر خنده - خره مهمون نه میمون!  
 خواستم یه چشم غره هم به امیر برم که وقت نشد و زنگ خونه به صدا در اومد.  
 یه نگاه به هم کردیم و با هم گفتیم - یعنی کی میتونه باشه!  
 ارش به طرف اف اف رفت و در رو باز کرد  
 سوال چشامون رو با تکون دادن سرش جواب داد  
 امیر - مگه کیه؟  
 خودش رو انداخت رو مبل و گفت - سهیل و سهام

- وای باز باید دیونه بشم!؟  
 همه با نیش باز نگام کردن که گفتم  
 - دنیا دو روزه بزار کمی حالشون رو بگیرم روانم شاد شه!  
 دکی پایی رو پا انداخت و گفت — خیلی تابلویی سعی کن بیشتر بی ربط حرف  
 بزنی!  
 - باشه دکی جان.  
 صدای باز شدن در حال اومد کنار آرش نشستم تا سهام نیاد بچسبه بهش.  
 سهام و سهیل وارد حال شدن دکی و آرش از جا بلند شدن و با سهیل دست دادن  
 ولی سهام چرا پوزخند تحویل آرش میده!؟  
 امیر - به موقع رسیدین میخواستم غذا سفارش بدم!  
 سهام کیفش رو گذاشت کارش و پاش رو مثل دکی رو پاش انداخت  
 - برای من چیزی سفارش ندین! شبا غذا نمیخورم.  
 ابرویی بالا انداختم  
 — ا سهام جون این کار رو نکن میترسم از لاغری بیکی!  
 چش غره ای بهم رفت و بدون جواب روش رو گرفت  
 امیر گفت - عزیزم بزار راحت باشه حتما گشنه نیست!  
 سهیل نگاهی بهم کرد و گفت  
 - طیلا خانم احساس میکنم حالتون بهتر شده!  
 لبخندی بهش زدم و گفتم  
 - به جون سهیل خانم خوبم اینا نمیدونم چرا منو میخوان ببن دکتر! تو میدونی؟  
 دکی سرش رو انداخت زیر و لب گزید!

سهیل اخمی کرد و گفت  
 - بهتر به حرفشون گوش کنی!  
 - باشه فقط به خاطر تو!  
 نیش سهیل باز شد که آرنج آرش تو پهلوام فرو رفت.  
 امیر گلویی صاف کرد و گفت  
 - چی میخورین سفارش بدم؟  
 بشکنی زدم - ا سهمام چه طور تو کوفته سفارش بدی؟  
 آرش دستش رو پشت کمرم انداخت و گفت - عزیزم کاری به سهمام نداشته باش  
 تو چی میخوری.  
 لبخندی زدن و گفتم - هر چی عشقم بخوره.  
 صدای عق زدن امیر بلند شد ، سهمام نزدیک بود پیره گلوم رو بگیره خفه م کنه!  
 لبخند آرش پهن شد و گفت - امیر حسوی نکن ما... چیز میخوریم...ام ..چی بود!  
 یکی زدم به پهلوام - جوجه چه طوره؟  
 - آره خوبه ما جوجه میخوریم.  
 امیر به دکی نگاه کرد و شما  
 - منم جوجه.  
 نگاهی به سهیل کرد - منم همین طور.  
 امیر - سهمام خانم شما مطمئنید چیزی نمیخورید؟  
 سهمام لبخندی زد و گفت  
 - حالا که اصرار میکنید برای منم جوجه لطفاً.  
 متعجب گفتم - کی اصرار کرد دقیقاً امیر تو بودی؟

امیر سری تکنون داد

- دکی تو بودی؟

دکی خندید و شونه ای بالا انداخت

- سهی تو بودی؟

سهی با چشای گرد خندید و گفت - نه

چش غره ای به آرش رفتم - آرش تو بودی؟

آرش مظلوم گفت

- من غلط بکنم!

نگاهی به سهام کردم

- سهام تو بودی؟ ای بابا چقدر گیجما! خودم بودم که! آره گلم بخور شدی خودکار بیک!

سهیل پقی زد زیر خنده ولی با چش غره ی سهام نیشش روبست.

???? ????

part 114????

همگی پشت میز نشسته بودیم و مشغول خوردن شام بودیم، دلم نمیخواست زیاد جلو سهام دیونه بازی در بیارم که هی پوزخند تحویلمون بده پس مثل یه دختر خوب غدام رو خوردم

همین اندازه که از نشستنم کنار ارش حرص میخورد کافی بود.

سهیل هم بی خیال و با نیش باز غذاش رو میخورد، یعنی دیونه ی این خاستگار غیرتیمم!

بعد شام دکی زیاد نموند و رفت، پسرا هم چون از زیر زبونش حرفا رو کشیده بودن ولش کردن

ولی سهام و سهیل قصد رفتن نداشتن خوابم گرفته بود ولی نمیتونستم تو جمعی  
 که سهام هست آرش رو تنها بزارم  
 با اینکه آرش نیم نگاهی هم بهش نمیکرد  
 درست ساعت یک بود که بابا های گرام و مامانای خواب الو رسیدن  
 البته با مادر جون خوشگلم، نمیدونم چه طور مخش رو زدن و بردنش مهمونی.  
 این دو تا نخاله هم با اومدن خونادمون رفتن!  
 با خیال راحت به اتاقم رفتم لباس راحتی پوشیدم و خرگوش نازم رو تو بغل  
 گرفتمو خزیدم زیر پتو  
 چشم داشت گرم خواب میشد که دستی رو صورتم نشست  
 ترسیده چشم رو باز کردم، آرش لبخند به لب کنارم نشسته بود  
 نگاهی به در کردم - آرش الان امیر میرسه ناراحت میشه ها؟  
 لبخندش کش اومد و گفت - خوب بش...  
 هنوز حرفش تموم نشده بود که در به صدا در اومد و ارش با یه پرش پرید پشت  
 تخت ، از دست این پسر  
 سر جام نشستم - بیاین تو!  
 در باز شد و مامان مهربونم وارد اتاق شد  
 - بیداری دخترم؟  
 - آره مامانی.  
 به طرفم اومد و گوشه ی تخت نشست، با مکثی شروع به حرف زدن کرد  
 — دخترم بابات و دایی پاشات تصمیم گرفتن که زودتر عقد انجام بشه، انشالله  
 فردا میرین آزمایش خون حواست باشه صبح چیزی نخوری!

- باشه مامانی!

لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد — چه زود بزرگ شدی! دلم طاقت دوریت رو نداره!

خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم — مامان خیلی خوب و مهربونی. ممنونم که هستی!

ازش جدا شدم و گفتم - زود برمیگردیم قول میدم زود خوب شم!

لپم رو گرفت و فشاری داد — از دیونه شدنت داشتم دق میکردم خدا رو شکر که راست نبود.

خندیدم، از جاش بلند شد - بگیر بخواب صبح زود باید بلند شی!

— باشه مامانی سرجام دراز کشیدم که مامان رفت بیرون و در رو بست. آرش از پشت تخت بیرون اومد و گفت

- تا دومیش نیومده من جیم بزنم

خندم گرفت - بله زود تر برو، اگه یکی مثل فرزین باشه از رو عطر میفهمه!

خم شد و پیشونیم رو بوسید - خوب بخوابی خانم گل.

part 115

صبح با تکون هایی زلزله مانند مامان بیدار شدم و آبی به صورتم زدم.

نیم ساعته حاضر و آماده از اتاق زدم بیرون آرش از من زرنگ تر بود و زود تر آماده شده بود

با دیدنم از جاش بلند شد

- بریم

- اوهوم

سوار ماشین شدیم، دل تو دلم نبود! وای خدا یعنی الان میخوام خون بدم؟ از همین الان داره پشتتم میسوزه!

ندای درون – خون رو از دست میگیرن چرا پشتت میسوزه!!!؟

- راست میگی ندی جون؟

- چرا ساکتی؟

نگاهی به آرش کردم - استرس دارم! همیشه خون نگیریم!؟

خندید - نترس درد نداره!

- بچه گول میزنی؟

- خوب یه کوچولو درد داره! ولی تو قوی هستی مگه نه!؟

- نه!

باز خندش گرفت - حالا بزار برسیم در موردش صحبت میکنیم!

سر جام لم دادم و چشم رو بستم یهو گفتم

- آرش تو از اون تکون بده ها نداری؟

- ها؟

خاک تو سرم بد حرف زدم - چیز منظورم همون آهنگ تکون بدس!

- اها نه بعدا میریزم تو فلش.

- باشه!

خیلی سریع رسیدیم حالا اگه یه جای خوب بود یه ساعت طول میداد.

از ماشین پیاده شدیم و وارد آزمایشگاه شدیم نوبتی گرفتیم و منتظر نشستیم

هر دختر میرفت تو یه وری میومد بیرون!



آب دهنم رو قورا دادم که اسمم خونده شد، نگاه ترسیده ای به آرش کردم که خندید و گفت

— دختر تو زیر تیغ جراحی رفتی حالا از یه خون گرفتن میترسی؟ برو هیچ ترسی نداره.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم خانمه لبخندی زد و گفت. - بیا بشین.

نشستم و استینم رو بالا زدم با دیدن تیزی سرنگ دلم ریخت!

— نگام رو گرفتم که دردی تو دستم حس کردم، لب گزیدم تا گریه نکنم، تازه فهمیدم که خیلی ناز نازوم.

پنبه ای رو دستم گذاشت - تموم شد عزیزم میتونی بری!

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

آرش رو ندیدم سر جام نشستم تا بیاد طولی نکشید که لبخند به لب بیرون اومد نمیدونم چی تو چهرم دید که لبخندش پر رنگ تر شد.

خودش رو بهم رسوند

- بریم خانم نازک نارنجی!

بدون چونه مثل یه دختر خوب بلند شدم و دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم

ماشین رو روشن کرد و گفت

- بریم یه صبحونه بزنیم!

- باشه!

صبحونمون رو بیرون خوردیم ولی آرش رضایت به خونه رفتن نداد و با هم به خرید رفتیم

بعد از کلی خرید و که بیشترشون مربوط به شکم اینجانب بود به خونه برگشتیم

با ورودمون به خونه امیر سام با اخم جلومون رو گرفت

- چی شده امیر؟

نگاه چپکی به آرش کرد و گفت - چرا بدون من رفتین بیرون؟

- تو هم میخواستی بیای؟

سری تکون داد و گفت

- میخوام ببینم وقتی ازت خون میگیرن چقد جیق میزنی!

خریدام رو توسرش کوبیدم و به اتاقم رفتم

وسایل رو کناری گذاشتم حولم رو برداشتم ویه راست به حموم رفتم

حالم که جا اومد حولم رو پوشیدم و بیرون اومدم. لباس پوشیدم و حوله ی کوچیکی دور موهام پیچوندم با صدای زنگ گوشی به طرفش رفتم اسم فرزین رو گوشی افتاده بود، ترجیح دادم جواب ندم از اتاق خارج شدم که ارش رو جلوی اتاقم دیدم

نگاهی به حوله رو سرم کرد - چرا موهات رو خشک نکردی؟

خسته شونه ای تکون دادم

- بزار بعد الان حال ندارم

در اتاق رو باز کرد و هلم داد داخل - بیا خودم برات خشک کنم.

کمی احساس خستگی میکردم، چونه نزدم و و پشت میز نشستم، گرمای سشوار خستگیم رو تشدید کرد، چشم خمار شده بود

با صدای آرش از چرت چند دقیقه ای بیرون اومدم و.نگاش کرد

- مثل اینکه خواب میادا!

چشام رو کمی گشاد کردم و از اینه نگاهی به موهام انداختم با کش مو همش رو بالای سرم جمع کردم و گفتم - مهم نیست

از پشت صندلی بلند شدم که صدام زد بهش نگاه کردم

کنارم ایستاد و دستم رو گرفت - طیلا نظرت چیه قبل از رفتن عقد و عروسی رو با هم بگیریم! سفرمون هم میشه ماه عسل چطوره؟

سرم رو خاروندم - نمیدونم هر چی تو بگی!

خندید و بغلم کرد - پس من با بابا در میون میزارم!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینهش گذاشتم

— آرش من بهت اعتماد دارم، میدونم که برای من از همه بهتری، با اینکه فکر میکردی دیونم ولی زیر قولت نزدی!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

- ممنون آرش.

انگشت به دماغم زد و گفت

- آخه نمیتونستم از این موفرفری دوست داشتنی بگذرم.

خواستم حرفی بزنم که صدای امیر بلند شد

- چشمم روشن مخ اجیم رو زدی!؟

اخمای آرش تو هم رفت و رو به امیر گفت

— چرا تو همیشه گوش وایمیسی؟

- به طرفم اومد و از بغل آرش کشیدم بیرون

- همینی که هست! من اینجا هم حکم برادر زن رودارم هم خواهر شوهر.

خندم گرفت

- امیر خواهر شوهر بیشتر بهت میاد.

چش غره ای رفت که ارش دستم رو کشید و تو بغلش زندونیم کرد و رو به امیر گفت

- بهتر این خواهر شوهر بازیا روبزاری کنار چون ما قبل از رفتن می خوایم عروسی بگیریم.

چشای امیر گرد شد

- حتما با یه عروس دیونه!

آرش - عقد و عروسی رو ساده میگیریم بعد از برگشتن یه عروسی درست و حسابی میگیریم. البته قبلش باید با بابا و عمو مهیاد صحبت کنم.

part 117

#طیلا

چند روز گذشت، بابا و دایی پیشنهاد آرش رو قبول کردن و فردا شب مراسم عقد بود

البته عروسی در کار نبود فقط اقوام نزدیک خونه ی خودمون جمع میشدن تا از موضوع با خبر بشن، روز بعدشم بلیط داشتیم برای رفتن!

هیچ گونه استرس و دلی ندا شتم چون آرش ثابت کرده بود که همه جوره هوام رو داره!

دلم میخواست قبل از رفتن به قولم عمل کنم و با درسا به بازار بریم

اول باید آرش و امیر رو راضی میکردم

از اتاقم خارج شدم صدای جر و بحثشون از تو پذیرایی میومد این چند روز خیلی به هم میپزدن میدونستم امیر به خاطر من این کار رو میکنه

پیش خودش فکر میکرد آرش باعث شده دیگه اونو دوست نداشته باشم و یه جور حسادت تو رفتارش بود

نگاهی بهشون کردم تو نگاه اول دو موجود رو مشاهده میکردی که دارن با هم شطرنج بازی میکردن

ولی دقیق تر که نگاه میکردی دو گاو وحشی رو میدیدی که برای هم شاخ تیز میکنن!

سری تکون دادم و به طرفشون رفتم

امیر که مهره ی اسب آرش رو با عصبانیت با فیلش زد و به بیرون پرتاب کرد طوری که یه متر اون طرف تر افتاد.

بالای سرشون ایستادم و گفتم

- عزیزانم!؟

آرش با لبخند و امیر با اخم نگاه کرد، کنارشون نشستم و گفتم

- به درسا قول دادم باهاش برم خرید شما هم میان!؟

امیر سری تکون داد

- نه با شوهر جونت برو!

آرش سری از تاسف براش تکون داد و گفت - من میام عزیزم!

با غم به امیر نگاه کردم و اسمش رومظلوم صدا زدم

- امیری!

نیم نگاهی بهم کرد

- چیه؟

- داداشی بی تو خوش نمیگذره خواهش میکنم تو هم بیا!

گره ابروهاش باز شد و به ارش نگاهی کرد

- چرا؟ آرش هست که؟

اخمام تو هم رفت

— بسه امیر چرا لچ کردی هر کسی جایگاه خودش رو داره! آرش نمیتونه جای تو  
رو برای من پر کنه!

باز مظلوم گفتم

- قهر نکن باشه داداشی!

شونه ای بالا انداخت

— من که قهر نیستم!

دستام رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم - پس تو هم بیا باشه!

سری تکون داد که جیغی کشیدم و سرش رو تو بغل گرفتم به صورتی که دادش  
در اومد

- طییلا گردنم شکست ولم کن!

ولش کردم و گفتم

- پس پاشین آماده شین تا به درسا زنگ بزنم ولی یادتون باشه بهش گفتم بعضی  
وقتا حال خوب میشه!

آرش گفت

- صبر کن بازیمون تموم شه بعد!

نگاهی به صفحه شطرنج کردم هر دو متفکر بهش نگاه میکردن

تو یه حرکت مهره ها رو به هم ریختم که داد هر دوشون در اومد

امیر- اه چیکار کردی داشتم ماتش میکردما!

آرش با پوزخند گفت

– چی؟ مات؟ تو؟ ریز میبینمت!

اخمای امیر تو هم رفت ، خواستن دوباره بپرن به هم که دستام رو گذاشتم رو گوشم و جیغ فرا بنفشی کشیدم

– جیغ \_\_\_\_\_

part 118

بعد از یه دقیقه ای که جیغ کشیدم چشمام رو باز کردم و با دو تا موجود فرا زمینی که چشاشون از گشادی رو به جر خوردن میرفت رو برو شدم

لبخند مهربونی زدم و گفتم

– آفرین پسرای قشنگم حالا زود آماده شین!

دیگه منتظر جوابشون نموندم و به اتاقم رفتم

گوشی رو برداشتم و شماره ی درسا رو گرفتم

..بنال، فقط الان موجی نیستی که، ها؟

– ببند بابا آماده شومیایم دنبالت.

– جون من راست میگی؟

– اره زود ی بپوش.

– باشه ولی شایان هم احتمالا بیاد.

– مشکلی نیست!

– باشه پس بای

– بای

گوشی رو قطع کردم و تکراری ترین جمله ی تاریخ رو به زبون آوردم

- حالا چی بپوشم؟

چه سوال سختی!

در کمدم رو باز کردم چشمام رو دور تا دورش چرخوندم از بین مانتو هام چشمام رو مانتو صورتی خوشگلم ثابت موند

عاشقونه نگاش کردم و از کمدم کشیدمش بیرون یه شلوار سفید و شال سفید هم برداشتم لباسام رو پوشیدم نگام رو لوازم آرایشیم ثابت موند و آه پر حسرتی کشیدم

ولی نه من که تا حالا آرایش نکردم تا فردا شب هم صبر میکنم بینم چه موجودی ازم در میادا!

بی خیال، ضد افتاب بی رنگم رو زدم و به بالم لب بی رنگم چشم غره ای رفتم و لبام رو باهاش مرطوب کردم.

کیف و موبایلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

خبری از پسر نبود سراغ آرش رفتم

تقی به درش زدم

- بیا تو!

در رو باز کردم داشت دکمه لباسش رو می بست

- آماده ای؟

- آره

شونه ای برداشت و تو موهاش کشید و به طرفم برگشت

با دیدنم ابرویی انداخت بالا

- به به خانم چه خوشگل کرده!



نیشم رو باز کردم و گفتم تو پیرهن صورتی نداری؟

ابروی بالا انداخت

- رنگ دخترونه نمی پوشم خانم گل!

به طرفم اومد و دستم رو گرفت

- بریم

از پله ها پایین رفتیم بعد از چند دقیقه امیر هم اومد با تعجب نگاهی به امیر کردم ، هم آرش هم امیر سفید پوشیده بودن

- واووووو چه تفاهمی!

هر دوشون خندشون گرفت

زود تر از اونا زدم بیرون تا راه بیفتن، وایسادن و همو نگاه میکنن مثل اینکه همو ندیدن.

part 119

عقب نشستم و به اون دو زوج خوشگل اجاز دادم کنار هم بلمن!

آرش ماشین رو روشن کرد، به طرف خونه ی خاله راه افتادیم

تا رسیدنمون حرفی بینمون رد و بدل نشد

ماشین جلوی در خونه ی خاله از حرکت ایستاد

شماره ی درسا رو گرفتم - بپرین پایین!

- اوکی

گوشی رو قطع کردم که هر دو شون سرشون رو به طرفم برگردوندن و با اخم همزمان گفتن

- پپرین؟؟؟

سری تگون دادم

- آره شایان هم میاد.

گره ابروشون باز شد حتما فکر کردن سامان قراره باهاشون بیاد

در حیاط باز شد و درسا وشایان با نیش باز پریدن بیرون، با دیدنشون نیشام کش اومد و به یاد شیطنتامون افتادم

در باز شد و درسا با سلامی کنارم جا گرفت و پشت سرش شایان با نیش باز سلام کرد

- علیک سلام دوستای خلم.

درسان نیشگونی ازم گرفت ولی شایان نیشاش رو باز کرد و گفت

- سلام به سر دسته ی خُلا.

دستام رو از پشت سر درساعبور دادم و پس گردنی تند و تیزی بهش زدم و گفتم

— تا زمانی که یادم بوده تو رئیس بودی! و همه ی نقشه های شوم از تو بوده، مغز گروه!

بدونی که خمی به ابروش بیاره یقش روصاف کرد و گفت

- پس به رئیس احترام بزار بچه!

- منظورت از رئیس چیه؟

نگاهی به چهره ی مشکوک امیر کردیم و هم زمان آب دهنمون رو قورت دادیم خودمون رو لو داده بودیم درسا اومد ابروش رو درست کنه چشاش رو کور کرد

- منظورش اینه که شایان پسره و به خاطر همین خرابکاری زیاد میکنه!

امیر چشاش رو ریز کرد و عمیق نگاهی به درسا کرد و با پوزخند گفت

- آره تو راست میگی! تا تهش رو فهمیدم.

بعد نگاه تیزی به من کرد که نگام رو به آرش دادم

- آرش جان چرا حرکت نمیکنی!

آرش که از ماجرا خبر نداشت ، گیج نگامون کرد و سری تکون داد

ماشین رو روشن کرد ولی از نگاه آخرش که از تو آینه بهم کرد فهمیدم باید همه چیز رو بهش بگم.

امیر هم بی خیال شد و روش روبرگردند

تا ر سیدنمون تو سر هم زدیم و خندیدیم به قول در سا باید تا دیونه نشدم بودم استفادهشون رو میبردن

دل میخواست واقعیت رو بهشون بگم ولی ترسیدم از دهن شایان پیره و بد بخت بشیم

آرش ماشین رو پارک کرد و همگی پریدیم بیرون

یهو صدای جیغ درسا در حالی به سمت لواشک فروشی میدوید شوکه مون کرد

بعد از لحظاتی که از هنگولیدگی در او مدیم لبخند دندون نمایی به آرش زدم احتمالاً با دیدن یکی دیونه تر از من بهم امیدواره شده بود!

امیر سری تکون داد و با کف دست کوبید تو پیشونیش و هم زمان گفت

- آرش بد بخت شدیم کارمون در اومد!

شایان گردن کشید

- امیر جان در مورد خواهر من حرف زدی!؟

نگاه تیز امیر تو چشای شایان نشست که شایان هم جیغی کشید و به سمتی که درسا رفته بود دوید.

از ته دل خندیدم و دنبالشون رفتم.

part 120

در سا با چشایی که پرژکتور پیدایشش کم میاورد مشغول انتخاب آلوچه و لواشک بود

منم طاقت نیاوردم و کمی آلوچه گرفتم بعد از خرید پیش امیر و آرش که به خاطر حفظ آبروشون بهمون نزدیک نشده بودن رفتیم

امیر چش غره ای بهمون رفتو گفت

- یه بار دیگه از این حرکت ها انجام بدین برمیگردیم خونه؟

من و درسا سرمون رو تند تند تکون دادیم که شایان اخمی کرد و گفت

- امیر سام آجیای منو اذیت نکن، منت هم نذار خودم مثل کوه پشتشونم

نیش درسا تا آخر کش اومد و گفت

- قربون داداش خوش گل خودم بشم.

بعد نگاه پر تمسخر به امیر گرد

- خوردیش امیر خان؟

چشای امیر سرخ شد

- دختر زبونت رو کوتاه کن وگرنه با اره برقی میبرمش!

یه علامت سوال بزرگ رو سرم نشست، نگاهی به علامت سواله کردم و با دست پروندمش و رو به امیر گفتم

— امیر عزیزم خوبی؟ اره برقی چرا خریدی؟ نکنه از من خسته شدی میخواستی تیکه تیکه م کنی؟

امیر ناامید نگام کرد و رو به آرش گفت - یه دکتر خوب براش انتخاب کن!

آرش در حالی که خودش رو گرفته بود نخنده دستش رو پشت کمرم انداخت و به طرف خودش کشید

- عزیزم بعدا خودم برات توضیح میدم بیا بریم خرید دیر میشه ها!!

نگاهی به درسا کردم

- درسا چی میخوای بگیری؟

درسا لبخند محجوبی زد و گفت

- چیز زیادی نمیخوام فقط مانتو شلوار و کیف و کفشو یه لباس برای فرداشب.

صدای پف امیر لبخندی رو لبام آورد

- خوبه بریم خرید!

بازوی آرش رو گرفتم و جلو تر از اونا حرکت کردیم

درسا خودش رو بهم رسوند

- طیلا تو چیزی نمیخوای؟

- اگه چیزی توجهم رو جلب کرد میگیرم

آرش به مغازه ای اشاره کرد

- بیاین بریم تو اون مغازه همه چیز داره شاید مورد مناسبی دیدین!

به طرف مغازه رفتیم خیلی بزرگ بود درسا مانتو و کیفش رو تو همین مغازه خرید

منم یه کفش به سلیقه آرش گرفتم که خیلی ناز بود

امیر و شایان هم دنبالمون میومدن و فقط رو خرید ها نظارت میکردن.

خریدمون یکی دو ساعتی طول کشید، بعد از خرید به رستورانی رفتیم و غذا

سفارش دادیم

همگی منتظر پشت میز نشسته بودیم که چهره های آشنایی توجهم رو جلب کرد

لگدی به پای آرش و امیر کوبیدم سرشون رو بلند کردن که نا محسوس به میز کناری اشاره کردم.

ولی فکر کنم زیاد هم نا محسوس نبود چون شایان گفت

- طیلا اونا کین میشناسیشون؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم

- شایان جان اروم تر ، پسر عموم و دوستاشن دلم نمیخواد منو ببینن!

ولی زهی خیال باطل ، مازیار با دیدنم بلند شد و به سمتون اومد.

part 121

تو چشم به هم زدنی بالای سرمون ایستاده بود

با امیر و آرش دست داد و لبخندی بهم زد

- احوال دختر عمو!

یاد اولین باری که دیدمش و همین طور حالم رو پرسید افتادم

خواستم مثل همون موقع بگم چرا حال دختر عموت رو از من میپرسی؟

ولی پشیمون شدم و مثل خودش لبخند گشادی زدم

- اِ پسر عمو جان چه شفاعتی نصیبمون شده که شما رو دیدیم!

شایان خندید

- سعادت نه شفاعت!

مازیار نگاهی به شایان و درسا کرد و گفت

- طیلاجان معرفی نمیکنی؟

ابرویی بالا انداختم

- نه به تو چه که درسا و شایان بچه های خالمن! مگه مربوطه؟
- نیشاش روباز کرد ونگاه خریدارانه ای به درسا انداخت
- بله دختر خاله ی زیبایی داری!
- اخمای امیر و شایان تو هم رفت، درسا هم همچین ذوق مرگ شد که نگو
- نباید میذاشتم درسا خیالات برش داره!
- مازی جون از شیرین چه خبر؟ کی بیایم عروسی؟
- پفی کشید و پشت میز نشست
- بابا بزرگ شیرین رو قبول نمیکنه! نمیدونم چیکارکنم!
- دلم براش همچین برشته شد!
- آخی پس مانی چی میشه؟
- چشای مازیار گرد شد همزمان لگدی به پام اصابت کرد
- کار امیر بیشعور بود خوب یواش تر بزن خودم فهمیدم گند زدم!
- تصمیم گرفتم از در دیونگی وارد بشم
- مانی دیگه بچتون، از هم جدا نشین، نذارین بچهتون بچه ی طلاق بشه گناه داره!
- مازیار که خیالش راحت شد سری تکون داد و گفت
- باشه درستش میکنم!
- از جاش بلندشد
- مازی میخوای خودم با فرزین صحبت کنم؟
- ترسیده گفت
- نه نه خودم یه کاریش میکنم!

وا دلت هم بخواد، بی لیاقت!

شونه ای بالا انداختم

- هر جور راحتی!

مازی رفت غذا مون هم رسید، خوبه درسا و شایان نشستن امیر نمیتونه قُر بزنه.

آرش هم همچین چهرش خالی از افکار شوم نبود.

بی خیال افکار پلیدشون مشغول خوردن غذا شدم

بعد غذا بچه ها رو رسوندیم خونه شون و برگشتیم خونه

ارش ماشین رو پارک کرد و وارد ویلا شدیم

بوی عطرش به م شامم خورد ، سر جام ای ستادم ای ستادم آرش سوالی به طرفم برگشت که اشاره به پذیرایی کردم.

لبخند گشادی رو لبام نشوندم و بازوش رو گرفتم

آروم گفتم

- فرزین اینجاست!

دستاش رو گرفتمو بدون نگاه کردن به پذیرایی به طرف اتاقم کشوندم هم زمان شروع به حرف زدن کردم.

part 122

- اه آرش من دو تا لباس عروس میخوام یکی کمه!

دستی به دهنش کشید تا خندش نگیره! ادامه دادم.

- آخه چی میشه دو بار لباس عوض کنم؟ ها؟ بگو دیگه! زود باش!

- عزیزم یکی دیگه هم بعد از سفر که برگشتیم برات میگیرم خوبه؟

- قول دادیا!

سری تگون داد - قول!

وارد اتاقم شدیم خواستیم بزنیم زیر خنده که امیر اومد تو و در روبرو و همگی با هم زدیم زیر خنده

امیر - کلک از کجا فهمیدی؟ ماشین هم که نیاورده بود!

- از بو عطرش

- افرین الحق که به خودم رفتی!

چپکی نگاهش کردم که خندید و پرید بیرون

ارش با خنده گفت به خود فرزین رفتی، اونم بوی عطر منو فهمید!

لب و لوچم اویزون شد

- نمیخوام به فرزین برم امیر بهتره.

دماغم رو گرفت و کشید که چشمم لوچ شد.

- نکن آی، عُقده ای شدیا! یه بار دماغت رو گرفتم ، چند بار نزدیکه بی دماغم کنی!

خندید و از زمین بلندم کرد

- نه آرش بزارم زمین الان امیر میپره تو اتاق.

ترسویی حواله ام کرد و بوسه ای رو صورتم کاشت و گفت

- لباست رو عوض کن بیا ببینیم باز فرزین خان چه خوابی برامون دیده!

- باشه

گذاشتم زمین و بیرون رفت منم یه لباس خانمانه پوشیدم و آبی به صورتم زدم

آبنبات چوبی ای هم گذاشتم گوشه ی لبم و از اتاق خارج شدم

خودم رو به پذیرایی رسوندم ، لبای فرزین با دیدنم کش اومد

با ذوق به سمتش دویدم و روبروش ایستادم  
 آبنباتم رو لیسی زدم و از دهنم کشیدم بیرون.  
 - سلام فررین جونم  
 اینو گفتم و پریدم بغلش که به زور نگهم داشت  
 به زور از خودش جدام کرد و گذاشتم زمین لبخند گشادی زدم و آبنبات رو به  
 طرفش گرفتم  
 نگاهی به آبنبات کرد و گفت  
 - نه عزیزم میل ندارم!  
 لب و لوچم رو اویزون کردم و ادای گریه در آوردم  
 - نه باید بخوری اینو برای تو آوردم!  
 با صورت درهم نگاهی به آب نبات کرد و ازم گرفتش  
 - باشه عزیزم الان که همیشه بعد می خورم.  
 ناراضی سری تکون دادم و به طرف بقیه برگشتم نیش همه باز بود  
 به طرف بابا رفتم و فضای بین بابا مامان رو پر کردم  
 هر دو با لبخند نگام کردن صدای فرزین خان بلند شد  
 —.را ستش اومدم بگم دو ستم باهام تماس گرفت و گفت که منتظر طیلا و آرش  
 جان هستن.  
 نگاهی به آرش کرد و گفت  
 — میدونم دو ست ندارید برید اونجا ولی حداقل هفته ی اول رو برید خوندن  
 نمیخوام ازم ناراحت شه چون خیلی اصرار کرد حتما برید اونجا.  
 آرش اخمی کرد



- ولی من خودم تو واشنگتن خونه دارم

فرزین با تعجب گفت

- واقعا

آرش سری تکون داد

- آره ولی حتما بهشون سر میزنیم.

فرزین راضی سری تکون داد

— باشه هر طور راحتین.... پس من مزاحمتون نمیشم فردا شب میبینمتون بهتره استراحت کنید.

از جاش بلند شد که بابا گفت

- شام روبا ما بخورید.

لبخند محوی زد -

ممنون پسرم ولی باید برم استراحت کنم.

بابا با مهربونی گفت

- چرا همین جا استراحت نمیکنید؟ فردا هم میخواید دوباره برگردید!

از حرف بابا خیلی خوشش اومد

- خوشحالم که طیلا رو خانواده ای مثل شما بزرگ کرده، با وجود شما هیچ نگرانی ندارم و با خیال راحت میتونم بمیرم.

با زدن این حرف از زبون فرزین قلبم فشرده شد هر چی بود، هر کاری میخواست در حقم بکنه بازم دوسش داشتم، اون بابای پدرم بود...

part 123



بابا حرفش رو قطع کرد - این چه حرفیه انشالله 120 ساله شین

- ممنون

به طرف در حرکت کرد آرش خودش رو بهش رسوند

- پس اجازه بدین برسونمتون.

- باشه پسرم.

هم قدم با هم بیرون رفتن ، منم به اتاقم رفتم و مسواکی زدم و رو تخت پریدم  
از گول زدن فرزین عذاب وجدان داشتم، ولی اون راه دیگه ای برام نداشته بود  
مجبور بودم

در ضمن بابا گفت این کار رو کنم!

از جام بلند شدم و پنجره ی اتاق رو باز کردم دنبال ستاره ی بابا گشتم

تو این اسمون پر دود و غبار ستاره ای دیده نمیشد نا امید شدم و در پنجره رو  
بستم

برگشتم رو تختم دراز کشیدم و چشم رو بستم به خاطر خستگی امروز زود خواب  
رفتم

دامن لباس بلند و سفیدم رو گرفته بودم و با تمام سرعت میدویدم فرزین با  
عصایی که بیشتر به صورت نمادین تو دست میگرفت دنبال میدوید و همین طور  
که عصاش رو برام تگون میداد میگفت

— دختره ی چشم یفید منو گول میزنی؟ حالا که این کار رو کردی جریمه ی کارت  
اینه که زن دوم مازیار بشی!

همین طور که حواسم بود با کفش پاشنه بلندم واژگون نشم داد زدم



امیر با خنده گفت – چرامیخواست بزنت؟

لب ولوچم آویزون شد

- اخه فهمیده بود گولش زدم میگفت باید زن دوم مازیار شی!

همه زدن زیر خنده البته به جز آرش که اخماش رفت تو هم

part 124

مامان دستی رو سرم کشید

— بخواب عزیزم نگران چیزی هم نباش کسی حرفی نمیزنه که بخواد به گوش  
فرزین برسه!

با استرس سری تکون دادم همه از اتاق خارج شدن ولی آرش موند و کنارم  
نشست دستام رو گرفت و گفت

- اگه همه چیز هم بفهمه یه تار موت رو هم بهشون نمیدم! حالا هم بگیر بخواب.

حرفاش دلگرم کننده بود ، باعث شد کمی آروم بشم دراز کشیدم ولی دستاش رو  
ول نکردم.

لبخندی زد و آروم گفت

- دلم نمیخواد برم اتاقم ولی یه در صد فکر کن امیر دم در نباشه!

خندم گرفت دستاش رو ول کردم

- برو بخواب من خوبم علت جیغ زدنم این بود که با لباس عروس افتادم تو جوی  
فاضلاب!

با کمی مکث چشاش گرد شد و قهقهه ی بلندی سر داد

نیشگونی از بازوش گرفتم



- کجاش خنده داره؟!  
 خودش رو نگه داشت  
 - چه خواب باحالی کاش منم توش بودم.  
 تصمیم گرفتم کمی جذبه نشون بدم  
 - آرش پاشو برو بخواب تا به جای فررین تو رو زخم زیلی نکردم!  
 در حالی که هنوز نشانه های خنده تو صورتش بود دستاش روبالا برد  
 - باشه تو نزن من رفتم!  
 آرش رو بیرون کردم و چشمام رو بستم با کمی تلاش بالاخره خواب رفتم

---

- دخترم!  
 طیلا جان مادر نمیخواهی بلند شی؟  
 چشمام رو به زور باز کردم و به مامان نگاه کردم  
 - مامانی خوابم میاد!  
 عزیزم ساعت یازده اس پاشو دوشی بگیر و غذایی بخور باید بری آرایشگاه!  
 بی حال تو جام نشستم  
 - مامان همیشه آرایشگاه بیاد اینجا؟  
 چپ چپ نگام کرد  
 - تنبل خانم پاشو دیر شد زود باش!  
 پفی کشیدم و از جام بلند شدم ، به دشسویی رفتم و سبک بار بیرون اومدم.  
 حولم رو برداشتم و وارد حموم شدم یه دوش اساسی هم گرفتم

بعد از حموم لباس راحتی پوشیدم و بیرون رفتم  
 غدام رو تنهایی خوردم چون هیچکس خونه نبود به جز مامان و آیناز خانم که اونا  
 هم میخواستن باهام بیان آرایشگاه  
 بعد از غذا سه تایی به آرایشگاه رفتیم  
 آرایشگر از اون زنای خوشگل و باحالی بود که دلت میخواست بشینی و نگاش کنی  
 - بیا بشین دخترم تا کارمون رو شروع کنیم  
 نگاهی به تخت کردم و گفتم  
 - فکر کنم باید رو صندلی بشینما!  
 یکی از دستیاراش لبخند خبیثی زد و ماده ی کش ماندی رو نشونم داد  
 آدامسی تو دهنش ترکوند و گفت  
 - بشین گلم باید صاف وصیقلت کنم

part 125

- جـــــیغ ولم کن نمیخوام، مامــــــــــــان!  
 هر چی بیشتر جیغ میکشیدم نیش دختره بیشتر شل میشد  
 بد بخت روانی! عقده ایه بیشعو.  
 احساس کردم زنده زنده پوستم رو کندن، نمیدونستم عروس شدن اینقدر سخته!  
 تا اومدم نفس راحتی بکشم نشوندنم رو صندلی و به جون صورتم افتادن، خدایش  
 آتیش گرفتم.  
 کلا نظرم در مورد آرایشگره عوض شد بهش بگن جلاد بیشتر بهش میادا!

کار صورتم که تموم شد گفتم دیگه از دستشون خلاص شدم ولی حسودا مشغول کشیدن موهام شدن! اینقد کشیدن که اشکام رون شد همش تقصیر آرش بینمش تلافیش رو سرش در میارم.

— یه تیکه ماه شدی گلم پاش برو لباست رو بپوش

بق کرده نگاش کردم که خندید و گفت

- برو بپوش دیگه! بعد ازدیدن خودت نظرت در موردم عوض میشه!

چشام گرد شد - چه نظری؟

- جلاد دیگه!

هینی کشیدم - مگه بلند گفتم!؟

قهقهه ی بلندی زد و سرش رو تگون داد، آبروم رفت

برای فرار از موقعیت سریع به اتاق پرو رفتم و به کمک مامان لباس خوشگلی که مادر شوهر جان انتخاب کرده بود رو پوشیدم!

صبر کن ببینم اصلا چه معنی میده اون برام لباس انتخاب کنه؟

ندای درون - خنگولم خودت گفتی آیناز جونم انتخاب کنه! پاچه خوار خانم!

— ا خودم گفتم؟ خوب چیز باید جای خودم رو محکم کنم یا نه!؟

ندای درون — ای مار خوش خط و خال!

- چاخلصیم

- تموم شد دخترم

برگشتم و به چشای پر از برق مامان که یه نموره هم اشک توش بود نگاه کردم

- ممنون مامانی

از اتاق پرو بیرون رفتم مادر شوهر گرامم با ذوق دستاش رو به هم کوبید

- وای چه ناز شدی، آرش غش نکنه صلوات!

یهو همه اطرافیان با همدیگه:

اللهم صل علی محمد و آل محمد

پشت سرش هم او دختر خبیثه یه کل کشید و خندون نگام کرد

آخی بیچاره نظرم در موردش عوض شد کلی فوش بهش دادم.

ارایشگر - مثل اینکه دلت نمیخواد خودت رو ببینی!

- راست میگیا یادم رفته بود!

جلوی ایینه ی تمام قد ایستادم و یه فرشته ی آسمونی که از آسمون هفتم تلپ

افتاده بود پایین رو مشاهده کردم

اصلا هم خودشیفته نیستم.

با ذوق دستم رو روی صورتم گذاشتم

- وای این منم؟

یهو جمعیت ترکید

- وا مگه چی گفتم؟!

ارایشگره اشکایی که از خنده رو صورتش ریخته بود رو پاک کرد

البته کارش باعث شد همه ی ریملاش پخش صورتش بشه خخخخ

- عزیزم او عکسه یعنی متوجه نشدی؟

دوباره برگشتم و شکل خودم تو آیینه دیدم ولی چرا تکون نمیخوره اصلا چرا این

ژست رو گرفته، هین ضایع شدم رفت.

part 126

طلب کار به طرفش برگشتم

- یعنی چی الان که فکر کردم این منم با دیدن خودم افسرده میشم چرا این عکس رو اینجا زدید!؟

خندید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به یه طرف دیگه هلم داد همزمان گفت

- عزیزم خودت خوشگل تر شدی! ببین!

با حرفش کمی روحیه گرفتم و به آینه نگاه کردم

باورم نمیشد این منم؟

دامن لباسن رو گرفتم و قری دادم و شروع به شعر خواندن کردم

- ماه ماه

ماه شب چهاره پیش تو بیرخته!

یه قر دیگه دادم و ژستی گرفتم

- آبروش از خوشگلی تو ریخته!

جمعیت همچنان مشغول گاز گرفتن کف زمین بودن

احتمالا ع\_\_\_\_\_روس به ای خلی ندیده بودن!

آیناز خانم هم که خودش رو نگه داشته بود به خاطر خراب نشدن ارایشش نخنده

ولی صورت در حال انفجارش گویای این بود که منتظر یه یه اشارس که منفجر

بشه به طرفم اومد و گفت

- دختر همه آرایشامون ریخت بیا شنل بزن پسر دم دره!

دستم رو به کمرم زدم و روم رو گرفتم

- چی شده دخترم!

- باهات قهرم ایناز جون به من میگی دختر به آرش میگی پسرم!  
دیگه نتونست خودش رو بگیره و خندید — بیا بیوش دختر قشنگم، دختر ماهم،  
عروس گلم  
باز جمعیت شروع به هر هر کردن  
راضی سری تکون دادم  
— آفرین خوشم اومد  
شنل رو پوشیدم و از آرایشگاه خارج شدم  
حالا شوهر جونم کجاست؟ نذر دیده باشنش! والا!  
با دیدنش تو او کت شلوار مشکی همچین ذوق مرگ شدم  
اونم دسته کمی از من نداشت همچین نگام میکرد مثل اینکه اولین باره منو  
میبینه!  
همچین با ناز به طرفش رفتم و دامن لباسم رو گرفتم و خودم رو پایین کشیدم و  
احترامی بهش گذاشتم  
نیشم رو باز کردم و گفتم  
- سلام سرورم خوبید؟  
نیشاش کم کم باز شد و از بهت در اومد و دسته گل رو به طرفم گرفت  
خواستم سته گل رو بگیرم که پشیمون شد و دسته گل رو عقب کشید  
گیج نگاش کردم  
تو چشای مشتاقش نگاه کردم  
— آرش تو خیابونیم چرا من امروز اینقد ضایع میشم آخه!  
خندید و بدونی که ولم کنه دسته گل رو به دستم داد

– کات عالی بود و البته متفاوت

مثل جن زده ها به سمت صدا برگشتم، دوربین! فیلم بردار؟

آبروم رفت!

تیز به سمت آرش برگشتم که خندید

جناب فیلم بردار - حالا اقا داماد درماشین رو برای عروس خانم باز کن و....

part 127

آرش در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد سوار شم خودش هم سوار شد و حرکت کرد فیلم بردار هم مشغول فیلم گرفتن بود

نگاهی به آرش کردم

- آرش؟

بدونی که نگام کنه گفت

- جونم!

ذوق مرگ شدن رو برای بعد گذاشتم و گفتم

- تو خجالت نکشیدی جلو فیلم بردار اون کار رو کردی؟

خندش رو نگه داشت و گفت

- کدوم کار؟

چپ چپ نگاهش کردم و روم رو گرفتم

- طیلا دست خودم نبود خیلی ناز شده بودی!

از تعریفش خوشحال شدم ولی رو که نیست سنگ پای قزوینه

— معلومه باید خوشگل بشم این بلاهایی که اینا سرم آوردن اگه زشت میشدم همشون رو قتل عام میکردم.

با خنده گفت

- مثل اینکه خیلی دلت پره! حالا که این طور شد همین یه عروسی بسه.

جدی گفتم

- معلومه که بسه تو فکر کن یه درصد من برگردم تو اون آرایشگاه

صدای خندش بلند شد

- اگه امیر بفهمه تیکه کلامش این طور بین ما مشهور شده چی کار میکنه!

کمی فکر کردم

— فکر کنم باهامون بیاد ماه عسل.

خندید - همین حالا هم بعید نیست باهامون بیادا!

مستقیم به ویلای جدیدی که روبروی خونه ی قبلیمون بود رفتیم اون خونه بزرگتر بود به خاطر همین تصمیم گرفته بودیم جشن تو اون خونه برگزار بشه.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم گنجشک پر نمیزد! احتمالا یادشون رفته بیان عروسی

از ما شین پیاده شدیم عکاس همه ی عکسا رو تو محیط باز باغ گرفت واقعا همه چیز متفاوت بود حتی عکس گرفتیمون.

بعد از عکس اهنگی پخش شد و فیلم بردار ازمون خواست کمی برقصیم.

اول از آهنگه خوشم نیومد ولی بعد که خوند

دونه انار دلبر

لنگه نداره دلبر

و آرش هم همراهیش کرد نظرم در موردش عوض شد



دلم تنگه برات  
میام باز سر رات  
میای با دلبری  
جونم میشه فدات  
وای از این دلدارم  
میدونه که دوشش دارم  
میدونه که میخوامش  
میده منو آزارم  
دونه اناره دلبر  
عزیز جون دلبر  
توی تموم دنیا  
لنگه نداره دلبر  
دونه اناره دلبر  
عزیز جون دلبر  
توی تموم دنیا  
لنگه نداره دلبر

part 128

حسابی جو گرفته بودمون بعد از اینکه قرهامون تموم شد وارد ویلا شدیم همه اقوام بودن

پس تو ویلا مونده بودن تنبلا، بساط سفره ی عقد پهن بود

بعد از سلام و احوالپرسی با مهمونا سر جامون نشستیم  
 بعد از چند دقیقه عاقد اومد و شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد.  
 بابا بزرگ کنارم نشسته بود نمیدونستم باید دیونه باشم یا عاقل!  
 ولی نمی خوا ستم موجبات خو شحالی سهام که با پوزخند نگامون میکرد و فراهم  
 کنم  
 به خاطر همین عاقل نشستم و تصمیم گرفتم تو فاز دیونگی از نوع کم حرفیش  
 فرو برم

.. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم طیلا مهران  
 آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی  
 آقای آرش پارسا به صدق و مهریه:  
 یک جلد کلام الله مجید  
 یک جام آینه، یک جفت شمعدان  
 یک شاخه نبات  
 و مهریه ی معلوم در آورم؟  
 صدای شیطون درسا بلند شد  
 - عروس رفته گل بکاره!!  
 چپ چپ نگاهش کردم که شایان پس گردنی بهش زد و به نشونه ی خاک تو سرت  
 دستش رو تکون داد  
 نیشم رو برای شایان باز کردم که چشمکی زد  
 لبخند از لبام محو شد، این کارش یعنی منو داشته باش!  
 - برای بار دوم ، دوشیزه ی.....

.....

آیا وکیلیم؟

شایان با صدای زنونه ای گفت

- عروس رفته گلاب به روتون.....

همه با چشای گرد نگاش کردن که خودش رو نباخت و گفت

- گلاب به روتون پیاشه!

این بار شایان یه پس گردنی از امیرسام درباقت کرد.

انگشتم رو به نشانه ی لایک نشونش دادم که چشمکی زد.

با حال زاری سر جام نشستم ، تا آبروم رو لگد مال نکردن که ول نمیکنن.

- برای بار سوم ، دوشیزه ی...

.....

آیا وکیلیم؟

امیر دهنش رو باز کرد چیزی بگه که سریع گفتم

- آره به خدا، وکیلی! البته با اجازه ی بزرگترا!

همه ریز ریز شروع کردن به خندیدن ، منم برای امیر خط و نشون میکشیدم.

آرش هم بله رو داد و سیل تبریک ها شروع شد.

و بعد هم هدیه های خوشگل ، نظرم عوض شد کاش یه عروسی دیگه هم میگرفتیم!

فرزین با لبخند نگام میکرد یهو از جا بلند شد و سمت اومد،

آب دهنم رو قورت دادم و به آرش چسبیدم.

صحنه های خوابم جلوی چشمم رژه رفت.



فرزین روبروم قرار گرفت و سویچ ماشینی روبه طرفم گرفت  
 تازه یادم اومد برای هدیه دادن اومده!  
 لبخندی زدم و با یه پرش لپاش روبروس کردم که جای رژ لبم رو صورتش موند  
 با خنده سری تکون داد و ازم دور شد.  
 نگام رو چرخوندم که چشم به دکی و یه دختره افتاد موقع اومدن ندیدمشون  
 احتمالا تازه رسیدن  
 از شناختی که از دکی داشتم احتمال دادم لعیا باشه!  
 انتظارم طول نکشید چون دست دختره رو گرفت و به سمتون اومدن

part 129

دکی با لبخند روبرومون ایستاد با آرش دست داد و بهمون تبریک گفت  
 به دختر کناریش اشاره کرد  
 - لعیا خواهرم.  
 لعیا که به شدت خوشگل میزد با خجالت باهام دست داد ولی شیطنت چشاش  
 چیزی خلاف رفتارش رو ثابت میکرد  
 چشمکی بهش زدم و گفتم  
 - راحت باش عزیزم داداشت آمارت رو داده.  
 چشاش گرد شد و نگاهی با مضمون دخلت رو میارم به دکی کرد  
 دکی بیچاره از آب دهنش رو قورت داد و گفت  
 - به خدا چیزی نگفتم فقط به طیلا گفتم لعیا هم مثل خودت شیطونه.  
 لعیا نگاهی بهم کرد تا حرفش رو تایید کنم

سرم رو با خنده تکون دادم

- راست می‌گه نخورش حالا.

همون لحظه درسا خودش رو کشید جلو و گفت

- طیلا تنها تنها دوست میگیری؟

اخمم تو هم کشیدم

- که عروس رفته گل بکاره؟ مگه باغبونم؟

دکی خندید.

- مثل اینکه سه تا شیطونک داریم!

آرش هم به حرف دکی خندید ولی درسا چش غره ای به دکی رفت

- نه خیر من دختر خوبیم!

نیشای دکی باز شد و چشم از درسا نگرفت!

آهنگ قشنگی شروع به پخش کرد و شایان و امیر شروع به قر دادن کردن مازیار

هم بهشون اضافه شد ولی با ورود دایی پاشا لبای همه به خنده باز شد

شبی خوب و به یاد ماندنی برامون رقم خورد با اینکه مهمون زیادی نداشتم ولی

قشنگ و زیبا برگزار شده بود

امیر رقص رو ول کرد و به سمتون اومد نیشش رو باز کرد و با ابرو اشاره ای به

سمت راستمون کرد

مسیر رو دنبال کردیم ، سهام داشت مخ یه پسره رو میخورد ، ولی نه مثل اینکه

پسره داشت مخش رو میزد.

امیر لبخند پهنی زد و گفت

- مثل اینکه یه عروسی دیگه هم افتادیم!

آرش نفس راحتی کشید و گفت

- خدا رو شکر

متفکر به امیر نگاه کردم

- امیر جان؟

با لبخند نگام کرد

- جانم!

اشاره ای به دکی و خواهرش کردم

- لعیا رو دیدی؟

سرش رو تکون داد

- اره

- چه طور تو هم مخ اونو بزنی!

چپ چپ نگام کرد

— تازه دارم از دست یه شیطونک خلاص میشم! اون وقت خودم رو گرفتار یکی دیگش کنم؟

شونه ای بالا انداختم

- هر جور راحتی

بازوی آرش رو گرفتم

- آرسی؟

-. جونم!

- من گشتمه!

امیر زد زیر خنده



- عروس هم عروسای قدیم

- چیه خوب گشتمه!

ارش - عزیزم یه کم دیگه شام سرو میشه تا اون موقع اینو داشته باش

شکلاتی به دستم داد.....

part 130

شکلات رو از آرش گرفتم

- لنگه کفشی در بیابان نعمت است، چکار کنم دیگه با همین میسازم!

آرش دستش رو دور کمرم انداخت و در گوشم گفت

- عزیزم باید با نصفش بسازی چون نصف دیگش مال منه.

چپ چپ نگاهش کردم و شکلات رو باز کردم و خواستم نصفش کنم که امیر گفت

- پس من چی؟

لب و لوچم رو آویزون کردم

- شما که از من گشتمه ترید!

یهو نگام به کیک وسط سفره افتاد و نیشم باز شد

امیر مسیر نگام رو دنبال کرد و گفت

- نههههه

- آررررره. صبر کن ببینم اصلا چرا ما عسل دهن هم نداشتیم! آرش؟

آرش سرش رو خاروند

- مگه باید این کار رو میکردیم؟

با نگاهی که میگفت تو دیگه چه موجود عجیب الخلقه ای هستی بهش زل زدم  
صدای خنده ی امیر بلند شد عصبی گفتم

- تو دیگه چته؟

امیر خندش رو خورد و گفت

- دیگه برای عسل خوردن خیلی دیره به نظرم بزارین بعد از رفتن ما بخورین!

پفی کشیدم

— امیر مثل یه پسر خوب برو برام کیک بیار وگر نه حمله میکنم و سطر سفره و همون جا میشینم و دو دستی شروع به کیک خوردم میکنم!

اون وقت دو گرم آبروت هم پیش دوستای خلت میره!

امیر ناچار به طرف کیک رفت و برشی از اون تو بشقاب گذاشت

با نیش باز شکلات رو تلت کردم تعجب نداره امیر هم میخواست به طرف آرش برگشتم

برگشت و سوالی نگام کرد

- بگو آآآ

خندید و دهنش رو باز کرد تیکه ایش رو تو دهنش گذاشتم

- نامردا گفتم منم میخوام!

بشقاب کیک رو از امیر که تازه به ما رسیده بود و اخمو نگامون میکرد گرفتم و قسمتیش رو بهش دادم

- برو حالش رو ببر!

تیکه ایش هم دهن خودم گذاشتم، امیر چپ چپ نگام کرد و شیرینی رو دهنش گذاشت

سر جام نشستم و چنگالم رو تو کیک فروم بردم ، آرش هم کنارم نشست  
خواستم کیک بزارم دهنم که گفت  
- عسل که نداشتی دهنم لااقل کیک بده!  
کیک رو به طرف دهنش بردم که تو یه حرکت انتہاری غیب شد!  
مشترکن دَخل کیک رو آوردیم و بشقاب خالی رو تقدیم امیر کردیم  
- مرسی امیری ایشالا بیام عروسیت کیک بخورم.  
خندید - شکمو  
لب و لوچم رو اویزون کردم با نگاهی مظلوم رو به آرش گفتم  
- ببین بهم چی گفت! نمیزنیش؟  
با خنده دستش رو دور گردنم انداخت و محکم لپم روبوسید.  
یه بیست لیتری عرق ریختم، حتما بابا مامان هم دیدن!  
داد امیر در اومد  
- خجالت بکشین! سرش رو جلو آورد و گفت  
- به نظرت اگه مخ دختره لعیا رو بزخم میزاره همین الان این مدلی ببوسمش!  
از پرویش چشم گرد شد و دسته گل رو تو سرش کوبیدم.  
- برو تا نزدم لهت کنم!

part 131

آرش از خنده ریسه رفت امیر هم با نیش باز موهاش رو درست کرد و نج نجی  
کرد  
- ببین من میخواستم زن بگیرم شما ضد حال میزنید، کلا ذوقم کور شد.

آیناز خانم خودش رو بهمون رسوند

- بچه ها عکاسه خانم اومده عکسای خوشگل بگیره ازتون پاشین!

- زندایی ما که عکس گرفتیم!

لبخند مهربونی زد

— عزیزم همه عکسات با شنل بوده باید چند تا عکس درست و حسابی هم داشته باشی!

آرش بلند شد دستای منم گرفت

- پاشو خانمی بریم بترکونیم!

از جام بلند شدم

امیر آروم گفت

- منم بیام؟

آرش چشمکی بهش زد و گفت

- تو فکر کن یه درصد!

به چشم غره ای که امیر به آرش رفت خندیدم و به طرف راه پله حرکت کردیم  
به طبقه بالا رفتیم.

آرش در اتاقی رو باز کرد و دستاش رو به نشونه تعارف به طرف داخل اتاق دراز کرد.

وارد اتاق شدم ، اتاقی بزرگ با دکراسیون فوقالعاده زیبا

تختی پوشیده با گلبرگ های سرخ آتشین

به طرف آرش برگشتم که تو آغو شش فرو رفتم فشاری به کمرم داد و از خودش  
جدام و مشغول باز کردن بند شنلم شد

شنل رو از سرم برداشت

، همون لحظه در اتاق زده شد، هر دو به در نگاه کردیم که در باز شد و خانمی خنده رو وارد شد

با دیدنم چشاش برقی زد و گفت

- به به چه عروس خوشگلی!

نگاهی به ارش کرد و سلامی کرد

آرش زیر لب جوابش رو داد ، کنارم ایستاد و دستام رو گرفت

- یه چرخ بزن ببینمت خوشگل خانم!

چنان میگه ببینمت مثل اینکه میخواد شوهرم بشه

ناچار چرخ زدم که لبخندش کش اوگفت

- عالی ، خوب حالا بیا اینجا رو زمین بشین!

کف اتاق قسمت بدون فرش نشوندم و دامن لباسم رو مرتب کرد ، سرم رو به

حالت نیمرخ قرار داد و از زاویه های مختلفی ازم عکس گرفت

نگاهی به آرش کرد و گفت

- اقا دوماد وقتشه شما هم وارد صحنه بشین.

آرش خیره بهم سری تکون داد، تمام مدت چشم ازم برنمیداشت حس خوبی بود

ولی از بس نگاهش داغ بود منی که سنگ قزوین میگفتم زکی از خجالت جرات نگاه

کردن بهش رو نداشتم.

part 132

چند عکس هم فیس تو فیس با آرش گرفتیم کم کم خجالتم کنار رفت و نگاهش

برام عادی شد!

عکاس هم که یه دل سیر عکس گرفت رضایت داد و بیرون رفت  
به طرفش برگشتم و سریع شلم رو رو دوشم انداختم و گره زدم  
دور بازوش رو گرفتم - بریم آرشی!

کلاه شلم رو روی سرم انداخت و سرش رو تگون داد  
بدون حرف به طرف در حرکت کرد ، از اینکه باهام حرف نزد ناراحت شدم، چرا  
هیچی نگفت؟

از پله ها پایین رفتیم داشتن شام سرو میکردن ولی دیگه میلی به غذا نداشتم.  
سر جامون نشستیم که آرش از جاش بلند شد و رفت همه مشغول خوردن بودن  
با دسته گلم خودم رو سرگرم کرده بودم که ارش با یه بشقاب غذا کنارم نشست  
قاشقی به دستم داد و شروع به خوردن کرد، باز هم بدون حرف.  
با اینکه رفتارش ذوقم رو کور کرده بود ولی سعی کردم چند قاشق بخورم تا فکر  
نکنه ناراحتم.

چند قاشق خوردم و کنار کشیدم اونم از خوردن دست کشید و بشقاب رو برد.  
پفی کشیدم دیگه حوصله ی بقیه مهمونی رو نداشتم  
تا آخر مهمونی سکوت کرد منم ترجیح دادم حرفی نزنم!  
مهمونی به پایان رسید مشغول خداحافظی با مهمونا شدم همه رفته بودن به جز  
مامان اینا

مامان کنارم اومد و گفت

- ما از امروز میریم خونه ی خودمون!  
لب لوچم آویزون شد که خندید و گفت  
- خونه روبرویی هستیم این طور نکن!

سری تکون دادم که صورتم رو بو سید و با بابا رفتن امیر جلوم ایستاد سرش رو جلو کشید و در گوشم گفت

- نظرم عوض شد لعیا دختر خوبیه ها!

دامنم رو گرفتم و لگدی به پاش زدم که آخی گفت و در رفت

- مگه چی گفت زدیش؟

نگاهی بهش کردم بعد از سه ساعت قفل زبونش باز شد

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

- خواهر برادرونه بود!

دایی و زن دایی دنبال بابا اینا تا دم در رفتن ، ارش هم تو جواب سرکوب کنندم چیزی نگفت

دستام رو گرفت و به طرف اتاق کشوند، آب دهانم رو قورت دادم و دنبالش راه افتادم

این بار خودش اول وارد اتاق شد و منو دنبال خودش کشوند

در رو بست و به سمتم برگشت

با چشایی که به سرخی میزد به روبروم ایستاد، سرم رو بلند کردم و چشام رو قفل چشاش کردم

- آرشی ازم ناراحتی؟

دستاش رو بالا آورد و بند شنل رو کشید و تو یه حرکت شنل رو پرت کرد

ترسیده به جایی که شنل افتاد بود نگاه کردم که دستش دور کمرم حلقه حلقه شد.

سرم رو برگردوندم و نگاش کردم که گفت - ازت ناراحت نبودم!

ذوقی کردم - یعنی قهر نبودی؟

- نه

دستی به بازوم کشید و گفت

- نمیخواهی یه لباس راحت بپوشی؟

سری تکون دادم و ازش جدا شدم و به سمت کمد رفتم

در کمد رو باز کردم و دنبال لباس خوابم گشتم ولی نبود

- آرش لباس نیست!

به طرفم اومد و نگاهی تو کمد کرد دستش رو دراز کرد و لباسی بیرون کشید

- آرش؟

لبخندش پهن شد

- جانم؟

- چیز... فکر کنم امیر دم در کارم داره!

part 133

صبح با سیلی قشنگی که صورتم رو نوازش کرد از خواب پریدم هاج و واج اطرافم رو نگاه کردم جز شوهر گرام که خیلی ناز خوابیده بود کسی رو ندیدم

اخی گوگولی مگولی!

ولی صبر کن ببینم کی منو سیلی زد؟

هر چی اطراف رو نگاه کردم کسی رو ندیدم

پس به این نتیجه میرسیم که آرش خان دست بزن داره! اونم تو خواب!

هنوز خواب بود اروم بالای سرش رفتم و کنارش نشستم

روش خم شدم

موهای خیس رو درست رو صورتش نگه داشتم

اولین قطره ی آب رو صورتش چکید  
 کمی پلکاش تکون خورد ولی حرکتی نکرد  
 دومین قطره آب رو بینش چکید  
 چشاش تا آخر باز شد.

- اقا شیره پاشو دیگه چقدر میخوابی؟

نگام رو به سمت ساعت دیواری برگردوندم و هینی کشیدم

- وای ساعت دو شده آبرومون رفت!

وقتی صدایی ازش در نیومد به طرفش برگشتم.

با شیطنت گفتم - آرش خان چشا درویش!

خدای که میخواست رو لباس بیاد رو خورد و به دفعه به طرفم خیز برداشت.

دو ثانیه هم نکشید که گیر افتادم ، خوب معلومه!

از زمین بلندم کرد و جلو کمد گذاشتم زمین.

صدای خندش بلند شد حولش رو برداشت و به طرف حموم رفت.

part 134

لباسی پوشیدم که از حموم بیرون اومد و به طرف کمد رفت

منم جلو آئینه نشستم و موهام رو که آبش رفته بود رو شونه زدم و بالای سرم  
 بستم ، البته گاهی قطرت آبی ازش میچکید

ولی مهم نبود آرش هم لباس پوشیده به طرفم اومد و رو صندلی نشست

- طیلا موهام رو سشوار میکشی؟

آقا رو باش اگه حال داشتم موهای خودم رو خشک میکردم ولی دلم نیومد نه  
بیارم سشوار رو برق زدم و رو موهایم گرفتم

از دستام به جای شونه استفاده کردم و موهایم رو حرکت دادم تا اینکه موهای  
مبارک خشک شد.

بعد هم با شونه حالت دادم و گفتم

- دیگه امری نیست سرورم!

لبخندی زد و انگشتش رو روی لپش گذاشت

. با جای گرد سرم رو عقب کشیدم که قهقهه اش به هوا رفت

چپ چپ نگاهش کردم از جاش بلند شدو دستام رو گرفت

- بریم صبحونه بخوریم

- نه خیر من نهار میخوام!

- باشه عزیزم بیا بریم!

از اتاق خارج شدیم و به اشیای خونگی رفتیم ، زن دایی داشت ظرف ها رو سر جاشون  
میداشت

با صدای پامون به طرفمون چرخید و لبخند پهنی زد

- به به عروس و دوماه بیدار شدن!؟

کمی خجالت کشیدم لبخند خحولی زدم ولی زیادی خجالتم طول نکشید و گفتم

- آیناز جونم من گشتمه!

لبخندش پهن تر شد و گفت

- قربونت بشم بیا بشین عزیزم!

با نیش باز رو صندلی نشستم و به آرش نگاه کردم

دهنش اندازه ی اسب ابی باز موند بود و نگامون میکرد

با شیطنت گفتم

— آرشى رفت توش!

با چشای گرد تر گفتم

— چى؟

مگس دیگه رفت تو دهننت ببندش!

نفس راحتی کشید و کنارم نشست، فکر کرده چى میخوام بگم؟! اونقدرها هم دیگه  
پر رو نیستم که!

نداری درون

— آره جون عمه ی نداشت!

آیناز خانم در حالی که خندش گرفته بود برامون غذا کشید و رو به آرش گفت

— پسرم زنت دیروز آرایشگاه رو ترکوند، همه مرده بودن از خنده!

آرش کنجکاو گفت

— مگه چیکار کرد؟

آیناز خانم هم بدون جا انداختن کوچکترین چیزی شروع به تعریف کرد آرش هم  
قهقهه اش هوا رفت

خود ایناز خانم هم به جای دیروز که خودش رو نگه داشته بود همپای آرش  
خندید.

part 135

بشقاب رو کنار زدم و تشکری کردم که هر دو با تعجب به سمتم برگشتن

آیناز خانم با نگرانی گفت

- ناراحت شدی دخترم؟ باور کن قصد بدی نداشتم!

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم و گفتم

- نه بابا راحت باش ، فقط سیر شدم

به بشقاب خالی جلوم نگاه کردن

آرش - چه زود خوردی؟

- زود نخوردم ، شما یه ساعته دارین میخندین!

آیناز خانم لبخندی زد و گفت

- راست میگه غذا سرد شد.

بعد نگاهی به من کرد و گفت

- چرا خودت خندت نگرفت؟

- آخه تکراری بود.

آرش هم شروع به غذا خوردن کرد از جام بلند شدم و تو یخچال سرکی کشیدم با

دیدن کیک هایی که از دیشب مونده بود چشم برقی زد و یه بشقاب و چاقو

برداشتم و تیکه ای ازش بریدم و رو میز گذاشتم

آرش هم با دیدن کیک غذای نیمه خوردش رو کنار زد و صندلیش رو به صندلیم

چسوند و دستش رو رو شونم انداخت

ابرویی بالا انداختم

- کاری داشتی آرش خان؟

لبخندی زد و گفت

- میدونی چیه کیکی که دیشب از دستت خوردم خیلی چسبید.

اصلا خوشمزه ترین کیک دنیا بود.  
 خندیدم - ای شیطون خوب بگو کیک میخوام خلاص.  
 تیکه ای کیک دهنش گذاشتم.  
 صدای ایناز خانم به گوشم  
 - جوانی کجایی که یادت بخیر!  
 متعجب نگاش کردم و گفتم  
 - ایناز جونم تو چشم من بیست و پنج سال بیشتر نداری مگه نه آرش؟  
 آرش با دهن پر سری تکپن داد و گفت - آره مامان خوب مونده!  
 بعده هم اشاره ای به کیک کرد و دهنش رو باز کرد  
 این بار لبخند خبیثی زدم و تیکه ی گنده ای برداشتم و گذاشتم دهنش!  
 از اونجایی که همش تو دهنش جانمی شد با انگشت اشاره حلش دادم تو  
 دهنش.  
 با چشای گرد و دهن پر نگام میکرد، یه باره قهقهه ای منو از جا پروند  
 بله عمو پاشا بود که داشت به حال آرش غش غش میخندید.  
 آرش به زور کیکه رو خورد و و خبیثانه نگام کرد و تو نیم ثانیه صورتم کیک مالی  
 شد.  
 جیغ فرا بنفشی کشیدم که آرش غیب شد  
 زن دایی و دایی از خنده داشتن جون میدادن  
 بی خیال اونا مسیر اتاقمون که آرش رفته بود دویدم  
 رو تخت خوابیده بود با دیدنم صدای خندش بلند شد

چش غره ای بهش رفتم و به دسشویی رفتم تا صورتم رو بشورم، به موقش تلافی  
میکردم.

صورتم روشستم و بیرون اومدم با لبخند یه وری نگام میکرد، چشاش باهام حرف  
میزد سعی کردم نگاهش رومعنی کنم

میگفت طیلا خانمی من از تو زرنگ ترم نمیتونی حال گیری کنی!

part 136

بی خیاله نگاش جلوی اینه ایستادم و رژ صورتی خوش رنگی برداشتم و رو لبام  
مالیدم

به به چه جیگری شدم ماشالله چشم حسود کور!

خط چشم هم که بلد نیستم بکشیم!

ریملی برداشتم و به مژهام مالوندم!

باید بگم همین دوتا رنگ و روم رو نود درجه تغییر داد

موهام رو باز کردم وکسی به موهام زدم و شونه کشیدم و بالای سرم بستم!

دستام رو که وکسی شده بود رو خشک کردم و به سمت آرش برگشتم

د ستاش رو زیر سرش گذاشته بود و بهم نگاه میکرد پریدم رو تخت و سرم رو یه  
وری کردم گفتم

- خوشگل شدم؟

از جاش بلند شد و منو تو بغلش کشوند و گفت

— فقط جلوی من اجازه داری از این رژای خوشمزه بزنی فهمیدی!؟

چشام رو تو حدقه چرخوندم

- مثل اینکه رژ زدن به من نیومد اون از امیر اینم از جناب عالی!  
لبخندی زد

- یه رژ به انتخاب خودم برای بیرون انتخاب میکنیم باشه!  
شونه ای بالا انداختم

- مهم نیست همون بیرنگه رو میزنم!  
خندید و شروع کرد به قلقلک دادنم.

این بار بخت باهام یار بود و صندلیم کنار پنجره افتاده بود  
کمرم رو بستم و بازوی آرش رو چسبیدم

با مهربونی دستاش رو روی دستام گذاشت و باز کرد ، به طرفم خم شد و توبغلش  
کشوند و با دست دیگش دستام رو گرفت و گفت

- نترس عزیزم من پیشتم!

خودم روبهش چسبوندم و چشمام رو بستم ، تو آغوشش ترسی رو حس نکردم تا  
اینکه هواپیما به حالت عادی شروع به پرواز کرد.

نگاهی بهش کردم و گفتم

-اگه میدونستم بغلت معجزه میکنه موقع سفر کیش هم میپیریدم توس.

خندید و گفت

- بله یادمه دستم رو سوراخ کردی!

با ذوق گو شیم رواز کیفم بیرون آوردم و عکسی که از کف دستش گرفته بودم رو  
نشونش دادم.

سری تگون داد و گفت

- بیچاره دستام دلم کباب شد!  
آرنجی تو شکمش کوبیدم  
- این یه افتخاره که ناخونای قشنگم دست روسوراخ کرده!  
از بغلش بیرون اومدم و از تو کیفم پسته هایی که آیناز جون مادر شوهر خوشگلم  
داده بود رو بیرون کشیدم.  
واقعا درک نمیکنم چرا بعضیا میگن مادر شوهر بد!  
من که عاشقشم  
پوست یه پسته رو کندم و جلو دهنش گرفتم.....

part 137

به عمد دستم رو همراه پسته گاز گرفت که صدای دادم در اومد  
- آخخخخخ  
نگاه چند نفر به سمتمون کشیده شد  
نیشگونی از بازوش گرفتم که دستم رو تو دستاش گرفت و فشار داد  
مهربون بهش لبخند زدم  
- عزیزم کرم داری؟  
نیشش بیشتر کش اومد و سرش رو تکون  
سری به تاسف به حالش تکون دادم  
فکر کردم شوهر کنم از شیطنتام کم میشه ولی با وجود شوهری مثل آرش امکانش  
وجود نداره.  
دیگه پسته بهش ندادم تا یه جاییش بسوزه و اینطور جواب محبتم رونده!

وقتی دید خبری از پسته نیست سرش رو نزدیک کرد و در گوشم گفت  
 — اگه پسته برام نشکونی میرم پیش اون دختر که داره با نگاش میخورتم میشینم  
 تا برام تخمه بشکونه!

ابرو هام رو بالا دادم و دور و ورم نگاه کردم ، راست میگفت دختره همچین  
 داشت تو دلش قربون صدقه آرش میرفت

اخمی کردم و از تو کیفم یه گردو بیرون کشیدم و تو یه نشونه گیری دقیق به سر  
 دختره کوبیدم

اخمای دختره تو هم رفت و نگاش رو بهم داد که چش غره ای بهش رفتم و لب  
 زدم

- درویش

آرش لباس رو به زور فشار میداد تا نخنده ولی دختره پر رو تر از این حرفا بود  
 حرصم گرفت و نیشگونی از بازوی آرش گرفتم که به طرفم برگشت و گفت

- من چه تقصیری دارم آخه؟

نگاهی به پنجره کردم و با وداعی جگر سوز ازش، از جا بلند شدم و آرش رو شوت  
 کردم کنار پنجره و لبخند خوشگلی به دختره زدم و گفتم

- چیزی از شوهرم نموند خوردیش!

با پر رویی خندید و گفت

- خسیس ازش کم نمیشد که!

با چشای چپ شده نگاش کردم و گفتم

— میدونم مگساچیزی ازش کم نمیکنن ولی چه کنم حسودم دیگه!

چش غره ای بهم رفت و روش روگرفت.

خخخ عملیات با موفقیت انجام شد.

به طرف آرش برگشتم که گفت

– جووون غیرت شو

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره شروع کردم به پسته شکوندن!

part 138

این بار یه مشت پسته تو دستش ریختم

ناراضی شروع به شکوندن کرد

حقته تاتو باشی گاز نگیری.

یهو صدای عربده ای از جا پروندم

یه مرد اسلحه به دست جلوی همه ایستاده بود در حالی که اسلحه ش رو به

طرفمون گرفته بود با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد

– همه دستاشون رو بالا بگیرن! این یه سرقت مسلحانه است، ما میخوایم هواپیما

رو بدزدیم! کسی از جاش تکون نخوره!

هیچ کس هم اجازه نداره از هواپیما پیاده شه!

یهو یه نفر داد زد

– خره مگه اتوبوسه که پیاده بشیم؟

یارو دزده – ببند تا نبستم!

یکی دیگه گفت – آخه این هواپیما صد سال سن به چه دردت میخوره؟

– بشین حرف نزن!

با حال زاری به آرش نگاه کردم

– آرش؟

دستام رو گرفت

- جانم؟ نگران نباش همه چیز درست میشه؟

- آخه چرا خوشی به ما نیومده!؟

یهو با صدای بلند شروع به گریه کردم طوری که توجه همه جلب شد

یارو دزده هم عصبی شد و به طرفم اومد

- چته ضعیفه!؟

نگاه مظلومی بهش کردم که نیشش باز شد و اسلحه رو تو دهنش هل داد و

دستش رو روی ماشه گذاشت

یا خدا این دیونس؟

چرا یه عاقل جلو ما قرار نمیگیره!

راسته که میگن هر چی باشی همون رو جذب میکنی فکر کنم همه ی دیونه های

عالم تو این هواپیما جمع شدن.

..لطفا خودتون رو نکشین من گریه نمیکنم!

یه گاز محکم از اسلحه ش گرفت و شروع به خوردن کرد

با چشای گرد به اسلحه ای که یه گاز گنده ازش گرفته شده بود نگاه کردم، داشت

آهن میخورد؟

با صدای قهقهه ی چند پسر نگام به طرفشون کشیده شد

یارو دزد اسلحه خوار هم براشون لایک فرستاد.

بعد هم نگاهش رو به مردم داد و گفت

- یه شوخی بود نترسین!

به اسلحه ش اشاره کرد و گفت

- اینم شکلات تلخه، کی دوست داره؟  
بعد یه گاز دیگه ازش گرفت  
از جام بلند شدم و کیفم رو کوبیدم تو سرش  
اخمو نگام کرد خواست حرفی بزنی که یه آقایی دستاش رو گرفت و کشوندش به  
طرف کابین خلبان!  
یکی از دوستاش داد زد  
- کجا میبری؟  
مرده برگشت و گفت  
- انفرادی تو دسشویی

part 139

سر جام نشستم و نفس راحتی کشیدم،  
- ارش تا مقصد تو دسشویی نگهش میدارن؟  
خندید و سری تکون داد  
دستام رو به سمت آسمون دراز کردم و به حالت دعا گرفتم  
..خدایا حالا که تو آسمونیم و اینقد بهت نزدیک شدیم یه دعاییم رو مستجاب کن  
خدایا جمیع خلای ایران رو شفای عاجل عنایت بفرما!  
یهو همه با صدای بلند گفتن  
- آمین  
به عنوان تشکر یه لبخند بهشون زدم که نیشگونی از رون پام گرفته شد  
با اخمای تو هم بهش نگاه کردم

- نکن آرش گوشتام رو کندی.  
 حرصی سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت  
 - میشه اینقد شیرین زبونی نکنی؟  
 لبخندم کش اومد و لپاش رو گرفتم و تکونی دادم  
 - باشه گوگولی مگولیه خودم!  
 اخمی کرد و. دستم رو از رو صورتش گرفت و تو دستش نگه داشت.  
 اخی ناراحتش کردم  
 - آرسی؟ اخم کنی خودم رو از هواپیما پرت میکنم پایینا!  
 پشت دستم رو بوسید و گفت  
 - یه کم پسته بده تا آشتی کنم!  
 یه چند تا پسته ای برای شوهر فرصت طلبم شکوندم و دهنش گذاشتم ، ولی کم  
 کم چشم داشت سنگین میشد  
 پسته هارو کنار گذاشتم و بازوش رو چسبیدم و به دنیای خواب پرواز کردم

---

احساس کردم یکی داره تکونم میده، ولی قادر به باز کردن چشمام نبوم بازوش رو  
 محکم تر گرفتم که نم ی از آب رو صورتم نشست  
 چشمام رو باز کردم لبخندش کش اومد  
 - چه عجب خانم بیدار شدن!  
 بی حوصله نگاش کردم - آرش خوبم میادا!  
 لبخندی زد - بقیش برای بعد بلندشو  
 پفی کشیدم و از جا بلند شدم



از هواپیما پیاده شدیم با دیدن دور و ورم خواب از سرم پرید  
بعد از تحویل گرفتن کیفامون از فرودگاه خارج شدیم که ما شینی جلو پامون ترمز  
کرد

ارش با دیدن راننده لبش به خنده باز شد  
راننده هم پیاده شد بادیدن قیافش آب دهانم رو قورت دادم، فکر کنم اومده  
ترورمون کنه!

آرش رو تو بغل گرفت و حسابی چلوند ، بی چاره آرش دلم برایش سوخت!  
نگاهش به من افتاد آرش رو زمین گذلشت و یه چیزی ازش پرسید که من  
نفهمیدم

ولی جواب آرش باعث شد خنده رو لباش بیاد و بهم لبخند بزنه  
بازوی آرش رو اینهو چسب دودقلو چسبیدم  
— آرش فکر میکنم میخواد بدزدمون به خندهاش توجه نکن معلومه از اون غول  
تشن های قاچاغچیه!

با لبخند دستش رو رو شونه م انداخت و گفت  
- عزیزم ایشون فرانگ دوستم هستن!

????

part 140????

به یارو فرانکه نگاه کردم و گفتم  
- هلو اوکی آریو؟

به آرش نگاه کردم - آرش درست گفتم؟

لبش رو گاز گرفت و محکم به خودش فشارم داد - کارت ببسته عشقم.

ذوق زده بهش نگاه کردم ، چه خوب بود که بدون غرور بهم میگفت عشقم.  
 فرانک ما رو به یه خونه ی ویلایی رسوند و رفت  
 سالم روکندم و بدون عوض کردن لباس خودم رو روی تخت انداختم  
 آرش با غرغر مشغول باز کردن دکمه لباسم شد  
 \_\_\_\_\_ اه دختر چقد میخوابی خوبه با ماشین باهات نیومدم سفر وگر نه کارم تموم  
 بود

نشستم و دستام رو دور گردنش انداختم  
 \_\_\_\_\_ عشقم دلت میاد دعوام کنی! چند بار تند تند پلک زدم که خندش گرفت و هلم  
 داد رو تخت سرش رو تو موهام فرو کردو گفت  
 - شیطونی عواقب داره شیطونک  
 با اعتراض گفتم

- من شیطونک نیستم یه فرشته ی آسمونیم.  
 خندید بیشتر به خودش فشارم داد  
 - تو فرشته ی شیطون منی!  
 ازش جدا شدم و مانتوم رو از تنم کندم و خودم رو تو بغلش انداختم آرش که  
 خسته ی راه بود منم خرس تشریف داشتم این شد که دوباره به خوابی شیرین  
 فرو رفتیم

این بار بدون سیلی خوردن از خواب بیدار شدم.  
 دستی رو شکم کشیدم که تکون خفیفی خورد  
 لبام کش اومد و کارم رو تکرار کردم  
 دستم رو گرفت و از از جاش تکون خورد

خودم رو ازش جدا کردم و سعی کردم دستام رو از دستش بکشم بیرون موفق از  
جا بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

بیرون که اومدم خبری از آرش نبود

لباسم رو با تاپ شلوارکی عوض کردم و از اتاق خارج شدم صداس از تو آشپز خونه  
میومد

وارد آشپز خونه شدم داشت میز رو میچید بادیدنم لبخندی زد

و گفت - خرس کوچولوی من چه طوره؟

لبخند پهنی زدم و گفتم

- به خوبیه خرس گنده.

نچ نچی کرد و گفت

- طیلا بیا یه تخم مرغ بزن بخوریم از گشنگی هلاکم.

انگشتم رو به دهن گرفتم و سعی کردم به این فکر نکنم که هر وقت تخم مرغ

میزنم پشتش یه گندی به باره میاد!

و اینکه آخرین باری که آشپزی کردم کی بود، منظور از آشپزی همون تخم مرغ

پزیه.

- طیلا بلدی؟

سری تکون دادم و سعی کردم محتاط عمل کنم زیر ماهیتابه رو خیلی آرام روشن

کردم و کمی روغن ریختم

و از عجایب روزگار یه تخم مرغ زدم.

به این میگن معجزه ی عشق خخخ

تخم مرغ رو با هم خوردیم رو به ارش گفتم

- حالا چه برنامه ای داری؟

دستی به شکمش کشید و گفت  
 - میخوام ببرمت خونه جنگلی اونجا بیشتر خوش میگذره  
 ذوق زده خودم رو تو بغلش انداختم  
 راست میگی؟  
 سری تکون داد  
 - آره عزیزم یه جای خوب و ساکت،  
 بعد هم یه لبخند خبیث زد  
 - فقط من و تو  
 - بچه میترسونی؟  
 خندید و از رو پاهاش شوتم کرد پایین  
 برو آماده شو دختر همین الان میریم!  
 لباسامون رو پوشیدیم کیف هم که هنوز باز نکرده بودم  
 اونم برداشتیم و با هم از ویلا زدیم بیرون و پیش به سوی زندگی....  
 از خونه زدیم بیرون و فروشگاه خریدامون رو کردیم  
 بعد از یه دو ساعت به خونه جنگلی رسیدیم  
 چون آرش خیلی آهسته میرفت و میگفت باید از همه ی زیبایی های طبیعت  
 استفاده کرد  
 خونه ی جنگلی بسی زیبا بود دلم خواست همیشه اینجا زندگی کنم.  
 لباسامون رو تو کمد چیدم و از ویلا زدم بیرون بارون نم نم شروع به باریدن کرد  
 جیغ خفیفی کشیدم، آرش با خنده دنبالم اومد برام مهم نبود که پیش خودش بگه  
 بچه ام.



ولی حقیقت این بود که من شونزده سال داشتم و دلم بچگی کردن میخواست  
 سرم رو به سمت آسمون بلند کردم قطره های بارون روی صورتم میریخت و حس  
 قشنگی رو بهم منتقل میکرد

به برگ های سبز درخت ها نگاه کردم سبزی و تازگیش دلم روجلا داد  
 چشمم برقی زد و با شوق بین درختا میدویدم و دور درختا می چرخیدم  
 ارش هم بهم میخندید و دنبالم راه میرفت دیگه بارون داشت تند میشد  
 به طرفش رفتم و با یه پرش دستام رو دور گردنش حلقه کردم  
 - ممنون آرشی پیش تو که باشم از همیشه خوشبخت ترم.

خندید چه حس خوبیه کنار عشقت

زیر بارون رحمت خدا

تو جایی مثل بهشت

از زندگی لذت برد

مثل اینکه هیچ وقت سختی وجود نداشته

ولی نه اگه سختی نبود که این لحظه این قدر شیرین نمیشد

پس شکر خداى من به خاطر همه ی سختی هات به خاطر همه ی مهربونيات

پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

رمان شمارش معکوس

رمان بی دفاع



## یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

## پیشنهاد می شود

رمان سر به مهر | افسانه نوروزی نویسنده افتخاری انجمن یک رمان

رمان آیین آفرودیت | غزل نارویی برترین تخیلی نویس انجمن یک رمان

رمان تَنگی بلورین برای ماهی | س.سرحدی کاربر  
انجمن یک رمان